

نخستین کتاب در فضیلت و سیر لطیفه



کتاب الفوائد

مطهر



بسم الله الرحمن الرحيم

حمد را بالائی شکر از آن گزیده اند که این به ازای نعمت است از انتظار که مست فی
در قدسی بارگاه و اهب بی مزد و منت همین اولی تر اما آدم را که هنوز از صلب پدر
به بطن مادر نخرامیده مصدر گوناگون الاست چه نیر که از شهرستان در بند سپاس
یک نعمت بر آید تا بدشوار گذاردادی حمد گام که زندیاری سرتی قزوینتر از وصله
خوشی تن نعمت بها کامیاب و قزوینتر ازین امید و اردین را هر گم کرده راه است و سخت
سکرشته نیایشی که ترانه است از کجا ارد و سپاسی که فراخور چنین موهبتهاست چگونه
گذارد و فرموده آنست که نعمه لا احصى ثنا علیک انت که انیت علی نفسک
که دین راه تن زدن بال و پذیردن است هانز پرواز نماندن بد کای شستن و آشپزی
بر شاخ لبستن و همین پنجار زمره بدیت از دست و زبانی که بر آید که کبر عبد
شکرش بد آید پاسواید که در نی مقام لبانه ترانه لبستن غله انداختن و زمره خوشی

سرودن تنور افکندن اما باین هم نقش بیم از گوشه دل ستوده نمیشود و تراشه نمی باشد
 که مضمون و اباحت رکب فحش و نشین است این طریقیها بدان ماند که آبله پا
 رونده را از خار زاری سیری بگذرانند و نفس نفس شتاب از برق در یوزه کردن سعادت
 از صبار بودن را سرزنش نمایند و او را کسی چگونه بحساب نعمتهای تبارش شمار و نهری
 که فرو میرود و مدحیات است و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود
 است لاجرم یک نیست را که با جلالت آن هزار مرتبه است مصداق و مقادیم نگردد و جلوه
 اظهار میدهند و آن خلق وافریش باعث افریش خلق و عالم سبب ظهور آدم نقاد
 و جهان سرور انس و جان شفیع المنین سید المرسلین محمد مصطفی است صلی الله
 علیه و آله و صحابه اجمعین الی یوم الدین که اگر وجود با وجودش گیتی نیامدی گیتی آفریده
 نشدی و عالمیان چندین نعمتهای ارزان و عطیات گران در نه ربودند می لذت
 چشان تلخی دنیا را صدوت نعیم جهان بکام نرسیدی رشتن ضمیر ان بیدار میغیر شربت
 خاطر خورشید جا نگردیدی داود را محن و یوسف را جمال موسی را دوست و عیسی را
 و هم چگونه ارزانی گشتی کل را ز ناک و بلبل را نظاره شمع را افروختن و پروانه را خفتن
 کجا بودی نه در بایان را ناز بودی و نه دل ربودگان را نیاز نه عند لب نعمه یافتی و
 نه حسرتی سخن و انش پند و ان شرف نگاه دانند که در همه عالم چیزی نیست که با سخن
 قطع مساوات گسترود و برابر بری زند انسان را بر حیوان شرف از نطق است و بصفت
 اصطلاح فلسفیان دلیل است کی را به چه صفو تکرده دل نور توحید و او گیتی پرود
 میفرود رخ رسالت خداوند اعجاز شوق القم اقتاب منزل باشد بانیر و می گویم ای تا با قرار این
 رطب اللسان با طهار آن عذب البیان نگردد و کوچه اسلامیان نش جانبداری
 گفت مجرب بی قبول قلب تسلیم دل بر نهد اما این مایه خود مفتاد است که خویش
 تیغ بیدریغ غازیان کافر کش جلال نمادنه قاضی با دافواه کفر طلبند و محاکم دلتش

سرمايه دنيا و آخرت و اندر بياييد سخن آراي سخن نجات جاوداني را ذريعه است
و معيشت زندگاني را و سيله نرا با هم حرف ترند بهيچ معامله در جهان صورت
نگيرد و بدانسان که کلام متقه النظام را بر پراننده الفاظ افزوني هست موزون
را بر ناموزون ترجيحی خرم آنکه بداعييه وزن فطری به تهذيب سخن چون تهذيب
نفس بايک است که آن آرايش باطن هست و اين پيرايه ظاهر نيک آنرا خدمت صاحب
شرط است و کسب اين راصحبت مخموري لازم آئينه با صفای اصلي بر شوگر محتاج
است و شمشير با جوهر جلی بيقفل گر نیازمند امروز که یک نیکو نوازنده قانون سخن
فرخ آموزنده قوانین این فن باشد حکمت پناه و الا دستگاه ذوالتریت الجلیل
عالی الکعب فی الفنون النظمیه همین پورا بای علوی گزین نتیجه امهات سفلی فرو
بزم آفرینش چراغ چشم دانش و بینش و قیقه کشای رموز شکل کشاده خاطر آگاه
دل گزیده دور زمان حکیم محمد مومنان است که هر حرفش گنجینه مضامین و معانی است
و سخن غیر را با کلامش نسبت بذیات سیده آیات قرانی نگاه و طبعش را چرخ
چارین زیر گام اولین است نازم بحولان تو من خیالش که فراز فلک تازد و پند
که بر زمین است تعالی الله و دانش آئینی که شعر را پیرایه حکمت پوشانیده و مقصودش
ازین بلند آهنگی نه اثر بطلیبوس گردید نیست بل معنی ان من الشعر حکمته را جلوه
اطهار بخشیدن جذاسحر بیانی که نظم را هم اثر افسون گردانیده و مدعایش نه و کا
باروتی چیدن است بلکه مضمون ان من البیان سحر آرا بر صده بروز کشیدن اگر
بقدح چنگ و رباب نغمه سازی کند زهره بچرخ در آید و اگر به بیدانشی نموده نشینان
سخن طرازنی قلاطون را در خم شستن دور از خرد نماید ابیات

بجهان الله چه نکته دانی است	یک حرف طلسم صد معانی است
در سینه پاک او ز مضمون	کنجی چرخ و چرخ فتارون

مضمون بسرش چو در بدریا
هر غنچه او چمن بهار است
رشد قلمش چو ابر از ار
حرم گل گلشن معانی است
نطقش چو دم مسیح از عجاز

معنی بدش چو می ببین
هر گوهر فکرش آبدار است
گلشن گلشن دمان گلزار
بوناغ باغ نکته دانی است
در قالب مری جان دمد باز

اکنون نفسی ازین دراز نفسیهامی کوتاه می آساید و بر استیسهامی دروغ نما
نیگراید و بر خود و بر دیگران می بخشاید که مباد انا پار سا گوهری را دیگر حدیث
آید و راقم این تان نقوش را غبار آلود بهمت و خوشبینی از دامن معصیت نماید
و بختی بوصف سخنش سخن می آراید ایات قصید و در فردانی چون ثوابت
و در رخسانی چون سیان اشعار غزل هم مانند ماه فروغ نظر و هم مانند مهر تاب
سوز تظان مطلعش هم جلوه مطلع آفتاب عالمتاب مصرعش لبان مصرع
قامت یار جواب محسن چون پنجه خورشید فروزان مثنوی هم رنگ هشتم باغ خیابان
مسدساتش درخشش همت منشور و با عیانتش در چار و انگ عالم مشهور و مراعات
که پی تهذیب سخن افزوده است گفتن با بیانش کالبد کند و شنیدن را شورید
که از روز آغاز این فن زبانی چنین نغمه گفته و نه گوشتی چنین نوا در شنیدن نمود
را مثلی چند بیاورم که علی سبیل الاثر ام هر جنس سخن می از شعر برکن نهی است
سنگریزه های الفاظ غلط که باستانی شعر آنرا بالعل و گوهر را بر شمرند اند با غیر نگر
در درامی شاعران تا ملوک و غیر منتظم و شیریه های فلش بر یورگوناگون
صنایع آراسته و چنان بی تکلف که گوئی گویند را بلفظ پیرامی سری نموده
تنها آرایش صورت معنی در نظر داشته طرز گزین روشن متین الفاظ شکفته و دلپذیر
معانی تان و بلند چستی سطرش ترا کجیب شوکت کلمات نموندی اندیشه

تراکت خیال بر شاققت معنوی رعایت مقتضای مقام شوخی انداز جزالت عبارت الفاظ
آشنا معنی بیگانه نشینی غرض این اوقف فکرت اوست و بر اثر از این معنی عبارات بعد
رزیده و تصور آنکه در تدقیقات و همی و پیش گذارش و محسنات صورت آراینده و معنی خراب گشتن و
معانی نا آشنا و مضامین بیگانه صرف همت او نا طوع اندیشه اش از لباس عاریتی همه تن محو است
و بقا ضمایم بختی از متاع دست فرسوده و رگزار نفور اما از آنجا که نیست آزادانه گزین است
در بندگی تعلیقها افتاده و نیز دل شورش پسند و خاطر نا آریده مجازده اندام کردن و حشی غرایب
شهری که در رم کردن سبق بر آهوان صحرائی بر بند فرستش گو که صد حشی مضامین بسمل ایدام آورد
صیادان کا راگاه دانند که اگر تخریب است آمده و شکار بدم افتاده رم خورد و چون که نباید خورد و
که باب نباید که حسرتی را تماشا فی این شکر با جوادل خست و این ستم طافت گذارنا شکیلا فمین
و صله بر نفافت در گردان شد که این گران از جواب هر که چون منشور را کنند است برشته کشد و منتها
بر خوشیت و شناسندگان سخن نهد لاجرم بادل شمره و جگر پاره پاره آید پایی و آد تردد و تلاش
گشت پس فراوان جستجو و هزاران نگاه پواندکی از بسیار است آرد حیف که بسیار تلف گردد
و شکر که اندک هم بهر سید و چون آن ابیات متفرق را بشیر از جمعیت آورد مشکل پسند خاطرش
پاره حذف فرمود و حتی افزود که باغبان را از رفتن جنس و خاشاک ناگزیر است و مشاطه در این
بستن نگاهارنا چار ازین گفت حاصل من است که جز این هر چه بنامش نگردد از انش نه اند
و آنچه اینوقت از خیالاتش یکجا شدن قیاس شمشیر از بیت سید اند ازین پس
هر نهاس که بخلند و عکسش برورد و بود که درین چمن نهاده بکلیوم در آید چه سر و مصاحبت
کل و قس و همه دلیل شاید و بر مانده که تهذیب این و لغزبستان اتفاق
افتاد از جهت نه از دو صد و چهل و سال بر وفق بطلال گشته بود
و سنبلین عمرش که چون عمر خضر از حد شمار بر کران باد پست و نه رسید و
از بس که این دیوان بے نظیر است تا بخش دیوان بے نظیر است ایلا ای

سینه ریشان سوخته دل اگر یکی از شمار ازین شمشیر مندی کار بجای نکند زود
 که با تشن فارسی دود از نهاد بر آورم سخن آفرین را بنیایش و سخن شناسان
 را مرقع که بیاور می بخت و تو مندی می همت سعی من مشکور آمد و پویه که از
 دیر باز گرد دل میگشت بخوبترین وجهی سر انجام یافت بنامیز و نکوتر از
 ارژنگ ماسی مرصع آراسته شد دین و ران مقصور یوسف را به
 بیسانه هم نگیرد که من ناسور تان جراحت قنایان را مرصع
 گشت مشک و نمک بهم سرشته تشنه گامان دریا طلب را شربت
 آمدند با گلاب آمیخته مفضل و لیس را اگر می هنگامه یافت و ن شد
 و لرنگان را سر رشته آه و ناله بچنگ آمد گویند گان رافت لوز
 و لنواز سے بدست افتاد سخن را ساز و برگ دیگر گشت بستان
 آگه را حجام جهان مناسی و دانش بخت رسید جنون زدگان
 را بهار سے تان آمد زهره نازید عطارد بالید الهی چنان که
 این آفت از به نکوئی انجاسید فرجام حقیق زایه هم بخیر و سعادت باد

گهر ریز سے خامه بتالیش بیکانه
 ایت که در یکدانه باب رسانده
 اوست و گوهر شیریال غنایا و دره او

اس شورنی کیامرا چکھا یا
 جس نے ہمیں آدمی بنایا
 سر سج شداد کا جہسکایا

الحمد لو اہب لعطایا
 والشکر لصانع البیہ
 احسان میں اوسکی کیا گرانبار

کیا پائے منت سلیمان
کیون شکر کرین آل داود
وہ نیز آسمان تقدیس
اب ہی نظر اس محارمین ہی
فی عقل سبط اودسکا پر تو
سجنا تک یا الہ عالم
ہر جامی ہی تیرا جلوہ لکین
بہان عقل ہی گم کہ سن تجھی کو
اسد رتیری سبے نیازی
یوسف سی عزیز کو کسی سال
بیان شعلی کو سرکشی کی کیا تاب
تجھ کو ہی سزا ہی کبریائی
مومن کو بقا ہی بعد ویدار
گو وصف ہی یونون لعل
بیان تاب کسی کہ خاک و خون
اشد کھاوی اپنا ویدار
عظمت سجود کے فلک کو
ود خاتم مرسلین محمد
جب بندہ ہی تیرا نور پاکون
تو واحد بے نظیر و ہمتا
تجھ کو ہی نہ کہہ سکی ترا مثل

اک بات میں نجات پر پٹیا یا
افسون شہنشاہ سکھایا
جائے نور مناظر و مرا یا
کیون محرم نگاہ میں سما یا
سنے نور مجر داودسکا سایا
عالم ترا عجز نے دکھایا
دیکھا تو کہین نظر نہ آیا
پایا ہر شی میں پر نہ پایا
یعقوب کو مد تون دلایا
زند ان عزیز میں پہنچایا
ابلیس کو خاک میں ملایا
کرسی کا نہ عرش کا یہ پایا
کیا مردہ جان فرا سنایا
پر بندہ تو اس سی باز آیا
بتیابی شوق سے لٹایا
اکشف بھالک اعطایا
گرد کرہ زمین پہرایا
جسنے ہمیں سرک سی بچایا
پہر لائق بندگی حسدا یا
تو حاکم و خالق برآیا
بیان تک نقش وونی شایا

یعنی وہ فنازل سی ہی اور
 آدمی تری حمد کا تو ہم
 کام آئی نہ شوخی خموشی
 ہوں بندہ شور و غجراک
 کیا جانو ایسی سے زبان ہے
 معلوم خرد کی نکتہ یا بی
 لا علم نہ ہی یا دہر چند
 تہاد ہیان میں غدر لایحیطان
 کیا صعب گزار ہی رح حمد
 چکر میں ہی عقل عرش عظم
 مرغان دراز اجنبہ کو
 ہی خرد صغیف جو ہر عقل
 میں روح قدس کا ہر مان
 مومن ہی زمان عرض احوال
 رور و کے دھا کر اک ذرا دیکھ
 اللہ غم تبان میں یک چند
 یہ عشق و بد بلا ہی جس نے
 سمجھا نہ کہ ہی رح خطر ناک
 حاصل ہوا سوا نہ ہمت
 کی گریہ نے کتنی آب پاری
 گرواب مری ڈبوئی کو تھا

اس ذات کو کب زوال آیا
 یہ حوصلہ میں کہاں سے لایا
 دل کی تپشوں سے جب بتایا
 ناکام کو کام سے لگایا
 کس طرح یہ شور و غل مچایا
 یہاں علم نے عقل کو گنویا
 سب کچھ مجھے عمر نے بہلایا
 جب سنی میں دم ذرا سہلایا
 جبریل کا پاؤں لڑکھرایا
 اوس نے ہی مگر تجھے نہایا
 اس اوج سے خاک پر گرایا
 عرفان کے جو غور نے گھٹایا
 یہ مرتبہ عمر نے بڑھایا
 میں تجھے بے خود جتایا
 کیا ابر کرم ہی سہ پہچایا
 بے فائدہ جا نکو کہلایا
 مروت کو چاہ میں پہنچایا
 دین و دل و عقل کو لٹایا
 کس خشم کو خاک میں ملایا
 دریا مری چشم سے بہلایا
 جو قطرہ کہ خاک پر گرایا

ہر حلقہ دایم آرزو سے
 دل گرمی شوق شعور سے
 گہ ساقی سرخ لب کی غم سے
 ہم زمینی مایوسش نے گاہی
 تجھ نے کور شک کہہ سبھے
 تھا شور فداک جاسی لہجہ
 کرتی رہی شکر نعت بیدار
 بوسہ جو دیادفن کا گویا
 یہ سب خبری کہ یاد جس کی
 روٹھا کوئی نارین ضم کر
 کتنی ہی قضا ہوئیں نارین
 گل پر بنوئی آرزو سے
 آیا نہ کہی خیال حج کا
 نیت ہی تھی توڑنے کی گویا
 افسوس شکست صوم یکسو
 واعظ کی کہی کوئی نہ مانی
 ہر چند کہ قول ناصحون کا
 توڑا نہ وفا کی سلسلے کو
 اللہ مرے گناہ مجھ
 ہی عام خطاب یا عبادی
 عالم میں نہو لگا و گر نہ

طوق لعنت مجھ پہنایا
 کیا کیا مجھے خاک پر لٹایا
 خوتا بہ دل جگر پلایا
 جون بد سحر ملک جگایا
 گر شوق نے گرد کو کہہ پایا
 اوس دشمن دین نے گر بلایا
 ساتھ اپنی صفت گر سلایا
 سبب خلد برین کہہ دیا
 غشی واجب و فرض اوس پہلایا
 سو گند دروغ کہہ مٹایا
 پر سر کو نہ پاؤں سی اوٹھایا
 اکثر خود پریشان پہلایا
 تلوا سو بار گر گھسیا
 گرا دسی منسا زین منسایا
 یہ شکر کہ اوس نے ساتھ کھایا
 کتنا ہی عذاب سے ڈرایا
 کچھ تلخ نہ تھا دے نہ بھایا
 توبہ ہی پہ زور آزمایا
 دین میں کہ شمار کو بھکایا
 اس نے توجہ سرابند لایا
 مجھ کو بھی سن کر اسجایا

کیونکر نہ تیری اس تو فی
اوس دام سی مچھکو تو چھڑا دے
دل زلف سی ہو رہا تو جان
و عشق دی جسکا نام سلام
وہ نعرہ عسلہ بجائے
کچھ آب زنی کر ہی نہیں تو
مچھکو ہی بچا لے جسے تو نے
و رفعت حال دیکھی جس نے
اوسکا مری دل پہ ایک پر تو
مومن کہی کس ہی حال آخر

افلاک کو سبے ستون نہایا
داؤد نے جس میں دل پہنایا
زندہ ان فرنگ سی چھڑا
و شیون بنی نے جو بتایا
جس نے اوس آگ کو بجھایا
سرنار حبیب نے اٹھایا
یوسف کو گناہ سے بچایا
منصور کو دار پر چڑھایا
جس شعلے نے طور کو جلایا
ہی کون تہ سی سوا خدایا

زمزمہ سنجی طبع بہ مضمون باد خوانی نسیم گلشن نبوت و شمال چمن رسالت

چمن میں تھمہ بلبل ہی بون طریقہ نوس
ہی اس طرح فرح انگیز کو کو سے قمری
لوائی طوطی شکر نشان کی لذت سے
غبار صحن چمن کیما نی عیش و نشاط
صفاسی وہ درو دیوار باغ کا عالم
زہی فریب صفا خاک پیر ہی گلچین
اجوم ہزہ نے کی لیکر رنگ آمیزی
ہو می ہی سقف ظلم مانع قد افرازی
ہو کیونکر ایسی طوبت پہ سگراہ نسیم

کہ جیسے صبح شب ہجر نا لہا ہی خموش
کہ جیسے فوج مظفر میں شور و غلغل کو س
سماع و رقص میں اہل مذاق جوٹ دس
ہمارا لالہ و گل سیمیا نی عرض شہنشاہ
کہ اشیانہ میں دشوار طایر و نکو جلو س
پڑی جو وسعت گلزار میں گلو نیکی غلو س
زمین پہ چادر مہتاب بگنی ہی سہ دس
وگر نہ سید کہاں در ترقی معکوس
بنا ہی شبنم گل آگینہ و نالوس

خزانہ خاک میں ہر شے بدل جاتا ہے
نوید مالک گلزار کو کہ رز کی جگہ
یہ آب و رنگ کہاں لعل اور زمرہ کا
چمن کی خاک سی گلگونہ اب بتاتی ہیں
حنین شاخ سی یون رنگ گل چمکتی ہیں
پری پری مرغ گلستان ہر مطلع رنگین

ز بسکہ لفظ خزان جانتی ہیں سب محوس
ہر ایک کا سہ گل میں ہی گنج دیا ہو
مگر دیا ہی گل و سبزہ نے انہیں نہیں
شگفتہ تادم حضرت ہی ہو غدار عروس
کہ جسطرح سی ہڑک اوٹھی شعل منکوس
کہ سسکے بس حبیبی بجائی سن ہی طیل طری

مطلع ثانی

زبان لعل کہاں اور بیچ تاج خردس
ہزار داغ ہو پروامی آفتاب کے
شگفتہ تری چمن و ضہ نامی حبت سی
خلل پذیر طوبت ہو ادا داغ بہار
ہی دشت بزم طرب کثرت تباہ سی
ہو امی سرچمن نہار کی وہ سستی ہی
عجب نہیں سنی گل رنگ کی بوسے اگر
مزاج دہر میں یہ اعتدال آیا ہی
عجب نہیں کہ لبان مگر عسل او گل
منو کا معجزہ صل علیہ پھر کس دم
رطوبت ایسی نظر آئی داغ لار میں
قبائی گل کو گر طلس سی و بختی شبہ
قوای نامیہ کو ناگوار ہی کشتیا
ہوا ہی اب تو یہ سردیہ لطافت آب

گر ابھی خاک پیکر لعل اسر کا دس
پریش گل خورشید جس گرم مجوس
ہنسی کی جاہنیں گر صومعہ نشین ہی عجب
عجب کہ سبزہ خوابید کو نہو کا بوس
نہ کیوں ہو شکل حمار یکوناز شکل عروس
کہ خلق کو ہو سی مشکل حفاظت ناموس
خود اگر شیشہ خالی میں ہو پری مجوس
کہ جس نبات کو دیکھو وہ صالح لکھوس
گر اندون ہو کو سی مبتلا سی ایادوس
ہو امی جنبش غریب سی سی سی بوس
کہ چاک چاک حسد سی مواد افیوس
سیاہ پوش چل ہو درون ناموس
کہ ہضم را بہ محتاج ہو سی کیلوس
کہ لپٹ نامی پگھلائی شرفی میں فلوس

کہ شہزادہ کیسے بظہر طوبت داغ پیدا ہو اور انہیں بادشاہ کے درجہ تاج کا شکر و بھناں خواب پلے

اسی ہی کہ تاجدار کی تاج

کہ شہزادہ کیسے بظہر طوبت داغ پیدا ہو اور انہیں بادشاہ کے درجہ تاج کا شکر و بھناں خواب پلے

ہمیں جہاں ہمیں کامی نقطہ ہمیں آتے
 سراسر ہم آب و حوضی دور نہیں
 بعد کچھ ہمیں شادابی زمین سی اگر
 گراس بہار کی یعقوب کو ہوا لکھا سی
 ہوا سی بسکہ گل شمع ہی سی عطر اکین
 یہہ گل کہلاتی ہیں آب و ہوا کی برہنہ
 ہوائی جنبش اور اقی سی ہر عطر فروش
 فسونگری دم مشاطہ نسیم کی دیکھہ
 صفات انہی جو آئینہ ہوا میں نظر
 صدا نکلتی ہی ملکہ ہوا سی کیا ہو فرق
 عجب ہوا سی کہ فیض نفس سی ہوتا
 غریقی آبِ نجالت ہوا کی فیض سی ہون
 ہوا سی کو نفسی ایسی مگر مدنی کے
 شرف مدینہ کو جس سی ہی ہونہ وہ ہو
 جو خواہیں ہی کہی دیکھتے جمال اسکا
 جو شمع بزم کہون روئی تابان کو
 وہ کون احمد مرسل شفیع ہر دو سرا
 جہان مطالع شہنشاہ آفتاب نشان
 سیاہ چشمون کو مشکل نگاہ زردید
 نگاہ بانی عصمت سے وہ رواج حیا
 سنی ہی دور عدالت میں اسکی شہر عیا

کہ صرف رنگرزان ہو گئی بجای ادب
 جو بہرہ زار بنی ریش زبا ہر سالوس
 زیادہ تر کرمی سیدان خلق گل خاموس
 شسیم جامہ یوسف کہی ہو محسوس
 عدیل طبلہ عطار رنگی فانوس
 کہ ہی پیاز کو لاف منافع بلوس
 لغات ورود کہ میں شب صفحہ قاموس
 کہ مشک نافہ ہوشی غنچہ نامی لف عروس
 لکنا خواص و عوارض کو اعتبار نفوس
 کہ بانگ خندہ گل ہی کہ مالہ ناقوس
 شکم من خستہ کی نشوونما اصل ہوا
 کہ گل ہوا ہی مرا غنچہ دل بایکوس
 دم سیح کو ہی جسکی حسرت پابوس
 جسی بتانی ہن محبوب حضرت قدوس
 تو دیتی دل کوئی یوسف کو و خضر طیس
 کتان و ماہ بنی نور شعہ فانوس
 جو خلق کا سبب و عیش معاد نفوس
 فلک سے ہر دم طلعت ملک ناموس
 یہہ اسکی حفظ سی ہی ملک مستحور
 کہ چار خیم ہون ترکس و افینوس
 شبانکی نہرت بیجاسی مالش جاموس

کرم میں دون اوسے پیا فنی کس طرح شبیہ
 کہ جسکی بخشش بکرون کو وفا نکرین
 یہ جبین ہی کہ بڑھون اور ایک ہ مطلع

کردنہین جا بکی کونہ ترقی معکوس
 ہزار سالہ گہرائی قدم دقا بوس
 جو ہو ہر ایک متنفس کی صبح سنا بوس

مطلع ثالث

تری ہی فیض ہی ہر قطرہ آبیار عجوب
 ہمیشہ عفو ترا طالب گنہ کاران
 تری خود کی نسبت سے جل ہی ہی کج
 تری غلامی کی دولت سے خاکیا بل
 خمیہ کس لیے نہ آسمان بنی تھی پہلا
 بہا میں دیتی ہی ہی فیض نای زمین
 ہی حساب ترا مانع لباس حریر
 ترا وہ خوف کہ رک جائی تا گلو اگر
 یہ می کر نہی جہا نیور نے جدا یا ہی
 زبیں شراب کو ہی آفتاب کہتی ہیں
 فریب و عن پہ جھوڑی تو بنی جھوڑی
 دم مصاف تری دشمنوں کو شکر مین
 ددیم ہون تری شمشیر کی تصور سے
 ملاوی گا دینین گار جرخ ہی نیزہ
 اگر کہی مددی یا محمد غر بنے

ایہ

تری ہی نور ہی ہر درزہ صبح را شمس
 مدام رحم ترا درد مند کا جاسوس
 هجوم شعلہ ہی دوزخ ملک افشوس
 سفید رخ فقور چین و سرور ہوس
 نہ تھا ازل سے جو مد نظر ترا پا بوس
 یہ بڑھ گئی تری سکر سے قدر تا بوس
 نہ پہنیک دیوی کہین جرخ طلسم ہوس
 نہ نکلی معبد ترسائین نالہ تا قوس
 کس مع نکر سکر فرق صراحی و فاندوس
 نہ آسمان کو وارزون ہی مدام کھوس
 سنا زبکہ زبانی تری و عید غموس
 صدائی لمحہ دیشون ہی شور و غفل کوس
 بسان ساغر خورشید کا سہ نامی قوس
 بہتا دی خاک پہ شیر سپہر کو در بوس
 صغیر مرگ ہو رستم کو نعرہ لاکوس

ایہ

ایہ

فنون نظم میں مینے نکائی — ایسے راہ
 سری کلام تر یا نطف نام کا منکر
 جو دیکھیں میری طبیعت کی گوہر افشا
 دمی ہن میری حب فی زبیں ہزاروں داغ
 قماش دیکھ کی رنگینی سخن کا میری
 خدا کی دعا ملی گرم دعا ہو بس مومن
 ہی جیتلک گل بر قسمت نہاں و شجر
 مدام پہونی پہلی دوستوں کا نخل مرا

طریقہ شعری سلف ہوا مکتوب سن
 وہ تیرہ روز جو جبریس کو کھی پنخوس
 شریک درد ہوں مجھ کو نکتہ پرور طوس
 رواہی بانہ می گر عند لیب کو طاؤس
 حیر لالہ و گل شرم سی ہوا دروس
 کہ منتظر ہی ازل سی اجابت قدوس
 ہی جیتلک دل لالہ میں داغ حسرت و دوس
 رہیں داغ عدد و کاری دل مانوس

بیعت معافی بردست عبارت سراپا اعجاز بقیض مدح اولین دستور صداقت طراز

کوئی اس دور میں جیسے کہونکر
 داد خواہوں کی شور سی دیکھو
 اینہ فی ہی اس زمانہ میں
 آتش لعل سینہ جانسوز
 جسکو دیکھو سو ما پے بیداو
 فکر انسان سی دیو جستون ہو
 ہی پئی اشتیاق ویرانی
 نہ امیر و نکو پامی بندی عدل
 او سکو سو رستم زمانہ کا خطب

ملک الموت ہی ہر ایک شہر
 چونک پڑتا ہی قتلہ محشر
 تیغ کی سے نکالے ہیں جو ہر
 انجمن ہی ایک بدگوہر
 کیا ہوا اگر نہیں ہی سین
 آدمی سی پری کو آئی حذر
 شاہ فرا دبی ستون کشور
 نہ رعایا مطیع و فرمان بر
 جو کرمی قتل خورد سالہ پیر

کمترین خاندان و طغیان زن
 این گدا پر غرور شیر و پیر
 چمن آرا کو رسم پیرایش
 دشمن جان عاشقان و دلا
 خاص وہ مایہ دل آشوبی
 وہ جو سرکات کر پشیمان ہو
 وہ نہی جسنی حال کی ہری
 وہ کہ مومن کی قندسی مومن ہو
 اسی عجیب اغریز ہو یون تواری
 داد اسی چرخ تیری نامہ
 اوسی دیتا تھا رحم نوشتا بہ
 اوسی طقیس گر بنا یا ہوتا
 زہرہ پیرایہ گر کیا تھا اوسے
 یہاں ہی ہوتی کلاہ زرین گو
 ملک پر دیز چاہی تھا مجھے
 روتی مین تیری جان کو ظالم
 سینہ صاف خون کو سلک ٹرید
 لب لگیں بیان ہی اور خواب
 قاضی مشتری کمال ہی مین
 منشیان عطار داس کو
 صدر انجم شناس سی تابان

طرز حرف ملامت مادر
 بیگنہ جو یکساہی خون پدر
 ایک بہانہ ہی بہر قطع شجر
 کہ گنہہ تیغ سے مڑہ خنجر
 جسکا بیار غم نہ ہو جان بہ
 رحم کر آئی نیم بسمل پر
 عدا کیا کہ ہول کر ہی خبر
 یہہ گراو سکے لئی بنی کا فر
 حیف خورشید زیر خا کتر
 سہ اوج کمال خال اختر
 بھی دی تھی جو عقل سکندر
 مین ہی زمیندہ تھا سلیمان فر
 بھی لازم تھی شاہی خاؤ
 تھی جو دمان سر پہ گوہرین سحر
 اوسی شیرین چشم کیا تھا گر
 ایک مین کیا کہ ساری اہل ہنر
 نہ ملی جز سر شک وید کا تر
 تیرہ باطن ہی اور رئے احمر
 ہندوان زحل شیم برتر
 نور خورشید سوز حشرت زور
 سہ کامل کی طرح وینہ جگر

دوس خوشی میں لبانِ مغان
 من و سلوای کباب می آلود
 یارِ آرام دست خالی سے
 آئینان کی پی گرد کہیں
 شکر گوید آرزوی شیر
 کام آئے نہ نغمہ شیرین
 سرداران سپہ مرتبہ ہیں
 کہا تیرے سر نہ صفا لانی
 دیکھیں ز گیس حسد سی جانب گل
 واعظوں کی زبان یہ آہاں
 بن نہ ان سے کہا می غل قلم
 کہی معنی سوال کو و جب
 خاک اور آہاں ہی پشت آئینہ
 پہلے پہلو ہیں بے جزو کیا دور
 سخنی و کاہلی کی دوست سے
 باندستی میں سخن سرا موزون
 جام نرود کا فائدہ کہیں
 سینکے لاکھ تیب کا مژدہ ہوا
 جہت تب وادی ٹپہ ہی اہام
 قدر زانی کا نام ہی نہ جا
 ایک میر سخن ششماں ہنر

عید حور شد رور شہر یور
 زاہد اتنی ہیں جوع می مضطر
 غلے پیٹتا ہی اپنا سر
 رستمان زمانہ تیغ و سپر
 خوان عیسیٰ ہی نیم خوردہ خر
 طوطیوں کو ہی حسرت شکر
 سکہ جاہل نواز و دون پرور
 جسے لکھ کمال فورصر
 خوردہ ہیں ہو گئی ہیں اہل نظر
 بر ملا شکوہ و فضا و سدر
 خوشنویسوں میں جہی ہر قدر
 کسب مفقود جو ہو می بکسر
 دیکھ کر زنگار آئینہ گر
 بید مجنون ہی گری آئی مژ
 واسن کو میں ہیں لعل گہر
 کس طرح ہو نصیب سرد کو بر
 چارہ فرما پے علاج سحر
 کافر و نکر ہی گو نہ گو نہ خطر
 ستقدی تا سین فلانہ تر
 چند نادان ہو ہی میں نام اور
 لاکھ میں شاعر شاگرد

کہنے گر بادشہ کو عرش سر
صد ارسلو مکے سے مانی ترا
اسی لب یادہ گوئی ہرزہ در
کبت تک شہنشاہ جہاں ملک
ہجو گوئی نہیں ہمارا کام
پڑہ کوئی وہ غزل کہ اعدا ہی

ہی میری بد کو ہو چکر
ہلکا تو سنا جو ہی کا فر
بسر کھان تک بنا ستون سحر
تا جاحضہ لہر چاکر
ایسی باتوں ہی خاموشی بہتر
جدا جذا کہیں شکر

مطلع ثانی

لاؤن اس مناسی سوزن ز
جو مری سنجین ہی اوسکی
کیا کہوں جی یہ کیا گزرتی تری
اپنی حسرت کا کچھ علاج نہیں
ہی یقین یہ کہ خاک ہی میں
نکلے ارمان کیا کہ نکلی بیج
دیکھو اس فدا سے کہ ظلم ہی ظلم
تاب رخسار دیرہ روزی کی
نہ کوئی تیرا در حسن آنا
وہ یہی ایسا نہیں کہ یوں مجرم
ماغین نہ کات ہیں اخبار
مسند آرا می محفل تقدیس
خاکساری پسند عشق تمام

ہونٹ سینہ رہ کر سفیت گ
کہ زبان گنگ ہی گوش ہر
یہ ستم کس کو ایسا کا یاد رہ
یاد ہو بخت یا فلک یاد رہ
آرزوی وصال سیدین بہ
نالہائی شب و فغان سحر
گر نور وہی التفات ایدہر
وہ اگر مہر ہی تو میں مجن تر
نہ کوئی مجھ سے عاشق بوز
رکھی مستوجب کرم کو مگر
یاد ایام شفقت سرور
اولین جانشین پیغمبر
آدمی صورت فرشتہ سپر

ملک دل سیر جان خرگاه
 سینہ سرشار مهر نیردانی
 لب وہ آبجیات جسکی لئے
 آرز پاؤس میں پی خوشنید
 جیخ و آشوب دور میں اوسکی
 کیا گئی کوئی خوبیان اوسکی
 لکھنی اوس اتنے کو چونچہ مهر
 ذکر میں اوسکی جو پیہم کے
 خاک پیر اوس گل کا ڈالی ہی
 ہم بہا اوسکی دُرفشانی ہی
 اوسکی دروازہ کی کدائی زکات
 کچھ نظر میں سمای تو دیکھے
 خلق ایسا کہ ذکر میں جسکے
 دم بہری اوسکی کو بھی لکشر کا
 بسکہ ہی کہیں دوشمنے اوسکی
 رابطہ سی زخمی اعدا کے
 رافت اوسکی ہو جب ضعف نوا
 جب اولیٰ افضل منکم اسی حال
 افضلیت میں کیا سخن ہی بتا
 حکم ہی اوسکی فی صروسامان
 اور پڑتا ہوں ایک وہ مصلع

شاہ دین تاج معدلت کشور
 چشم لبریز جلوہ محشر
 شہنہ کام صد آرزو کوثر
 ذرہ اوج پایہ مشہر
 جوش یا جرج و سد ہکند
 ایک سخاوت شمار سی باہر
 ذرہ پاوی رواج خور و دوز
 بتد ایک ہی ہزار خبر
 خاک مذکور گنج قارون پر
 تار اشک یتیم و سلاک ہر
 ملک خاقان شہمت قیصر
 پنجہ خور کو اوسکا دست نگر
 بہولی عاشق حکایت دلبر
 باغ جنت میں ہی نسیم سحر
 قدر کا وہ بہا شکن کبیر
 قطرہ خون ہو مشک بار دگر
 آب ہو جای شرم سے غبر
 اوسکی حق میں کمی جان داؤ
 سب سی بہتر کہ سب ہی بہتر
 سزیم ہی اوتار لے افسر
 جان دی سپہ ہر سخن ستر

سطح ثالث

ای مسیح دم روان پرور
 گرمی التفات سی تیری
 ہی سراپا تو مہرہ تر باک
 ہی تری خارجیب کا قصہ
 تودہ سلطان کہ بارگاہی
 قصر جاہ و جلال میں تیرے
 دزہ خاک در کی تافش سے
 گرتی بے رضا کر می گردش
 ماجر اسنے تیغ کا تیری
 ذکر کرنے زبان کشتی ہی
 دیکھ کر گرز خار دار ترا
 تیری چین کند دلکش کا
 کچھ تعجب نہیں جو چڑھ جاوے
 کہ ہی قدسی گھر ملک فطرت
 تیری تلوار کی وہ آج گھر
 دیکھ کر تیری تیغ کو شہکان
 خط رخصت انہار ہو محسوس
 دو رخصت میں تیری فتنی کا
 تودہ عادل کہ ذکر کسری میں
 نزد بازون کو عہد میں تیرے

رند کی بخش دین پیغمبر
 خشک ہو عاصیوں کا دامن تیرے
 تھک کو کیا نہیں تیری ہوسر
 شرابان سود کو کشتہ
 پشت کا شانہ ہی ظلم منظر
 فخر کیوان ہی پاسبانی در
 جل گیا مہر آتشین پیکر
 ٹوٹے دولاب چرخ کا محور
 الامان الامان کہین کا فر
 کیا بیان کیجئے تیری خیر
 ہو رن فرق خضم پر مغر
 دم ہر سے جذبہ دم ارڈر
 قلعہ چرخ پر تراشکر
 جیش منصور میں مراکب بشر
 چوڑ دین پرستش آذر
 لوٹ جاتی ہی کشتوں کی کمر
 گر فلک کو عدو بنا ہی پسر
 پاس اصحاب کہف کی بستر
 عدل کی تجھے داد چاہی عمر
 شش جہت جیسے مہرہ شد

مرد بازون کو عہد میں تیری	شش شہیت جیتی ہر ہوشش
دزد چوری سی جی چراتی ہین	گہنہ دوسی ذرا بقا نام خط
فتنہ سازون کو وہم فتنہ نہیں	دل تیرا ہی جو کاشف مضمحل
بادہ کش ایسی تلخ کام کہ ہے	کف مار سیہ منی احمر
خم و اثر و ن فلک سہوئی تہی	دور بگنڈہ شستہ گردش ساغر
عجب جو خوردہ بین کا یہیہ حوال	دور پر کو فلک نہ آئی نظر
ذکر میں انتقام حق کی تیری	منزاد ف تر حسم دیکھ
خوف عصمت سی تیری ہی جو پا	شمع پروانہ کی جلا دے پر
لکھتے کرنی تیرا مثل بالفرض	صفحہ سی محو و خط مسطر
زرد سیم تار کردہ ترا	ہی عروس زمانہ کا نہ یور
مومن اب کردغا کہ سنابا	تیری تقریر گوشش دسی اثر
جب تک کہ گوش سہری ہی	انتساب حدوث نیکی و شر
تیری اجاب نیکبخت مدام	تیری اعدا ہمیشہ فال اختر
جب تک اس تیرہ خاکدانہ میں ہے	کوئی گم کردہ رو کوئی رہبر
تیری حاسد چون غول صحرائی	تیری سیر و مہون پیشوائی خضر
نیکخواہ اور خوشیہ دارین	بد شکل اس سی خور تا محشر

خطبہ خوانی دل و زبان بایں ثواب

بایں ثبات خلافت امیر المومنین عیسیٰ بن النخاس

جو او کی زلف کو دون اپنی عقدہ شکل	تو ہوس کا یہی ہرگز کہے چھوٹی دل
تم اور حسرت ناز آہ کیا علاج کروں	من نیم جان نہ رہا امتحان کے قابل

ایده پستی چو لادن کیا این
 و ده شمع برق عنان خاکین ملاطفت
 چای جانا ہون مین گو پدا نہیں جانا
 مین کیونکہ مطربہ بدوش کو رام کردن
 مثال دیتی مین روز فراق سی کیا دو
 تراجی صل کا سحران سی پیشتر یعنی
 ہون یگناہ ولی خون بہا سوا کیا
 خدا سی تربت میدہی ہم کیا انصاف
 جو سبکی فتنہ گری تیج عشق سی یا بچ
 یہہ کیا غضب ہی کہ مکہ تو ربط غیر سی اور
 جلا پذیر ہو میری غبار دسی تو رنگ
 مین انی کشتی طوفان سعیدہ خوش ہون
 وصال غم کی طغیون سی جی جلا اوسکا
 نئی طرحی مین کرتا ہون اب غزل خوانی

کہ برہن ہون تو رد کردہ بتان چکل
 اگر ہوسرت دنیا لگزی محفل
 غضب ہی شوق رسامی درہی نہر
 چس نہ نہرہ پر نہ نہار جادوی بابل
 بلا مین بہن شب یلدا مین چرخ مین نزل
 گل خزان زدہ کو کیا بہار سی حاصل
 کہ دار خون سی کہین ملتفت نہو قاتل
 کہ تو محاسی نہو اور وفاسی سوئین نخل
 نہو سکے کہی ہمد سکندری حائل
 جہی یہ حکم کہ نہ نہار تو کسی سی نہ مل
 فنائی اینہ کی بعد ہی نہو زائل
 کہ بحر عشق مین کام نہنگ سی ساحل
 کہان وہ گرمی صحبت کہ خود ہو این نخل
 عدو ہی چاہی اس زفرہ کی ہون قاتل

مطلع ثانی

دل الکی بار ہوا ایسی بی جگہ مائل
 فغان کہ دلبر خود کام سی پیرا بھی کام
 وہ تیر خو کہ اگر جو سی پشیمان ہو
 وہ پیر و ب کہ ہوشین تن فانی ناز
 وہ منہست گیر کہ ہدی نہ طاقت جنبش

کہ جان کو ہی شکافی لگا رہی گا دل
 حصول کار ہی بکار و سعی بجا صل
 تو بہر غدر کری ناز نامی تاب گسل
 ہمیشہ حالت عاشق سی گریہی غافل
 تو نیم جان غم عشق کو سہ کے کابل

وہ ہونا کہ مکر جابی جان شکستن تک
 وہ شمع انجمن ناز مائی حوصلہ سوز
 وہ جنگجو کہ اگر سہنے رشک دشمن بھی
 وہ بے نیاز کہ لیلی بھی گر کا بین
 وہ بد شعار و طر حد اردلر با جس سی
 وہ شوخ بے سبب آزار و بیگنہ خو نیز
 وہ نکتہ دان کہ تبقہ کو اصل وین کیے تا
 وہ در بین کہ خدا پر کرے بدائیت
 وہ کج ادا صنم خود پسند کا فر کیش
 وہ فتنہ گرت حق ناشناس انصاف
 امام اجل یقین شہر یار کشور عدل
 بلند پایہ عمر جس کے قصر رفت کا
 جو شمس شمس قصر و سکا ہو تو ہند
 شہ سریر خلافت مہ سپہر کمال
 و فور نڈل و کرم یون پکار ہی کتہ سی
 یہ احتساب کی ادنیٰ شئی نکالی باہ
 حساب و فقر احسان کا او سکر شکل و سہل
 جو دیوی تلخی جفم لئیم سے تشبیہ
 رہی نہ بیم خوف اور نہ احتمال مہو
 معاند و جو کھا خاتم رسالت نے
 یہی خلافت راشد کی او سکو بس لیل

کرے جو دین روز جزا دم سہل
 جو سمجھ خوار سے مشتاق رونق محفل
 تو بیایا بیکر طعنے ہوں جانکر قاتل
 نہ پھر کے دیکھی کہ کون لکے ہی پس محل
 امید وصل خطا ترک آرزو مشکل
 کہ جرم قاتل عثمان کا نبوت قاتل
 دم شکایت عاشق نہو جفا سی محل
 بہین ہی غیر ز بس اعتماد کے قاتل
 کہ جس کے زعم میں باطل حق اور حق باطل
 جو فرض میں گئے کین دا اور عادل
 ابریشگر دین و مہرباز مقبل
 گدا مئی خاک نشین شاہ آسمان نزل
 کہ بیت مدخل ظل سی تیز مخرج ظل
 محیط ابر و زل و سحاب دریا دل
 کہان ہی معن کریم اور حاتم باذل
 ہوا و نور سخاوت سے مانع سائل
 کہ بے شمار ہی گو ہی فقط مذائل
 کوئی بلید تو سقمو نیا نہو سہل
 جو او سکی رائی سی ہو مستفید کامل
 کہ میرے بعد نبوت کی تھا عمر قابل
 یہی امامت برحق کی او سکو بس سہل

بڑا یہ پایہ الہام را می صائب سی
 یقین کہ راہ نمائی ہی پروسی او سکی
 مثال عدل میں نوشیروان کو تجسس غلط
 رواج حسن عمل تیری دور میں یہ ہوا
 یہ جوش خانہ کھارگی خرابی کا
 دم خرابی و تسخیر تیرا گوشت چشم
 و راد و خشم ترا صوفیوں نے دیکھا ہی
 تری زمانے میں صد سالہ پیر فانی سی
 ہنیں ہی جان میں جان رستم و زیان
 یہ خوف ہی کہ اگر سبھی ذکر خور تیری
 مثال دون جوڑے پوشی مخم سے
 و آنچ تیغ میں تری کہ کتبے ہیں آشن
 گرا دی جب تری تکبیر قلعتہ صفا
 شہا کیسے ندی بہان مری ہنر کی داد
 و مان صلے میں خیم جنانکی ہی اسید
 وحید عصر ہوں میں عقل اولین ہی گواہ
 ہی صلہ ہی مدوح مجھ کو زیبا تھا
 یہ وہب ہی کہ مناجات کبریا جو کروں
 کسے جو ذوق تب وصل مجھ سے ماہ نقا
 مری بیاض پہ و انتخاب کی نقطے
 جہان ہو ذکر مری دانش افزائی کا

کہ مشوری پہ ہوسی او سکر وحی ہی نازل
 ہنیں تو سایے سے کیوں ہانگنا ہی
 کہ بت پرست کھان فاروق حق و باطل
 کہ گفتگو میں ہی مروج ہو گی فاعل
 کہ خود گرامی کلیسا کو راہب غافل
 نگاہ طفت و غضب سے مثلث عامل
 جیسی تجھ درامثال کی ہوسی قائل
 زبان ترین جوانان فدا گر کاہل
 تری قبیل شجاعت کی جو ہونے ناقل
 عدوی منقض الطبع کو تری ہوسل
 ہزار پاں سوسے مدد و امانہ فلفل
 ابھی سی مہو حسنہ میں ہو گئے داخل
 تو کیا عجب ہی کہ کلمہ پرین تباہ چیل
 کہ کتہہ منہ بہ تھا ایک سرور بادل
 اگر ہو لطف ترا میرے حال کے شامل
 مزید ہر میں میں صفحہ زمان ہی سچل
 یہی سخن ہی طاح تھا ترسے قائل
 تو انصوا کہو ذکر سے عابد شاغل
 کبھی نہ گردش ایام ہو سکے فاصل
 سپند جب ہوئی اردن تباہ قائل
 سفیر ہی و جو بدلول کو کہے عاقل

اگر پڑے مری پیک خیال کا سایہ
 مری کلام سے ہن کر نہ گونہ فائز
 یہ فیض دیکھ کہ اپنی خطا سی ہوا گاہ
 یہ مجرہ مری سحر حلال کا کہ ہی کفر
 زحل پست جو میری غریت مستظوم
 اگر میں گریہ مستانہ کا کروں مذکور
 ہی فرق لفظ جدید اور معنی نو میں
 کلام حد سے زیادہ سزا نہیں موج میں
 خموش تا کجا لاف نامی بے معنی
 دعا یہ ختم سخن گر کہ شور آئین سی
 نصیب روز جزا جب کہ می نزول حلال
 موافق کو ہشت و ترقی درجات

گراد می شاہ سواروں کو ہر ورہل
 ادیب و فیض شناس و منجم و فاضل
 گر اعتراض کر می کو فی حاسد جاہل
 ہر ایک مذہب و ملت میں جاہل و باطل
 پڑ سی تو خلخلف مشک ہو دھان متل
 زمین میکیں بے اسر آذر می ہو گل
 نیکو کہ چپ مری آگے ہو فصیح و دل
 مباد طعنہ طول مقال دی مبطول
 خموش تا کجا تریات لا طائل
 اوٹھا بٹھائیں گرد و نگر عرش کج حال
 زمین یہ جرخ سی تخت شہنشاہ عادل
 مخالفو نگو خستہ کا طبقہ سافل

نامہ راجہ چون ہر وہاہ نور ہست ہما ما بغیض مریخ ذوالنورین در افشا نیست

ہی ہی حسرت دیدار تو مرنا و شوار
 بدگمانی فی دعا سی ہی رکھا محروم آہ
 دورانی ہی محرومی قسمت سی کہ ہم
 دیکھ آتائیں ترسی عشق میں دیا کہ ہوی
 بے سبب قتل سی آیا نظر انجام اپنا
 دہوم ہی تابش خورشید قیامت کی مگر
 درد مری شکایت سی نہیں یہ نکو
 تاب ہی دیکھ کہ اوس بت کی تجلی مری

ہم شمار کی مری عمر ہی تار و ز شمار
 راز دل غیر سی کسطح میں کرنا ظہار
 سمجھی ہندی صنو کو بی بتان فرخار
 جلوہ گر ہو گیا دشت سی لی تا کہسار
 سرمہ دیدن دشمن ہی مری خاک نزار
 مجھسی اللہ نہ پوچی کا عذاب شہ تار
 بزم دشمن میں جو می پی تھی سو ادس کا ہی
 مری قسمت میں نہا نامی خدا کا دیدار

مطلع ثانی

نیک نامی نہ سہی جھکو ہی تم سے سرد کار
 اگیا لب پہ دم اور بات نہ پوچی تھنے
 کس اور اسی مجھے کہتا ہی کہ جوان ہوں تم
 گر تہین صحت اغیار سے پرہیز نہیں
 سچ ہی مفلس کو نہیں عشق کی لذت کہ بھی
 وہ جلی مغل دشمن میں جو ہو شمع تھا
 پانی خم سے ہتی سزاوار یہ زیبا نہوی
 رنج کے بعد لون کیا کہ ربانی معلوم
 فائن و صل ہو سناک سے بات کرد
 کیا کہوں قصہ طغیانی دریا ہی مر شک
 رشک وہ شئی ہی کہ ہر اک ملک اہو نیچے
 نذر جان پانچل کی نہ کہنا قیمت
 کیا ہو گر او سکی ستم روز جزا ہی نہ کہلین
 دائم او سن جا لگو دشمن سے خدا ہی کہا
 بیروت مری نظروں میں ہن انداز زر
 آپ دیکھا نہ سنا اور سی پر چوٹ نہیں

چوڑ دن آج دناگر ہو دنا سی ہزار
 بوسہ دینے کا اسی منہ پہ کیا تھا اقرار
 چیرنے کو جو کہا میں نے اوسے گل خسار
 ہم ہی کچھ چاہے آزار کریں گی ناچار
 زخم دل کے لیے پیدا ہوا مشک تار
 جھکو چیرا لگو دشتے کہا ہے سو بار
 محاسب کی سزا پاک پر اپنی دستار
 ہاتھ آجای جو صیاد کے دم کرد شکار
 جس سے ہر دم بھی بخشش ہونہ ہو آزار
 دیکھ لو آئینہ چرخ ہی زیر زنگار
 نظر آتا ہی فرشتہ ہی اگر ہوں اختیار
 صبح محشر کہیں بجای نہ روز بازار
 میں نے واعظ سے سنا ہی کہ خدا ہی ستار
 تھا سپر ستم ایجاد کہا نکامرا پار
 آج کل کچھ نگاہ طغیانی اغیار
 نیری آنکھیں کے دیتی ہیں نہ کرنا ہنکار

ایصنم چاہی مومن کی فراست سے خدا
 سوسین زب دہ صدر خلافت عثمان
 طیف سے او سکی زمین غرت باغ فروغ
 او سکی احسان فراوان کا جو نہ کو چلے
 قزم بود کا وہ جوش کہ پانی پانی
 آتش عہد جمال کو نہ بچھا دیو کھین
 برود صلی حکایت میں کہا رضوان سے
 کرہ آب ہو کر قطرہ عثمان مسم
 دست یا قوت نشان ہو دی لب جو اگر
 رم و سکا ہو اگر پایہ قرا سی اعداد
 ذکر شمش من پری جہر تی ہن نہ سولی
 او سکی تکبیر سے گر گوہ کو دی بھی تشبہ
 نظر طیف سے گر چارہ گر عاشق ہو
 او سکر درواری کی سکان کا آرام تو دیندہ
 شرط ایمان ہی ایمان خلافت او سکا
 بقصد بیعت رضوان بن شاہ ہی ہی
 احتساب او سکی سے گو محفل کفار بھی ہو
 آپ ہی سایہ شرکان سے لگانی دردی
 کل ہو ایم سے پھر غیج کہ تما صورت جام
 جب تک فتویٰ حبس ہو کیا تقد
 توڑ دین سے زار دکر بے یون ہند

کیا ہنن تو نے سنا قصہ شاہ ابرار
 جسکی منہ کی حد سے فلک طلس خواہ
 خلق سے او سکی زبان رشک کان عطار
 کم ہو مستعمل تقریر بھی بسیار
 اگر خطامی کف دست کی موج انکار
 شعلہ رشک سے جلتا ہی سحاب اذار
 سلہ بیل او سکی سے دریا ہی سخاوت کا کنار
 صدف چرخ کر سے شمع طغیان بکار
 کوہ سیدان پہ ہنس خاک فضا ہی گزار
 دروغ عرش کو بھی صفر گنو حد شمار
 مدح خوان کے لیے ہی بیان جلد پیش آتا
 ہی یقین شعلہ جوالہ کو آجائی قراو
 کر ہی حیرت سے بدل شرم کو چشم بیمار
 ہو گیا دشمن سہل کوڑ پنا و شوار
 وہ مسلمان ہی کیا جسکو ہو آہین نگار
 در نہ کوئی ہنن ہمدست رسول مختار
 ذکر تحریم فرامیر کر ہی موسیقار
 چشم خوان کو جو باند ہی کوئی شاعر بخوار
 دیکھ کر باغین مستانہ صبا کی منتار
 کہ کوئی کام کر ہی یہ فلک ناہم و
 ہن اسیر اسطی گو یا کہ ہنست زنا

کھاٹ لانا تہ سی پہلو وہ اگر روز و عا
اوسکی تلوار کی آہن کا گر آئینہ بنے
معنی روشن و مضمون بلند اور سبب

اپنی مرے سے دزا جان جو امن کفار
رزد تر چہرہ عاشق سی ہو رنگ رخ یار
سامعین کو ہی اگر مطلع نو پر ہزار

مطلع ثالث

ای شہ عرش سر پر دم خورشید عدار
نوسن جرج سوشبہ فرس کا ترنگ
سالمو نکا تر می کو پی میں دم فیض ہجوم
جل سے ہیں پس میں ہی نہیں کج کران
صر صر عا دسی غالب ہی کہ جنبش نگری
جا کی نسبت میں ہی ہستی ہی تری در کی
بجوار شاد و ہدایت سی تری ہو جادو
موسم گل میں سیرست جوان تاب ہو
دل روشن نے تری بسکہ کیا تہا جرات
شکوہ غمہ سفاک نہیں عاشق کو
آز بصرہ میں افلاک میں کیوں گران
مفتبس میں مد و خورانی رخشان سر
راکب خرم تر انا قد صالح تہ ران
کیند کیا جرج تری حکم کو چو گانگی لے
شکر افسانہ یوسف تری ایام میں گری
سیل حمد و ثری سی گل لیلی لیکرانی
پایہ عرش پہ ہو کیوں غلام طلح جرج

دروکت پہ تری اجم و افلاک شہار
کلب جبار سی نسبت لگ در کو تری عار
جیسی گزار میں ہنگام سحر جوش ہزار
تری حساد کو احوال پہ ہی شمع ہزار
وہ ورق حبیبین رقم سون تری او صدائ
ورنہ مرغان اولی اجنہ کیوں بیون طیار
فیضیاب غم تاثیر اگر ابر ہزار
روز باران میں گرمی پر مغان استغفار
صرف آئینہ ہو خاطر حاسد کا غبار
ادھ گئی تری زمانے میں یہ رسم ازار
کب ہوا ایسی شر و نکو تری بزم میں
ہی منجم کو اسبواسطے کشف اسرار
رایض غم ترادوش ملا یک پیوار
لامکان کیوں نہو پرنگ بہت ہی مضار
غم تہمت میں ہوئی حبس سی اپنی ہزار
کری تعمیر مکان کا جو ارادہ مسما
پوشش ساقی نبی تری جاسی ہی ازار

صوفیوں سے تری ہری کا جو عالم دیکھا
 خوف سے تری عدالت کی لگا کر مسی
 اوج لاہوت کا ہی طائر اندیشہ کو شوق
 ای شہ پایہ فراوح سراگر تیرا
 مودی فریاد رسا سمع خواش قارون
 طالع پست کی نسبت سے بڑا شوق
 روز باوردن اور رات شب بیدار
 میری اقبال کا آجانی اگر دور فریب
 ذوق اوج سے رہیں کو حجت ہو جائے
 تاکہ ہو جامی ہر آزار کا صد ایک ایک
 بند ہی امید گراک خوشہ گندہ کی مجھے
 اگر حصول زد مسکوک کی سچوین دلیل
 خونگی سری اراد ہی ہو اذاج سعد
 رست اپنی ہی تو ترسیع و تقابل کو
 حور و حنبت کی ہی امید خدا سے رہی
 نہ نہ کی مری پرستش نہ سخن کی مرید
 کس قدر حکمت اشراق تجھی جلتا ہی
 غم سفیدی حنیت سے جگر چاک ہوا
 کیا حساب اسلٹی سیکھا تھا کہ گہرین مٹی
 نہوا سبکہ مرغیوں سے حصول الارج
 درخشور مری زینت صد صد ہوئے

ہوئی قائل کہ خلق کو نہیں ہی شکر
 سرخی لب کو چہ پستے ہیں تباہ خواہ
 و بانسی آتا ہی نظر جو تیری فیت کا چہار
 پستی بخت گونہ ساری ہو شوق گزار
 پر ترجمہ کہ ہی مہر فہ نہ اسے نہ ہمار
 بخت تیرہ سے مری روز بہ روز تبار
 دونوں نقطون پہ ہی یون ہمیری لعل
 تو ثابت سی ران سے دھون بھوم سیار
 نور میں رہ رہ کر ہی کہ قرآن سے بکار
 سخت تحسین کو ہی دفع طبیعت پر قرار
 تیر خول سے ہو بیج شرف کی بیز
 ناخن چربی ہو سینہ خورشید فکار
 قتل پر مری کہ نہ ہی ہی شکل حیار
 ہول جاوینگی منجم جوہن باقی انتظار
 شور محشر سے نہو نگر ہی غایت بیدار
 نہ گہر کی مری از رشخ طلا کی سیما
 ہو گئی شعلہ و دوزخ مری و نگر اور
 خرق افلاک سمجھتا تھا میں کہ نہا دشوار
 کیجئے و رہم و دینار کو د خون کی شمار
 کرد یا تم کو مری چارہ گری نے بیار
 ایک بزم امرا میں نہ ملا تم کو بار

موسکافی کی بہت شعر میں پڑھانہ کیا
 نہ صد مدح کا پایا نہ غزل کا انعام
 کف رنگین ہے کیا خون خیال نگین
 اب ملک ماتہ ہی خالی ہی بغل خالی
 واہ قسمت کہ نہ می خوردہ گل بھی گلچین
 کیا قیامت ہی کہ اکدم نہ ٹھہر فی یاقین
 درنایاب تو کیا خاک سی بھی نہ نہ ہر
 مرغ خوانی کامری جائزہ شامی ہی نہیں
 ہیں ہنر سب سبب رنج جہانگیر گیارہ
 محسن ای ہرزہ ورنالہ دفعا جھول
 بس بس آہنگ دعا سنجی مدوح کہ ہی
 جب ملک گردش افلاک سی اس عالم
 تری اصحاب رہیں تکیہ زن سندیش

ہی وہی دست تہی شانہ دست دوا
 نامی ناکامی باقوت لب و لعل نگار
 دست دربار کی شاکی ہی شان دربار
 کیا امید پر سپین رز دست شمار
 زمری مرغ گلستان کی کسی کچھ نہیں
 دون اگر خلد سی شبیدہ کان حمار
 جسکے در پر میں کروں لوگوں شاد شمار
 داسی حیران کہ میں جائزہ ایس شمار
 خاصیت سی ہوسر اور شکنج غصار
 ذکر کبار راہ پر اسے فلک تا ہنغار
 متصل عرش معلیٰ سی زول آثار
 ایک دلو تعلق ایک کی دلو ہی قرار
 ترمی حساد ہون آوار دشت ادبار

تیزی زبان کلک گوہر شمار زبان ساطع حقیقت امامت خداوند و الفقار

کشتی ہی ہری تیغ زبان سی زبان تیغ
 میر نفس کی دیکھ کی معجز نمایان
 فردوسی ایک خار جنان بیان تھا
 حساد سری مایون تلک خونین ڈوب جائے

کیونکر سخن فروش ہوں سود گران تیغ
 کیا دور ہی کہ دم نہ ہی در میان تیغ
 گلزمیری دم سی ہومی داستان تیغ
 جو ہر اگر دکھاؤں میں اپنی زبان تیغ

میدان نشست و خوشین مراد مست لی سوار
 میدان خراشیدان مری اشعار شوق کی
 برگزیدہ کر سکی مری خامہ سی سرکشی
 جس کا خطبہ خوان ہو مری تیری زبان
 پاپوس گر کر مری خامی کا بندھون
 خجالت سرب و تاب سخن کی آبیاب
 مست پوچھ مجھ سے خون غنادل کا ماجرا
 ہو دی ز میری حجت قاطع کی سانسے
 کیسی شکست رونق بار بار ہو سنی
 میری بد یہ سخی کی جاہل کشی کو دیکھ
 کجیات میں تمام سی یہاں کار مدعی
 آجمن گداز نالہ مزا دیکھ کر نہو
 کیا ناب میری حرف بہ گشت کو سیکر
 گر شوق زخم عشق کی لذت میان کروں
 دل ہی میں جسرت مقس خوش چکان کی
 پڑتا ہوں اور مطلع رنگین کہ منجھے

جادوی شان کشی تو ہو مہمان تیغ
 سینے پہ منکر دکھ میں لاکھوت ہتیاں تیغ
 پیدا سرنگون سی سی غریبان تیغ
 وہاں جانی فرزند سجدہ منبرستان تیغ
 شیرینی سخن سلب خوش بیان تیغ
 کیونکر چہی چہاں سی شرم نہاں تیغ
 ہر گل زمین شعر پہ ہی آسان تیغ
 سرگرم لاف و دعویٰ برش زبان تیغ
 ہی تھتہ بند دست قلم سر دکان تیغ
 نظر دہی گر پڑا ستم ناگہان تیغ
 کسکیں با سوار کش اقبال تیغ
 پیکان ضحاک خنجر و خنجر ضحاک تیغ
 ہر خط پہ کتہ چہن کو ہی دہم و گمان تیغ
 ہر گناہ کجی بخراستخوان تیغ
 میری سعادوں پہ ستم ہی امان تیغ
 سرگرم آفرین موبل خوش چکان تیغ

مطلع ثانی

نلار یا عدد کو لہو میں لبان تیغ
 پہر جوش اگیاد دم خون بہ ریز کو
 صد مژدہ جرات مست کر خود کو

میری زبان کے آگے چل کجا زبان تیغ
 پہر تیری زبان یہ ہی قربان زبان تیغ
 کرتا ہوں رزم نگاہ میں مین امتحان تیغ

مومن کو آرزو سی ثواب جہاد ہی
 آئی ہی لب پہ موج خداوند درو افتار
 شیر خدا علی کہ شجاعت سی جکی ہی
 غالب کہ سر چہ پانی سی او سکی ہوش میں
 کجا دوراد سکی دست کرم کی اثر سی گر
 اسی ابر تندر بار ظفر حسد من عدد
 وہ آنج تیری تیغ میں جلیا مثل طور
 کہتے ہیں دیکھ کر تیری دشمن ہلال میدان
 جو ہر تیری مخالف مجروح میں نہیں
 حسرت ہی تیری دوسرے دست بلند کی
 دشمن کا ایک نیم اشاری میں کام ہو
 کوشش سنے تیری حرف غضب شادیا
 کیلین کہ تیری دیکھی گریں سی مثال
 آب حیات چارہ گری یاد م سچ
 منکر تیری امامت حق کی ہن گرم جنگ
 کجا سرکشی کی تاب کسی سخت کوشش کو
 تیری عدد گرا پنا گلا آب کاٹ لین
 نسبت سی تیری بات کی چٹکتی فی گری
 کجا بات تیری بچہ آہن فشار کی
 سوخی تیری عدد کر لہو سی سی جابجا
 ظالم میں تیری میدان لان کہ وقت جنگ

کفار کا شکر سنین دستان تیغ
 لیجا و منکر دن کو لہو ارغوان تیغ
 سرخچہ اسد پہ زرخ زن بنان تیغ
 تعظیم تیغ و کرم تیغ و شان تیغ
 یا قوت ریز ہو مژدہ خون نشان تیغ
 ہی محو گرم پانی برق تپان تیغ
 گرتو صنم کہ ہ پگری استخوان تیغ
 کجا دی سوا سی زخم کی کجا مہمان تیغ
 کوئی گری ہی کہ وہ ہی قدر دان تیغ
 کسطح چرخ پر پہ چو ہی کھکشان تیغ
 ابر و کانیری عکس پری گریبان تیغ
 کیون بید خوان و ہر ننون باد خوان تیغ
 رونین ننون سی او ٹہی نہ بار گران تیغ
 ممکن نہیں جہن تیری خور کردگان تیغ
 درکار ہی وضو کو تو آب روان تیغ
 حکمت ہی تیری اگر سرفہرمان تیغ
 کام آئی کوشش رکش را بگان تیغ
 ابر و می در بار باہم جالستان تیغ
 در زبان سی غلغلہ الامان تیغ
 رنگین کسطح سی ہنود استان تیغ
 بانگ شکست تیغ ہی شور و فغان تیغ

کوی گریز گرمی روز نشور مین
 وہ دست روز منظر سر پہنچہ خدا
 رزان تہی مثل بیدتری رعب سی جواتہ
 پتھر کو ہی نہیں تری حملہ کی تاب سی
 جراح کیا کہی تری زحمتی کا ماجرا
 یہ کبکشان نہیں کہ رہا خوشی جو دیہان
 پاتری تری مدح شجاعت سی ربدی
 ہر بار کیوں نہ تری تلوار تیر ستر
 سیف و قلم ہیں دفون ستون کج دین
 رنگین بیان ہو گری غرورہ کز کرین
 غازی ہی تو شہید ہی تو تیری دم سی
 زہر آب دین اگر تری دولت کو دورین
 گرم دغانی شاہ ہو مومن کہ کب سی ہی
 روز بروز حادثہ زینت و فتح
 تاج ظفر ہوزیب وہ فرق دستان

بہل پتیری ہر گر سائبان تیغ
 وہ تیغ باعث شرف و دومان تیغ
 پہل باغیوں کو کچھ نکلا جز زبان تیغ
 یاقوت رزد شاہدیم ہسان تیغ
 سوزن کی ہی زبان ہو تی جہان تیغ
 سو بگیا ہی دلہہ ملک کی نشان تیغ
 کیونکر ہی نہ تار کہ سر پر زبان تیغ
 دشمن کی ہی قسارت قلبی نشان تیغ
 حیران ہوں باب علم کہوں با جہان تیغ
 پڑھنی لگو درو دل بخرچکان تیغ
 سر گرم جلب فضل ہمار و خزان تیغ
 عمر خضر ہوزندگی جاودان تیغ
 آمین سراز باں اجابت نشان تیغ
 جب تک کہ ہی نشیب و فراز جہان تیغ
 اعدا کا سر سے تہ بارگران تیغ

قصیدہ

چاہنا خلق کو صہبا و سنم سی محروم
 محبت غم می چین لیا بابت
 پاکدامن ہو تو بدگو کے زدمین انا
 ہم میں اور عشق حقیقی کہ بخیر ذات خدا

ایسی نیت پرست اکو و اعظم معلوم
 ایسی کم نعت کی باتہ آئے ہمار معلوم
 سنتے ہیں لوط کی مہمان کسی قناری
 نہیں پایا کہیں دنیا میں وفا کا مفہوم

نامی لینی مذی نام و غیرت سنے
 کہیں ایسا ہنر وہ غیرت حور اجادی
 گاہ کہت ہی جنون عشق کو گد کفر و حرام
 مگر منی شوق شدت ہوئی فولاد گذار
 گر نہ سیکشی وصل منہم کی تقدیر
 مصرع زلف کہی ماتہ نہ آیا اپنے
 جوش و حشمت ہی پہنا صبح نہ پہنا بزم
 تو جوان جب کوئی جاتا ہی جان نہ شاد
 کر دیا تواہش بیدار سنے احوال تباہ
 ز زلزلے میں جب ہی تیج خاک آیا
 چاہی صبر مقرر بہ دروغ اسی غلط
 طعنه و عمل ہو سنا کہ پہنیں دیتی ہیں
 ترمی نہ قیمت مری زار می طوفان
 پکارائی کی طمع ہمس گنہگاروں کی
 تانہ کہ سنے دہر کو بنا یا و لہار
 بیدار کی لہروں خلشیں ہانکی ہزاروں
 کی کہیں آج تر، کوچی گندی تھی نیم
 محنت باک آئی سی ہوئی در خواب
 آجک اسی صبح کٹ نہیں جلتی شبنم
 جھک پال کھا کیون فزون ہو غوت
 کالیان و کمر ناسے کو کھر و بکھر

در نہ کیا کما مری در راستے میں تھی کثرت
 می بہت سیری خباری نہ فرشتہ بکھا بجوم
 چل کر بیدار ہی تھی مری صبح و عروم
 رہ گیا تشنہ آب دم خنجر معلقوم
 تو یقین آئی مجھ پر کہ جہان ہی موہوم
 ہوا پر ہنر حال پریشان مظلوم
 دیکھ دیوانہ ہنرمین نہیں پابند رسوم
 تازہ ہوتا ہی مجھ داغ امید مرحوم
 تو تو ظالم نہیں زہار پہن مومن مظلوم
 چین رتی نہیں اتک ہی مجھ طالع شوم
 تو خدا کا نہیں جیسا ہوں میں دسکا حکوم
 مگر الزام و ندامت نہیں لازم مزم
 حصن و عشق یہ کیونکر نہ پڑی خلق میں مزم
 کیا ہوئی عشق میں اسی زہر و جبین و مضم
 معجز عشق ہی جان بخش ہوئی باد مضم
 ایک جان او سپہ بہ ہنگامہ آلام و مضم
 ویسی ہی تازہ ہیں گلہا می مکرر مضم
 قصہ کعبہ کا یکجہ گاہا بین مضم
 جلد جائیں مودا غبار چہنم میں مضم
 درد افغانسی علی ہر فلک کو مضم
 میں پسند فلک مفلح صفات مذموم

جب منایا بھی اوسے وہی الفت دہی دل
 سبب شادی دشمن تو تباہ و پید
 سبزو رنگی نے تری قتل کیا ہی ظالم
 افضل الناس حسن ابن علی سبط نبی
 ابر بارز دہش گہر فیض کمال
 مظهر شان الہی ہی بیاتنگ کہ حلیم
 علم اعجاز اوسے معجزہ علم اوسے
 قدر الزام حکیم و متکلم ہو اوسے
 اثر ذکر سی ہوصاف دیکی اوسکے
 سایلون کو جو وہ دیتا ہی طلب سیر
 جو ہر بار فروسی کف بیفاصلہ بخش
 ہر شاہ بہت اوس دست کرم کو تل
 شہد کیا عصمت نخت جگر احمدین
 عہد میں اوسکی جو گلزار سی طیل پیری
 کہیں منکر کو نہ انکار قیامت ہو زیاد
 نہ وہ خالق ہی مگر ہی اثر باعث خلق
 السلام امی و مشاموز طریق اسلام
 وہ ترا پایہ ہی امی شاہ جوانان بہشت
 گر کہی کوئی کہ بالفرض مائل ہی ترا
 کجا تری مرکب چالاک کی لکھی تھی ثنا
 یہ سبکہ کہ میان تک و دو میں اوسکی

یہ غلامی کہ ادا دہنیں بچہ معدوم
 پوچھا پھر یہ تھل کی تو کیوں ہی سزوم
 یاد آتا ہی مجھے حال اہم مسموم
 سید و سرور مولانا و مطاع و محمد دم
 قلم حسن عمل منہ دریای علوم
 تنہا ہی دم بحث و جواب اور لزوم
 جہیں اندیشہ ہو عاجز و سب او کو معلوم
 تو مجھ نظر آجائیں نکات مہجوم
 نقش مرات ہو عکس ضمیر مکتوم
 فرط بخشش سے نہ مجمع رہی کو چھوڑ دوں
 دشمن بایہ معمول و کف مرسوم
 کیونکہ اصفار ہون مرتبہ افزائی قوم
 جب مسلم ہو کہ معصوم ہی جز و معصوم
 ہونیم سحر ہی ہم اثر باد مسموم
 عدل سی اوسکی ہی آبادی ہر شہ و قوم
 نہ وہ رازق ہی و لقا سم رزق مقصوم
 السلام امی خضر جادہ جنت ملزوم
 کہ ہونجی ست پیری کی تمنا محسوم
 ذکر کیا پھر کوئی تقدیر کا بھی مفہوم
 لیک کاغذ پہ نہ ہٹو کلمات مرقوم
 منہ سی مفتوح نکلتی ہیں روشت مفہوم

ہی بجایگی اگر بھکوسلیمان سے مثال
 تیری افواج کا میدان میں جنگ فروش
 مددیکو تری تلوار سی پچی کی تھی فکر
 تیری اعدا کو سمجھ ہو تو کرین جان پر جم
 بوسہ دی تیری دم تیغ کو تو آجادی
 تیرا باران سی تری کچھ نہ بہا گین اعدا
 آج کہدی تری قاتل کی سزا اور حشر
 مدد غیب پہ کی لشکر مغلوب سی صلح
 نہ مقابل ہو تری نصرت کو غم افلاک
 ہو دل آرزوہ کوئی کر تری دشمن کو
 جہد شام نہ بھی ہی تری کوشش سی
 احمیت ایسی ہوئی در حرست میں بھی
 میں خاصم تری بد بخت پر کم بخت ہندین
 مر حبا یابن علی کی چلی اتی ہی صدا
 دعوت عام تری سکوناد یو سی خاص
 حتم اللہ کا مورد ہی زبیں قلب سیاہ
 دوستوں کو ہندین دوسروں کو شیطان کا
 جام می گر کوئی پی جانی تری بھی ک
 تیری ایام میں باقی نہا بسکہ فنا
 بدی خلق سے افزون تھی نکوئی تیری
 گر کہی بر حکم اسد ترا حضم لضم

کہ مسخر ہی پر ہی اور ہوا ہی محکوم
 میلو کمانہ آزار گلستان میں بجوم
 کردیا تیغ گریبان پنج دو پارہ حلقوم
 آدمی تو نہیں یہ پر میں جہول اور ظلم
 جسکو اتنی نہ تو قطع کلام منقولہ
 جانتی میں کہ شب بہر شباطین ہی
 تو عجب کیا ہی کہ جاتی رہی تاثیر سموم
 کہ سلمان ہوں معتقد طالع شوم
 نہ برابر ہوں تری حکم کو احکام نجوم
 طبع تحسین سی جاتی رہی تاثیر غموم
 خانقاہ فقرا بارگاہ فیض روم
 دہونڈتی پرتی ہی تاثیر قحان منطوم
 یعنی کثرت سی ہی قسمت میں قیم اور قوم
 اتلک روضہ رضوان سی زہی فیض قوم
 گر قضا کو نہ پاس صفت فیض عموم
 تیری دشمن کو ہی خود تباہ حریق محوم
 میں جو دشمن مقصدی شعار مذموم
 زہر کہاوی بی درمان خراش نجوم
 چشمہ خضر میں انہار عروق مجذوم
 کردی انصاف الہی نے یہ ہمت مرحوم
 خط نہن بہر ہنوز بہار دماغ مزوم

تا سحر شام عبادت تری شب بیداری
مومن آنگ دهانم سخن گاهم وقت
جب ملک ذلت و عزت طرب و غم خون خوار
ترجی احباب مطاع اور قلوب مہین آباد

یاد ایام عشرت فانی

جائیں جنت میں صحر کون
خاک میں رشک آسمان سیر
کرو یا گردش سپرے جیف
ایسی جنت سرزمین آسے کون
کچھ سخن سی جہین ہی پوچھ
کیا ہوئی وہ بلند نی دیوار
جائی گل میں چمن میں رنگ
اٹ گئی حوض نرغیر از چشم
نما کچھ نشان آب روان
سقف رنگین و رنگار گہان
شور زانغ و زغن ہی سمع خروش
نظر آتی نہیں وہ تصویرین
صرف دلق گدا ہوئی پردہ
آپ کاشا ز فرش خاک ہوا
یا طوف و سماط سی مجھے تھا

شارح آیت کرسی پس جی البیتوم
آپ تو اب ہیں اناسی قوا بنج رسوم
گوشہ گیر اجمن لغز و سپین دمسودہ م
ترجی حسا و خراب اور تری اعدا مغرور

نزدہ ہم ہیں وہ تن اسانی

کم نہیں اپنی گھر کی ویرانی
نامی کیسی بلند ایوانی
بیج خاکی سیر کیوانی
بے درمی کر رہی ہی بانی
کہ میں شہری ہوں یا بیابانی
کیا ہوئی وہ عمار طولانی
گاہ کرتی ہی ناز ریکانی
ایک قطر کہین نہیں پانی
خاک ساری جہا نہیں چہانی
جز سپر و بخوم نوزانی
اب کہاں بیل و غزنیانی
نقش دیوار کیون ہو بانی
زنت افزائی کاخ سلطانی
کیسے قاپچاسی کاشانی
دعویٰ فیصری و خاقانی

یا نہیں ہی مرقع و کشکول
 مسند گوہرین کا وہ بیان آیا
 بالمشنگ و خواب و ادب
 ہم ہیں اور حسرت مٹی گلگون
 زہر مٹا نہیں کہ پی جاؤں
 شور مستی دعای فوج نہ تھا
 وہ گز کہ کیسی وہ کتاب کہاں
 یا بیان پر نیان و طلسم سی
 یا یہ احوال ہی کہ چاک ہوا
 کیا کہوں اپنی گردش ابام
 اس چمن ار کو خزان تہ ضرور
 کرد یا خالق دو عالم نے
 مائی وہ نقش خوش قدم ان حکم
 مائی وہ زمرہ سرا حکم
 مائی وہ ساز و برگ عبس و نشا
 تیر باران فاقہ سے مارا
 چنبہ داغ دلو حیران ہوں
 ایک دن بون مجوم باران تھا
 کس سر پر غرور کو دی ہی
 مجھ و دونوں جہان سی کہو یا
 یعنی اس حال پر فزون کہ ہیں

تاکر دن تازہ رسم ساسانی
 پوچھتی کیا ہو وہ گریہ گریانی
 بار خاطر ہوئی گرا سجا نی
 خون پٹا ہسی قمر زیا نی
 اب کہاں وہ شراب ریحانی
 کشتی می ہوئی جو طوفانی
 نقل مجلس سی دلی بریانی
 جلن گزہنی سپہر سامانی
 تنگیوں سی یاس عریانی
 صبح نوروز ہی شبتانی
 میر کیا تہ کی بات بیجانی
 امتیاز ریاض رعنوانی
 صدق انداز سر دستانی
 سحر ہاروت زہرہ اجمانی
 قوت افزائی روح انسانی
 بک چکی تھی کلاہ بارانی
 زما خرقہ زمت نے
 حساب مجمع پریشانی
 تنگی غم نے چین پیشانی
 کیا کہوں ظلم خرج دورانی
 آرزو مائی نفس شیطانی

حسرت لعل سیم تن میں جو ہو
 اسی فلک رکھو داغ کرتی ہی
 سب زری سی مری تھی حاصل
 طالع ہر بیع سنج میں ہی
 جان مومن پہ گونہ گونہ ستم
 تاکجا اسی بڑید شمر خصال
 اوس کی کاوش نہ کر نہو ظالم
 تھی معلوم ہی کہ ہی وہ کون
 مدح خوان شد وزیر لقب
 پایہ سنج کمال اہل کمال
 کیا کہون اوسکی دست بہت کی
 ہر گوا کی ہی زینت کشل
 اوسکی اجاسنی غرہ سوال
 کہیں نہر گیکو زمان سی فردن
 مور کو وہ جو اودو می ڈسے
 کردی ساری جان کو سیراب
 بخشش سے شمار ہی مشکل
 اوسکی خوان نوال تیر جو مثل
 اوسکی عہد کرم کی نسبت سے
 سے سخاوت اوسکی فراکیان
 اوسکی ہی روزگار میں جہان
 دوری اپنی نہیں ہی تھی غنیمت

گو ہر اشک چشم مرجانی
 در حورشید کی آرخشانی
 کچھ نہو گانچر پشیمانی
 کیا ضرورت ہو طیرانی
 کافرا تھی ہی نامسلمان
 فتنہ پائی فریب مروانی
 آپس پنا تو دشمن چاہی
 کہول دن میں یہ راز بہانی
 ختم جبر ہوئی سخندان
 فارق قلمی و عمارانی
 میں گہرا ہی دوزخستانی
 رشک تر صبح تاج سلطانی
 اہل تقوی کو سلاخ شبنامی
 خوان نعمت کی اوسکی الوانی
 شوکت و شمت سلنامی
 بحر حمت کی اوسکی طغیانی
 یہی میر فلک کو دیوانی
 از اسٹٹ کی کند و دندان
 بڑہ گئی مگر عالم فانی
 کہ ہی عادت طبیعت ثانی
 ابرو ہمیں دینا
 ہر کو کیا حجاب ظلمانی

گرگ فی دور عدل مین اوسکے
 آشیان عقاب و شاہن مین
 حملہ شہر گیر سی اوسکے
 اوسکی ایک ایک لشکر کمانگ
 خنجر جانشکاف مین اوسکے
 افغی ریح و بکھڑے اوسکا
 گز سی اوسکے بارگردن ہے
 اوسنی شمشیر حب علم کی ہے
 موج دریای خونسی روز مہمان
 مین مخاصم ہی سخت شکر گزار
 تیر خارا نگان سی اوسکے
 زیر ران اوسکے تو سن جا لاک
 شوخی بار کی سی چالا کے
 دم کلکشت وہ سبک رفتن
 روز جنگ اوسکی نیم جولان مین
 کثرت باد عنصری اوسکے
 اوس سی دیتی سپہر کوشہ
 مانع سعی و پسند اوسکو
 تیری اوصاف کی صحیفہ مین
 گل جبینی پہ تیری فرمان ہون
 رومندی از دوستی حصول

سیکہ فی راہ و رسم چو ہا
 روز کنجشک کی ہی ہولانے
 نعرہ زن ضیغم نیستانی
 دعوی سامی و دریانے
 ابروی بار کی سی تراست
 تو عصا ہو لجامی ثعبانے
 سفر مدعی کی سندانے
 گا و گردون ہوئی ہی قربانی
 ہو وی کشتی زمین کی طوفانی
 عمر جو کٹ گئی باستانی
 صل جو ہی مواعیل پیکانے
 رشک سب سپہر گردانی
 نگہ شوق کی سی جولانے
 اہتر از نسیم بستانے
 صرصر عادی سی طغیانے
 مثبت انقلاب ارکانی
 کر نہوتا ستارہ پیشانی
 ملک عالم کی تنگ میدانے
 صنعت کار نامہ ماسانے
 نو بہار ریاض رضوانے
 کشت مطلب کی تیری درہقانے

استغاثی بہ تیری چرخ ہسم
 بجھی سب درجہ شرف کیون
 شعلہ شمع نیرم کو تیری
 داغ می تیری جام شربت
 تیری دہن کیو سطلی عاشق
 اسی سخن سنج نکتہ دان سیر
 مجھہ می ناکس کی ہشتینی کا
 نہ بہہ سمجھا ہوں سیر آخرت
 حامل و قریب سی یون
 کہ ہمیں کیون خیال طوف حرم
 تجھی معلوم کیا نہیں نادان
 کیونکہ ہو عذری زری مقبول
 اولی اس پر سجدہ ریزی کر
 پہر طواف حرم میں ہوشنول
 کب تک اعتمکاف بتخانہ
 یوسف مصر نکتہ منجی حیف
 کیا پیام اور کیا پیام کہ
 آب تاب کلام سی او سکے
 عالم محل حدیث رسول
 او سکی اکی علوم پیر فلک
 دیکھہ اشراق اسکا افلاطون

ہو بجای بلند بینا نے
 قصر رفعت کی تیری درباری
 دعوی حسن ماہ کنعانے
 گل دان باکد اما سنے
 زلف جانان سی لی پریشانی
 کس زبان سی کروں تنہا خوانی
 تجھہ سی واور کو شوق نہانی
 علم غنی ہو وی ایتھانے
 بھی ہنچا تھا علم اذعانے
 مومن اور اتنی نامسلما نے
 فرض ہی حج نص قرآنے
 ہی خلاف قیاس ہر بات
 تالی مفت جاو کیواسنے
 تیری صدقہ فی شروط ایمانی
 کب تک کنج دیور ہبیانی
 یون گرفتار چاہ کنعانے
 جسکے ہر بات وعظ عرفانی
 آب بولوی می دمر جانے
 واقف نکتہ ہای فرقانے
 سبق کو کوک و بستانی
 کہی نہا حکیم ربانے

جبه غور شید سی مسند دزان تر
 شام پیری مین اوسکاوه عالم
 کرم الله نام و ذات اوسکی
 بی میجی بی خیال طوف حرم
 تاکه سخن منا مین کردا و ن
 اس سی افزدن بی شوق اوس کا
 که محرک بی التفات نهان
 پر کردن کیا که بن نهین آتی
 دشت گردی کو شوق زار
 سوچ سوچ اپنی دلیلیں تار
 ہی ایی آرزوی وصل صنم
 فکر انجام سدره هو سی
 بعد کچھ گرجا چا ہے
 اگر اوس بنم مین کہاؤنگا
 میری سبکو ک صفحہ مین می تم
 مجہ تک پونچھو ہن باب وجد
 مہر افلاک عقل و دانش ہون
 منظر طائر کو سمجھ رہی ہے
 وہ خود مند ہون کہی بی مجھ
 مین دش دان حکم بر جیسی
 ہون وہ بنافض جسکی سخن تر

جبه سیر دل زیادہ نورانی
 رز و روح جس سی صبح زیانی
 منظر لطیف مائی یزدانی
 خضرہ گری مفضل رحمانی
 نفس امارت کو بھی قربانی
 جس سی حاصل ہو یہ باسانی
 تاب فرسا ہی جذبہ عانی
 وزن مین اور تیرہ ہما نی
 ہون تو دیوانہ لیک زندانی
 گو ہون دسواس مائی شیطان
 ہی ایی حسرت ہوس آنی
 سن چکا ہون حدیث صنائی
 مین ہون اور تیری در کی ربانی
 شعلہ مائی حزد کی نیرانی
 علم انا دلان یونانی
 درختا گنہا می لقا نی
 فطرتی ہی مری دختانی
 مرغ حرکت کی بال جنبانی
 عقل اول حکیم دانا نی
 مین دافنم سیر کیوانی
 حرکات عروق شریانی

آمنہ ہی صفا سے دل میرا
میرے خامی کی جوش گریہ سے
سا منے میرے ترز بانی کے
میری ربط کلام کو بد بھی
جانفرائی مری سخن کی دیکھ
میری زباغ قلم کی نیم صریح
میری گو ہر تمام نامست
میری نیزنگی تجل سے
مین وہ سرمایہ بلاغت ہوں
انور می کی بیان میں گمان
ملک معنی کا شہر یا کہو
میری نسبت سے خاک ہندو
آج ہوتا کمال تو کہتا
مومن اب ختم کر دے پچھن
جب تک باعث نشاط و طلال
تیری حسا دور بج گوناگون
تیرا اقبال روز افزون ہو

کیا ہوا اگر نہیں ہے جبر
روٹی دیتا ہی ابر نیانی
نطق الکس حدیث سبحانی
نثر سعدی نہ نظم سلما نی
سم گئے حفر آب جوانی
صد صغیر ہزار دستا نی
میرے بات سب بربطانی
سیمیا گر ہی روح نفسانی
جسکے در کا گدا ہی خاقانی
میری تقریر کی سی تا بانی
دیکھ خسرو مری مستلانی
رونق سرمہ صفا مانی
اب تخلص سزا ہی نقصانی
تا کجا لا فحاشی طولانی
ہی وصال و فراق جانانی
تیری احباب اور تناسانی
جیسے مومن پلطف رحمانی

قصیدہ

صبح ہوئی تو کیا ہو انی وہی تیرہ تری
چشم شان سحر توین زحل سے سر سیا
خط یاض صبح وہ شاد دم اژدر پیدا

کثرت و دوسری سیاہ شعلہ شمع خاوری
دشنہ ترکی چرخ سے تیرنگاہ مشتری
عکس سے جسکے آب ہوا منہ سکندر می

یاد ہوا ہی کوئی یاد خانہ خراب و جاگداز
 سامہ سوز و غم تراش گریہ فزا و زخم زینہ
 بجو فغان سی کام اور زوکرین اہل خانقاہ
 چار طرف ہی غفلت ہے علی الفلاح کا
 شعلہ شمع سی خون چہرہ مرار ویرگون
 رشک تو انظار صہبت ساکنان قرب
 صبح میری شب برف شب اولین گو
 غم ماسکایا لیکہ جان تنگ مین
 صبح کی جب سب ساقی غم پہا
 ہر حرکت محک شوق و شیش ہوس
 شکر گل پہ خواب خوش سرخوش نشاط خواب
 رطل گران دم صبح ست مئی شبینہ رخ
 عطر مشام صین فلک نوافرین
 ایک سی ایک کامیاب سینہ حاسدان کہا
 جب ہی طبع تو کیا خلد مین گر ملی بفرض
 سیری یہ بخت ہی بخت ایسی نصیب نصیب
 ملول ملال کی حد نہیں سا طرب کہا لسی
 میان کی ہوی نہا کی ہم جیسی فقیرت پرست
 چرخ فی جیسی جیتی جی کین پری عنایتین
 عشق عیان کا کیا بیان سن خبر رمانان
 وہم بدون شمن خیال قیدی ہو نامحال

افسانہ شمال مین سوم با صبا مین مصری
 نغمہ نوک عند لب مقصد گل تری
 دین شوریدہ خان میکہ مین نو اگر سی
 بطنیون سی قدر رنگ شدت صفت لاغر
 رنگ شفق سی بیشتر گریہ میرا معصفری
 پستی بخت کو دکھائی گہر کی بلند منطری
 روزگار ہم شام غمی روز عشر
 چرخ مین یہ مٹھی الکی اور مصری
 می سی عذار لہ رنگ لب سی مذاق شکری
 قم قم شیشہ قاہ قاہ مطرب طرفہ زبوری
 عطر لباس سی گلاب جرم دماغ کی زری
 سیر سیر امتیاز طبع رنج خمار سیری
 او خند و بخور سی عنبر و بان مجسمی
 ایک طرف شراب ناب ایک طرف گزک ابریا
 قصر زبرجد و سی اعلی و جام گوہر
 چارہ یاس امید حشر مرگ علاج مضطر
 باوشی جان ہو کم حیف و ان قلندری
 نہ گئی خدا تو ہو گز نہ صاحب افسری
 خاک کر گئی بعد مرگ و سی ہی مرادری
 قمری ناکش زبان ہری ہی دل سنو بجا
 سیانسی گزیر کیا خیال نہ گران و بیدر

پست ہی گئی تو راہ بند جامی بجای لامکان
 نجات چل پر خدایا کوئی نامی ہے
 کل نئی یاد آج ہی غم کی فراہمی مہربان
 چرخ سی سنگ اور ایک جزو ضعیف چرخ
 نالہ بھی کر دے خشک زہر و دوا کا مزاج
 جان جان کو دل و یاد دشمن جان ہوا جان
 یکدل و گونہ گونہ غم یک فن و فوج خضم
 جو رہوں وفا کروں حق وفا ادا کروں
 قدر منبر کو چاہتی غفلت تمیز و درک و قسم
 سوامری عصر تو بخیر اور چل دوست
 یک جہانین قدر دان سودہ بر غم آسمان
 راجہ اجیت سنگ نامہ کامروای خاص عام
 فیل نشین بناو یا خاک نشین کو اوٹنی اب
 پھین سی زمین سی دکان سی لعل کو آہی
 دست گدازان سی وہ نامہ اگر کر می قسم
 پتی ہوئی گرانی جو بار عطا سی لعل و در
 ماتم معدن پائیاں او کی صف فعال میں
 لعل لب او کی روشن جیسی گہر مشاہدست
 ایک شبہ چرخ بزم کا نیمہ سراج نیمروز
 ایک جہان گدائی و راہ و سب جو معتقد
 دور کر مین او کی لعل سنگی لب کا ہی بہا

کوئی عجب قسم ہی گنبد چرخ چرخ سپر
 تاکسی آفت قرار سے ہوس تنہا
 آج سی کل زیادہ ہوا کل اپنی ریت
 طالع و دن خراب ہوا پ کر ہی جو بد و ریت
 گریہ سی میری سر و تر طبع بروج اوش
 مہین ہوا نظر میں یاس سینہ میں آہ و زور
 یک جہ و بزار میں یک سر و صدراں سر
 یہ کروں تو کہا کروں فہر ہی عشق و بی شہ
 دست کشادہ دل فراخ منعمی و تو نگر سے
 بخت کی ساتھ ہر ملک جمع ہوی و شہ
 آج میان ہی کل و ان و اکمال و اور
 جو دی جس کی لی نظام کار جان کی آہ
 خاک نشین فلک کو زیبافت گزاف ہر شاہ
 بسکہ جہان میں شہری او کی غریب و شاہ
 دام ہا جو سرت مرتبہ کبوتر سے
 کلبہ خاکروب کو جیسی دکان جو سے
 صد نشین منہم کام بخشی و فیض گستر
 جائزہ کم نہ افزین و دنون میں ہی برابر
 بخشش غنیمت حاصل و فائدہ بہت کثورت
 بی طبعی سی شیخ وقت جسکا سوال فیض ہی
 و ترسیم کو کی چشم سیر کی تر سے

اس سی زیادہ اور کیا ہو دیکھی بخش عطا
 رونق لولیان بزم دیکھا او سک جو دہری
 گرم و غانی بازگشت شکل بشر من سنجی خاک
 او سک ادیم حشمت و مانع جلال پر
 جوش طراوت مشام وجہ عطا سحر و جاہ
 بوسہ و باہر طریق سحر و فرق بر فرق
 تودہ بہار حسن باغ حبیبہ کر نشا جان
 لب کو مثال کس سی دون لعل تحقیق بزم
 چشم کا تیری متراج روح قرا نظر فرا
 فضل بہار عبدیاس کس لہی غنچہ بہار
 جمع جو بچہ بین عدل و حسن حبیبہ بیان
 اطللس چرخ ریز گرد جوش ہوا می رشک کر
 تون سوار یکہ تازہ عرصہ رزم گاہین
 توسن باد پاژار روز و فابکار روی
 سیر ریاض میں نسیم سلح ہوا پہ لول
 سوزنہ در گرجہ ہوشم حیان کی زیران
 اس تک و دو کو کیا کہین چرخ سب ایک جہت
 مانی سبک غنائیان وادہ گران کایان
 مجھسی میج سنج کا پیک خیال گو نہو
 کردے دشمن اسکی تو سنے زبون بزم
 تختہ حریف کا تباہ حال و خبیث بزم

کم رہی اکثر و نسی ملک بیش نو مقرر می
 خیرہ نگاہ بیکہ ہی لولی چرخ چہری
 بہر حصول یور و چارہ رشک زیوری
 حشمت ذباب کر طنین طنین سکندری
 لطف نسیم رشک بزم خلق شمیم غری
 سنگ و راو سکا اک صنم رشک بان آفری
 لالہ رخ سہی قدمی گلبدنی سمنی
 گل میں کہاں یہ نازکی مل میں کائنات
 گر یہ مستی و نگاہ روح و گلاب عہری
 بزم میں تیری گز نہ ہی گل کو ہمدردی
 مست شراب لب شراب جو پری رچی
 آتش سینہ نجوم خلت آب پیکری
 جاسور بین جسکی ساتھ قطرہ فی سحر صدفی
 صرصر عادی ہوا دم میں کہا کی صرصری
 عرصہ بھڑکی کر ہی آن میں بی شادری
 توسن برترین فلک تو ہی مجال جان
 نیم قدم پرہ گئی طائری و نگادری
 گاہ غزال چین ہی و گاہ پلنگ بربری
 شاہ سوار کیا کر ہی کس سی ہوا سک چو کری
 صبح گہ صفات بد تاکہ ہونیک مخفی
 نیل مرام و شمش جہت مرہ و قند شری

جس نے مقابہ کیا بیکری سی جل دیا
 چرخ سی کم تو کیا ہوں خود جو ضرب گزرا دہشتہ
 ساکن بگرد تمام رام ہوں تو کیا کرین
 افنی رخ سینہ کو چیر کے دل نکال لے
 بال و پر فرشتہ موت ہیں یا پرخندنگ
 خدق برق تیغ میں گرمی مہر تیرا ہ
 شہرت ظلم و جور سی دور میں تیر کی ٹیگ
 روفق بزم و غم زخم فرط حال و قدر جاہ
 سینہ پہ روی و لہران بر میں قبا ہی ستمی
 اس قدر اعتبار پر اس قدر انقلاب حال
 ہی تیری در پہ پتھر اب جو شرف تو جانگی
 بسکہ خلف محال تھا ہو گئی نسل منقطع
 ہی خرد مجسم و کلمہ نواز و دروان
 شاعر بے نظیر ہوں سحر بیان و بیرون
 سحر حلال سی مری عابد و نہی سامری چل
 لاف زنی پس بدیع رسم قدیم کیا کردن
 کفر حکایت غرور او سکے پھر یہ محال
 میری زبان میں وہ بات جس سے ملک تخت
 حیرتی عقوبت تازہ ہو مکان فہرہ
 مجھ کو یہ گل زمین پسند اگنی اتفاق سی
 نان گدا پہ رعیت شاہ جہان غلط غلط

کیا کہلی ایک حمل میں گرچہ کہلی دلاوری
 حربہ سی ہل سر شکن ہر عدد و ہر مقدر سی
 تیغ میں یہ ہنسی اور طبع میں ہی غصہ سی
 مار سیاہ زلف سی ہونہ سکے بد و لبر سی
 و شہدہ دشمنہ قضا یا تری تیر کی سری
 گریہ زخم تیر میں جو مس سحاب آوری
 ہفت پردا اگر ہم ترک کرین بروری
 تو نے بنایت کمال جمع کنی سر سری
 پاؤں پہ فرق سروران سر پہ کلا ہری
 یعنی تری خدمت کی میں جال و کج سیخری
 ماہ کویت زہرہ اور زہرہ تو سچ شہری
 ذات پہ تری اس قدر ختم ہی پاک گوہری
 دیکھہ نگاہ غور سی تو مری کلمہ پردی
 دم ہی مرا مونہ معجزہ پیہری
 طور کلمہ اوج فکر نور خدا موری
 اس غم تازہ سی نہیں مجھ کو امید ہی
 تا غیبی رجز بر بار ہی مجھ کو ہماری
 میری بیان میں وہ سحر جس سے جنون ہری
 بسکہ مری حسد سی ہی تیر و دان آوری
 مریغ غیر میں کسی ورنہ سر کد پوری
 باہم برتری دروغ آرزوی فروتری

اب سبکین ہی اختیار نظم کو مینی یہ زبان
 مانع میں اپنی شہرت تاج چاروسہ سید
 لذت سرج بانظر الخو مجو تاب گا
 سیری طلاق لسان میری فصاحت کلام
 میری معاند و دوزخ ہزارہ ساسی رنگان
 ہین یہ سگان جیفہ خواہ غریب سیابی نصیب
 ہن دوشہ ہر فیصل حکم خطیب کی لیتے
 فرط ہمال سی نہیں گردہ لباس کا خیال
 قیمت سن بوسنی یہی سخن کارونا

اب ہن لب پہ بوسن منہ می تازی و
 اول و آخر مبارک باد و خوش نوبر سے
 شہد ہی بیان تو شہد ناب صبر ہی سحر
 چارہ صدر آنا ازلی گسنگے و کر سے
 باجی خوشی و بخر بست لب کف اور سے
 کا و استخوان پرست طرفہ سگی و کافر سے
 اوج و حسیض آسمان پست و بلند منہ ہی
 تو ہی تو بکر کا کو تنگ ہی زیر و چہر سے
 ہی یہ و حسن سکی مع مایہ فرامی شہر سے

حضرت مومن استغفار لاف اگر ہم ہی دہر
 ملول مقال عیبت شعر جملہ عیوب سی ہے

ختم سخن دغا پہ ہوتا نہ اثر مین ہو کلام
 تاکہ ہی بیت بختین فوت لولی فلک
 کجگو نصیب دلت صحبت نوجوان گنار
 تازی الفت آنا تازہ عسرو رو را با
 جو رہ تیری جان شاعر تیان بربال
 تاکہ ہو تو ہمار مین سمت زند مشربان
 ہر سو و جام زہر ساغری تیری کئے
 رقص و سرودی تیری اکھن نشا ط گرم
 سوی باز گوش جان سوی مین پشبان
 کجگو نصیب زہر مین داودی حملہ ہی

اب یہ قصہ مختصر تم ہوئی سخنور سے
 تاکہ نرم مین ہی فرح بہر عروس خاور سے
 کجگو ہمیشہ عشرت تازہ عروس دربر سے
 تازی ارزو فرط زرا و امی و لب سے
 وصل سی تیری کا یاب لب شکر ان
 مستی و بی مجاہی و نعمہ نانی و میخوڑ سے
 مانو ناگوار طبع تلخی با دو شکر سے
 شعلہ و دغا حش روشن و لطف عنہ ہی
 باغین جبک اسطرح جلوہ گری کل نظر سے
 محکو مبارک اکیسو مدح گری گدا گری



نیکوگر مطلع و دیوان به مطلع مهرِ حدت کا
 بجایون آبله پانی کو کیونکر خارِ ماهی سے
 ہر شکِ اعتراضِ عجزِ فی الماسِ نیری کی
 نہ یہ دستِ جنون ہی ویر و جیبِ جنون کی شان
 نہ می تیغِ زبان کیونکر شکستِ رنگِ کوطنی
 غضبِ سی تیری رزمِ ہونِ رینا کی تیری خوشن
 گلوریِ خاصہ میں سرمہِ مداود و دودِ دل سے
 پنچو چو گرمی شوقِ ثنا کی آتشِ افروزی
 شکِ تہا بختِ شورِ فکرِ خوانِ مدحِ شیرین پر
 خدا یا اتمہ اٹھاؤں عرضِ طلبِ سی بہلا کیونکر
 غنایتِ کریمانی شو بگا و حشرِ غمِ اکید ل

کہ ماتمہ آیا ہی روشنِ صرخِ گشتِ شمارت کا
 کہ بامِ عرشِ سی سپلا ہی بارِ باپونِ فت کا
 جگرِ صد پارہ ہی اندیشہِ خونِ گشتِ طاقت کا
 کہ ہوستِ شرہ سی چاکِ پردہِ چشمِ حیرت کا
 کہ صفہایِ خودِ پر حملہ ہی فوجِ خجالت کا
 نہ میں بیزار و دُرخِ سی شامِ مشتاقِ حبت کا
 مگر لگتا ہی وصفِ خاتمہِ جلدِ سالت کا
 بنا یا تا ہی دستِ عجزِ شعلہِ شمعِ منکرت کا
 کہ دندانِ طمعِ نی خونِ کیا ہی دستِ حسرت کا
 کہ ہی دستِ دعا میں گوشہِ دامنِ اجابت کا
 کہ جبکا نفسِ ہمہ نغمہ ہو شورِ قیامت کا

جراحت زاراک جان دمی کہ جسکی ہر جہت
فروغ جلوہ توحید کو دہ برق جویان کر
مراجو ہر ہو سرتا پاصفا می محضر پیغمبر
مجھے وہ تیغ جو ہر کر کہ میری نام سخی ہو
خدا یا لشکر اسلام تک پونہا کہ آہنچا
نکہہ بیگانہ عہد امام افتد است
امیر شکر اسلام کا محکوم ہوں بیغے

مکد ان شور الفت سی سزا آوی عبادت کا
کہ خرم ہو تک دیو سی ہستی اہل عدالت کا
مرا حیرت زدہ دل آئند خانہ ہوسنت کا
دل صد ہاں صحابہ نفاق و اہل بدعت کا
لبون پردم بلا ہی جوش خون شوق شہادت کا
کہ انکار آتش نامی کفر ہی اوسکی بات کا
ارادہ ہی مرا فوج ملائک پر حکومت کا

زمانہ عہد می موعود کا پایا اگر ہو من
توسب می پہلے نو کہیو سلام باک حضرت کا

اگ اشک گرم کو لگی جی کیا ہی حل گیا
پہوڑا تہا دل نہ تہا یہ مونی پر خلل گیا
کبار و دن خبر چشمی نخت سیاہ کو
کی چھکوتا تہ ملنی کی تعلیم نہ کیوں
ادس کو چر کی ہوا تہی کہ میری آہ تہی
جون خفنگان خاک ہی اپنی فنا دگی
ادس نقش پا کر سجدی فی کیا کیا گیل
چہ جی گراڑی تہا پر اب تو فی ناسی
ہلچا ہی گریہ خاک میں اس نے دہا کی خاک

اسنو جو ادس نے پونہا آذر مانہ ہل گیا
جب ٹھہیں سانس کی لگی دم ہی ٹھہل گیا
وہاں شغل سرمہ ہی اہی بیان نیل گیا
غیر نکو آ کے بزم میں عطر مل گیا
کوئی تو د لگی رگ پہ پٹکھا سا جہل گیا
آیا جو زلزلہ کہی کر دٹ بدل گیا
مین کو چہ قیب میں ہی سر کو بل گیا
چھکوتا گرا دیا تو مرا جی سہنل گیا
گل کر نی کوین کہ پاؤں دہ نازک پہنل گیا

بچانے سے نہ کہے کی تکلیف دمی بھی
مومن بسل بفسا کہ یہاں جی ہل گیا

نکے حذنگ جب اس نازک بحر کا سا

فلک کا حال ہو کیا مری جگر کا سا

ختم شد

۱۱

۱۲

نجا تو گنگا کبھی خست من میں نجا اُنکا
 کُری نہ خانہ خرابی تیری نہ دستِ جبر
 یہہ جوشِ پارس توں پہلو کہ اپنی قتلِ بکوت
 لکی اُون اچھو نسی قہر تو ایدل صد چاک
 ذرا ہو کر منی صحبت تو خاک کوی حرج
 بہتہ توان ہون کہ ہون او نظر میں آنا
 جنو کی جوش ہی بیکانہ دور میں اجنا
 خبر نہیں کہ اویسی کیا ہوا پارس پر

اگر ہو دیکھا نقشہ تھا ہی گہر کا سا
 کہ آبِ سرم میں ہی جوشِ چشمِ ترکا سا
 دعائی مہل کی قوت تھا اثر کا سا
 تیرا نہ رتبہ ہوا کیوں شگافِ دیک کا سا
 مرا سرور ہی مجتذہ شر کا سا
 سرا ہی حال ہوا تیری ہی گھر کا سا
 ہمارا حال وطن میں ہوا سفر کا سا
 نشانِ بانظر آتا ہی نامہ بر کا سا

دل ایسی سوخ کو مگوں فی دی دیا کردہ ہی
 محبِ حسین کا اور دل رکھی شمر کا سا

۱۳

۱۴

۱۵

۱۶

اور یہ

کرو ان ہی یہہ خموشی اثر افغان ہوگا
 اونی بد خو کا کرم ہی ستم جان ہوگا
 اور ایسا کوئی کیا بی سرو سامان ہوگا
 سو مجھ آدمِ نظر رہ جانان ہوگا
 خواہشِ مرگ ہوا اتنا نہ ستا ورنہ
 ایسی لذتِ خلشِ دل میں کہاں جوتی
 ہوسہ ہی لبِ شیریں کی مضامین میں ہوگا
 کیا سنا تی ہو کہ ہی ہجر میں جینا شکل
 حیرتِ حسنِ فی دیوانہ کیا اگر اوسکو
 دیدہ نہ نظر آتا نہیں تجہ تک ستا
 ایک ہی جلوہ مہ رو میں ہوا سو گری

شر میں کون میری حال کا پرسان ہوگا
 میں تو میں غبر ہی دل دیکھی شیمان ہوگا
 کہ مجھی زہری دیکھی گاتو حسان ہوگا
 آئینہ آئینہ دیکھی گاتو حیران ہوگا
 دل میں پر تیری سو وہی ادا ہوگا
 رد کیا سینہ میں اوسکا کوی پکان ہوگا
 لفظ سی لفظ میری شعور کا چسپان ہوگا
 تسی بی رحم پڑ مرنی ہی تو آسان ہوگا
 دیکھت خانہ آئینہ ہی ویران ہوگا
 کہ میری خواب کا ہی کوئی نگہبان ہوگا
 جامہ صبر جی کہتی ہیں کتان ہوگا

گر ہی کرئی مضمون شرر زیر رس ہے
کیونکہ امید و فاسی ہوتی دل کو
گر تیری خنجر مرگان فی کیا قتل بھی
رشتہ جمع سی شیرازہ دیوان ہوگا
فکر ہی یہ کہ وہ وعدہ سی پشیمان ہوگا
غیر کیا کیا ملک الموت کی قربان ہوگا

۲۰ شورشہ اپنے ہوا کے پڑے

اپنی انداز کی ہی ایک غزل پڑھ مومن
آخر اس نرم مین کوئی تو سمجھ دان ہوگا

بی سبب کیونکہ لب زخم پہ افغان ہوگا
آخر امید ہی سی چارہ حیران ہوگا
بجمع بستر نخل شب غم یاد آیا
دلین شوق رخ روشن چہی کا ہرگز
وہ وہی جانی عوض ہر گڑ پی مین سا
شہ مٹی بخت تو ہی جین لی اچھی مثال
نسبت عیت سی ہون نزع مین گریان
بات زمین رقیبوشی اپی نوٹ کیا
چارہ جو اور بھی اچھا وہ کریگا گڑے
شورشہ سی بہرا او سکا نکل دان ہوگا
مرگ کی کس پہ جینا شب ہجران ہوگا
طالع خفتہ کا کیا خواب پریشان ہوگا
ماہ پر دین کتان کی کوئی نہان ہوگا
چاہ کر ہم نہیں مونی جو در مان ہوگا
ویکھہ زندان ہی کوئی دین بیان ہوگا
ہی یہہ رونما کہ وہن کور کا خندان ہوگا
دل ہی شاید اسی بد عہد کا پیمان ہوگا
پروہ شوخ جو چوند کریبان ہوگا

دوستی اوس صنم آفت ایمان سی کری
مومن ایسا ہی کوئی دشمن ایمان ہوگا

دیدہ حیران لی تماشا کیا
ضبط فغان کو کہ اثر تھا کیا
انکبہ نہ لگنی سب احباب نے
مرگنی اوسکی لہجہ انجش پر
بجہ گئی ایک ہین شمع جیتا
ویر تک وہ بھی ویکھا کیا
حوصلہ کیا کیا کیا کیا کیا
انکبہ کی لک جانیکا چرچا کیا
جینی علاج آپ ہی اپنا کیا
مجکودم سر دنی تہنڈا کیا

غیر عبادت سی بُرا مانتے
 اونسی پرویش کو نہ کبھی کوئی
 زندگنی سچہ ہی ایک ت ہی
 پانین بہہ رنگ کہاں آپنے
 جو رکاشکوہ نکر و ن ظلم ہے
 کچھہ ہی بن آتی نہیں کیا کچھ
 جای تھی تیری میری ملین سو
 رحم فک اور میری حال پر
 سچ ہی سہی آپکا جان ولی
 دعویٰ تکلیف سی جلاو فی
 مرگ فی بجز انین ہی یا ہی نہ

قتل کیا آ سکے اہا کیا
 بجکوسری شرم فی رسوا کیا
 مرگ فی کیا کا مسیحا کیا
 آپ میری خون کا دعویٰ کیا
 راز میرا صبر فی افشا کیا
 اوسکی بکڑنی فی کچھہ ایسا کیا
 غیر سی کیوں شکوہ بجا کیا
 تو فی کوم ای ستم آرا کیا
 مرگ فی کب وعدہ فرود کیا
 روز جزا قتل ہر اپنا کیا
 لونہہ اوسی پردہ نشین کا کیا

دشمن مومن ہی رہی بت سدا
 مجھ سی مری نام فی یہہ کیا کیا

سوئی نہ عشق میں جبت کہ مہربان ہو
 خدا کی یاد دلاتی تھی نزع میں احباب
 ہنسی نہ غیر مجھی بزم سے اوشبانی
 دیت میں روز جزا لی رہینگی قاتل کو
 وہ آئی ہر عبادت تو تھا میں شاد میرک
 وہ حال نہ رہی میرا کہ گاہ غیر سی ہی
 لگی نہیں ہی یہہ چپ لذت ستم سی کہ میں
 دم حساب رہا نہ در حشر ہی یہی ذکر

بلائی جان ہی وہ دل جو بلای جان ہو
 ہزار شکر کہ اسدم وہ بدگسان نہ ہو
 سبک ہی وہ کہ سری طبع برکات ہو
 ہمارا جان کی جانی میں ہی زیان نہ ہو
 کسی سی چارہ بیداد آسمان نہ ہو
 تمہاری سامنی یہہ ماجرا بیان نہ ہو
 حریف کشکش نامہ و فغان نہ ہو
 ہمارے عشق کا چرچا کہاں کہاں نہ ہو

ہی شرط ہم پہ عنایت میں گونہ گونہ ستم
کبھی محبت دشمن کا امتحان نہ ہوا

ابید وعدہ دیدار حشر پر مومن
تو ہمیزہ تھا کہ حسرت کش بیتان نہ ہوا

سم کہا موسیٰ تو درد دل زار کم ہوا
کچھ اپنی ہی نصیب کی خوبی تھی بعد مرگ
مشوق سی سی ہی ہمنی نہای برابری
آئی غزال چشم سد امیری و مہین
ناکایون کی کاہش جید کا کیا علاج
ہر چند خطاب میں مینی کمی کے
کیا مجھ میں دم ہی مینی کی طاہرین
سب تاب فتنہ چونک بڑی تیری عین
کچھ قیس اور میں ہی نہیں سب کی سب کو

باری کچھ اس دو اسی تو ازار کم ہوا
ہنگامہ محبت اغیار کم ہوا
و ان لطف کم ہوا تو یہاں پیار کم ہوا
صیاد ہی راہ میں گرفت ار کم ہوا
بوسہ دیا تو ذوق لب یار کم ہوا
تو ہی نہ و ان تغافل بسیار کم ہوا
کیون شوز مالہ امی غوا بار کم ہوا
ایک سیر انجست تھا کہ وہ بیدار کم ہوا
اچھا تو درد عشق کا جمیہ ار کم ہوا

ذکر بتان سی پہلی سے نفرت نہیں ہی
کچھ تو کنز مومن دیندار کم ہوا

گر غیر کے گہر سی نہ دل آرام نکلتا
میں ہم سی مرا ہون ان عرب سی او
کرنی جو بھی یاد شب وصل عدو تم
جب جانتی تاثیر کہ دشمن ہی دہانی
برایک سی ادس نرم میں شب بوجہتی نہی نام
کیون کام طلب ہے سری آرا سی گردون
نہی نوحہ زنی دلکی جنازہ پھوسری

دم کا ہی کو یون اسی دل ناکام نکلتا
قاصد کی زبانی نہیں پیغام نکلتا
کیا صبح کہ خورشید نہ تاشام نکلتا
اپنی طرح اسی گردش ایام نکلتا
تہا لطف جو کوئی سراہن نام نکلتا
ناکام سی دیکھا ہی کہ سین کام نکلتا
شاید کہ وہ گہرا کے سراہم نکلتا

کاشا سا کہکتا ہی کلیجے میں غم ہر
یہہ خاں نہیں دلی کل ادا م نکلتا

خوبن نہیں مومن کی نصیب نہیں جو ہوتین

بتخانی ہی سی کیوں یہہ بیا نچام نکلتا

<p>وصل کی شربت شام سی من سو گیا دل نہ پھر احسان ہی بھری آئینہ جلدی سے پٹک دو کہین ہو نہیں سید روز کہ وہ شمع رو طالع برگشتہ سری کیا پیرین ساتھ نہ چلنی کا بہانہ تو دیکھ شوخی قاتل کے من قربان ہوں صبر نہیں شام و انا آچکو شکر اثر تھا گلہ دشمنان زلف کی بو آئیں کی ہکو کر</p>	<p>جاگتا ہجران کا بلا ہو گیا یہہ تو نجائی کہیں وہ تو گیا دل ہی نہیں ماتہ سی دیکھ گیا شام کو آیا تھا سحر کو گیا ملک عدم سے نہ پھرا جو گیا آکے میری نقش پہ وہ رو گیا کہتی رہی سب یہہ گیا وہ گیا جس سے کہ بزار رہتی تم سو گیا نالہ سری کام سے بارو گیا غیر کے گھر دستہ شہو گیا</p>
--	---

ای صنم ای صنم لب پہ کیوں

خبر ہی مومن نہیں کیا ہو گیا

<p>ہر حال یہہ افش ہی کہ میں چہ نہیں کہتا تو کب میری سنتا ہی کہ میں کچہ نہیں کہتا بر پاس تھا رہی کہ میں کچہ نہیں کہتا یہہ رختس بجا ہی کہ میں کچہ نہیں کہتا تو دو بین کرنا ہی کہ میں کچہ نہیں کہتا پر خوف خدا کا ہی کہ میں کچہ نہیں کہتا</p>	<p>ڈر تو مجھی کسکا ہی کہ میں کچہ نہیں کہتا ناصح یہہ گلا کیا ہی کہ میں کچہ نہیں کہتا کلب پاس ہنگنی دون قید کو تھہر میں بولوں تو چپ ہوتی ہیں ساپ جیہی کچہ غیر سی ہونو نہیں کہی ہی یہہ جو ہو ناصح یہہ چاہوں تو ابھی ٹمک بنا دو</p>
--	---

کیا کیا نہ کہی غیر کی گربات نہ پوچھو
کیا کہی نصیبوں کو کہ اغیار کا شکوہ
مست پوچھ کہ کسو سہی چپ لگ گئی ظالم
چپکی سی مری ملنی کا گہروا نوین تیری
ان تنگدانی کا نکر نی کی لئے بات
اسی چارہ گرد قابل دران نہیں دے
ہر وقت ہی دشنام ہر ایک باتیں طعنہ
کچھ سنکی جو میں چپ ہوں نہ تم کہتی ہو بولو
سنتا نہیں وہ ورنہ یہ سرگوشی اغیار

یہ ہر حوصلہ سیرا ہی کہ میں کچھ نہیں کہتا
سن سنکے وہ چپکا ہی کہ میں کچھ نہیں کہتا
بس کیا کہو نہیں کیا ہی کہ میں کچھ نہیں کہتا
اسو سہی چرچا ہی کہ میں کچھ نہیں کہتا
ہی عذر پر ایسا ہی کہ میں کچھ نہیں کہتا
ورنہ بھی سووا ہی کہ میں کچھ نہیں کہتا
پہر سپہ ہی کہتا ہی کہ میں کچھ نہیں کہتا
سمجھو تو یہ نہوڑا ہی کہ میں کچھ نہیں کہتا
کیا مجھ کو گوارا ہی کہ میں کچھ نہیں کہتا

سو من بخت اسحر بیانی کا جہی تک

ہر ایک کو دعویٰ ہی کہ میں کچھ نہیں کہتا

رات کس کس طرح کہانہ را
غیر اگر قریب خانہ را
تیری پردی فی کی یہ پردہ
غم میرا کس لئے کہ دنیا میں
مدعا غیر سی کہ باتا وہ
کس کے زلفوں کا وہیاں تھا کہ میں شب
غیر چہر کی ہی زخم دہنہ تک
پوچھی وہ لوگ رتبہ کو کہ بھی
تنگا می نصیب اعدا حیف
دل انکا نیکی تو اوٹھا سچی منز

نہرا پردہ مہ لقا نہ را
شوق اب تیری اٹیکانہ را
تیری چپتی ہی کچھ چپانہ را
نہرا میں صرافانہ را
سمجھی اب کچھ ہی مدعا نہ را
مخود و چسراغ خانہ را
شور الفت میں ہی مزانہ را
شکوہ بخت نارسا نہ را
جب کہ وہ اپنی کام کانہ را
جی بلا سی را را نہ را

تو فلک مرگ ہی سب غافل	اب کس کا ہی آسہ راز
مومن اوس بت کی نیم مار سے مین	نکو دعوائی، آفت نازما
<p>تا کہنی چاک گریبان کو تو ہر بار لگا بسکہ ایک پردہ نشین سیل ہمار لگا جذبہ دل کو نہ چھپاتی سی لگاؤن کیونکر شوخی تہا رنگ خنیا میری لہو سی ہوگا تو کس کا ہی خریدار مین برطنام دروہ قوت کی ہر غیر پر فریش ہے یاد آئی مجھی ناصح کی زبان کی تیری مونہ مین کیسا خم عجب کی بہر آبا بانی ماہبان نعلش پہ عاشق کی دم نوحہ کری دیکھ تو حسرت دیدار پس مرون ہی</p>	<p>ما تہہ کتو دُن جو، صبح ہی اب تار لگا جو مریضو نیسی چھپاتی مین وہ آذر لگا آپ وہ میری گل دوز کی ایک بار لگا قتل اغیار سی کیا ما تہہ میری بار لگا سرفروشن کا تیری کوچہ مین بازار لگا جو ہری کی نو دکان چشم کھرا لگا دیکھ اغوائی رقیبان سی نہ تلو لگا تیری لہے جوں ساغر شرار لگا کوی مذکور تیرا کرنے ستمکار لگا انکھیں وہ کہوں کی تکیں دروید لگا</p>
کعبہ سی جانب تجا بہ پر آیا مومن	کیا کری جی نہ کی طرح سی زہار لگا
<p>دم رکی تہا سینی مین کجخت جی کہہ رہی تہا تہی غلط پیغام ساری کون یہا تک آئی تہا وعدہ وصل آج پہر کرتا تہا اور شرمی تہا کیا بُرا لگتا تہا جسم سامنی آجای تہا وہ اوو ہر کو جانی تہا اور وہ اوو ہر کوئی تہا ہم تو سمجھی اور کچھ وہ اور کچھ سمجھای تہا</p>	<p>شب غم وقت چین کیا کیا مری دیکھا تہا یا تو دم دیتا تہا وہ یا نامہ بر بہکائی تہا بلبی عیار عدو کی آگے وہ پیمان شکن سکے میری مرگ بولی مر گیا اچھا ہوا بارد دشمن راہ مین کل دیکھنا کیونکر سے ات شکو اوس سی مع بقاری پر ہر ہی</p>

کوئی دن تو اوسے کی تصویر کا علم ا	ہر کوئی حیرت کا پتلا دیکھ کر بنجائی تھا
نار و شوخی دیکھنا وقتِ قلم و ہدم	مجھسی وہ عذر جنا کرتا تھا اور پھجلا بھی تھا
سوی صحالی چلی اوس کو سی بکریش با	تہا ہی ڈرانہ نون تلوا میرا کھجلائی تھا

ہو گئی دور روز کی الفت میں کیا حالت تھی
مومن دوستی کو دیکھا اس طرف سی جلی تھا

ہماری جان تجھ بن شب بیل نا کام لیتا تھا	خدا نک آہ سی نیر فضا کا کام لیتا تھا
یہی حالت رہی ابھون پھر تجھ بن کہ دم او	سو تک شام سی ان صبح سی شام لیتا تھا
عشت الفت تری تلو وہ کب تیتا تھا دم پیر	یہہ مجھ کو دیکھ کر دشمن کلیجا تھا م لیتا تھا
چہنا یا کیون میرا وہ دن رات دن بنا ہم ہرنا	بتا تو کیا سر این گردش ایام لیتا تھا
مین اسکی نرمی میں زہری کیونکہ مر جاتا	کہ میری سامنی اوس لہر کے بوجی لیتا تھا
نہ کا ٹو پیر کوئی یون لونی جو نہیں ستر گل پر	تیری بن کر دشمن شبامی من ازم لیتا تھا
رقیبو پیر ہوی کیا آج فرمایش جواہر کے	کہ سیرا عاشق خط زمر و فام لیتا تھا
سو تک شام سی تجھ بن یہی حالت کہی تھی	نہ مجھ کو چین دیتا تھا نہ آپ آرام لیتا تھا
نا زخم نصیحت پر نہ سستا میں تو کیا کرتا	کہ ہر ہر بات میں نصیح تھا رانام لیتا تھا

اگر مومن ہی جو مومن ملی میں تو نہ تو لنگھا
جو عہد دوستی وہ دشمن اسلام لیتا تھا

وقت جوش ہو کر یہ میں جو کرم نالہ تھا	حلقہ گرداب رشک شعلہ جوالہ تھا
اک کیا مجھ کو لگائی ابرنی تیری بغیر	وقت بارش اٹھ کر خوشیدلف ہزار لہ تھا
اوس لبب نمازک کو برگ گل سی تھی ہی مثال	ہونٹ برگ لالہ تھی اور نیل و رخ لالہ تھا
اک نگاہ سرسری دیوانہ ہو کر گئے	مکھوٹ چشم پر پردہ سا حرم نکالہ تھا
دیکھ کر یہ مجمع اٹھا کیا ہی ابراشک آو	حلقہ اغیار اوسکی گودمہ کا لالہ تھا

<p>اہلی کیونکر نہ نکلیں جای اشک اکھوئی آہ شور الفت فی کیا کیا بیزہ جسد کو آہ پر دو واپسی کب تک فلک ہی انکو</p>	<p>میری پہلو میں ابھی وہ اک کا پرکالہ تھا گرم غمی سی لب شیر پر تنجالہ تھا دیدہ ہتھاب میں سر کا بیٹہ نہالہ تھا</p>
<p>مومن عاشق طبیعت نوجوان ہی مرکب عشق طفل چند سالہ دشمن صد سالہ تھا</p>	
<p>میری کوچی میں عدو مضطرب و ناشاد اوس روانی سی ذرا خنجر بید اور نقد جان تہانہ سرامی بیت عاشق بیکسی فی نہ دیا ہی تہ خاک ہی چین لذت جو رسی دم لینی کی فرصت نہ یاد ہو اوس سی ای غیر سی شیان عدو میر شکنی فی صری سنگ در اسکاتوڑا کہ خاک ہی گردش میں پیش سی میری چوننا دام شکستہ سی ہی آسان نہیں لیجلا جوش جنون جانب صحر افسوس</p>	<p>شب خدا جانی کہان وہ ستم ایجا اور باری اکدم اثر نالہ و فریاد اور خون فرادس سرکون فرادور نایقامت الم گر یہ جہلا دور کیا اثر منتظر دعوت فرادور یاد رکھ بہر ل کیا جسکو وہی یادور بہی سودا ہی تو ہر کا ہی کو آ یادور میں وہ محنون ہون کہ زندا میں ہی میں گرفتار خم بوسنی صبا دور جب میری کوچی میں اکروہ پر یادور</p>
<p>کہہ غم جو رکھی عشق بتان ای من میں سدا سوختہ صن خدا داد رھا</p>	
<p>میںی نکو دل دیا تمنی بھی رسوا کیا کشتہ ناز بتان روز ازل ہی ہون روز کہنا تہا کہین مرنا نہیں ہم مر گئے سری شعلہ ادھتی میں انکونی دریا جای</p>	<p>میںی تمسی کیا کیا اور تمنی مجھی کیا کیا جان کہونی کی لئی اسدنی پیدا کیا ابو خوش ہو یو فائیر ای لی کہنا کیا شمع سی بید کہنی ذکر اوس محفل آرا کیا</p>

روئی کیا بخت خستہ کو کہ آدمی رات سے
 آتش الفت بچا دی و غمهای اشک لے
 اکبر عاشق کی کوئی پہرہ ہی او عدہ خط
 دلبر و یمن پرفا میری وفا کی دہم ہی
 چارہ گر زندانین او سکی ستانی لگی
 غیر کا اور آپ کا گردل نہین ہی ایک تو
 کیا خلش تہی رات دلیں اندوی قتل کے
 کیا جھل ہوں اب علاج بقاری کیا کروں

مین یہاں رویا کیا اور وہ وہیں سویا کیا
 دعی کی گروئی صحبت فی جی ہشت کیا
 ویکہ لی مین مرنی مرنی سوی درو کیا
 بلہوس ہی کیوں کہا تھا راز جو افشا کیا
 ایک ہی میری غمانی لاکہ سر بکھل کیا
 کیوں تیری دلیں مری یاد انیکا چرچا
 ماخن شمشیر سی مین سینہ کھجلا کیا
 دہر دیا ماتہ او سنی دلپرتو ہی لہر کیا

عرض ایمان سی ضد اوس غارت گردین کو بڑھی

تجہ سی امی من خدا بھی مہ توئی کیا کیا

کیا ہوا آج کل تھا کیا
 کیا اتنی قتل جہاں ایک نظر مین
 نہ میری سنی وہ نہ مین باصحن کی
 بھی مار ڈالا ہی انکار فی پھر
 جو پھر جامی اوس ہو واسی جان
 صبا نہت یار لای کیا کیا ہی
 وہ کرتی ہن بیاک شوق کشی پون
 کوئی کیا کری آپ ہر جامی ہو تم

نہ ہی تو کیا نہ ہو گا کیا
 کیسینی نہ کیا تماشا کیا
 نہین ماننا کوئی کہنا کیا
 نہ کہنا کہ کیا مجھ پوچھی کیا
 کہ دل پر نہین زور چلتا کیا
 نہین دخل اوس کو مین اچھا کیا
 نہین کوئی دنیا مین گویا کیا
 نہین میر کجاں شکوہ مین کیا

دم الحذر اور عشق بتان سی

تجہ ذری امی من ایسا کیا

رحم اوسنی کب کیا تھا کہ اب یاد گیا

مختبرین پس کیوں دم فریاد گیا

<p>او بچہا ہی بانو یار کا زلف دراز میں ناکامیوں میں تہی جو شبیہ مجسی دی ہم چارہ گر کو یونہی نہا سینگے شیراز دیکھو قلق ہی ترکِ محبت کی بعد ہی وہ بدگمان ہو جو کہیں شعر میں مری تہی سگیناہ جرات پاؤں نہی ضرور جب سوچا یقین کہ نہیں تہی وصال</p>	<p>لو آپ اپنی دام میں صبا د آگیا شیریں کو درد تلخی سر ادا گیا قابو میں اپنی گروہ پر نیراد آگیا اب آسمان کو شہیدہ بیدا گیا ذکرِ تہانِ حسلخ و نوشاد آگیا کیا کرتی وہمِ خجالت جلا د آگیا دم میں ہماری وہ ستم ایجاد گیا</p>
---	---

ذکرِ شراب و حور کلامِ خدا میں دیکھ

مومن میں کیا کہوں مہی کیا یاد گیا

<p>وعدہ وصل سے دل ہوشاد گیا کچھ نفس میں اندون لگتا ہی ج ناکہ پیہم سی بہانِ فرصت نہیں ہن اسیر ادسکی جو ہی اپنا سیر شمعِ بازاری تہی شیریں ہی کر نشہ الفت سی ہوئی یار کو نالہ اکدم میں اوزادانی ہوئی جب مجھی کسبِ دل آزاری ہو باؤں تک پہنچی وہ زلفِ خمِ نجم کیا کروں اسدب میں بی اثر دل رانی زلفِ جانا نکی نہیں ان نصیبوں پر کیا اختر نشاں</p>	<p>تہی دھن کی مبارکباد گیا شہیمان اپنا ہوا بر باد گیا حضرتِ ناصحِ کریم ارشاد گیا ہم نسیم بھی حبیب کیا صبا د گیا در نہ فرقِ خسرو فراد گیا سچ ہی ایسی بنجودی میں یاد گیا جرخ کیا اور چرخ کی بنیاد گیا یوفا پر حاصل بیدا گیا سرو کو اب باندہ ہی آزاد گیا دولہ کیا نالہ کیا فریاد گیا سچ دنا ب طرہ شمشاد گیا آسمان ہی ہی ستم ایجاد گیا</p>
--	---

ایسی باتو منی ہو خاطر فاد کیا
انتقام ز رحمت جلاؤ کیا

روز محشر کی توقع ہی عجب
گر بہائی خون عاشق ہی وصال

بلکہ جنت ہی چلی بی ہراس
لب پہ مومن ہر چہ بادا باد کیا

سوا اوس در کی زنجیر و کی ہمہ مخموت ٹہریگا
کہ گنبد قبر کا جون گنبد کروں نہ ٹہریگا
اگر وہاں دون نہ ٹہریگا تو یہاں ہی تون ٹہریگا
کف ساقی میں جام بادہ گلگون نہ ٹہریگا
پر وہاں کو تو ایک ایک لکھ دن نہ ٹہریگا
یہہ سر تکیہ پہ ہمہ جسطح رکھون نہ ٹہریگا
سری ز غمونی جاری ہی رہیگا خون نہ ٹہریگا
تو جب تک جان ہی درد دل مخموت نہ ٹہریگا
زمین کیا آسمان پر مالہ نورون نہ ٹہریگا
کہا تک دیکھی وہ حسن روز نفون نہ ٹہریگا
اگر دلی قلق کا دسیا نہیں مخموت نہ ٹہریگا

دل بیاب کو گر باز نہ ہو نہ ٹہریگا
طیش سی خاک میں ہی عاشق بد فون نہ ٹہریگا
نہ ٹہراوے تو دنیا دل مفتون نہ ٹہریگا
اگر گوش ہی ہی منچون کی چشم میگون کی
صری خطا میں شکایت اوسکی شہباز نظر کی ہی
اسی نو پر گئی ہی مطرح زانوی جانا لکے
سرا پا بسکہ محو شوخی قاتل جون مخیر تک
کیا بہر عبادت گرا راہہ اوسنی ایسا
ہوئی تاثیر گزیر سی ہی اوس سرور و کرم
مہ نو بگئی ہم طول شبہای جدائی سی
وہ شاعر ہون کر باز ہو گا خم زنجیر کا کل

طواف کعبہ کا جو کر ہی دیکھو صدق ہونی دو
تو سمجھو ذرا مومن سی مومن ہون نہ ٹہریگا

میں الزام اوسکو دیتا تھا تھو اپنا نکل آیا
کہ بہرین سی ٹی شمشیر وہ ردنا نکل آیا
کہہو بس پڑ گیا چہا لاکھو ہوڑا نکل آیا
عدو کو تیر سی راہہ شوخ بی پروا نکل آیا

یہہ عند امتحان جذب دل کیسا نکل آیا
نہ شاد و نیرگ ہون کیونکر ہی شہرہ قتل شہن کا
ستم ای کر مٹی ضبط فغان آہ چہاتی ہو
کیا زنجیر جکڑ چارہ کرتی سن زونین جب

<p>سنا سحر و رهی مضطر نخل آبا نخل آیا بہرہ بعد انفصال اب اور ہی جہکڑا نخل آیا کہ نور و دی مین غنچہ کا منہ اتنا نخل آیا ابھی مٹی مین ایک پیکانہ کھڑا نخل آیا کہ ہر زخم بدن سے خون کا دریا نخل آیا یہی ارمان ایک مدتی چھین تہا نخل آیا</p>	<p>یہ سب کچھ ہر ایک کی طرف سے ہے</p>	<p>نخل آیا اگر افسو تو ظالم است نکال نکھین ہماری خوبیاں کا غیر مٹی عوی ہی فائل کو ہونی بلبل تماخوان دان تنک کس کھک کوئی تیرا سکا دلین گیا تھا کیا کہ ہنگو دم بسل کیسکی خوف سی ہم پی گئی آتش خدنگ بار کی ہمارا نخل جان سینی سی</p>
---	--------------------------------------	--

بہت ناراض ہی تو ای قیس و خست برد کیا او گنا
 کتا بوئین کہو قصہ جو مومن کا نخل آیا

<p>بہر سوال ہی مری کچھ کا جواب تھا دلجو بونسی تیری کہی کا میاب تھا آرام مشکوہ ستم اضطراب تھا اوسکی خیال مین قیاس تھا شب سال غیر محسوس یادہ خراب تھا یوں ہی تو بچرین بھی رنج عذاب تھا دیکھا تو منی انکھ نہ لگنا یہی خوب تھا انکھ نہیں شرم ہی نہ نظر مین حجاب تھا سنبھل کو تیری نلف کا پانچ تاب تھا جو دلین شعلہ تھا وہی انکھ نہیں آب تھا ناصح سی تھا آج تک انتصاب تھا</p>	<p>روز خراج و قائل دلجو خطاب تھا ناصح ہی طعنہ زن مری کا میاب تھا پھر سنی ممدہ تھکی یہ کہ سو رہی کیا کیا شکن مٹی مین لزار کو گر عاشق ہوئی مین آپ کہیں کو بوسی ہو وقت و داعی سبب کیون ہو وہ چشم انتظار کہاں باز بعد مرک بی پردہ غیر سی ہوا ہو گاشب کھج دیکھا نہ ہی یہ رشک و حسد و بلا کر ہون کیون جو حیرت نیرنگی سحر کیا جی لگا ہی مذکورہ یار مین عیبت</p>
--	--

روز خراج و قائل جلا د کو ملا
 گویا کہ خون ناحق مومن صواب تھا

<p> مجھ کو تیری عتاب نے مارا ہرمی میں بس ایک میں مجھ کو نیکے دل ہی کبھی نہیں جاسے کیا پسند آئی اپنی جو رکشے خاک کا دھینک کی خاک سی جو نہیں تشنگامی صبا کی مہمت بوجھ خون کیو نہ میرا کہلی کہ مجھے یاد ایام وصل یا راتوں لب میگوں : جان تیری میں چہ تھا ہی کا یہی نہیں مقدور نازک انعام سی لگی ہی آنکھ کس : مرنے ہو آپ پر چہتی میں یوں کہی نوجوان نہ مرنا میں </p>	<p> یا میری صطراب فی مارا آپ کی اجتناب نے مارا زلف کی چچ و تاب فی مارا چرخ کے انتخاب فی مارا ترک آرام و جواب نے مارا شوق تیغ خوش آب فی مارا ایک سر اپا حجاب فی مارا دہر کی انقلاب نے مارا ہمیں شوق شراب فی مارا ادنیٰ عالی حجاب نے مارا حسرت و شوق خواب فی مارا بھی نکر جواب نے مارا تیری عہد شباب فی مارا </p>
--	---

مومن از بس میں بی شمار گناہ
 عم روز حساب نے مارا

<p> دیکھ دو شوق نامتسام مرا فی اثر ہی فغان خون آلود دیکھنا کثرت بلا نوشے آتشیں خوسر آزدی صبا رتبہ افتادگی کا دیکھو ہی کس صنم کو چہرہ او یاوا عط </p>	<p> غیر لہجای می پیام مرا کیون نہ ہو وی خراب کام مرا کاسہ آسمان ہی جام مرا پاک کیا اب خیال خام مرا عرش کی بھی پری مقام مرا لی خدہ انجسی انتقام مرا </p>
---	--

<p>ہو کی یوسف جو دل چراتی ہو ادس لب لعل کی شکایت ہی تو فی رسوا کیا بھی اب تک</p>	<p>کون ہو جائیگا سلام مرا کیونکہ رنگین ہو کلام مرا کوئی ہی جانتا ہے نام مرا</p>
ق	
<p>زانوسی بت پہ جان می دیکھا بندگی کام آ رہی آہنہ ناز بجا سی سوا شرم کے چھل نہوا خود گلا کات موا جبکہ من بسمل نہوا کس طرح نرم من وہ اکہہہ جراتی مجھی خون چپانی کو میری لاش سی کہتا ہی یاد کا کل من ہی خود رفتگی اپنی نہ گئی دلہ ہی کیسی وہ دم دیتی ہن سوائی شمن خون مرا رنگی کا نہو کیون ایقتا تل آتش سینہ تنفیدہ کو کیا من روؤن دیتی تکلیف شب ہجر من آہ اپنی پہا بی حجابی کا گلہ کہی تو کہتا ہی تیری کیا گلے ہوتی گراور و نہی ہی رحم آجاتا</p>	<p>مومن انجام و اختتام مرا من نہ کہتا تھا کیون سلام مرا غیر پر ظلم کنی سر می مقابل نہوا اونکو آسان نہوا جو بھی شکل نہوا دلو کہو کہ یہہ ذرا تھا کہ من ناضل نہوا تجکو یہہ غم ہی کہ من کیون تیرا قتل نہوا جوش و خشت سی من پابند سلاسل نہوا کیا نہ دیتی مجھی من آپ ہی سائل نہوا دست رنگین مری گردن من حایل نہوا اشک جانب کرہ آب کے نائل نہوا نقد جان پیشکش مرگ کی قابل نہوا پردہ چشم کی تقصیر کہ حائل نہوا شکر صد شکر کہ میرا سائیرا دل نہوا</p>
<p>مر گیا جسہ نہیں کہر من رسامی اوسکے نہا تو مومن من ولی خلد من داخل نہوا</p>	
<p>زاق خبر من ہی بقداری سی باب اپنا سا کس کا سوز دل ہر گرجھی باور زمین اتا</p>	<p>بنایا تو فی اوسکو ہی دل بقیاب اپنا تو سبکو جانی ہی ای ہر عالم تاب اپنا</p>

جواب خون نافر سیرا بسا کیا دیا تونی اگر مرضی ہی نہیری کہ تجکو چو تر دون مجکو بہہ لگ امیر یان کسی مین کسکا در پی مکھو تو بناوٹ سی وہ زلفین لاکھیل کہا با کر	کہ ظالم رہ گئی منہ یکی سب اجباب اپنا بنادی اور کوئی غیرت ہتا ہا اپنا سا مجھی تو کچھہ نظر آتا ہی یہہ خواب اپنا سا بہہ ممکن ہی نہیں ہی ہودی پچ کتاب اپنا
---	---

اگرچہ شوموس ہی نہایت خوب کہتا ہی
کہان ہی ایک سی بندہ مضمونیا ہا اپنا سا

کیا مرنی دم کے لطف مین نہان ستم تھا یہ خود ہی غش ہی محبتی دنیا کا غم تھا شاید کہ دست غیر رات شانہ کش جوش قلع نی او کو ہی دیوانہ کر دیا کون جو متصل سی تیری غیر کچھ کئی چہر کی ہی لون زخم پہ وہ کیون ہون مین مین مر گیا وہ چشم جو یاد آئی اور بار چو زانہ دلمین کچھ ہی تپ بھرتی کہ آ در بان کو آئی دینی پیری کجی قتل	وہ دیکھتی ہی سانس کو اور بھین دم تھا جینا وصال مین ہی تو مرنی ہی کم تھا اوس زلف تا بادہ مین کچھہ آج خم تھا پہلے نوور نہ طبع تحمل مین م تھا مین کیا حریف کشمکش و بدم تھا الماس کی ہی اس جہی تک الم تھا حیران مین کہ می تھی پیالہ مین سم تھا روتی تھی زار زار اور انکھون مین خم تھا ور نہ کہینگے سب کہ یہہ کو چہ حرم تھا
---	--

موسن چلا گیا تو چلا جائے اسی تو
آخر قدیم خادم بیت الصنم نہ تھا

غیر کو سب نہ کہی سی سیمبر دکھلا دیا نہہ دوسو نہہ دکھلا دیا غم کا اثر دکھلا دیا صبح سے تو لعل صبر و سکون غیر کی موت کی صدقی کہ بی پردہ آئی لاش	تمنی کیا کچھ کہ کو اتنی بات پر دکھلا دیا آج مہنی او کو اپنا زور و زور دکھلا دیا کسے شب مجکو تری پیٹش درد دکھلا دیا جوندیکھا تھا تا شا عمر ہر دکھلا دیا
--	---

<p>اوسکی دلیں اب خیالِ قتلِ ہر دم گو حسی ہو پر اب ہی بھی ہی صبح کی بات امانت کا۔ نوکجا جتدک ہی مین دم جب کہا دل پہر وہ بولی کہ دل پہلو میں اوس قیامت قد کو شب بکھا نہا جی صورت اعیار کو یہی ہی وہ حیرت زدہ سخت کجی مومن ہی نصیبو نکا لکھا</p>	<p>موت کو سنی الہی میرا گھر دیکھا دیا ناحق اوس جان پہ نکو اک نظر دیکھا تو فی چاہت کا فزہ اسی فتنہ گرد دیا میں اذکی ضد سی سینہ کا نکر دیکھا دیا دل فی محشر کا سما وقت سحر دیکھا دیا میری رنگ رخ فی آئینہ گرد دیکھا دیا غیر کو خط نہ سہر فی بی خبر دیکھا دیا</p>
<p>دیکھنے مومن بہ ہم ایمان بالغیب اپکا اوس بت پر وہ تین فی جلوہ گرد دیکھا دیا</p>	
<p>غیر دن پہ کھل بجائی کین راز دیکھا اوشنی ہی رنگ رخ مرا نظر دنی تباہ دیکھا بوشنام یار طبع خرب پر گران نہیں دیکھ اپنا حال زار منجم ہوا رقیب بد کام کا مال بڑا ہی خراس کے دن ست رہیو کردارک عشاق پر قدم کشتہ ہون اوسکی چشم سونگرا ہی سج میری نگاہ خیرہ دکھاتی ہن غیہ کو</p>	<p>میری طرف بہن غرق دیکھا اوس مرغ پر شکستہ کی پرواز دیکھا اسی غمغسز آت اور دیکھا تہا سب زکار طبع سا دیکھا حال سپر تفرقہ انداز دیکھا یا مال ہو نجی سرور دیکھا گرا سبھ کی دعویٰ اجاز دیکھا میطاقتی چہ سر ریش نماز دیکھا</p>
<p>ترک صنم ہی کم نہیں سوزِ جھیم سے مومن غم مال کا آتما ز دیکھا</p>	
<p>کہہ نا ہی کون کس سی بی شکیبائی میری کہہ ہی ہر تلی جیتی ایک دن آجائی بکا</p>	<p>ہیکو قسمت سی نصیرت چچی دسی ملا دو بار کہا داب کی میری جی ملا</p>

کورین ہی جوش غم دلشی نکل اپنی
ہم ہی تو نادان ہیں آخر میں طلب سلی
پند گو حال زلیخا باو گر کچھ خیر ہے
تلخکامی پر بھی تجس کو لب شیرین نہ مانے
ہی جنون ایسی کی آگ نہ ہر نامی اہوس
جستجو سی وصل دہر کی تنہا کس لئے

آپ ہی میں ہم نہیں جب کینچ تنہا ہی ملا
خضر موسیٰ کو پی تسلیم و اناسی ملا
کام دل خبکو ملا یہاں بعد رسوائی ملا
آمری جاووسی اعجاز مسیحائی ملا
دیکھتی ہی مجھ کو ہاگا جو تاشائی ملا
کیا دل گم گشتہ اسی ہنگامہ آرائی ملا

چوڑ کر تجا ز مومن سجدہ کبھی من نکر
خاک میں غلام نہ یوں قد جبین مسائی ملا

بزرگ لاغری سی ہون گل کی شہیم کا
چوڑا نہ کچھ ہی سینی میں طیفان شکستہ
یاران تو کیو اسطی مجھی خفا ہو مائی
از مسکثرت نامہ ہی سوز تپ درون
یاد آئی کافرون کو مری گہ سرد کی
واعظ کبھی بلا نہیں کوئی صنم سی من
مارا ہی وصل غیر کی شکوہ پہ چاہی
کہتا ہی بات بات پہ کیون جان کہا
واعظ ہو تو کو خلد میں لجا بے گنگ کبین

طوفان باد ہی مجھی جھوکا نسیم کا
اپنی ہی فوج ہو گئی شکر غنیم کا
تکو نہیں ہی پاس نیاز قدیم کا
قاصد کا ماتہ ہی بد بفس اکھیم کا
کیونکر نہ کا نہیں گنگے شعلہ حجم کا
کیا جانوں کیا ہی مرتبہ عرش عظیم کا
مدفن جدا جدا میری لاش و ونیم کا
گویا کہ پاک گیا ہی کلیجہ اندیم کا
ہی وعدہ کافرون سی عذاب الیم کا

مومن بھی تو وہ ہے ہی مومن ہی وہ نہیں
جو معتقد نہیں تری طبع سلیم کا

جون نگہت گل جنبش ہی جی کا نکل جانا
ہا تعجبت ہی شکل ہی سنبھل جانا

ای باد صبا میری کر دٹ تو بدل جانا
اوس رخ کی صفائی پر اسوں کا گل جانا

سینی میں جوں تڑپا دھر ہی تو کیا اتنا تو نہ گہرا راحت یمن فرماؤ ایہ ل وہ جو بیان آیا کیا کیا ترمایا کیا ایسی ہی عواہو محشر میں کہ مینی تو ہی ظلم کرم جتنا تبا فرق پڑا کتنا عور و نکی ثنا خوانی و عطر بوہن کس نے عشق انکی بلا جانی عاشق جون تو پہچا کیا باتیں بناتا ہی وہ جان حلا تا ہی مطلب ہے کہ صیلت میں ہی بلہوس افتخار	پہر ہوں کیا کیسا میں ہاتھ کا پیل جانا گہر میں مری رہ جاؤ آج اور ہی کل جانا تو فی کہیں مسکھلا یا قابوسی نکل جانا نظارہ خانل کو احسان اہل جانا مشکل ہی مزاج اتنا یک بار بل جانا لی آگہ ہی نادانی بانو نہیں بیل جانا لو مجھ کو اطمینانی سود یکا مسئل جانا پانہ میں دکھاتا ہے کافور کا جل جانا اس کر مئی صحبت میں ایل کھل جانا
---	--

دم یعنی کی طاقت ہی بیمار محبت ہی
اتنا ہی غنیمت ہی من کا نہیل جانا

کیا تھر طعن لہو س بی ادب ہوا محو جفا ستمکش الطاف کب ہوا بوسی دم غضب لئی اولیٰ سمجھ تو دیکھ کس دن تہی او کی ولین محبت جو انہیں شعلے گری فغانی مری آسمان پر جی یمن وصل عور سی کیسا جلا دیا ار بسکہ تہی صال میں غیر وانی ہسری تہا میں بزرگ شعلہ جو الہ عتہ دار بر میں عدد کی سوئی لعل سی مری اوچے اذن انتقام جفائی فلک تو دوت	جرم رقیب قتل کا میری سبب ہوا رحم او سکو میری حال پہ پیا غضب ہوا بل جو پڑا جہین پہ تمنا کولب ہوا سچ ہی کہ تو عدوسی خفائی عبت ہوا جو حادثہ کہی نہوا تھا سوا اب ہوا روز جفا کا ذکر جو محفل میں شب ہوا عیش و مسہور باعث رنج و مصد ہوا جی خاک ہو گیا بھی آرام جب ہوا وہ کب کہ سب کو جذبہ دل ہی عجب ہوا سوار جو ش نالہ اجازت طالب ہوا
---	--

رہا بتان دشمن دین اتہام ہی
ایسا گناہ حضرت مومن سی کت ہوا

<p>ای آر روی قتل ذرا دل کو تہا منا نا شیر بفراری ناکام آنسہ رین دیکھی ہی چاندنی وہ زمین پر نہ لڑ پری مضطرب ہوں کس کا طرز سخن سی سمجھ گیا بہ صرغ فغانسی کیونکر وہ مضطرب سیکھے مین مجھسی نالہ نہ آسمان شکن یہ نہ لطف خم نجم ہو کیا تاب غیر سے ای ہدم آہ تلخی سحران سی دم نہیں باقی ہی شوق چاک گریبان ایسی بھی سیاب وار مرگنی ضبط قلوب سی ہم انخوش گور ہو گئی آخر ہو ہسان سینہ پہ اتہہ دہرتی ہی کچھ دم پینگنی</p>	<p>مشکل پڑا میری قاتل کو تہا منا ہی کام ادنی شوخ شمایل کو تہا منا ای چرخ اپنی تومہ کامل کو تہا منا اب ذکر کیا ہی سامع عاقل کو تہا منا مشکل ہوا ہی پردہ محل کو تہا منا میاد اب قفس مین غنا دل کو تہا منا تیری جنون زد کی سلاسل کو تہا منا گرتا ہی دیکھ جام ہلاہل کو تہا منا بس ای ز نور اپنی زائل کو تہا منا کیا قہر ہی طبیعت مائل کو تہا منا آسان نہیں ہی آپکی سجن کو تہا منا لوجا نکا عذاب ہوا دل کو تہا منا</p>
--	---

ست مانگیو اماں بونسی کہ ہی حرام
مومن زبان بیدہ سائل کو تہا منا

<p>لی اوڑی لاشہ ہوا لاغر زبیں تن ہو گیا بن تری اسی شعلہ روا تشکدہ تن ہو گیا تہی کمین نارت بوس مین سنگام خوب ایک ہی جنبش مین تہی صحت خواب عدم میر ہی جلیا پر چور ویا غیر تیری نرم مین</p>	<p>ذرہ ریک بیابان اپنا دفن ہو گیا شمع قد پر میری پروانہ برہمن ہو گیا شب کی بیداری سحر کا خواب ہرن ہو گیا طفلیا سی اشک کو گہوارہ دامن ہو گیا سوز دلو آب اشک آتش پر دھن ہو گیا</p>
--	--

پاؤں زردانسی اوہی کیا سرو پہاگتی جہا گنتی مین کیا ملاکٹس پری خسار کو شہر مین ہی شہرہ کفن قیامت زاکا کیوں ہم عینی جوشن وحشت سی فلک پر پو پختی آخر اشکوئی بہرائی نی دہویا ہی سبھے خاک وڑاسی مینی کیا طرز خون قیس کے دوغ سینہ سی ولی جان جگر سب پہاگے بیکے سی نزع مین اپنی کورویا آپ مین	حلقہ زنجیر آخر طوق گردن ہو گیا پردہ تو بر تو افلاک چلمن ہو گیا جلوہ گاہ خشر ہر سر کوئی برزن ہو گیا خار و امنکر پر عیسیٰ سوزن ہو گیا چشم کا سوراخ کوکشی کاروزن ہو گیا شاہان آباد سا انجھ کا بن ہو گیا تہا چرائع خانہ چکو برق خرمن ہو گیا وم جو کچھ باقی رہا تھا صرف شیون ہو گیا
--	---

اپنی ڈوب کی کیا پڑھی اک اور مومن کی غل
دوہی دینیں یہ تو کیا ماہر فن ہو گیا

مین ہلاک اشتیاق طرز کشتن ہو گیا وہو دیا اشک ندامت نی کنا ہو نکو میری ہو گیا سنکر نوید وصل شاد و مرگ مین کونسا کز اہانسی شہسوار ناز مین زخم نوہی مریم زخم کہن ہی چارہ گر نیم جلوہ کوہی وہ گنتی مین اب بی پرو بسک مین ساگر مین فوار انجم مین تری اف سی سوز عشق بریان و لکی تسکین کی لہی	دوستی کیا کی کہ اپنا یہ دشمن ہو گیا ترہو ادا مین تو باری پاکہ امن ہو گیا لب تاک یہہ زفر مہ آیا کہ شیون ہو گیا سبز و تربت میرا مال تو مین ہو گیا بند تیرا سی سینہ کاروزن ہو گیا جسم کا بیدہ یہہ کسکا صرف چلمن ہو گیا جیشہ اور بیسا بہہ کا ہی جان و سادن ہو گیا خرمن گلپر جو لوٹا وہ ہی گلشن ہو گیا
--	--

ق

اور کی چاہت کا توئی جب کی چوچال صاف نہا تو جہتک محبی تو مین ہی نہ تھا	تب جمی ہی جمی ہم ربط دشمن ہو گیا ہنگامی سی تیری جہیں ہی نہ ملن ہو گیا
--	--

مومن ایندانی کی بت پرستی اختیار
یک شیخ وقت تھا سو ہی برہن ہو گیا

<p>اس جو رہ جب کرتی ہن نجسی گلہ اپنا پھر شیخ و برہن ہی کیوں غفلت اپنا خفے سی ہی اختر شمری شغلہ اپنا زنجیر در یار ہی یا سلسلہ اپنا سو آپ ہی پامال کیا قافلہ اپنا راضی ہن کراہی ہی کرین فیصلہ اپنا تہا شور قیامت سی فون لولہ اپنا حیران ہن کہ یہ چرخ ہی یا آبلہ اپنا</p>	<p>فہم نہیں ہی دل کم حوصلہ اپنا لیک حرم ہم ہن نہ ناؤں کلہا تہا روز سخت ترین غم شہبای دراز کہ لجانی ہی اغیار نکل آتی ہن باہر تہی دشت مین ہمراہ سری آبلہ چند اس حال کہ پہنچی سری قصہ سی کہ اب ہم زندہ ہوا مای دل مردہ اگرچہ صورت وہی عظمت وہی گردش ہی کسی</p>
--	---

انصاف کی خوانان ہن نہیں طالب زہم
خین سخن فہم ہی مومن صلہ اپنا

<p>کیا ایک ہی ہمارا خط باز تک پہنچا بایں سی سراوہا یادوار تک پہنچا اک قطرہ خون ہی چشم خونبار تک پہنچا پیغام مرگ ہی بہہ جارت تک نہ پہنچا تہا کل و کی سیکی ستار تک نہ پہنچا قاصد سراپا ان اقوار تک نہ پہنچا تا صبح خواب چشم بیدار تک نہ پہنچا کجبار یار مجہ تک مین باز تک نہ پہنچا جب تک اجل کا صدمہ چار تک نہ پہنچا</p>	<p>راز نہان زبان اغیار تک نہ پہنچا الدری ناتوانی جب شہت قلع مین روتی تورم آنا سواوسکی رو برو تو عشق سی مست بیان کو قتل عدو کا مردہ بی بخت رنگ خوبی کس کام کا کہ مین تو مفت اول سخن مین عاشق نی جان دیکر تہی خار راہ تیری ٹر کا ٹکلی یاد پیر شب سخت ساعد وئی جوہ ہی سوکھی اب غیر رنسی کوئی ہرگز چوڑی تہہ پائی</p>
--	--

مومن اوسنی عجیبی دی برتری کسیکو
جو پست مہم میری اشاعت تک نہ پہنچا

وعدہ کی وساعت دم کشتن ہی ہمارا یہہ کاہر باسی ہی بن کم کشش دل افسوس مونی شمع شرب حاصل کی مانند ہتھاب کا کیا رنگ کیا دودھ فنان فی رتنا بین اس صنف پوہی جوش جنون چین تفریح نکیونکر ہو ہوا آنہ سین سکتے آغشتہ بخون ست کو لو پونچھتی بین رہ کریاں ہی کو کونکا تو آجا کہ قلع سے عذب دل اسی کہینچ کی لای تو کہاں	جو دوست ہمارا ہی سو دشمن ہی ہمارا مذکور کچھ ایسا پس چلون ہی ہمارا جو قہقہہ شادی ہی سو شہون ہی ہمارا احوال شب تاریخی روشن ہی ہمارا برسر یک روان شست میں قوس ہی ہمارا گو یاد رہدار نشین ہے ہمارا اولی کف جلا دین دامن ہی ہمارا ہی لاش کہین اور کہین دفن ہی ہمارا خفہ کا تہری وہی مسکن ہی ہمارا
---	--

بتحانی سی کبھی کو چلے رشک باری

مومن بلدر راہ برہمن ہی ہمارا

بھری اوس لہ سی اب یہہ ہی ایسا پو گیا کو جنازی پر عدد کی وہ خود آرا ہو گیا کسطح معلوم ہو حال دل گمشتہ ہی مرگ سی تہی زندگی کی آس سوجانی رہی ظلم کا مہرہ ہی تہا ویکہ کل اسی داغ چشمہ حیوان بنا اوسکی لبونکی شرم سی روز محشر کیا ہوا پرکون غیب دیو کا یوفائی ہی شربت اوسکی مودہ عمین گنا	لوہری بخت سیہ کو اور سودا ہو گیا پر ہمارا ہی تو مر جانا تماشا ہو گیا خوبوتری کیا دامن نامہ غمقا ہو گیا آبون بری حالت نہو دی غمچہا ہو گیا بید بھنون شرم سی وہ سرور غم ہو گیا پانی پانی بسکہ اعجاز سیجا ہو گیا کیا ہمارا نامہ اعمال کچھ وا ہو گیا عم فراہی کی سبب سی عمر اپنا ہو گیا
---	---

جان دول پر لشکر آرای تہی جوشن پارس
ہٹ گیا ہو گا وہ پشہ موزہ سہی تی ہین کہین
لگ گئے چپ جھکو تو ہی بات وہ کرنا نہیں
شرت مرگ آب حسرت شور زخمتی زہر غم
روایا اوسنے جو میری لاغری کو دیکھ کر
ہی شبک بک روئی روئی چشم ای ماہ رو

مفت اس بلوچین شب خون تنہا ہو گیا
شب یہاں سہی کاتیری سب من جریا ہو گیا
کیا کہوں قسمت کو کہنا دشمنوں کا ہو گیا
تلخ کامی سی بھی کیا کیا گوارا ہو گیا
قطرہ اشک نہ دست مجھ کو رہا ہو گیا
شب جو اشک آیا سو ایک عقد شریا ہو گیا

حق تو یہ ہے ہی کیا غزل اک اور حسن فی پڑھی
آج باطل ساری ہستادوں کا دعویٰ ہو گیا

مین تو دیوانہ تھا اسکے عقل کو کیا پوچھا
جوش عشق و حسن کیا رنگ بدلی دیکھنا
سینہ زن بہ جامہ در جوتا ہی بن باتم کو سی
صکوت ہی شعار رخ صبح چلو سی میرے
زخم کہا یا زہر کہا یا تو ہی کچھ ہوتا نہیں
بہہ سی ہو کہ ان ہفون پستخانی ہو
بون لب خنجر کی دوسری متصل یعنی تہی
سہرہ تسخیر سی ہم خود مسخر کیوں نہوں
نوفلکس ہین کیا کری یہہ مالہ آتش فشا

قیس کہتا ہی بھی ناصح کو سودا ہو گیا
اشک خونی سی میری نہہ زرواوسکا ہو گیا
آپ اپنی انہہ سی مین نامی رسوا ہو گیا
وہ قیامت قد جواوٹھا خضر بریا ہو گیا
دیر گزری مرگ کو کیا جانی کیا ہو گیا
غیر ہب اکب ہوا ہر خیز ہب ہو گیا
زخم کاری کی ہنسی مین کام میرا ہو گیا
اککھہ کی تیلی جو تہی حادو کا پتلا ہو گیا
ایک دشمن ہر سی کہو یا اور پیدا ہو گیا

کفر ہی بی کفر ترسا تا شاسے چمن
کاشن اپنی حق مین اسی مین کلیسا ہو گیا

کیا رتک غیر تھا کہ تحمل نہ ہو سکا
ہوتا ہی آہ صبح سی داغ اور شعلہ زن

مین جانکر حریف تنافل نہ ہو سکا
کیسا چراغ تھا یہہ کہی گل نہ ہو سکا

<p>اوسنی جو دل کو منہ نہ لگایا دو نیم عاشق نہو کہیں کہ اوہین قتل غمیرین کہتی زین کاشن اپنی گلی اوکی دم سکی نفرت تہی استفد کہ نہ نہری و صبیہ دم پروردہ و فاسی ہو کب ترک عاشقی وہ عکس لعل چشم عدوین نہ نہری تنکی دہی رہی دل صد چاک کی ہوا</p>	<p>یہ جام جم موافق مل نہوسکا شکل بنی کچہ ایسی لت اہل نہوسکا دشمن جو ہم ترانہ بلبل نہوسکا پاس درازی شب کا کل نہوسکا کیا ناز تہی کہ محسی تحمل نہوسکا نظارہ محسی جانب سبیل نہوسکا یہہ نمچہ شش شش گر گل نہوسکا</p>
<p>ہجرتان میں بکوی مومن ملائیس نہ ہر عسم یر حرام نوار تو کل نہوسکا</p>	
<p>تو بخ کہتا ہی بی جیا جانا شعلہ د لگو ناز تابش ہے شوق فی دور شش اعدا کو گلی لگتا ہی و ہدم مجھ کو اوسکی اوتہی ہی ہم جہاں ہی کہہ میں خور فکلی شہی ہوم مجھے پو پنا حال بار ہی منظور می نہ اوتری گلی ہی جولدین</p>	<p>دیکھو دشمن لی تگد کب جانا اپنا جنوہ ورا دکھا جانا اوسکی محفل میں مر جا جانا طوق گردن فی کیا خا جانا کہا قیامت ہی دل کا آ جانا کیونکہ ہوا میں تلک مر جا جانا میں ہی ناصح کا مدعا جانا مجھ کو یاروں فی پار سا جانا</p>
<p>شکوہ کر رہی بی نیاز می کا تو لی مومن تو نہ کو کیا جانا</p>	
<p>اس وسعت کلام می جی تنگ گیا خند می وہ پیر قییب کی گہرین چلا گیا</p>	<p>ناصح تو میری جان ملی گیا گیا ای رشک میری جان کئی تیرا گیا گیا</p>

یہ صفت ہی تو دم سی ہی کبتک چلا گیا
کیا پوچھا ہی سہ تلخے الفت میں چند گس
کہہ انکہہ بند ہوتی ہی انکھیں سی کہیں
میرا کلا ہنسی ہنسی نہیں کہو ہنسی تھی وہ
انکھیں جڑو ہونڈتی تھیں انکہہ ای التفات
جلتی ہی جان آتش خس پوشش ویکہر
دوئی ہن سی شاد تھی اغیار سب تمیز
آہ سحر چاری فلک سی پھری نہو
اتی نہیں بلا غی شب خم نگاہ میں
اسی جذب دل نہ تہم کہ نہ تہر او شعلہ رو
بجہہ خانان خراب کا لکھا کہ جانکر
میں نہ ہی ملی گا پاؤں سی دشمن تو انکر

خو ز فکری کے صدمہ سی مجھ کو غش کیا
ایسی تولد تین ہن کہ تو جان کہا گیا
جی ایک بلا سی جان نہا اچھا ہو گیا
کیا سوچ کر رقیب خوش آیا خفا گیا
کہ ہونا دل کا وہ سری نظر و نسی پا گیا
چلون سی شعلہ رو کوئی جلوہ دکھا گیا
اوس گل کو اعتبار نسیم و صبا گیا
کیسی ہوا چلی یہ کہ جی سنسنا گیا
کس ہر و شش کا جلوہ نظر میں سما گیا
آپا تو گرم گرم و لیسکن جلا گیا
وہ نامہ غیر کا سری کہہ میں گرا گیا
کیون میری تفتہ سیدہ کو تہو کر لگا گیا

بوسہ صنم کی انکہہ کا لیتے ہی جان ہی

مومن کو یاد کیا حج الاسود آگیا

وہ ہنسی سنسکے نالہ بلبس کا
وہ بیان ہی غیر کی تمہل کا
ہم کسی شانہ میں سی پوچھیں گے
لاش کسی ہی یہ حدوسی چوچہ
حال حاتی سی کہہ کی روتا ہون
نحوت اوس زلف کی صبا میں ہو
جلوہ دکلا سی تا وہ پردہ نشین

مجھی رونا ہی خندہ گل کا
ہوش و بکھانیری تنافل کا
سبب آشفقت کا گل کا
میں ہون کشتہ تیری تجاہل کا
کہ محرم ہی خندہ قافل کا
وڑ گیا رنگ بوہی سنبل کا
مینی دعویٰ کیا تمہل کا

لانا شب فی بیہ ہوا بانہ ہی	ہو گیا گل چراغ بس کا
جملہ یودی سی ہی مومن توڑنا حکومت شیشہ دل کا	
<p>اشک و آرونہ اثر باعث صد جوش ہوا جلوہ فراخی رخ کی لسی جی نوش ہوا کیا یہ پیغام بر غیر ہی ای مرغ چین سی بیہ غم گورین رنج شب دل ہی فزون بچہ شمشیر نہ خود بخود آپڑنی ہے فرین دل میں ہی خنجر دشمن کی سبب در دستانہ سی تیرا خون تراکت خوش ہے وہ ہی خالی تو یہ خالی یہ ہری تو وہ ہری</p>	<p>۱ ہچکچوئی منی بین یہ سبھا کہ فراموش ہوا مین کہی آپ میں آیا تو وہ بیہوش ہوا خندہ زن باد بہاری سی وہ گلگون ہوا کہ وہ بہرہ مری نام میں سید پوش ہوا عاجزا حوال زبونی وہ ستم کوش ہوا اپنی فاق سی خفا تھا کہ میں خاموش ہوا کہ میں بہوش ہوں کو غیر ہی ہوش ہوا کاسہ عمر مدد حلقہ آندرش ہوا</p>
تو فی جو مہر خدا یاد دلایا مومن شکوہ جو ریتان دلی فراموش ہوا	
<p>چلون کی ہر بی تجھ کو زمین پر کر دیا برق آہ کو جو سینے کہا مسکرا دیا زمانی میں وصال ہی انجام کار عشق رہو تا ہی عہد نامہ غیر اپنا حال مکیہ تا شیر سوز دل کرہ نار سے کر یہاں شاد شاد ہوں کہ وہ ہی تنہا کام تر دیکھا نہ میری نالہ آہن کداز نہ شک خفا کی نامی ارقیہ آفرینان</p>	<p>اوس سوخ بی حجاب فی پردہ او نہاد دگر میون فی اوس کی کلیجہ اجلا دیا کیا ناصح شفیق فی مژدہ سنا دیا بہ جہاں خط جبین کیا منہ یاد دیا دس شعلہ رو کو سہینہ سی بیکر دیا میری خوش و خوشون فی عہد کو فر دیا آئینہ دیکھنے کا تماشہ یاد دیا مخشر فی خفا کی ان زبان کو چھو دیا</p>

مشی ندی فرار تک اکی اسپر ہی
 ہم دکھا اب اوسکو کشتی سپا کہ رحم
 اوسکی شرارتوں سی جگر داغ داغ ہی

کہتی ہیں لوگ خاکین اوسنی ملا دیا
 ماصح کو میری حال بلون فی رولا دیا
 گل کہا نیکو رقیب کا چہلا مٹکا دیا

ایسی غزل کہی یہ کہ جیکتا ہی سب کا سر
 مومن فی اس زمین کو مسجد بنا دیا

دل قابل محبت جان بہین رہا
 ہنڈا ہی گرم جوشی افسردگی سی ہے
 کرتی ہیں اپنی زخم جگر کو زخم ہم آب
 دل سختیوں سی انہی طبیعت میں ناز کی
 کیا اچھی ہو گئی کہ ہلو نی بری ہو سی
 غش میں کہ مید باغ میں گل بہرین رہا
 اکہین میں بد لین شوخ نظر کیونکہ اب کہ میں
 ناکا سیو نکا گاہ گلہ گاہ شکر ہی
 بی تودہ تودہ خاک سبکدوش ہو گئے
 ہر خطہ ہر جلو نی میں چشم پوشیا
 بہرتی ہیں کیسی پردہ نشینوں سی منہ چپا
 کیا تلخ کامیوں فی لب زخم سیدھی
 آسیب چشم قہر پری طلقان بہین
 بیکاری ابد سی فرصت ہی رات دن
 بی اعتبار ہو گئی ہم ترک عشق سے
 بی میر و منت و باد یہ لگنی لگا ہی جی

وہ و لو کہ وہ جوش وہ طغیان بہین رہا
 کیسا اثر کہ نالہ و افغان بہین رہا
 کہہ ہی خیال غیش ترکان بہین رہا
 صبر و تحمل قاق جان بہین رہا
 یاروں کو فکر چارہ و درمان بہین رہا
 از بس دماغ عطر گریبان بہین رہا
 مفتون لطف ترکس قمان بہین رہا
 شوق وصال و اندوم ہجران بہین رہا
 سر پر چوں عشق کا احسان بہین رہا
 المینہ زار و بدہ حیران بہین رہا
 رسوا ہوئی کہ اب غم نہان بہین رہا
 وہ شور شتبا ق نکلان بہین رہا
 ای انس کی نظر کہ میں انسان بہین رہا
 وہ کار و بار صرت و حران بہین رہا
 از بسکہ پاس وعدہ و بیان بہین رہا
 اور اوس خراب گہرین کہ ویران بہین رہا

نہیں آئی ہی فسانہ کیسے دوزخ سی
کس کام کی رہی جو کسی سی رہا نہ کام

وہم و گمان خواب پریشان نہیں رہا
سر ہو مگر غور کا سامان نہیں رہا

مومن ہے لاف الفت تقدی ہی کیوں مگر
دلی میں کوئی دشمن ایمان نہیں رہا

کیا رم نہ کر دگی اگر ابرام نہ ہو گا
کاش آپ وہ آئین جو سنون باز کی باتیں
ان جوش طیش چہر چلی جاسی کہ پر تو
تا کامی امید پر صبر آئی تو کیا آئی
سنتوش دل خلق ہی پر پیر کی خوبی
یہاں رہوں کیا منتظر دور میں سانی
اس جوش طیش پر ہوئی شکل سی رسا
کیا کبھی دل شوخی فطرت پر جو آجائی
گلزنگ ہوا گریہ خون سی حری دامن
بین پاک نظر ہو تو دل فوق فرشتہ
کھڑکی اغیار پر سانی کو نظر ہی
وہ شوخ فریب خلق غیر میں آیا
تو ہو گئی سچا انین تڑپنی کی تسلی
کیا فتنہ محشر کو قدیاری سی نسبت
اغیار سی بی فائدہ ہی گرمی صحبت
ہی ہر چہی ویکہ کی شرمندہ مشتاق
بلبل کی سی نالی کہ صبا کی سی کروں سے

الزام سی حاصل بجز الزام نہ ہو گا
قاصد سی ادا پاش پیغام نہ ہو گا
جہر جائیں گی فرمودہ اگر دام نہ ہو گا
ہر بات میں کہتی ہو کہ یہ کام نہ ہو گا
کتنا ہی گرمی ظلم وہ بدنام نہ ہو گا
اتوں میں کوئی میکہہ آشام نہ ہو گا
صد رشک گدہ غیر کا تا بام نہ ہو گا
یہ تو میں سمجھتا تھا کہ وہ رام نہ ہو گا
کیا اب ہی خجل چرخ سپہ فام نہ ہو گا
بی چلاشنے بوسہ و دست نام نہ ہو گا
افسوس می آلودہ لب جام نہ ہو گا
اب مجھی تو صبر ای دل ناکام نہ ہو گا
کہ چین ہو و لگو مجھی آرام نہ ہو گا
بی خاص کشی و تولد عام نہ ہو گا
کا ہی کو جلی گا جو کوئی خام نہ ہو گا
اتنا کہ ظہور سحر و شام نہ ہو گا
میرا ہوا ہی وہ گل انعام نہ ہو گا

وہ شوق رہی اور نہ وہ شوق ہی ممکن
کیا شعر کہیں کی اگر الہام نہ ہوگا

گرین کم بخت وہ بخیل ہوا	مجھ کو چیر آسمان ذلیل ہوا
گریہی بخودی ہی صہبا میں	کون ششاق سبیل ہوا
آسمان راہ پر نہیں آتا	دعویٰ خضریٰ دلیل ہوا
اسی وہ لاف مای خود کا	غیر ہر کام میں و خیل ہوا
اب تغافل ہی وان مگر کرد	میری آزار کا کفیل ہوا
کس قدر تیز روی سوئی صنم	نامہ بر میرا جبرئیل ہوا
اثر حسن و عشق تہا بی مثل	مین تیرا تو میرا عذیل ہوا
اعطش زن سپہر و پاڑہ	بیگنہ خون میرا سبیل ہوا
آنکھ کو نہی بڑے غوت	مین اگر بزم میں ذلیل ہوا
آتش آہ بی اثر سی میرے	آسمان گلشن خلیل ہوا
کو تہی کی جواب میں چون جو	اور یہی خط میرا طویل ہوا

ہاں میں شہادت بی اجر
بہر وصل صنم ققیل ہوا

غصہ بیگانہ وار ہونا تھا	بس یہی تجھے یار ہونا تھا
کیا شب انتظار ہونا تھا	فاق امید وار ہونا تھا
کیون ہوتی عزیز غیر تہمین	میری قسمت میں خار ہونا تھا
مجھسی غبت میں وہ صنم نہ ملا	خسراور ایکبار ہونا تھا
کہ نہ تھی ایدل اسکی نہ بجلی تاب	کیون شکایت گزار ہونا تھا
خاک ہوتا نہ میں تو کیا کرتا	اور سکے در کا خبا رہنا تھا

ہرزہ کردی سی ہم ذیل ہو
مرگ شام وصال حرام کا
اور سی بھنار سے دشمن
شکوہ دہر پر کہا تلو

چرخ کا اختیار ہونا تھا
صیہم جان نثار ہونا تھا
آج تو بھنار ہونا تھا
آفت روزگار ہونا تھا

ق

خشم بی اختیار جانانین
صبر کر صبر جو چکا جو کچھ
کوی دشمن میں جا پکڑا کیوں
وہ نمک پاش ہی نہیں ہے
خاک میں حیف یہ شراب ہے
نہ گیا تیرا رسوئی رقیب

کہا مرا اختیار ہونا تھا
امی دل بیقرار ہونا تھا
کیا بھی شرمسار ہونا تھا
یون ہی دلو فگار ہونا تھا
محتسب بادہ خوار ہونا تھا
فرغ عوشی شکار ہونا تھا

رات دن بادہ و صہم مٹون

کچھ تو پر ہیزگار ہونا تھا

اثر او سکودرا نہیں ہوتا
یوفا کہنی کی شکایت ہی
ذکر اغیار سی ہوا معلوم
سکو ہی ذوق تلخ کامی لیک
تم ہمارے کی سی طرح نہ ہوئی
اوسنی کیا بھائی کیا کیا لیک
امتحان کیجی صرا جب تک
ایک دشمن کہ چرخ ہی نہ ہے

رنج راحت قرار نہیں ہوتا
تو ہی وعدہ وفا نہیں ہوتا
حرف ناصح برا نہیں ہوتا
جنگ بن کچھ فرا نہیں ہوتا
ورنہ دنیا میں کیا نہیں ہوتا
دل کی کام کا نہیں ہوتا
شوق زور آزار نہیں ہوتا
تجہ سی یہ اسی دعا نہیں ہوتا

آه طول الی روز فزون
نار سای سی دم رکی تور سکے
تم مری پکس ہوئی ہو گویا
حال دل پار کو لکھون کیونکر
رحم پر خصم جان غیر تہو
دامن او سکا چو ہی دراز نو ہو
چارہ دل سوائی صبر نہیں

گر چہ اک مدعا نہیں ہوتا
مین کسی سی خفا نہیں ہوتا
جب کوئی دوسرا نہیں ہوتا
اتہہ ولسی جدا نہیں ہوتا
سب کا دل ایک ساتھ نہیں ہوتا
دست عاشق رسا نہیں ہوتا
سو نہاری سوا نہیں ہوتا

کیون کسی عوض مضطرب من
صنم آخر حیدر نہیں ہوتا

کیا ہوا ہو اگر وہ بعد امتحان اپنا
نار دس من گلشن بوی گلستان
روز کا جگاڑ آخر جان پر بت ادھکا
دشمن چہین لگا کیا ہمیشہ شب بقت
بعد مدت اوس کو سی بون پھر تنگ اگر
صبر بعد آسائش اس قلعہ پشکل تھا
عشق بت بن خود اتود زور ستوش من
اکلی لینی تک ہی بس ایک خریدار

بیگنہ سزا پائی اب وہ دل کہاں اپنا
رشتک سی کیا برباد آپ شیان اپنا
او نکو شوق آراش دل ہی بد گمان اپنا
آپ جب نہیں اپنی کون میر بجان اپنا
جای جای پرنی ہن بوجہتی مکان اپنا
عیش جاودان نکلا رنج جاودان اپنا
نام ہو گیا اتنا کم کیا نشان اپنا
کیون کرین وہ سودا ہم حسین زبان اپنا

ق

دکلی بقیار سی ہر طیش زمین و سا
دیکھنی پس مرون حال حیدر جان کیا

بہر خرمن کردون تعلق ہر فغان اپنا
دعای زمین اپنی دشمن آسمان اپنا

دیر و تعبہ کیسان ہی عاشقوں کو بھی من

ہو رہی دین کی ہم جی لگا جہان اپنا

ہم جان فدا کرتی کرو عدو وفا ہوتا	مرا ہی مقدر تھا وہ اتنی تو کیا ہوتا
اس حسن پہ خلوت میں جو حال کیا کم تھا	کیا جانی کیا کرتا اگر تو صریح ہوتا
ایک ایک اداس سو دیتی ہی جواب	کیونکر لب قاصد سی پیغام ادا ہوتا
اچھی ہی وفا محسی جلتی میں جلتی میں	تم آج ہو اس بھو چور ز جہا ہوتا
جنت کی ہوئی اعطایا ہی کہ عشق ہو	ان سیرین جی لگتا گروں نہ لگا ہوتا
اس لمحی حسرت پر کیا چاشنی الفت	کب تکو فلک دیتا کر غم میں فرا ہوتا
تہی کونسی یا گالی طعنوں کا جواب آخر	لب تک غم غیر آتا گرد لین بہر ہوتا
ہی صلح عدو بیچت تہی جنگ غلط فہمی	جیتا ہی تو آفت ہی مرا تو بلا ہوتا
ہونا تھا وصال ایک قسمت میں جہا	تو محسی خفا ہوتا میں تجسی خفا ہوتا
ہی بخود می وایم کیا شکوہ تغافل کا	جب میں نہوا اپنا وہ کیونکہ مرا ہوتا
اس نخت پر کوشش سی تہکنی کی وصل	گر چارہ غم کرنا رنج اور سوا ہوتا
اچھی سری بدنامی تہی یا تری رسوا	گر چو زند تیا میں یا مال جہا ہوتا
دیوانی کی باتہ آیا کب بند قبا اوکا	ناخن جو نہ بردہ جاتی تو عقدہ پہ ہوتا

ہم بندگی بہت سی ہوتی نہ کہیے کا فر

ہر جای گرای موسیٰ موجود خدا ہوتا

عدم میں تہی تو شاورستی لوسی ہی فکر تہا	جو ہم ہوتی تو دل ہوتا جوں ہوا تو غم ہوتا
ہوئی خجالت سی نفرت افزوں کلی کئی خجالت	وہ کاش اکدم نہر کی اتنی کہ سیری لب پر ہی غم ہوتا
پڑا ہی بس اتو بھکو جو اوسنی خطا بد کی نامہ برد	کہا کہ کرج بیہ حال ہوتا تو دفتر آتار غم ہوتا
کیے جلتی کا دھیان آیا وکرہ و دوفنا سی ہر	لکھنویں سپریتی تہاری لکھنویں غم ہوتا
جواہر سی اوٹھانہ دیتی کہیں کرابین جہا	اگرچہ یہ سر نوشت میں تہا تہاری سکی قسم ہوتا

وصال کو ہم ترس ہی نہی جو اوج نہ انیا یا
 بہان تنگ و جہم حشت غرض کا دم پر پر نہی
 کر قیون فی سراو ہایا کہ یہ نہوتا تو میر تو
 ویاں ترقی جبال کو ہی بہان محبت ہی زافرو
 غلط کہ صانع کو ہو گوارا خراش انکشتہا نازک
 بہر بی تکلف بہر ہی کشش لعل عاشقان کی
 وصال تو ہی کہان میسر گر خیال وصال ہی

عدو کی مزین کی جہت شہی ہی کہ اسکو سوچ لہم نہوتا
 کہا نہیں جاتا نہی ہر تا کہیں جو نیست عدم نہوتا
 نظری ظاہر حیا نہوتی حیا سی گونہین خم نہوتا
 شرکینے سیاہتا لہوس ہی جو یوفای ہن کہ نہوتا
 جو اخط کی اسید رکہتی جو قول جہ لقلعہ نہوتا
 وکرنا ایسی تزا کتون پر خرام نازا یک قدم نہوتا
 فری اوزاتی ہوس کھلتی جو ساتھ نازم نہوتا

ہو اسلمان ہن اور ڈری نہ درس غلط کو سکی ہون
 بنی تہی ووزخ بلا سی بنتی عذاب ہجر صنم نہوتا

رویت البہا

کئی وہ خواب سی اوٹہ غیر کی گہرا آخر
 صبح دم وصل کا وعدہ تہا یہ جہت دیکھو
 شعلہ آہ فلک تہہ کا اعجاز تو دیکھہ
 سوز دل سی گئی جان بخت چکنی کی تو
 لی ہی غیر سی بی پردہ تم انکار کی بعد
 صبح دم آنیکو تہا وہ کہ گواہی دی ہی
 غیر نکلا تسری کہ سی گئی اس دم ہن جان
 دی نسلی تو وہ ایسی کہ تسلی نہوتی

اپنی نالہ فی جگہ یا یہ اثر آخر شب
 مرگئی ہم دم آغاز سحر آخر شب
 اول ماہ مین چاند آسی نظر آخر شب
 کرنی ہن موسم گرما مین سفر آخر شب
 جلوہ خورشید کا ساتھ کچھ دہر آخر
 رجبت فہری چیخ و فغاں آخر شب
 غل ہوئی چور کی اوس کو چمین گر آخر
 خواب مین تو سری آئی وہ مگر آخر شب

موسیقی کی قریب اور ہی غفلت ہن
 نیند آتی ہی بہ آرام و گر آخر شب

قتل عدوین غدر نزاکت گران ہی اب
 دشت سی میری ساری اجبا چلی گئی
 سجدہ پہ سر قلم ہو دعا پزبان کٹے
 قتل عدو فی شوق شہادت شادیا
 پیری بن جیل غیرت یوسف نصیب
 کبدین قیب فی سری بی التفاتیان
 رکبہ لی سراپنی زانوی نازک پشوق سیا
 چشم غضب سی شورہ قتل کھل گیا
 بیطافتی سی مجھیں نہیں تاب التفات

مجھیں ستم اوٹھانکی طلاق کہان ہی اب
 آٹا ہی گرتو اوٹھ کہ خالی مکان ہی اب
 گو بازوہ زمین ہی زوہ آسمان ہی اب
 لب پر ہمار سی غمغذہ الامان ہی اب
 بخت وقامشالی زینجاوان ہی اب
 ناصح ہمار سی حال پکچہہ ہیران ہی اب
 تبر امرض عشق بہت ناتوان ہی اب
 جو بات دلمین تہی سو نظر عیان ہی اب
 پیودہ فکر جوہر و سرامتجان ہی اب

دودن گئی کہ لاف و کراف جہاد تھا
 مومن ہلاک خنجر نازبتان ہی اب

تم ہی رہی لگی خفا صاحب
 ہی یہ بندہ ہی یوفا صاحب
 کیوان لہتی جو پیش لب سی
 کیون لگی دینی خط آزادی
 مای ری چیزات سن سکے
 دم آخر ہی تم نہیں آتے
 ستم آزار غلام جو رجفا

کہیں سایہ سراپا صاحب
 غیر اور تم پہلے بہلا صاحب
 خیر ہی مینی کیا کہا صاحب
 کچھ کہہ ہی غلام کا صاحب
 حال میرا کہا کہ کیا صاحب
 بندگی اب کہ میں چلا صاحب
 جو کیا سو بہلا کیا صاحب

قطعہ

کس سی بکری تہی کس غپیہ تھا
 کس کو دینی تہی گایان لاکھون

رات تم نس پہ تہی خفا صاحب
 کسکاشب کز خیر تھا صاحب

نام عشق بتان لکھنؤ

کیجی بس خدا خدا صاحب

<p>تہا وصل میں ہی فکر جدائی تمام شب روان لعل تیرا یہ بیان مشکوہ زخم زکین میں خون مری وہ تہا ج کل تاوسی یہاں زبان سخنک نہیں لگی یکبار ویکہٹی ہی بھی غش جو آگیا مرجانی کیون نہ صبح کی ہوتی ہی سحر میں گرم جواب مشکوہ جو رعد و ردا کہتا ہی ہر دوش تبہیں کیون غیر کہ نہیں دہرا پون رستان پہ کہ اس از رو میں آہ</p>	<p>وہ آنی تو یہی بند نہ آئی تمام شب باہم تہی کس فز کی لڑائی تمام شب جس ہاتھ میں وہ ہست خنای تمام شب تہاک کوشغل نغمہ سرائی تمام شب ہولی تہی وہ ہی ہوش رہائی تمام شب تکلیف کیسی کیسی اوٹھائی تمام شب اوس شعلہ خونی جان جلائی تمام شب دن بہر ہمیشہ وصل جدائی تمام شب کی سی سینی ناصیہ سائی تمام شب</p>
--	---

مومن میں اپنی ناکون کی صدقی کہ کہتے ہیں

اونکو یہی اچ بند نہ آئے تمام شب

<p>یہا نسی کیا دنیا سی اوٹھ جاؤں اگر کتی ہیں ضبط نالہ لہوس کا تنک کی عبت نہیں شکرت ہی امتحان تاثیر حسن عشق کا جذبات فی غیر کی ہی کیا کہیں تاثیر کی جاتی بہر اوسکی کوئی دلکشائیں سنی سچ کہی کس سی عدا آج جاؤ گی کہاں پاس تکو ہی نہیں تو جاتی غیر و کی پاس وصل شیریں کی تمنا کو مکن کو کیا کہوں</p>	<p>کہ کیا میرا ہی دم کیون ہمدرد کتی ہیں شرم سی آہ و فغان بی اثر کتی ہیں ہم او ہر رکتی ہیں آپ اور وہ او ہر کتی ہیں آج کیون اتنی ہوشی ہر کام پر کتی ہیں حضرت دل سینی میں آہوں بہر کتی ہیں خود بخود مٹتی ہوئی کیون اپنی گہر کتی ہیں میں رو کون رو کتی سی میری گر کتی ہیں صحبت نشا ہانسی ارباب نہر کتی ہیں</p>
--	---

دل کسی بت کو دیا ایحضرت من کبین
و عظم من کیون بر من کو دیکھا کہی من آپ

<p>پہلی ہی یہاں کچھ اور ہی ایسی بخت سیری نظریں پہری ہی انہوں پہر بخت سر سبز جب ہوئی کہ پہری در بخت ای چارہ گر جہانین ہی جلوہ گر بخت سرعن پہلی بخت جانی اگر بخت پہلی ہی باغ عشق کی یہاں انگر بخت و ان تیری کہ بخت ہی یہاں مہری گہر بخت و کہلائی ہی کچھ ابکی بہار در بخت</p>	<p>کیا دیکھتا خوشی ہی ہی خیر و کی کہ بخت بہر کی نذر و چہر کا اب وہاں بندہ کیا آوارگی ہی عیش نشو و نما کہ ویکہ ہم قید ہو نکو چاہنیں سونکی شیران اوس شک گل کی اتہہ تلک کہ بخت کسکو پہلا خلل یرقان کا ہی طیب و ان ہی زندہ پوش یہاں من جون کرد ہی اول بہار سیستہ نکا جوش</p>
--	--

مومن یہ کیا کہا کہ ہی رسم ہنود اب
کا ہی کو لائین گے وہ مری گور پر بخت

<p>بستر پہاں میشت رات بی طور ہی تہی جان پر رات کیا جانی رہی وہ کسی گہر رات کام آئی نغان بی اثر رات سوئی نہیں اب وہ تاسخ رات تہا ہم پہ کون جلوہ گر رات نہ دن کو ہی جہر نہ فخر رات ہی روز سیہ سیہ تیرات بگڑی جو وہ طعن خیر ریات</p>	<p>سودا تہا بلا ہی جوش پر رات بگڑی تہی یہاں وہ انکرات ہم تاسخ آپ بن نہیں تہی افسانہ سمجھ کی سو گئے وہ آئینہ من چون موم جاو تاری انکھیں چپک ہی تہی اندھیر پڑا زانی بن بائے اس لیل و نہار غم فی مارا کیا پوچھو ہو شکر و کمیر آہ</p>
---	---

یہ بات بڑی کہ مر گئی ہم	موت آئی تھی قصہ مختصرات
اوس گہرین ہی عیش خلد مومن	کیا جانی کہان ہی دن کہ ہر رات
<p>کوئی بین عدو و صلیب جہان کی شکایت یون کرتی تھی وہ کب ل نالہ کی شکایت ای پروہ نشین چلون اٹھادی کہ نہ جلیجا ہم خاکین ہی مل گئی لیکن نہ ملے پامال ستم ہی دل ناکام کی باتون صدہ شکوہ او بچی ہوئی تقریر نہ سمجھا سی کسلی مجھی اوسی دل دینی کا شکوہ کیا باب اجابت پہ گذر ہو دی دعا کا ای شور جنون ڈر ہی زبان بند ہو جا کیون طعنہ سمجھ کر ہی گلہ شکوہ جفا کا کسو اٹلی ای شمع زبان کا تھی مرن</p>	<p>تھی باری سوز غم پیران کی شکایت کی ہوگی فلک فی صری افغان کی شکایت کرتا ہونین سوز غم نہان کی شکایت دل ہی مین رہی رنجش جہان کی شکایت کس موزہ سہ سی کروں دلوہ جہان کی شکایت نہی ہر مہنی زلف پریشا کی شکایت کرتا ہی جہانین کوئی احسا کی شکایت سنتا ہی اثر کب تری دربان کی شکایت گر آئی لبون پر صری زندان کی شکایت جانی دو کہ بجای پشیمان کی شکایت کیا تونی ہی کی تھی شب پیران کی شکایت</p>
حوران بہشتی کو بنون کا سنا پایا	مومن بھی کیونکر ہو ایمان کی شکایت
رویف الثار	
<p>اظہار شوق شکوہ اثر اوس سی عیش مین ایک سخت جان ہون گرد و نسی چہ تہا ہم پہ لطف تو پی افزائش الم</p>	<p>یعنی کہا کہ مرقی مین تیر کہا عیش تکو خیال ہی صری آثار کا عیش صدہ شکوہ غیر ہو گئی اوس سی عیش</p>

ای مہروش یہ جن تو ہر گنجشہ کی امید وعدہ ہی تو نہیں روزِ بچہ من اس ضعف میں تو بسنی سی اتنی لب کیا اپنی دودل کا ہی شکوہ نہ کیجے کو چارہ ساز حضرت عیسیٰ ہی کیوں جس غم میں مر رہی تھی وہ غم ہی نہیں ای روز خیر کچھ شب بچان ہی نہیں	چلوں تو کیا ہی پر دیکھا ہی چوڑا بہسی و فانی زندگی پوفا عبت کہتی ہیں اپنی مالی کو ہم نار ساجست اوجھیں ہی بات بات پر زلف دو عبت گرد و عشق ہی تو امید شفا عبت افسوس رکھی سمجھی کہ جینا ہی کیا عبت بدنام ہو جہان میں تیری بلا عبت
--	---

ہرگز نہ رام وہ صنم سنکدل ہوا

مومن ہزار حیف کہ ایمان لگ عبت

روایت الحیم

ہو نہ بیتاب اداتہاری آج نزع ہی اور روزِ وعدہ وصل مانع قتل کیوں ہوا دشمن تیری اتنی ہی دم میں دم آیا کوی بھیجی ہی دلو پہلو میں اوسکی شکوہ سی ہی اثر ظاہر اوڑ گیا چرخ پر غبار اپنا اک نئی آرزو کا خون ہوا جہٹ گئی مر کی نش بچان ہی بیکسی کیوں ہی نش پر مجمع	ناز کرنی ہی ببقار می آج ہی بہر طور دم شمار می آج جان ہی جانیگی بیماری آج ہو گئی یاس امید واری آج کسنی کی اوس سی بکناری آج کچھ تو کہتی ہی آہ و زاری آج ہو گئی خاک خاکساری آج ہم ہیں اور تازہ سو کواری آج کام آئی ہی زخم کاری آج کیا ہوئی تو میری پیاری آج
---	---

بہولی حضرت نصیحت اسی ناصح
ابھی کیسیکی تو یاد کاری آج

مومن اس سبت کو دیکھ آہ بھری
کیا ہر الاف ویندار ہی آج

پنچ شانہ سی نور لہ کرہ گیر نہ کہینج
ہم تو بچتی نہیں تاشام وہ ابھی تو کیا
اسی ہم پیشہ مری بعد کہاں نشہ عشق
ہی دو امیری وہی سو نہیں مگر کج ملے
مین نہ کہتا تھا مصور کہ وہ ہی شعلہ عند
ہم جو اندر و محبت ہی سبجہ لینگی پہلا
روز غم کون پہلا اتکی ہوتا ہی شراب
اتنی فرصت دی ستھر کہ پہنچ جای اہل

دلی دیوانہ کو مت چہر نہ نہ رنج نہ کہینج
اسی دعای سحری منت تاثیر نہ کہینج
دیکھہ خمیانہ حسرت ہی بہشیر نہ کہینج
چارہ گر رنج مصیبت پی تدبیر نہ کہینج
دیکھہ تو صفحہ قریاس پہ تصویر نہ کہینج
ابنی اید اسی تو باتہ ایفلک پیر نہ کہینج
انتظار اثر نالہ شبگیر نہ کہینج
دم کی دم اور ہی سینہ سی میری نہ کہینج

مومن آگیش محبت میں کہ ہی سب جائز
حسرت حرمت صہب او فرامیر نہ کہینج

رویف الحیا

گر خندی اور یہی رہی یار کی طرح
آواز گنبد اوس سب شکایت عدلی تھی
سوئی دیانہ اوسنی شب وصل میں ہی کیا
پہر تاسی بہر شتن عشاق کو بکو
ہوتی میں پامال گل اسی باد نو بہار
چین جبین بلا و گھاہ غصہ ستم

ہم ہی نہیں گی الوہوس انیار کی طرح
ناچار چپ بن صورت دیوار کی طرح
ہم جاگتی بن طالع بیدار کی طرح
گردش میں ہی وہ جرخ شکار کی طرح
کس سی اوڑھائی توئی بہت قمار کی طرح
کرتی ہی قتل اوس بت خود بخار کی طرح

<p>خونچ رشک غیر کی ہی ہلکو ہو گئی ہوتی بن قتل غیر اب اوہری لطف کرتا ہی ابراہنا ہو پانی ایک کیون بس ناز کئی ضعف کہ ملکشت باغین</p>	<p>اب اور کچھ نکالنی آزار کی طرح ارمان مری بختی بن تلوار کی طرح کب روس کی کا دیدہ خونبار کی طرح جیتی بن میری پاؤں بن گل خار کی طرح</p>
	<p>ولین ہوا ہی تگدہ طاہر بن کیا حصول رہنا حسد مین مومن ہکا کی طرح</p>
<p>رویا کر نیکی آپ ہی پروں اسی طرح اتنا نہیں ہی وہ تو کسی ذہب ہی مین تشبیہ کس سی دون کہ طہار کی میری مرچک کہین کہ تو غم سحرانسی چوت جا فی تاب ہجر مین ہی نہ آرام وصل مین مکتی مین گایان ہی میری منہ سی لگا پامال ہم نہ ہوتی فقط جور چرخ سے فی جانی وان بنی ہی بن جانی چن معشوق اور ہی مین تبادی جہا مین</p>	<p>انکا کہین جوا پکا دل ہی مری طرح بنتی نہیں ہی مٹی کی اوسکی کوئی طرح سب سی نرالی وضع ہی سبک بنی طرح کہتی تو مین ہلی کی ولیکن بری طرح کم بخت دلوچین نہیں ہی کسی طرح تو بان میری پر بھی کہہ لی اوسی طرح آئی چاری جان پہ آفت کئی طرح کیا کیجی مین تو ہی مشکل سبھی طرح کرنا ہی کون ظلم کسی پر سری طرح</p>
	<p>ہون جان لب بتان ستم کی ذہب سی کیا سب جہا مین جیتی مین مین سی طرح</p>
<p>رویف الی</p>	
<p>عدونی ویکہی کہان اشک چشم گریان نمود حسن خطا یاری نہو کیونکر</p>	<p>نہستین ہی نہ روال ہی دامن سرخ بہار ہی جوتہ ہنر ہونا یان سرخ</p>

<p>تہاری پوشندہ کا دست خفانی کام کیا زبیں فکار ہوئی پاؤں خار و خار کے ملی بن غیر فی پائی نگار سی انکھیں گمان تہری اپنا تو رنگ زرد ہی اور مواہون عشق میں گل ہر بن کی لازم سرائین میں یہ طوفان اشک غنی کی کرم جو غیر وہ دیکھ اہوا تر آیا نوید مرگ او نہیں جو ہر زخمی لب یار قطارہ رخ مردم سی کیوں غم ہو کہ تھا ہماری خون کا وہ یہ نہ جای خشرنگ</p>	<p>بی زرد رنگ گلو حلقہ گریبان سرخ تمام دشت ہی چون جوت گلستان سرخ سرشک خونسی نہیں نیچہ ای مرغان سرخ سیاہ مستی می سی ہی چشم جان سرخ سر آگن ہی ہو چون جامہ شہیدان سرخ کہ ایک ایک شجر ہی ہر رنگ جان سرخ چو چہ کیوں تیری انکھیں میں سکاں سرخ کہ رنگ پانسی ہوئی او لعل خندان سرخ ہمارا رنگ ہی پیش از دوزخ ہجران سرخ وہ لاکہ بدلی قبا پر رہیگا دلمان سرخ</p>
---	--

غریق کر پختی را نکر مومن
 لباس یعنی بہنتی نہیں سلمان سرخ

رویف الدال

<p>ہم دام محبت سی او ہر چوٹی اد ہر بند دیکھا نہ کسی کی طرف ایمای جیاسی یہ مشت پر سوختہ ہو کین کی قفس کو وہ آخر شب آئی میں کچھ بات تو کروں کیا تہری دل اہو سان میں تیری آفت جاسکتی نہیں جاتی میں اوس کو میں صبح شاید کہیں تونی ہی اوس خواہیں دیکھا</p>	<p>پرواز ہی کی آہ تو چون طائر پر بند جادو کو کیا نکر س جادوئی نظر بند تو ساتھ کسیکے بھی صیاد نکر بند کہ اپنی زبان دم کی دم ای مرغ سحر بند شیشہ میں پری کرتی میں ارباب ہنر بند چہٹ جائیگی قصہ سی کیا تونی اگر بند انکھیں تیری ای سخت میں کیوں پہنچ بند</p>
---	---

<p>ای سوزش سینہ بھی پہنچا دے گا کہولی تیری گرمی ہی وہ کہہ راکھی کر بند</p>	
<p>کیا حضرت مومن کہیں کعبہ کو سداری سن سان ہی کہہ سکی کیوں آج ہی دہند</p>	
<p>غیرت میں کل کہلائی ہی کیا کیا آج گلگون قباہین کی کیا قتل غیر کو از خویش رفتگی ہی عیان کش زمان زنا تو آب زن نبودی تو کیا جانی کیا کری ای محاسب نہ تو زیوشیشہ کو دیکھنا تا شکوہ غیر کا نکرہ دن مجھی کہتے ہیں پہر پہر میں کی ہوتی ہیں نگری بڑھک گل ایسی ہی روز گرستم نہ ہو رہے</p>	<p>جیسی قفس میں مرغ چمن کو چمن کی یاد کیا آئی اپنی کشتہ خونین کفن کی یاد دکھلائیگی عدم ہی کہیں جس بن کی یاد و شمن کی دلسی میری دم شعلہ زن کی یاد اتنی ہی جھکو سنگدل دل شکن کی یاد کیوں سرگزشت تکو ہی ہی کو کہن کی یاد پہر جھکو الگ کسی گل برہن کی یاد تکو بہا رہی گی سپہر کہن کے یاد</p>
<p>ہی کفر و بدعت ایک بین مار سجدہ سی زنا مومن آئی ہی کیوں برہن کی یاد</p>	
<p>نامہ رو نہیں جو لکھا تو یہہ بیگ کا عہ اوسکی کوچی سی جلائی ہی لوترا کا کیا جواب ای کہ کثرت سی سری خط سب نوشتی تیری اغیار کو دکھلاؤنگا لکھ کی بدستی غم تاکہ وہ سیکش پڑہ لی مشق کرنی میں وہ کیوں لفظ نظر بازی کی زنگ اور جانیکا احوال اوسی لکھتا ہی وصف لکھ نہیں تیری لکھ کی تو روکا اگر</p>	<p>کہ بنا ہم کہہ صفحہ دریا کا غد پہاڑ کر پیک یا کیا میری خط کا کاغذ کیا یا بس سیاہی بنی عفا کا غد جانسا ہی تو میری پاس میں کیا کیا کاغذ بازہ دیتا ہوں سرشیشہ صہب کا غد پردہ دیدہ مشتاق ہی یہہ پاک کاغذ زردی رخسی زرافشان میں کوٹکا کاغذ رنگ گل خامہ دی اور زنگس تھلا کاغذ</p>

جو گیا اوس لب لعل و در دندانی سبب ضد یہی خطی میری تاؤ ہزاروں کہا یہا تھک تو ہوں سید کار کوئی بڑا نہ سکا قبر میں جونی عذاب دل بیتاب سی ام	غیرت نسخہ اکیر مسی کا کاغذ دست انیہار میں ہی کر کہی دیکھا کاغذ خشر میں جب میری اعمال کا کہو لا کاغذ ہام جب لکھ کی تیرا سینہ پر رکھا کاغذ
---	---

تو غزل سنج ہی یا مرثیہ خوان ای من
رد و یا جسے کہ دیکھا تیرا لکھا کاغذ

روایت الراء

نہ کیونکر میں مواجاؤن کہ یاد آتا ہی رد کر کہاں نخت جگر میں سبیل گریہ میں چرا دریا بہار باغ و دودن ہی غنیمت جان ای بلبل نویدا بدلی کہ رشک غیر سی جونی اوس ہی منہ ستم ای شدت گریہ سرایت خون فی کی کچھ کلی چکی ہی سزرا نوی غم پر ہی کہ یاد آ یا	وہ تیرا مسکرا نا کچھ مجھی ہو تو نہیں کہہ کہہ کر چلی آتی ہیں یہی ڈوبی ہوئی لاشی بہر کر ذرا ہنس بول لی ہو زمرہ پر داز چہ کر ستم کا کرد باخو گر جفا و جور سے کہ رکھی رو مال چشم خوفشان پر لاکھ تہہ کہ کسیکا ماتہہ ہر دم مار مارا نو پتہ کہ
---	--

حد اکوان اپنی راہ لی کعبہ کو جاموں
حتم خانہ میں کیا ایو یگا ای گم گشتہ رہا کہ

اسی تہذو آجا کہیں تیغا کر ہی بانڈہ کر یا وہ ڈوبو دیوی زمین یا ہم ڈوبو دیوی فلک خط میں تو لکھ سکتا نہیں احوال سوز دل آو دشمن سک کو چہ ہوا وہیں فوج آہو خیم کا ہی مسخ چکا اور خون غیر میں درجکا ہوا	کن بد تو نسی ہم کفن پہنی میں ہر ہی بانڈہ کر آجا ہی تو روتی ہیں ہم شہر اہر تسی بانڈہ کر پر ہیچ دون جہین ہی پروانی کی برسی بانڈہ کر نادم ہوں کعب گرب ہا ہی نامہ ہر ہی بانڈہ کر ایکا قتل پر میری کمرنگی ہو کہری بانڈہ کر
---	---

آجہا نک ہی تو کہیں بد بکسی ملنکی
جراح کیا سوچا بنا کیا زکٹ کیا کیا ہوا
دیوانہ نازک ہو نہیں قصا و شرکان شیتہ

بھی ہوئی بین روزن پوار و دوسری باندہ کر
کیون کہول لی بنی صری زخم ہیکر سی بندہ کر
لی خصد میری ماتہہ کو مار نظر سی باندہ کر

مومن سی اچھی ہو غزل نہی اسلٹی بہ زور سور
کیا کیا مضامین لای ہم کس کس سنہری باندہ کر

جانی تھی صبح رہ گئے بیتاب دیکھ کر
پایا جو دشمنوں کی سری پاس اعتبار
یہ تشنہ کامنی نگہ گرم دیکھنا
تو بہ کہاں کہ ورت باطن کی چوشتی
اونہی نہ نقش ہی سری کو چہ سی بے قفل
رونی وہ میری حال پہ حیران کیون
توق وصال دیکھ کہ آیا عدو کی گھر
ہی ہی تیز عشق و ہوس آج تک نہیں

طالع چاری چونک پڑی خواب دیکھ کر
انکھیں چراتی بین بھی اجساب دیکھ کر
حیرت سی رود با طرف آب دیکھ کر
غش ہو گیا بین رنگ مٹی ناب دیکھ کر
ہم رہ پڑی زمین کو شاداب دیکھ کر
انکھیں سی کہل گئیں درنا یا ب دیکھ کر
سوچا نہ کچھ بھی شب مہتاب دیکھ کر
وہ چھیتی پھرنی بین بھی بیتاب دیکھ کر

مومن بہ تاب کیا کہ تقاضا سی جلوہ ہو
کافر ہو این دین کے آداب دیکھ کر

یاد او سکی گرمی صحبت دلاتی ہی بہا
کوہ و صحرا بین پی دمت پراتی ہی بہا
جلوہ لالہ رقیبوں کو دکھاتی ہی بہا
کہل چکی نہ گس کہ شرمای ہی جاتی ہی بہا
آمد آمد ہی چین میں کس سخن اندام کی
خاک تو مرغ گلستان کو خزان ہی کیا

اتش کل سی میرا سینہ جلاتی ہی بہا
مین تو کیا اذنگو ہی دیوانہ بناتی ہی بہا
دماغ کہانی پر صری کیا دماغ کہانی ہی بہا
دیکھ کر اسکی بیمار انکھیں چراتی ہی بہا
سبزہ خوابیدہ سی تحمل بھاتی ہی بہا
یکسی اب انکھ کیا خاک اڑراتی ہی بہا

ہی خزان میں ہی وہی جوش خون کیا گیا
جوش گل ہی یاد آتی میں تیری نیرنگیان
داغ اور زخم اوچھن میں چلا رکھل سین میں
امیاز دلہی و دلبری میں فرق سے
محو حیرت کو وصال و پیر و نو ایک میں
میری ضد سی غیر پر میری عنایت دیکھ کر
ابتدای فصل ہی میں غیرتی ہی کہا سی
چشم گلشن پر قدم رکھتا ہوں اکون ایگیا
خندہ دیوانگی بہان بعد مردن ہی ما
کچھ سوای گریہ جون لبرانی قسمیں نہیں

اب کہیں پاس اپنی جگہ ہی بلاتی ہی بہا
رنگ فتنہ سی میری کیا رنگ لاتی ہی بہار
فصل ہی باپ کی عاشق کی چپانی ہی بہا
تکڑی ہانی ہی خزان اور جگہ ہانی ہی بہا
بیل تصویر کو کب یاد آتی ہی بہار
سبزہ بیکانہ کی زبان جانی ہی بہار
دیکھنی اس سال کیا کیا گل کہلانی ہی بہا
عطر فتنہ میں گل زرگس بساتی ہی بہار
خاک سی او گئی میں گل از کو ہنساتی ہی بہار
زعفران کی کیون ہو جگہ رولاتی ہی بہار

عنچہ نامی از روی مومن اب کہلانی کو میں
خیر مقدم گلشن ایمان میں لاتی ہی بہار

میرت ناتوان میں نہیں ہی رہتا دیکھ کر
خواہ میں کیا بخش ہو یوسف کو زینیا دیکھ کر
تہی جہنم وہ نگاہ گرم ہی سوی عد
فیس کی دیوانگی میں عقل کیا حیران
چشم زرگس بد نظر ہی اور گل بی اعتنا
خاک میں کیونکر نہ لوٹوں بند کیا دین
تاش کا ہدم کفن لانا کہ بس میں مر گیا
یار آیا سوی دشمن لو کا جانا کوم گرم
اوسکی ہنستی ہی اندھیرا کیا ایسا کہ بس

دل دیامنی اوسی کیا جانی کیا دیکھ کر
کھل کھین اکھین تجھی امی جلو آرا دیکھ کر
سوچی اپنی عاقبت کی جگہ دنیا دیکھ کر
جگہ وحشت ہو گئی تصویر لیل دیکھ کر
بیوفا سیر گلستان کیا کر بگا دیکھ کر
اوسکی صحن جانہ کا پہن سہا دیکھ کر
چونون سی جلوہ خورشید سجا دیکھ کر
پانی پانی ہو گیا میں موج دریا دیکھ کر
گر شیرا میں روزن دیوار کو دیکھ کر

کیا تماشا تھا جیہکنا انکہ کالی اختیار مین مانو لگا کہ چشم ابلہ بی دید ہی پہر گئی انکھوں کی اگی اوسکی چشم سرگین دشمنی دیکھو کہ تا الفت نہ آجانی کہین کیون نہ گہری وہ مین گہر گیا بلبی بچم انتظارا ہوش مین تو ہون انکھین سفید کاکٹ یسنی درگلا تم شوق سی گہر جانیو	آئینہ کو اتہہ سی اوسنی نچوڑا دیکھکر یہہ مذکھی روی غیر اپنی عفت پاو دیکھکر پہر گئیں انکھین مری سرس کا جھکنا دیکھکر لی لیا منہ پر دو پتہ حال میرا دیکھکر حسرتن آئی مین کیا کیا اوسکو تنہا دیکھکر شب یہہ وہم آیا ہی سوی چرخ خضر دیکھکر لیک قص نیم سہل کا تماشا دیکھکر
---	--

ق

سب تمہای نہان نظرو مین ہی چھچھو جو نقاب او ہی میری انکھوں پہ پردہ پڑ گیا	کیا کہو مین غش ہوا کیا سوچکر کیا دیکھکر کہہ سوچا عالم ادس پردہ نشین کیا دیکھکر
---	---

کرو یا خاک آجکوا دس ت کی در پر آئی جل گیا جی لاش کو مومن کی جلتا دیکھکر	
--	--

مومن خدا کی واسطی ایسا مکان نچوڑ عاشق تو جانتی مین وہ لیدل ہی ہی اوس طبع ناز مین کو کہاں تا الفت حال ناچار دین گی اور کسی خبر و کول زخمی کیا عدد کو تو مرنا محال ہے کچھ کچھ درست ضد سی تری ہو چلی مین جس کو چہ مین گذار صبا کا ہو سکے گر بہر ہی اشک مین تو جانو کہ عشق ہی	دو رخ مین ڈال خلد کو کوئی بتان نچوڑ ہر چند ہی اثر ہی پر آہ و فغان نچوڑ جاسوس میری واسطی ای بدکان نچوڑ اچھا تو اپنی خوشی بدای بد زبان نچوڑ قربان جاؤن میری بھی نیم جان نچوڑ یک چند اور کج روی ای آسمان نچوڑ ای عند لب اسکی ٹی گلستان نچوڑ حقہ کا سونہ سی غیر کی جانب ہوا نچوڑ
--	---

ہوتا ہی اس مجھ مین حاصل وصال حور	
----------------------------------	--

مومن عجیب بہشت ہی دیر معان پہنوز

<p>ہی چشم بند ہو ہی ہی انور وان ہو بہ دن دکہامی پرتب بقت فی بکراؤ مر ہی گئی جدای میں پردہ نشین کی پر ہم تیرہ بخت خاکین ہی بل گئی ولی یہاں استخان مرک سی فارغ ہو ہی ہن تشبیہ دی نہی مہنی کہین انگین سے باغ جہانین گومہ خور واد آگیا روز جزا نہ قتل کا انکار کر کہ ہن یہاں اپنا او کی چاہ ہن مرنا یقین جا</p>	<p>جی سرو ہو گیا ہی ولی دل طہان ہنوز وہ رشک آفتاب ہمیں مہربان ہنوز آیا ہمیں زبان پر درد نہسان ہنوز کچھ کم ہمیں غبار ولی آسمان ہنوز وان اپنی ہی پر مزکیا ہی استخان ہنوز تہا زبیری لب شیرین دوان ہنوز یہاں ہی اوسی بہار پر فصل خزان ہنوز دامن پر تیری مہری ہو کی نشان ہنوز وان اور ہی کی چاہنی کا ہی گمان ہنوز</p>
---	--

مومن خود تون سی ہو ہی پر بقول درد دل سی بین گیا ہی خیال تہان ہنوز

<p>ہجر انکا شکوہ لب تلک آیا ہمیں ہنوز امی جذب دل وہ شوخ شکار تو یکطرف جا چک خدا کیو سطلی امی موسم بہار بہہ اہتمام جو رہی کیا تونی امی فلک یکچند اور کاش غم چشم التفات وعط ہمار سی سامنی کرا ہی صنف حو ہون خون گرفتہ یار و شفاعت سے فائدہ کیونکر بھی گناہ زلیخا یقین آئے کیا سوز رشک کی دل اغیار کو خبر</p>	<p>لطف وصال غیر فی پایا ہمیں ہنوز پیغام بکی ہی کوئی آیا ہمیں ہنوز خاک عدد پر پھول وہ لایا ہمیں ہنوز انداز غفلت اوس سی او لایا ہمیں ہنوز بن بار کی نظر میں سما یا ہمیں ہنوز سمجھا ہی اوسنی جلوہ دکھا یا ہمیں ہنوز صید اہل کسینی چوز آیا ہمیں ہنوز دامن کو تیری انہہ لگا یا ہمیں ہنوز دوزخ نی کافر دن کو جلا یا ہمیں ہنوز</p>
--	---

ایسی ستم کنی کہ میرا جی ٹہسا دیا ناصح رقیب سی ہی بد آموز تر کہین	ہر چہ سر فلک نہ اُٹھ یا نہیں ہنوز ہر مینی تیرا مال سنا یا نہیں ہنوز
ابکی دہور عشق صنم میں ہی گفتگو مومن وہ لب پہ ای خدا یا نہیں ہنوز	
لب پہ دم آیا ولی مالہ نہیں ہی ہنوز ای پس مرگ ہی دفن کریں بجگو غیر یکل ل و عقل دین پر پی تکار ہی عشق روز جزا کیوں کیا خون کا سیری انہام مردہ و جہان میں کیا شبہ پڑا دیکھنا چاک سرا پر وہ سی جہان کی تہی وہ ایک دن کیون نہیں لانا اوس سی آہ میری یاد وہ دول و گرد غم کیوں یہ امید اثر جھوٹ نہیں تیری پاس مہتی ہیں بے تیر	نغمہ غم ہی سرا پر وہ نشین ہی ہنوز خاک میں طمعی چخ بر سر کون ہی ہنوز ای اصل ایک کہین جان حین ہی ہنوز ہر عدو بد گمان بجگو یقین ہی ہنوز محو خود آرا تیرا امینہ میں ہی ہنوز سجدہ محراب در شغل جہین ہی ہنوز کہہ دو فلک سی دم باز پسین ہی ہنوز وہ ہی فلک ہی ہنوز وہ ہی ہیں ہی ہنوز چین کہین کیوں ہوں نشین جہین ہی ہنوز
وصل بنان کی دعا کرتی ہو مست کر خدا حضرت مومن تہین دعویٰ میں ہی ہنوز	
روایت اسین	
یون ہی شعاع واغ مری دکائی آس پہا دو باجو کوئی آہ کنار می پر اکیسا بہ غیرت وفا کا اثر ہی کہ بواہوس کیا دعویٰ آد جب نہ راہن ہی کسنی	مالہ ہو جس طرح مہ کامل کی آس پاس ملفیان بجو عشق ہی سائل کی آس پاس بسل تر پی ہیں سری بسل کی آس پاس ہین جمع اقربا سری قاتل کی آس پاس

ایسے فی نہک باند ہی ہین محل کی آس	اسی قیس تیری نالی کی غیرت کو کیا ہوا
یار و فغان کرو کلی مل کی آس پاس	مرجائیں تان خوشی سی عدوسن صبا کے
پروانی شمع شعلہ شعل کی آس پاس	کیا کیا جلی ہی بزم میں بخشی جب پہری
کل جاسہ درہین گور عنادل کی آس پاس	ہی تو ہی جو فانیہین باور تو ویکہہ لی

کافر ہی کون ہم میں سی مومن پہری ہی تو
کبھی کی آس پاس تو میں دل کی آس پاس

کہل گئی غم کی ماری جان افسوس	کہا گیا جی غم نہان افسوس
جی گیا یون ہی راجگان افسوس	میری مرنی سی ہی وہ خوش ہوا
ہنسکے کہتا ہی وہ کہ مان افسوس	شکوہ آزار غیر کا جو کروں
تو فی الفت کا امتحان افسوس	مرتی ہم غیر چہوتی نہ کیا
اکٹی باغ میں خزان افسوس	کل دغ جنون کہلی ہی نہ تھی
مرگ کرتی ہی ہر زمان افسوس	کشتہ روز سحر کا اداس
غیر سی ہی وہ بدگمان افسوس	بیوفای ہوئی وفا کا سبب
دل سی آیا نہ تاز بان افسوس	مرگ پر اپنی ناتوان کی تیری
راز رہتا نہیں نہان افسوس	موت ہی ہو گئی ہی پر نشین

تہا عجب کوئی آدمی مومن
مر گیا کیا ہی نوجوان افسوس

رویف الشین

کیا کیا ہی جلی ہی یا آتش	کل دیکھ کی وہ عذار آتش
دل کی تیری اب بخار آتش	پہونکا تب غم فی جیکو سنے

<p> بهر کائی کوئی هزار آتش ای ناله شعله بار آتش اس نام پہ جان نثار آتش سجدی کری بار بار آتش یہاں دلیں لگی تجار آتش برسی ہی سر فرار آتش باندھی ہی ہی حصار آتش ای دیدہ شکبار آتش </p>	<p> ہووی نہ مقابل نف دل ان سیرد کہا لگا کہین تو اناری تپ گرمی محبت دل کو میری پوج کہر جگر توئی تو دانت لگانی بند ہی مست آئیو میری خاک پر تو مین آہ زبانہ کش جو کہین چون دیکھی ہی تو اور لگی ہی لین </p>
--	--

پڑتا ہی کہین غزل جو مومن
 لگ دھت ہی ایک بار آتش

<p> تو یکصورت خوب کھلائی عش کیا بہی کل فی مداد انی عش وہ اتنا کہ دیکھیں مانشائی عش نہ کہوں نکست گل سی بانی عش کہ عش جو گئی پارہ فراموشی عش تو کیا اور مستم کو پروا عش بہ حالت کہ عش بر جلائی عش </p>	<p> کہان نینہ تجہ بن کر اسی عش تمہاری کدورت سی ہوش ایک نہ بھری بس اینہ کو دیکھ کہ قیامت جنون مین ہون بانگ عش تیری مال لا کر سنگھائی کہین نہو جب کہ میر خیال وفات خبر لو میری تم کہا ناک رہی </p>
--	--

خدائی کا جلوہ ہی مومن کہ تو
 گراوس بت کو دیکھی تو ہونائی

رویت الصاد

<p> چشم مدد تو نہیں ہی ہی کیا اخلاص </p>	<p> روز ہوتا ہی بیان غیر کا اپنا اخلاص </p>
--	---

غیر کرتا ہی بیان مجھی تو میں کہتا ہوں
غیری لطف کی باتیں میں میری چہرہ نیکو
ہم یہاں سورہ اخلاص کا پڑھتی ہیں
مجھی مل در نہ رقیبوں سی میں بکھڑو گنا
جنہش لب کی تیری پوچھنی کو کیفیت
اوس ستمگر فی بناوٹ کی لگا ہٹا ہی گئے
پس قتل آمیری خاطر سی ہر جاتا دفن
چاہت ہی کہ دل اوس تنگ قیاسی بہت جا
اب از میں لکھتی ہیں ہم خط میں سر دشمن
موت ہی آنہ پیری پاس جارہی ہے بھر

باری اب تک تو نہیں تجھی میرا سا اخلاص
دشمنی کہتی ہیں جسکو وہ تہارا اخلاص
اور ہر ہتھیاری دوان غیری اوسکا اخلاص
دشمنی اب کی تیری اور وہ پہلا اخلاص
تیری بیماری کرتا ہی سہی اخلاص
ای قسمت میری کہہ کام نہ آیا اخلاص
ظالم آخر تجھی مجھی ہی کہی تہا اخلاص
میری ناصح کا ہی دنیا سی زالا اخلاص
جسکو لکھتی تھی سدا یار سراپا اخلاص
سچ تو یہ ہے کہ بری وقت میں کیسا اخلاص

مومن! میں زہریانی سی ہی کیا بدتر ہی
اوس بہت دشمن ایمانی ہمارا اخلاص

روایۃ الصاد

بی صبر کو کہاں تب داغ جگر سی فیض
زاہد نگاہ بہر کی وہ بیدار دیکھ سہلے
باد خط نگار میں ہم زہر کہا موسے
بالطبع گر کرم ہو تو مفلس ہی ہی کیم
ہی جہنم سی امید کشائش عیث ہمین
انسی کو خاک ہی میں بخیلو نکال ہی
نشب بہر کی ہر بہہ فیاض کا گلہ

گلچین کو کب ہوا شجر باروری فیض
اتنا ہوا نہ خدمت اہل نظر سی فیض
کیا آب زندگی کا ہوا ہی خضر سی فیض
ہو تاسی سایہ کا شجر بی ثمری فیض
کسکو ہوا ہی خانہ وسعت درسی فیض
دیکھو تو ہی کسیکو ہی غنیمت کی زر سی فیض
تو ہی عیان ہوا نہ دعای سحر سی فیض

ترسا صدمہ پہ مر گئی ہم آہ جب نہیں نصویری تیری بھی شکنیں دل کہا	جاری سیج کی لب اعجاز اثر سی کہا خاک تشنہ کام کو آب گہری فیض
ان مان کہا پیچ بوی زلف دو ماؤں سمجھینگے قیامت میں ستم پیشہ دم قتل کیونکر دی فلک وام عدو کو درم درغ گر کہی کہ کیوں یعنی ہوتم دلو تو وہ شوخ کچھہ دینی کا ہی دیکھ لی اسی آہ بکا نا افلاس سی کہا یا کئی غم سہر خطون کا کن کن کی دنی داغ فلک نے مجھی گویا آدمی فزون خرچ ہی اسی شور محبت	جان اب تو بید جگر کی نئی صبا ورس دیکھا نہ او ہر توفی را خون بہا قرض مفلس کو جہان میں کوئی تیا ہی بہلاؤ کس نازی کہتا ہی کہ یوں ہی ہو یا قرض کس پوری پریتی ہی تو ناشیرو عا قرض افسوس کہیں رہ رہی سہاؤ نہ قرض آتا تھا یہ او سپر زرنایا ب میرا قرض بخنو نکا میری زخمی کیونکر ہو داؤ قرض
ہم قرض یہ نقد دل اوسی دیتی ہن مون جسنی نہ کہی آج تک بیکلی دیا قرض	

روایت الطاء

ہر غنچہ لب سی عشق کا اظہار ہی غلط کہنا تیرا درست کہ اتنا رہی لحاظ کرتی ہن مجھی دعوی الفت وہ کیا کیا یہ گرم جو شبان تری کو دلی ہون کرتی مجھی راز کی باتیں تم اس طرح	اس سجت صحیح کی تکرار ہی غلط ہر چند وصل غیر کا انکار ہی غلط کیونکر کہیں مقولہ انیار ہی غلط تا شیرازہ اسی شرر بار سب غلط گویا کہ قول محرم اسرار ہی غلط
--	--

او نہہ جا کہانتک کسی باتین بیا بکا
تہا ربط غیر من مری مزیکا انتظار
کیا جذب انتظار کے تاثیر ہونا
بی حرف کا میابی دشمن میں ہمیشین

ناصح تو خود غلط تیری گفتار ہی غلط
ای شوخ پوفا تو دفا دار ہی غلط
منکر نہ تو پہی ہی اوار ہے غلط
مت کہہ درست وہم غلط کار ہی غلط

سچ تو یہ ہے کہ اوس بت کا فرکی دور میں
لاف و کذاب مومن دیندار ہی غلط

روایف الطاء

ان تو کیونکر نگر کی ترک بتان اید عطا
فتنہ ہی کسی بت کا تو نبید کیوں ہے
اب ذرا جانہ ہی کوئی بتان کی باتین
سچ ہی کا فوٹری تقریری کیونکر چلین
حور کی مرج میں کیا ترک صنم کا ذکر
ڈر مری آہ سی طلم نہ جلا جی کا نہیں
اہل جنت سی کرد و لبری حور کا ذکر
جو ملین تجھی بصد شوق وہ کین ہوگی نگر
کیسی آرام پس مرگ مگر کا فو تو

ایسی حورین تیری قیمت میں کہاں اید عطا
بحاس و عطا میں ہر سو نگران اید عطا
ہو چکا تذکرہ باغ جنسان اید عطا
شعلہ آتش و دوزخ ہی زبان اید عطا
یہی باتین میں مری دل پر گران اید عطا
یہہ جہنم سی تو کم شعلہ فشان اید عطا
ایسی باتین کوئی سنتا نہیں بتان اید عطا
بس مری سامنی حور و کجا بیان اید عطا
اہل اسلام کا ہی دشمن جان اید عطا

شرم کی بات نہیں ہی یہ اثر ہو کیونکر
نہین مومن چون نہ تو بیر مغان اید عطا

ایک برق تہی جلال نہوتی زبان شمع

کس ضبط پر شرار نشان ہی فغان شمع

<p>پروانہ کیا مجال کری امتحان شمع اس بہکتی زبان پر دیکھو بیان شمع روتی ہی شمع آپ سرشت مکان شمع بن بلی لوگ کرتی ہیں قطع زبان شمع یعنی روان شمع ہی اشک ان شمع ہی اشک شمع و شعلہ شمع و دھان شمع دیکھو نہ زندگی ہی سراپا زبان شمع فانوس سی سناہی یہ راز زبان شمع</p>	<p>دل گرمی فریب پہ بھی مین تار ہون روشن ہی اہل بزم پہ شکوہ نسیم کا اتاہی بیکسوں پہ تو جلا دگو بھی رحم مجھ بیکنے کی قتل مین کیوں سوچ دیکھلی ہی تار گر یہ تار نفس اہل سوز کو واغ جدائی ورنہ ان رومی و زلف سب گرمی نفس کی مین عضا گدازیان اوسکو بھی کوئی پردہ نشین ہی جلا ہی</p>
--	---

ایک اور پڑہ وہ مومن شعلہ زبان غزل
جل جائیں جسکی رشک سی جلا شمع

<p>پروانہ جل گیا کہ نہیں راز دان شمع کیا کیا جلا ہی صبح نکلی جی زبان شمع پانی پھری ہی جلوہ آتش نشان شمع اوس بزم مین سحر کو نہ پان نشان شمع ہر چند موم جسم ہی اور شعلہ زبان شمع پروانہ کو ہی سادہ ولی سی گلان شمع تہم جامی تیری بزم مین اشک ان شمع اہل جانی سوز رشک ہی تا استخوان شمع بائل ہو زمین کی جانب خان شمع</p>	<p>نخل فروز ہی تپ تاب زبان شمع تہا شب چراغ خانہ دشمن وہ شعلہ رو امی سوز گر یہ اکی تیری آب تاب کے صحبت مین ایکرات کی کیا محو ہو گئی پہنچے تیری نزاکت و گرمی کو کیا مجال ہون داغ بدگمانی دل بسکہ یار پر حیرت فرا ہی حسن بہت کیا عجب اگر گردیکہ لی رخ عرق آلودہ کو تیرے ایک بھہ سوز دل ہی کہ میری مزار پر</p>
---	--

لازمین نہ تاب حرف بتان کا فراق عشق
پروانہ کو جھیم جی مومن زبان شمع

روایت الغین

<p>مست کہ شب صال کہ ہنڈا کر چراغ پروانی کیون نہ صدقی ہون الگ کی کہ وہ سوخت جگر ہون کہ پیانہ و سبجو زلفین اوٹھا دیر سی کہ دلکی جلیں مٹے اوس مہروش کی جلوہ کی قربان کون ہون کیا بی تکلف آئی صدا انی شمع ہم پیشہ کی ہی سانس کی عرض نہ ضرور کیا خوب روشنی ہی کہ چہر کی تاب سی غم خانہ تنگ تار ہی اور ہم سیماہ ہی شام انتظار تماشا انی سوختن اوس شعلہ رونی تاکہ پس مرک ہی جلو</p>	<p>ظالم جلا ہی میری طرح عمر بہر چراغ ہر رشتہ فقید زخم جگر چراغ ہنسی نہیں ہن خاک سی میری مگر چراغ بچہ جامی ہی جہانین وقت سحر چراغ پروانہ کو ہی رات نہ آیا نظر چراغ گرمی آب اشک سی ہونوہ گھر چراغ جلتا ہی میری گہرین بطر زد گھر چراغ ہی داغ البوس تری محاسن میں ہر چراغ جلتی میں یعنی جا ہی اہون بہر چراغ جلتی میں تاب صبح اوہ ہم اوہ ہر چراغ جلو انی دشمنوں سی سری گور ہر چراغ</p>
--	---

مومن بہر شمعون کا میری الکی رنگ ہی
 چون پیش آفتاب ہوں نور تر چراغ

<p>کھلتین لالہ میں ہون کہ ہی لہین جانی داغ کیا کہ نہ یکہ عشقین کیا کیا نہ پای داغ پینا ہی کہ کجا بمانہ گندہ ز غیر نے کیا کہنی گریبان دل بیتاب کی کہ ہی کرنا ہی سخت ناخن غم روز خورشیدان اوس در شک مہر و مہ کی نشانی ہی دیکھنا</p>	<p>اپنی تو دل نشین نہیں کہہ ہی سوانی داغ زخموں پر زخم ہی ہون داغون پہ کجا ہی داغ کیون تنگ ہو گئی سری تن پر قبا ہی داغ سینی میں ایک شعلہ جوالہ جالی داغ دلو بہہ سکی چہر کی چپک کی ببا ہی داغ اسی چشم ہست کبار کہین بہ نجای داغ</p>
--	--

چو ژانہ لالہ زرین سہ تہہ اوسنی غیر کا دیکھو تو سر دھری چرخ اوس سی گرم ہو روز چین کچھ عذاب نہ پایا ز بسکہ میں رہ تو بغین غیر کی سینی ہی لگ کہ پہا تارونکی بدلی کن کی شب نار کاٹ دی	سوار سینہ چیر کی بینی دکھا ئی داغ وہاں تو بغل قیب کی بہانہ جلا سی داغ خو کردہ تہا بہ تاب تب شعلہ آئی داغ پہلو برای زخم ہی سینہ برای داغ ایام ہجر میں سری کیا کام آئی داغ
---	--

جلتا ہوں اہل نار کی تبدیل جلد سے
مومن غضب ہی آتش لذت نرائی داغ

روایت الفا

بجلس میں تانہ کچھ سکون یار کی طرف کتنا شعل ہر فی حیران کیا ہمیں وہم فغان غیر فی سینہ جلا دیا شام فراق خواب عدم کا ہی نہ تھا اوسنی دکھا دکھا کی مجھی چہرہ دکھنا ہی کیا قبول سجدہ شہیدان عشق کا دیکھہ اشک لالہ کون قیوب سنی ہنس دیا کھلا لگتا ہی بہہ نیا گل کہلا کر اب رشک زخم یار پہ منصف کرین کسی دل بعد قتل ہی نہیں پھر تا کہ گور میں	دیکھی ہی مجھ کو دیکھ کی اغیار کی رشت کتنتی ہیں کب سی روزن دیوار کی طرف آتش لگی تھی کوچہ دل دیوار کی طرف اکہین لگی ہیں دولت بیدار کی طرف گل پہنکے عنڈلیب گرفتار کی طرف ہوں غوث بہ جہکاتی ہی تلوار کی طرف دیکھا نہ میری دید نا خونبار کی طرف گذری نسیم آہ چمن زار کی طرف کی اکی موت فی ہی تو اغیار کی طرف موت نہ پھر گیا ہی کسی مستکار کی طرف
---	--

کا فحل لکھا ہی تو مومن کی ست کر
دیکھہ اپنی نقش رشتہ زار کی طرف

<p>وہ جو زندگی بے نصیب تھا وہی مرگ قلع کیسے خرام کی یاد میں سخاک ہی بہتہ قلع بی ہم ہی حالت خاک کی غرض اتھ جان پانی بہ کہانی جیکو بلا کی سری ای کیونکہ پر زنی نہج روز وصال کی سری شو جان چو غلین نہین چاہ سری اگر وہین نہین دلین بکسلنی غم سحر بار کی اتہ سی شرب ہونین غلین شب عدہ جذ بہ شوقی ہوئی کشکش پیتم ہوا کہا جان بلین چو آئی تو سری زندگی تو یوں کہا یہ شہر تو نکی شکاینین یہ جلا ناغیر کا دیکھو نظر بر پر جو کہی پری تو خیال دیکھا آندی</p>	<p>یہ قلع ہی کیسا کہی ستم گئی جان پر کیا کڑین کوز لہ لہی ہی جو لہای مجکو در قلع یہ عذاب مرگ ہی یا پیش یہ خدا کا فہری کوئی کیا جی جو ہو ایک شرب روز صبح و شرب کہون کیا تنیر حال دل کہی سکون کہی تہا بھی روئی دیکھ کی رود یا میرا حال سکی ہو ہی ہمیشہ ایک ہی پیش ہی دام ایک قلع کہ وہ آتی آتی جو ہم گئی تو کی طرح نہ تہنا قلع تیری جینی کی بھی کیا خوشی تیری کیا بھی کیا کہی مجھی تیری اتہ سی نہین جہن مجکو ہو قلع جو پیش کو برق کی کہون تو بھی یاد آئی سر</p>
---	--

ہی دین اگر ہی تو ہو درد و طرف ادس صنم کی شرح کرد
جسی مومن آپ کی دھڑی ہی مثال قبلہ نما قلع

<p>تہر ہی موت ہی قضا ہی عشق اثر غم و زابت ادینا آفت جان ہی کوئی پردہ نشین بوالہوس اور لاف جان بازی وصل بن احتماں شاد میرگ سوچی کیونکر فریب و لداری کس ملاحظت شربت کو چاہا ہکو ترجیح ہم ہی سینے</p>	<p>سچ تو یوں ہی بری بلا ہی عشق وہ بہت پوچھتی ہن کیا ہی عشق کہ سری ولین آچہا ہی عشق کہیل کیسا سمجھ لیا ہی عشق چارہ گرد و دبی دوا ہی عشق دشمن آشتنا ما ہی عشق تلخ کامی پ با مزا ہی عشق دلر با حسن و جان با ہی عشق</p>
---	--

نام و دوزخ کا کیون ہر اہی عشق میری کشتی کا ناخدا ہی عشق ہم نہ بہتی تھی ہی کیون ہر اہی عشق باد فاحسن و بوجوفا ہی عشق نام سی میری بہاگتا ہی عشق	دیکھہ حالت میری کہین کا فر دیکھ ہی کس جگہ دہو و می کا اب تو دل عشق کا فرا چکھا آپ مجھی نہا میں کی پر سہ مین وہ مجھون حشت آلا ہون
---	--

فیس و فرا و دوا مت و مومن

مرگنی سب ہی کیا و باہی عشق

رویف الکاف

الغقات ستم ناک تک	استحان کی لٹی جفاکب تک
ہی اے وہ نہاہ کا کب تک	غیر ہی بوجوفا پر تم تو کہو
طعنہ دست نارسا کب تک	جرم معلوم ہے ز لینا کا
صبر آخر کری وفا کب تک	مجھ پہ عاشق نہیں ہی کچھ ظالم
جگہ چشم سرمہ سا کب تک	دیکھنی خاک میں ملائی ہے
جانب غیر دیکھنی کب تک	کہین اکہین دکھا چکو مجھ کو
جوش لبیک مرجا کب تک	نہ بلائینگی وہ نہ آئین گے
غفلت جرات ازما کب تک	ہوشمیں آ تو مجھ میں جان نہیں
تو مجھی آزا مایکا کب تک	لی شب وصل غیر ہی کا ٹی
در گذر سب کچھ ہلا کب تک	نکو خو ہو گئے برای کے

مرچلی اب تو اویس صنم ہی مین

مومن اندیشہ خدا کب تک

ایم ہن اور نزع شب بچہ مر جان ہوتی تک
آسمان فتنہ کچھ ایسا نہیں اسی اہل جہان
شمع سان اپنی پیش ہی توسنی دیا نہ سنی
اس چمن زلزلہ کا حسرت سی نظارہ کرنی
کون جیتا ہی گناہوں میں سبک ہو سکو
کیہ ہی نالہ جانناہ کی ہن شور و شغب
اتہہ شاید کہ وہ سراپا حسن آبادی
غم و غصہ سی ہی خلقت مری جو طفل مر

صبر آتا ہی کوئی تاب تو ان ہوتی تک
کوئی باقی نہیں ہنی کا مان ہوتی تک
طی نہ ہو ویکایہہ افسانہ زبان ہوتی تک
ای نگہ دیدہ ہر سو نگران ہوتی تک
سخت جانی ہی تیری دلچہ گران ہوتی تک
دم راکا ہیکو تاثیر فغان ہوتی تک
کچھ نہ کچھ فائدہ ہی جیکی زبان ہوتی تک
نہیں کرنی کی وفا عمر جوان ہوتی تک

خدا ہوئی محسب پیر فغان میں مومن
عید ہر روز ہی اکی میضان ہوتی تک

پہرچوڑون گووہ کوی چاک حب جان
خاک سی انکھوں کو سیری گرد و مانی محبی تو
اول الفت ہی یارب مثل ہی میں ہوصال
سینے سی کہہ راکی آخ جان لب پر آگئی
کل کا جلسہ ہوتا ہرگز نہیں ای ضبط آب
کرتل سیج ہی کنوینکی پاس پیاسا اسی
طالع برگشتہ اسی شوق شہادت و یکنا
نہیں میں یارب دوپہ کسی موزہ سی ہیکنا

اتہہ پہنچا چاہنی اوس شوخکی داناں تک
سب کدر ہن ہوا سی کوچہ جانان تک
ہکو توجیتا نہ کہو آمد ہجران تک
حال پہنچا بہاں تک اوسم نہ اسی ہیکنا
آج پہر لیچل کسی ہب سی بھی تو دوران تک
کیونکہ اپنی زلیخا مصری کنعان تک
مرگ و قاتل پہر گئی سب خیر بران تک
ہی زمین سی روشنی افلاک نور افشان تک

شوق بزم احمد و دوق شہادت ہی بھی
جلد مومن کی پہنچ اوس ہدی دوران تک

ہوئی کیا کیا وہ اتنی بات پر آگ

نگائی آہ فی غم و غم کی گہر آگ

<p>و فوراً شک و طغیان فغان ہی سندر کر دیا آتش رخون نے جلایا آتش ہجران نے دل کو نچوڑین گی ہم اپنا دامن تر وان تاب رخ و بہان آتش دل جلی کیا کیا شجر تربت پر سردی زبس غیرون سی ہی وہ گرم صحبت دہوان ادھتا ہی ل سی قوت گریہ حصول سوز دل جزو داغ کیا ہو نکالازنگ عالم سوز کر سنے</p>	<p>کہ ہر جاؤں او ہر پانی او ہر آگ کہ گر پڑتا ہوں آتی ہی نظر آگ تسری کہرین گئے اسی بخیر آگ جہنم میں ہی اسی واعظ اگر آگ جدہر دیکھو او ہر ہی جلوہ گر آگ دہلی ہی لاش کی ہر بی مگر آگ مرا جلتا ہی جی کیا دیکھ کر آگ بیجا دی قونی کیا اسی چشم تر آگ کہ نخل شعلہ لاتا ہے ثمر آگ بہہ کیوں بکھری پڑی ہی در بدر آگ</p>
--	---

پڑ ہی من نی کیا کیا گرم اشبار
بہری ہی دل میں یارب کس قدر آگ

رویف الام

<p>بہیز ہی تجکو رحم نہیں یہہ کرخت دل داغ جنون سنگ در بار صوب کر جانتی کہ ہی شب ہجران یہہ کچھ بلا الماس ریزہ ہی میری آنسو کہ ضبط ہے</p>	<p>کم ہو نیکا جہان میں تجسا ہی سخت دل کرتا ہی رات دن ہوس تاج سخت دل دیتی کس کیکو کاہیکو ہم نیر سخت دل ہی پاش پاش سب جگر اور سخت دل</p>
---	---

کیا شبہ ہو من اسن دھری کی کفرین
کرتی ہن نذر جلوہ سنگ درخت دل

مروتی ستیزہ کا ہے دل | ملک الموت سی دو چار ہی دل

بسته شتاق ناز یاری دل	ستم آموز روزگار بی دل
زلف مشکین من کا سیکور کبھی	کیا خبر تھی اونہیں فگار بی دل
وصل جانان کہاں جوای خیال	ہم ہن مایوس امید داری دل
دیکھہ افراط زخم و کثرت دغ	سینہ گلزار و لالہ زاری دل
بسکہ ہی ہنر بان کلی بن تری	دل سی من مجھی شہسار ہی دل
بی دوا درو و دیو فای دہ شوخ	بی اثر آہ و بیدار ہی دل
تیرہ بختو کی بچ و تاب نیو چہ	غیرت زلف تابدار ہی دل
بسکہ اوسنی جلا کی خاک کیا	سر عشاق کا غبار ہی دل
کیا کہون من هجوم یاس امید	رشتک ہنگام انتظار ہی دل

تسب ہجران کو سبھی روز جزا
مومن ایسا سیاہ کاری دل

کیا کروں کیونکر کون ناصح رک جانا ہی دل	پیش کیا چلتی ہی اوس جس پر جانا ہی دل
سوزش پروانہ و کہلانی جو کیا کہن	دیکھہ جلتی شمع محفل کو جلا جانا ہی دل
یا الہی مجھ کو کس پردہ نشین کا غم لگا	سینے من اندر ہی اندر کچھ کہلا جانا ہی دل
حیرت دیدار پس افسانہ رکھدی آتہ	اپنی حالت دیکھ کر ظالم کٹا جانا ہی دل
کوئی سنتا ہی نہیں بکنا ہی کیون	میری دلکی ساتھ ناصح کا کہی جانا ہی دل
ست بگڑ تو ہرزہ گردی سی مری انصا کر	کچھ ہی بن اتی ہی جی بای پو جانا ہی دل
دہستم کو دہ عالم ادھر آتا ہے آپ	کیا بنی گی دیکھنی رہتا ہی یا جانا ہی دل
اتہ اوٹھا ہی کسی دل کسی کی سینی پر دھر	ہاتھ سی اغیار کا ہی تو جلا جانا ہی دل
اگر گریہ دم اندوہ بی موجب نہیں	سینی من کتا ہی جب کہنوین آ جانا ہی دل

چاہتا ہوں من و مسجد من رہوں مومن دل

کیا کروں تجانہ کی جانب کبھی جاننا ہی دل

روایت المیم

شام سی تا صبح مضطرب صبح سی تا شام ہم	ایک عالم بیت میں کیوں ای کوئی ایام ہم
شب ہی تجہن زبیں چین زنی آرام ہم	صبح تک ویاکنی لی لی کی نیر نام ہم
یار و دشمن فی سستا باجیکیم عاشق ہو	ہی کتنہ اپنا ہی پیر دیون کسی الزام ہم
کیا مزا پایا عدوسی میرہ ہو آپ نے	تھکا مہشقت میں تھی لایق و شنام ہم
بسکہ ایک پردہ نشین کی عشق میں ہی گفتگو	بات ہی کرتی نہیں جز صنعت ایہام ہم
آن بیٹھا کون کوٹھی پر جو یون حیران سے	خاک پر چپکی بڑی کتنی ہیں ہی ہم ہم
تو خبر لا کیا کہا قاصد سی چینی بہر تی میں	ہم ادس پردہ نشین کو بھیج کر پیام ہم
اس سیدہ بختی پر کہیں تجھ سی امید وفا	یسی سوراخی نہیں ہی تسوخ لیلی نام ہم
آئینہ کا بوسہ لی تو عکس لب کو دیکھ کر	اور ہیں جہان یون نام کام انجلی کام ہم
پو پھنچتی وائٹک تو ادس پر دشمن کو دیکھتی	کاش جوتی چشم نرکس دیدہ باوام ہم

گر تری کوچہ کو دی اکبہ سی نسبت کیا گناہ

مومن آخر تھی کبھی اسی دشمن اسلام ہم

سرمہ ہیں اور چشم جادو فن میں ہم	خاک ڈالین و بدہ دشمن میں ہم
ناتوان تھی پر پنہوڑا مثل خار	خود ابھہ کر رہ گئی و امن میں ہم
غیر کو جہانکا نوڑ ہیلی آنکھہ کے	دیکھنا رکھد یونگی روز نہیں ہم
پہولی جامہ میں سما تے ہی نہیں	وصل تسوخ چپت برابر میں ہم
اور شبہم دن کو ٹہری کیا بحال	روئی ہیں اسی جوش کشنیں ہم
کر دیا ادس جلوہ نے مجنون جلو	خاک اور ادین وادی امن میں ہم
دل میں ناصع آئی کیا اپنا خیال	جاسکے کب یار کی سکن میں ہم

جوش دشت فی اوٹھایا لاش کو | اپنی پاؤں سی کسی دفن میں ہم

توڑ نامو من نہ چمسان الست

ہیں مسلم عاشقی کی فن میں ہم

باقی تھی جین کب غم دور سی کہیں ہم
اس طرح خاک چھانتی پھرتی دشت دشت
کھبتی ہیں ایک پر کیو کچھ آوارگی کا حال
تہیں دشت سی زیادہ تر اوس کو میں سختیا
ہی یاد طے بابس تقدیر ناصحان
یکسان ہی شام غربت و صبح طعن اثر
اوس گل غم میں پھولتی پھلتی تو رشک سی
ولی سی رام پور میں لا باجنو کھا جوش
جانین اثر جب ای ر قم جذب شتیاق

راحت وطن کی یاد کرن کیا سفر میں ہم
ہوتی جو پامال کسی رہ گزر میں ہم
باندھیں گی نامہ طائر مجنون کی بریں ہم
کیا پھوڑیں سر تصور دیوار و دریں ہم
کیا بولیں شکوہ سفر بحر و بریں ہم
پائیں فغان شب میں نہ آہ سحر میں ہم
کیون جلتی سایہ شجر بار و بریں ہم
ویرانہ چھوڑ آئی ہیں ویرانہ تر میں ہم
دیکھیں رام ناتھ کف نامہ ہر میں ہم

وصل تیان کی دن توہین یہ کہ ہو وبال

مومن نماز قصر کرن کیون سفر میں ہم

غم ابرو میں پھرتی ہیں دم تمشیر اکثر ہم
کمان کہنچی ہی وہ اور ہم خجالت سخت ہما
کسیکے زلف پیچیدہ کی کیا سوچیں کئی ہیں
چمن کو جہانگنی ہیں روزن دیوار سی گویا
ہوئی تم کیون خفا تاثیر سی آہ سیا کی اب
لکی اک آتش غم کوز بان خامہ شعلہ ہی
جبین ہلاکت تو سنگستان پر شیر کشتی

کیا کرتی ہیں اپنی قفل کی دہیر اکثر ہم
وہ دل توڑی ہی اپنا اور اسکی تیر اکثر ہم
کیا کرتی ہیں کیا کیا سچ کی تقریر اکثر ہم
کہ دیکھا کرتی ہیں داغونکو سینہ چیر اکثر ہم
کیا کرتی تھی یہ تو پہلی تھی تفصیر اکثر ہم
جلادیتی ہیں سو سو خط دم تحریر اکثر ہم
مشادیتی ہیں لفظ دفتر تقدیر اکثر ہم

<p>دوان چو ناگلی لکنا کہ شوق مکنارین عجب حالت ہی سویدین سری زلف سسل نہین نے اثر اپنا بہرہ غیرت کا اثر دیکھا یہ اب کیوں بڑگئی جون کی گونشی لہو</p>	<p>لٹاتی تھی گلی سی غیر کی تصویر اکثر ہم کہ سری بانہ تھی ہین باؤ کی زنجیر اکثر ہم کہا کرتی تھی پتیابی کو بی تاثیر اکثر ہم الہی، وکتی تھی مالہ شکر اکثر ہم</p>
	<p>نہ تھی مسجد میں برکت ورنہ وہ بت رام ہو جاتا کئی مومن فسوں پر تھی پی تسخیر اکثر ہم</p>
<p>کب چوڑائی ہین اوس تم اجماد کی قدم کیا نہری فصیح غم کی مقابل فغان آہ اتک کیا نہ باغین تو بہر انتظار پابوس یار کرتی ہوئی کسبچ دیوی تو ای ہمدان باغ راہون یہ کیا کروں تواریکی گہری جو نخلادہ جنک جو سر پہ یہ کوہ غم گراؤٹھاتا تو بوجہ سی خواب عدم حرام ہی یہاں متعارفین کیا ہووی دلپہ ہاتھ دہری گھر کی</p>	<p>سری ہمارا اور ہین بلاد کی قدم جتنی ہین میں شکر سراد کی قدم سن ہو گئی کبری کبری شمشاد کی قدم تصویر میری چوم لی ہزار کے قدم اوٹھتا نہیں ہی کو چھ صباد کی قدم تائیری فی ٹی سری فریاد کے قدم دہس جاتی بی ستون میں فریاد کی قدم کیا سو گئی اجل سری میداد کی قدم سینی پر وہ ہی عاشق ناشاد کی قدم</p>
	<p>پامال چل حضرت مومن بغیر ہون و کلامی پر خد ابھی ہستاد کی قدم</p>
<p>بھاتی تھی ملین اب نہ ملین کسی سی ہم ہنستی چو دیکھتی ہین کسی کسی سی ہم مجھی نہ تو تم اسی کیا کہتی ہین ہسلا نیر جان سے نہولی تو ماسکتے</p>	<p>پر کیا گرین کہ جو گئی ناچار جی سی ہم مہرہ دیکھ دیکھ وئی ہین کین کسی سی ہم انصاف کیجی پوچھتی ہین آپ ہی سی ہم شاہد شکایتون پہ تری مدھی سی ہم</p>

اوس کو میں جا رہی تھی مگر اسی جو ہم
صاحب نے کس غلام کو آزاد کر دیا
بے روی مثل ابر نہ نکلا غبار دل
ان ناتواں ہون پہ ہی تھی خار راہ غیر
کیا گل کہاں گا دیکھی سی فصل گل تو دور
منہ دیکھی سی پہلی ہی کس دن ہ صاف تھا
ہی چہرہ اختط پہی غبر و نگر ساسنے
دشت تھی عشق پردہ نشین میں دھکا
کیا دلوں لے گیا کوئی بیگانہ آشا

آج اور زور کر فی میں بیٹھتی سی ہم
کو بندگی کہ چوٹ گئی بندگی سی ہم
کہتی تھی او نکو برق تبسم ہنس سی ہم
جھونکر نکاڑ جاتی نہ اوسکی گلی سی ہم
اور سوئی دشت پہاگتی میں جہہ لہی سی ہم
بیوہ کیوں غبار کہیں کر سی سی ہم
ہنس کر بدلی رو میں نکوین گدھی سی ہم
منہ ڈالتی میں پردہ چشم پر سی ہم
کیوں اپنی جیکر لگتی میں کچھ اجنبی سی ہم

سے نام آرنہ کا تو دل کو نکال میں
مومن ہون جو زبط کہیں ہر جہتی سی ہم

جو پہل دن ہی سی دلکا کہا کرتے ہم
اگر نہ ماتہ میں اوس دلربا کی دل دیتی
اگر نہ دام میں زلف سیہ کی آجائے
اگر نہ لگتی چپ اوس بد گمان کی شوخی
اگر جلد فی نہ اوس شعلہ کی عشق میں جی
نجانے اوس ست ہرجانی کی گلی میں اگر
اوس آفت دل و جان پر اگر نہ مر جانی
نہ بہرے دم جو کسی شعلہ رو کی خواہش کا
اگر نہ اکملہ تغافل شعار سے لگتی
نہ ہوش کہانی اگر اوس سچ سی کی باتوں پر

تو اب یہ لوگوں کی باتیں سنا کرتی ہم
تو دل پہ ماتہ سدا دہر لیا کرتے ہم
تو یوں خراب و پریشان مان کرتی ہم
تو بات بات میں مضطر ہوا کرتے ہم
تو سوز آتش غم سی جلا کرتے ہم
تو دوڑی دوڑی تلوں سی ہرا کرتی ہم
تو اپنی مرسلے کی ہر دم دعا کرتے ہم
تو ٹہنڈی سانس ہمیشہ ہرا کرتے ہم
تو جیہی جیہی بہ یوں چونک اٹھا کرتی ہم
تو ابھی آپ یہ باتیں کیا کرتے ہم

نکرستے ادسکی رنگ حلاجو پا بو سی اگر نہ ہنسنا ہنسنا کسیکا بھا جاتا اگر نہ دیکھتی وہ پیاری پیاری صورت آہ نہ لگتی آنکھ تو دن رات سوتی ہی ہوتی	تو سٹکل رگ خوابوں پہا کرستے ہم تو بات بات پہ یوں رو دیا کرتی ہم تو ایک ایک کر سنہ کو نکھ کرستے ہم کسیکی چہ ترستے تو کیا کرستے ہم
---	---

جو غم تو نکھتا ہوتا تری حرج مومن تو دیکھتے حرج کو ہی ہی خدا کرستے ہم	
---	--

اوجھتی نہ زلف سی جو پریشانیوں میں ہم سرگرم رفیق تازہ ہیں قربانیوں میں ہم ثابت ہی جرم شکن نہ ظاہر گناہ رشک ماری خوشی کی مرگزی صبح شب فراق اتنا ہی خواب میں ہی تری زلف کا خیال دیکھا اور کو تو نے کہ بس دم نکل گیا اب قید سی میدرمانی ہنیں رہی درد زبان ہیں اوس نگہ سرمد گین کر صفت آہوں نے اپنی بوالہوسوں کو رو لادیا وہ صید ناتوان ہیں کہ اس اضطراب معمور اس قدر ہیں تری دشتیوں دشت پیش نظر ہی کس کا رخ آئندہ گداز کہا کہا کہ زخم سوسے نکھ زار پر دریغ	کرتے ہیں ادسہ زار ادنیوں میں ہم شرخی سی سکی آبی میں جو بیوں میں ہم جبران ہیں اپ اپنی پیشانیوں میں ہم کتنے سبک ہوئی ہیں گراخانوں میں ہم سبے طور گھر گئی ہیں پریشانیوں میں ہم اور تری نظر سی اپنی نگہبانیوں میں ہم ہمدرد پاسبان ہیں زندانیوں میں ہم تو ار کر رہی ہیں صفائیوں میں ہم ہیں رشک چشم بارفون خوانوں میں ہم اوجھتی نہ آب تیغ کی طغیانوں میں ہم گتے ہیں شہریوں کو بیابانیوں میں ہم روستے ہیں اپنی حال پر حیرانیوں میں ہم کہو بیٹی اپنی جان تن آسانیوں میں ہم
--	--

مومن حسد سی کرتے ہیں سامان جہاد کا تریا صبر کو دیکھ کہ بھرا نیوں میں ہم	
--	--

دل اک ہی اور لگائیں گے ہم
 وادی پر جو اپنی آئین گے ہم
 اب کریمین خوب جائیں گے ہم
 خنجر تو نہ توڑ سخت جانے
 اگر غیر سے ہی بہہ رہا گت صحبت
 تو بخت عدو اجل فلک دل
 اسی پر دشمنین نہ چپ کہ تجھی
 پیچین گے عدو کی تہہ پیغام
 مست لال کر اکبہ اشک خون پر
 دشمن کی کہی سے رو ہنا ہی
 کترا ہی جو گوشہ سر خط
 نہرو کوئے دم کہ جان نہری
 دم دیتی تو ہو پہ پہ سببہ لو
 کیون غشس جوئی دیکھہ آئینہ کو
 زویدہ نظر ہی کیون دم قتل
 کہ ہی دل غیر نقشس تسخیر
 آئینہ رنگ عنم نے توڑا
 کیا پوچھی ہی رکھہ تو دیکھہ دشمن

کیا جانی کسی جلاہین گے ہم
 کیا قیس کی خاک اور ٹرائیں گے ہم
 یون آتش دل بہا لیں گے ہم
 پھر کہ کل لگائیں گی ہم
 تو اور ہی رنگ لائیں گی ہم
 کس کے ستم اوٹھائیں گے ہم
 بہر دل ہی یون ہی چھائیں گے ہم
 حال دل اوسی جتائیں گے ہم
 دیکھہ اپنا ہو بہا لیں گے ہم
 وہ ہی کہی تو نہ لائیں گے ہم
 مطلب ہی کہ سر اوٹھائیں گے ہم
 ست جاؤ کہ جی سی جائیں گے ہم
 دشمن کی قسم دلائیں گے ہم
 کہتی ہی کہ تاب لائیں گے ہم
 کیا مرنی سی جی چھائیں گے ہم
 تو تیری لئی جلاہیں گے ہم
 کیونکر اوسی مونہہ دکھائیں گے ہم
 آپہی گردن جھکائیں گے ہم

کہہ اور غزل بطور واسوخت

مومن بہہ اوسی شائیں گے ہم

جون شمع تجھی جلاہیں گے ہم

اب اور سی لو لگائیں گے ہم

بر باد بخائی گئے کہ ورت
 سرو و شش عدد و پیر کبکی پیشہ
 بکڑی تو کرین گئے اور سی صلح
 دل زبکی ایک اور لالہ رو کو
 لب کا تری دعویٰ سیجے
 اگر خواب میں ہی او دیر کو دیکھا
 گرتیری طرف کو بقرار سے
 اگر دیکھ کے ہنس دیا ہین تو
 کیا ذکر ہی ہونٹ چاٹنے کا
 پہر تیری سوا کا دم بھرتو
 اگر خواب میں آن کر جکایا
 آتا ہی سکتے سی دیان تیری

کیا کیا تری خاک اوڑا نیکی ہم
 جانا کہ سراوٹھا نیگے ہم
 تجہ پر ہی بری بنا نیگے ہم
 ہر داغ چہ داغ کہا نیگے ہم
 مراور چہ از ما نیگے ہم
 انکھیں مڑہ کو دکھا نیگے ہم
 کہینچے کی تو لوٹ جا نیگے ہم
 مونہہ پیر کی مسکرا نیگے ہم
 کچھہ اور مرا چکھا نیگے ہم
 جی ہی کو بوا بتا نیگے ہم
 سوتی مروی جگا نیگے ہم
 خاطر میں ستم نہ لانیگے ہم

بخانہ چین ہو کو تیرا کہہ
 مومن میں تو پہر آئیگے ہم

روایت نون

صفوہ جیون پر جو کہی ہم سوش دل کھوانی
 اچک کل تم چوٹ ہی ایسی باتوین کہیں
 پرتی میں سو سو سو جہین لیں دیتی ہیں
 لوش واجب کہتی میں سو سو سو بہر لاتی
 آت سہائی ملک محبت رن میں ہی مکو

ساری حالب دوریا بخالی ہی بخاتی میں
 اوس سی کہو تو مکو بخانی آپ کی فانی میں
 کوئی پروہ دوچہ میں انجی ہاں کتری کہلاتی ہیں
 سو کی اند نقش غمی رہتہ کو بکھلاتی میں
 ہوتی میں لاغور زیادہ صنام غم کہا میں

کسی خراب ایسی ہی کسکوی سی یہ بتیابی
 شکوہ کیا بیدا کر گیا کچھ ادس سی دیکھو تو
 افسر کی کثرت اشک و غم بلبل چو مرہاں
 خط غلامی لکھدی غیرت تو ہی لکھ گیا لکھ دی باب
 ہوش گئی یہاں لسی ہلکی ہو رہی تھو تھو جھین بات
 کیا کہیں تسی امی مجد رو پوچھت مرغان
 کچھ قفس من بیٹھ کر گاسی روتی بن تنہائی پر
 شام سی اپنی سو رہی وہ تو اور ہم ادنیٰ کوچیز
 کرتی بن آواز فری تی ہی بن شک سو سو بار

کسی ہم میں ہر دم ہرتی اتی ہیں درجائی
 دیکھی ہی ظالم خنجر جب ہم زخم جگر کھلائی
 جی ہی اتر کتا لسی کی او سکری فال ہم کھلوئی
 چہر تو دیکھو میرا حظ وہ غیر دسی نہ ہوتی سن
 یہ تو سمجھی حضرت ناصح آپ کسی سمجھائی من
 کیونکر یہاں ایام خزان اور حجر کون جا
 یادیر موسم گل سی گاسی جی بھلائی من
 دلورہ بانی شوق سی کیا کیا پرتی بن کھڑی
 گہرین پتر ہینکی ہی زنجیر دکھائی من

کیا کسی بت کی دلیں جگہ کی کو سی بھکانا اور ملا
 حضرت مومن اب مہین کچھ ہم مسجد میں کم پائی من

عشق نے یہ کیا جواب ہمیں
 بسکہ پر ہشتین پر سنے من
 کیسی حیرت سی امی سبکدھی
 شب فرقت میں خاک چھلکی آئندہ
 وہ جفاکش ہی الغلک کہ کیا
 دم رک ہی بہشت میں قح کوئی
 غیر سی ہی وہ گرم صحبت می
 کسی نہ لگوئی بونیم من ہی
 غیر کو واسطی نہو بتیاب
 اب کوئی کیا کری علاج لسی

کہ ہی اپنی سے اجنا ہمیں
 موت سی آئے ہی حجاب ہمیں
 دیکھی ہی دیدہ حجاب ہمیں
 یاد ہی چشم نیم خواب ہمیں
 اوس سنگر نے انتخاب ہمیں
 او سکری گریچھو شتاب ہمیں
 کیون نہ غیرت کر ہی کباب ہمیں
 ہی بلا آج ہیج و تاب ہمیں
 طغہ دیا ہی اضطراب ہمیں
 موت فی ہی دیا جواب ہمیں

ای پت سحر دیکھ مومن مین
ہی حاتم الی کا غدا ب ہمین

ای پری ہم ملک الموت کو دے دی ہیں
جی ہم اشوخی پی سیر عدم دیتی ہیں
اور وہی کی مری دین غم دیتی ہیں
خود ترسانی پر اعجاز رقم دیتی ہیں
گہول کر شہد مین دشمن بھی دیتی ہیں
جن پر دم دیتی ہیں ہم وہ مین ہم دیتی ہیں
چاہ کر کیوں بھی رنج پی ہم دیتی ہیں
بد و مانین ترسی حلون کو جو ہم دیتی ہیں
اسلمی غیر کو اپنی قسم دیتی ہیں
طعنے کیا کیا اوسے ارباب ستم دیتی ہیں
عشرت عمر بدعت عم دیتی ہیں
کہ فرشتی بھی بہان داغ درم دیتی ہیں

کاش پرایکی شہرت شب غم دیتی ہیں
در بیان آہی تر می نہ مین بان لیز کا
گرا یا خانہ غبار بوسناک خراب
مرگی رشک سی ہم تو کہ وہ دشمن کو خطاب
نہ دے پشت لب باز دلائی مین یاد
دم نہ لای اثر آہ کہ معلوم ہوا
کیا دوسے ہو ترسی بخش مردم کا علاج
کیا پری رہتی ہی سی مریہ نشین جہان
مدعا یہ سی کہ خیرت سی مین سم کہا جان
لذت جو رکشی نے بھی شرمسار کیا
اہل بازار محبت کا بھی کیا سودا ہی
خون بہا قاتل سیر دسی مانگا کس نے

کعبے کا دہیان بنو حضرت مومن کی جان
حسرتوں سی پس دیوار صنم دیتی ہیں

دلکو سمجھ دن مین سودائی بہین
حالت صبر و شکیبائی بہین
پہر کہو گے تم مین ہر جا فی بہین
یار ہی وہ کچھ تماشائی بہین
کیون بھی کیا پاس رسوائی بہین

ناصح نادان یہ وانا فی بہین
کس توقع پر امید وصل اب
دعویٰ حسن جہاں سوزا سقدہ
دیکھہ مصطر کیوں نہ پھر مری شہنہ پر
کر نہین متری ملو لگا اور سے

ہی دعا ہی بی اثر گویا کہین
درود دل تو سن فی ظالم ایکبار
چاہتا فانی کو ہون روز جزا

عرض عاشق کی پذیرائی نہیں
گو داغ چارہ فرمائی نہیں
چاہ کی ابتک نہ پائی نہیں

ترک مذہب کیوں کروں محسن میں کیا
اوس صنم کو لاف بیکتا ہی نہیں

کہی ہی چہیزنی کو میری کرسٹن ہی بہن
اکرشہ ہو ہوا نہ اپنی بت پرستی کا
نہیں م یعنی کی طاقت فلک نہ تیا دتی
تن کا ہیدہ سی اپنی منجش ہون اس پر
رقیب س فی رونما بن تیری کب جانہ
نہیں اپنا نہ دل اپنا نہ تم میری جان پیر
ہون کر غیر سی مت دل تو کہو ہی وطن کی کر
فرما سمجھو تو جانمن وصال غیر پر ہر دم

نہ دون ملنی کستی شوق اور عاشق کو اسپہین
بہر من کیا عجب ایمان لی آئین بنار من
کہ یہہ تاثیر ہوتی ہی فغان آجان بر من
کہ اکدن آئی تیری صرف عشرت خانہ خس من
وہ نوہ ارد ہی کیا جانی دیا عشق کی زمین
اثر کس کس ہو ہو وی ہی کر فریاد میکس من
یہ کہوں کسو سہمی ہم ایسی تیری ہو گئی بہن
میر جان کون ہی یہ کہی جوئی کہانی بہن

درتخانہ عشق بتان اور آب امی محسن
یہ حضرت اگئی اکبار کی طبع مقدس من

چین آنا ہی نہیں سوتی بن حسن پہلو بہن
لطف سی ہوئی ہی کیا کیا بقداری بن
دیکھتی ہی گل نظیر تیرا ہنسنا پھر گیا
کیا اثر تھا شک دشمن من جو کوئی یار
درد شمع زہم فی دل ہو نک کراف کر دیا
کیسو و خال و خط اپنا دین ایمان لگسی

ضطرب دل عرض حسنی نہ بکا تو بہن
تیری بد خوئی فی ظالم کر دیا بد خو بہن
آتش گل فی لگائی اک ای کلر و بہن
ماری غیرت کی بہا کر بچلی آنسو بہن
کیا دلائی یاد وہ زلف خمیدہ سو بہن
ملکی اک دھوکا فون کی کر دیا ہندو بہن

<p>موش کیون جاتی رہی اور دم ہو کیون چلے کیا راون لاف خوش خم کا تھو بندہ گیا وہم تاجی فغان ہجر کوئی یار کا قیس شوخ اب کیونکہ دعوی ملک تھو کار باعث مینابی عالم نگاہ باس</p>	<p>تجسی ہی باد صبا آئی کسکی و تبسین سانپ سی دوزات آتی من نظر ہر سیمین صور اسرافیل ہی قمری تیری کو کوکھین ہر محضر ہو گیا نقش اس آہو ہمین چشم جادو کرنی یہ سکا رو یا جاوہر ہمین</p>
	<p>گریہ شوق شہادت ہی تو ممکن جی چکی مار ڈالی کاشکس کو سی کا فربو جو ہمین</p>
<p>جوئی گہرین خبر ہی منع دوان جانا ہمین وہم دم دنا ہمین چارو نظرف تکنا ہمین ہرستہ صیاد کا کیا التفات آئینہ تہا یار تہی یاد دشمن جن تہی الہی چارہ گر طالع برشتہ بخت خفتہ مست چو چو کہ ہم تو بختی عشق بازی اور ہم ماوان ہون بہتہ ہم کیا غیر پر کرنا وہ سچ چو چو تو ہے کیا ہمین کیون رہ گئی حیران تجکو دیکھ کر دست بوسی پر کو دوان قتل اپنی اتہہ سی ابن اتم راہی روئین کسطح مونہہ ہانک کر ہم سی نازک طبع سی کر لہڑہہ سکی ہیداو چرخ</p>	<p>وہ ہی رسوا ہو خد جہنمی کیا سو ہمین پاکبیں عاشق ہوئی باہر تہا سودا ہمین بند کر بیکہ نفس من دام سی چو چو ہمین لیچلے مرتی ہی زمرانی سوچی خواہمین غش بڑی تہی پھر کیا وہ جا کر تھو ہمین بی سمجھہ کہتا ہی ناسمجہ تونی کیا سمجھتا ہمین یار کی ناز بجا سی شکوہ بجا ہمین اکیا اول یاد امی آئینہ رو اپنا ہمین سچ تو کہتی ہن قبول انصاف غیر کی ہمین مرتی مرتی باؤں اس برودہین کا تہا ہمین مرگئی مضمون جو ربار تھو سو جہا ہمین</p>
	<p>مومن مانکا تونہ تہا ملنی من آخر احتیاج بہتہ شکایت ہی خدا سی ہی تونسی کیا ہمین</p>
<p>غیر ہجرت ہی انکھہ وہ دکھیا دیکھمین</p>	<p>آہر چشمہ کہلا ہمین بہر در افرادیکھمین</p>

کب تک جنین یارب بیچ غیرت مہ من
 ناصح او کو کر میری شکل سی تنفر ہی
 کچھ نہیں نظر آتا انکھ لگتی ہی ناصح
 غیر کو دکھا توں چاک دل تماشا ہو
 چشم دانی نابینا کر دیا جدا سی من
 دیکھنی خدا کب تک پروہ دن دکھایکا
 تملکے لگانی ہی اب تو گو ہو رسوائی
 کسے اور کو دیکھا کسکی انکھ چسکی ہی
 وہم عاشقی سی تو بہ ستم نکر تا ہو

صبح اونہہ کی مونہہ کپ کپا کتاب دیکھین
 تو ہی کم نکلا ہی کیون جانب عا دیکھین
 کر نہیں یقین حضرت آپ ہی لگا دیکھین
 کروہ روزن درسی انکر ذرا دیکھین
 کوئی انکھ لگتی ہی خواب وصل کیا دیکھین
 یار کو ان انکھو سی غیر چو جفا دیکھین
 تادہ گرا دہر دیکھین مجھ کو دیکھنا دیکھین
 دیکھنا او ہر او پھر نظر ملا دیکھین
 کیون نگاہ حسرت سی چچ کو سد دیکھین

نکلی آرزو اپنی مومن آہ جب تجھ کو
 صحن تنگدہ میں ہم خاک پر پڑا دیکھین

بزم میں اوکی بیان درد و غم کیونکر کرین
 مجھ بعد امتحان ہی جو کہ کیونکر کرین
 لکھتی لکھتی ہی سیا سی حرف لکھی بجای
 گر نگاہ ناز کو شق ستم منظور ہے
 دیکھا ہو ی عکس رخ تو کیا ہی پھر دیکھ تو
 جب ل اغیار خون ہو کر قرۃ تک اکیا
 اضطراب شوق شاید غیر او کی پاس ہو
 سی شب فقت میں مرگ افسانہ خوابیہ
 دیکھ چو تاب نبل جو گیا دل مقدر

وہ خفا جس بات سی ہوئی ہم کیونکر کرین
 وہ ستا بن غیر کو ایسے ہم کیونکر کرین
 اسی احوال دل مضطر تم کیونکر کرین
 دشمن اپنی زرگس تربت قدم کیونکر کرین
 گر یہ او کی سامنی امی چشم ہم کیونکر کرین
 پھر لیا طغمرہ شمشیر دم کیونکر کرین
 جانب چلون نظارہ دہم کیونکر کرین
 نام آرام اکیا خواب عدم کیونکر کرین
 اب نہان سودا سی زلف خم خم کیونکر کرین

سب کو ہوتا ہی جہان میں پس اپنی نام کا

ہم ہی تو مومن ہیں دن نذر صدم کیونکر کریں

نہ تن ہی کی تیری سہل کی نگری نگری ہیں جنون عشق پر سروی دل شکن ہی بلا اودھیا کی سوتی مین دی پٹکارتا سہریا دراز دستی یہ کس بی ادب فی کی قتل یہ کسکی چشم فسونگری کی فسون سازی یہ بیججانی بری کوچھی کو جہا نکو تم یہاں ہی چاک کریبان تودان بھی چپی کبھی نہ ملنی کی ادس سنگدل کی گر قاصد نہ کیونکہ رشک سی خون ہو کیا ادس بر	ہی پاش پاش جگر دکلی نگری نگری ہیں کہ روز طوق و سلاسل کی نگری نگری ہیں کہ زیر سر کی میری سل کی نگری نگری ہیں تمام دامن قاتل کی نگری نگری ہیں طہم جادوی باہل کی نگری نگری ہیں کہ روز پردہ حائل کی نگری نگری ہیں قبای شوخ شائل کی نگری نگری ہیں توسنگ سرابی یہاں ملکی نگری نگری ہیں ہمیشہ ایک نئی سہل کی نگری نگری ہیں
--	---

غزل سرای کی مومن نی کیا کہ رشک سی آج

چمن میں سینی عنادل کی نگری نگری ہیں

اے کہین ہیں کسکی فرشتہ جہوہ گاہ میں ظالم کہاں و گرنہ اثر میری آہ میں ہیکابی جذب شوق فی یوسف کہ پہاڑ میں نقصان کیا کمال سی آبابی ماہ میں وہ کیون شریک ہو میری حال تباہ میں اتنا کچھ گیا فضل اپنی نساہ میں اسی مہر دشمنی میری روز سیاہ میں مچکو ہی کچھ مرانہ ملائیری چاہ میں جادو بہرہا ہوا ہی تہا رمی نگاہ میں	اے جہوہ ریزہ نور نظر گر دراہ میں کیا رحم کہا کی غیر فی دی نہی عامی وصل مست کیجو دیر فی مین کیا جانی کیا بانی اتنی ہی تاب دوری خورشید طلعتان جانی دی چارہ کثرت سحر اندیش مست بد ظالم وہ بی وفا ہی عدو جسکی رشک سی س ہونہ چہ اوس سی عوجی حسن ایک نور شیرین پہ طعن تلخی فراد کس لہی ہی دوستی نو جانب دشمن نہ کیا ہنا
---	---

ظالم کہیں رو نہیں عاشق سی اتراز
اتک نہیں گواہی اطفال شہر

کہدی اگر ہر شک سخن داد خواہ میں
محسوب ہی جو عصمت یوسف گناہ میں

موسم کچھ ہی دولت دنیا و دین نصیب
شب بنگدہ میں گزری ہے دن خاتوا میں

ناز پڑی غل کہیں آپ کی خواب میں
اور ہی رنگ آج ہی عارض گلزار کا
کیونکہ نہ ادھی ادھی رات جاگ چکا
خسرو عیش وصل یار جاگنی لور کو کہن
بن تیری بزم سور میں میں ہیہ قہا تین
اونسی اب اسفات کی غم کو تین کا تین
کیا سبھی سنی بل چکی کیا سبھی دل کین
پردہ نشین کی عشق میں پردہ و زنجی کہیں
رخنہ درسی غیر پین کہا کسی کہ آج ہی

ہم نہیں چاہتی کمی اپنی شب دراز میں
خون دس اپنا تھا مگر گونہ رخ طراز میں
آہو ہی پنجاب میں نہ کس نیم باز میں
اپنا جگر تو خون ہوا عشق کی اتیانہ میں
نغمہ صور کا اثر نغمہ نے نواز میں
سرخ میرا بالغم منت اتراز میں
بوی کباب اب نہیں راہ جگر گداز میں
ہوتی ہیں بی حجابیان جان ہفتہ راز میں
رخنہ گری کچھ اور ہی مال و خنہ ساز میں

یادستان میں تاکہ بار و طلق سے ہم ہی تو
بیشی ادھی میں محسن آپ گری تہا میں

جیب درست لایق لطف و کرم نہیں
شفور سو تو وصل ہی ہنرمیں نہیں
سہیدانہ کر دیا ہو میری ذوق قتل نے
غیرت کی جا ہی رافم تراکت ہوا وہ شوخ
کیا خوش ہوں کوئی غیر میں گزشت پاؤ
وہ نہ نہ لایا غرا بار پر اد نہیں

ناصح کی دوستی ہی عداوت ہی کہ نہیں
اتار اہوں دور کہ پورا کائنات نہیں
قاتل کی آگ کی گردن اغیار ختم نہیں
دشت کا جوش کیونکہ ہو مجھی تم نہیں
وہ شوخ جانتا ہوں کہ ثابت قدم نہیں
آپا ہی رحم کب کہ ذرا مجھ میں نہیں

کسوں اہوس کی حال پر یاد رکھو جانا حرام ہجرتان میں تو کیا گناہ لی اتفاقیان جو مدد سی سختی نہیں معلوم ہو تو تیری ہی عالم کا حال ہو لی جرم پایاں عد و کوکب کیا ہوں آب آب اف ری نگہ ای گرم گرم نام وصال لینی سی ہوتا ہی مضطرب ناصح کہا ملک تیری باتیں اوہا سکون عاشق کشی ہی شہید اگر اہوس سی	خارنہ میں اب غلش مبدم نہیں پرستان شراب ہی شیشی بن ہم نہیں ہم جانتی تھی وصل میں رنج و الم نہیں میرا دل دو نیم ہی یہ جام جم نہیں بجو خیال ہی تیری سر کی قسم نہیں اوس مہروش کی سانس اگہ نہیں ہم نہیں کیونکر کہوں اوس میری مزیکا غم نہیں سچ ہی کہ مجھ میں طاقت جو رستم نہیں آخر کچھ اپنی جات کی دشمن تو ہم نہیں
--	---

موسوی حم ہی نگا پوی فکر کون
کیا اس زمین میں قافیہ بیت اہم نہیں

خسپہ سان غلامش شہی بن سخن کی فکر دامن فائل کہ وقت قتل کیونکر چوڑتا شوقی روان کو بھی سامان سفر رکھا تھا تغنی خسرو شیرین کام سادہ میر کی کیا بہم شوقی لاف روسی داغ دل کی کیا سری شعلے او شہی بن کس طرح رو کو کج کرتا وردی و زمان مرانت کش مزم نہیں ہی کریان گیروان باز تو فائل آگ	قافیہ کیا تنک ہی صوف و من کی فکر بیکسی سی جان نہی اپنی کفن کی فکر سو ہی از خود رفتگی ترک وطن کی فکر جانشنی ہی انتقام تو کفن کے فکر جانگر گلچین کو تاراج چین کی فکر جل کیا جی ضبط آہ شعاع زین کیا فکر داغ نوی چہرہ داغ کہن کی فکر جی جلا جان عیث ویرا دن کی فکر
--	---

کریمینی وان دعا بونی ہی اسی من قبول
جانیگا کعبہ ہی مفضل برہمن کے فکر

دن سپی دراز رات سپی کیون ہی فراق پا
 بسکہ بن آئی مرگئی ہم شب انتظار میں
 خاک میں پیش نہیں چار میں غلش نہیں
 ہو گئی کیا بلا ہی جان سوز لاف کی سوسا
 مرگ ہی انتہا ہی عشق یہاں ہی ابتدا ہی
 پوچھا ہی اونی کیا مری بخود ہی خلق کا حال
 کیون نہ گلی کا ار ہو سوز اصل پروہی
 خاک اورائی گل فی یہ کہ کسی جوں شمعین
 کہ کینک شکسے ہی لگی گرد نہ کہل سکے
 تہا تعلق بر تہی دشمن جان شب و اق

کا ہی ہی فرق آگیا گردشس ہند گار میں
 دن جو رہی نہی عمر کی جتنی رہی ہزار میں
 کیون نہ جین زیادہ ہو خوش خون بیمار میں
 بہیرتی میں رہا نکو ہم کام و دوان یار میں
 زندگی اپنی ہو گئی بخش بار بار میں
 ہوش نہیں اس میں تاب نہیں قرار میں
 پھول عدو کی خاک کی اونی گلی کی ہار میں
 اسی ہی کچھ اتی ہوئی باد صبا غبار میں
 عقدہ موہی ہر شکن طرہ تابدار میں
 کاٹ کی اپنی ستر کو ہم پہنچتی میں کنار میں

وہ بیان میں مومن انکی بحث جبر و اختیار
 قادی یار میں میں ہم وہ نہیں اختیار میں

کون کہتا ہی دم عشق عدو بہر تی میں
 شمع پر کچھ نہیں موقوف کہ ساری ظالم
 جوش میخانہ پی سی ہی سرا جی نہ بہرا
 حسرت برسہ کا کل کا کیا ہمیں علاج
 کربلی سناٹ اشک کا مذکور کہ ہم
 اوس تلکسی مگر اکبر لڑی ہی کہ جناب
 شکسے ہونسی ہی دم فی کی طرح ناکین جو
 جات نزع ہی جتنی میں تیری ہجر خاک
 اشک تہی میں میری نالہ موزو کا صلہ

کہ ہوا باندہ ہی کو آہ کہو بہر تی میں
 پانی اکی تیری اسی سہ بدہ جو بہر تی میں
 کیا تنک طرف میں جو خم سی جو بہر تی میں
 زخم دل مشک سی اعلیٰ لہ مو بہر تی میں
 کیسی غماز و کی موندہ دیکھو تو بہر تی میں
 کیسی گچی گہری پانی لب جو بہر تی میں
 نالی کرتی میں کہو آہ کہو بہر تے میں
 دن جو کچھ عمر کی میں آئینہ رو بہر تی میں
 موتی ہونسی دہن زخم گلو بہر تے میں

<p>غیر کرنی بن سبوی ہی گلگون خالی</p> <p>انی نانی منع تشہامی دل کروں</p> <p>ہو جان ہی جاکی کچھ نو داوی دل کروں</p> <p>کیونکہ پری دل اوس سی کہیں قرض عادت</p> <p>سو طرح کی زبان میں بنی اسکی کر</p> <p>مرا ہون کس خطاب سی ہی قہ جیم ہے</p> <p>جان دیدن ہی اوس آفت جانبی معاملہ</p> <p>میں اور وہ کو چہ یگیہ کس جا طلم ہی</p> <p>چہٹا ہی جیتی جی کوئی رنجیر لاف سی</p> <p>بیرحم ہرزہ گردیونی یا نو کہیں گئے</p> <p>وہیا لگا ہی شوق سیدہ کار لاف کو</p> <p>کہتی جو درد دل نو وہ کہتا ہی مجھ کو کیا</p>	<p>سانچہ چشم میں ہم دلکا ہو بہر تی بن</p> <p>پی ہی می حضرت مومن فی جہی مضمضہ کو</p> <p>افتابی کئی ہنگام وضو بہرستے بن</p> <p>میں غیر تو نہیں کو تماشای دل کروں</p> <p>کت تک میں ولیہ ماتہ و ہری اسی دل کروں</p> <p>ناصح دیانہ تھا کہ میں دعوائی دل کروں</p> <p>دشمن ہی مفت لی تو میں سودای دل کروں</p> <p>اسم دعا برای تمنای دس کروں</p> <p>بس کت تک انتظار تقاضای دل کروں</p> <p>اسپر ہی کشکایت بیجای دل کروں</p> <p>دیوانہ ہوں کہ چارہ سودامی دل کروں</p> <p>کیا ذکر جوش حوصلہ فرمای دل کروں</p> <p>اللہ کیا علاج سودامی دل کروں</p> <p>میں کیا طبیب ہوں کہ داوائی دل کروں</p>
<p>اوس بت کو ترک دین سی نہیں مومن اعتماد</p> <p>کیونکہ نہ میں شکایت اغوائی دل کروں</p>	
<p>بیمرا ہو کر نمک کو ہو فاکہنی کو میں</p> <p>سب جفا جو اوس شکر کی سوا کہنی کو میں</p> <p>نالہ ہی نکلی ہی کو ہم دعا کہنی کو میں</p> <p>نیری تیغ و شمشیر کی کیون لب چہالی پر</p> <p>اوست کتی میں ملامت غیر کرنی میں گلہ</p>	<p>کھل گئی زخمونکی مونہہ کسکی برا کہنی کو میں</p> <p>جنکو چرخ و مرگ کہتی ہیں سنا کہنی کو میں</p> <p>لب نہیں کہنی میں اب کیا جانی کیا کہنی کو میں</p> <p>رزم خویکا مری کیا ماجرا کہنے کو میں</p> <p>کیا قیامت ہی مجھی کو سب برا کہنی کو میں</p>

جل سپا دل تو ہی او ہتا ہی ہواں سر
 ویکھنا کس حال سی کس حال کو پہنچا
 ایک دن کو تو زبان شعلہ و زرخ تو جس
 شکوہ حرف تلخکا یا شور بختی کا گلہ
 من گلہ کرتا ہوں اپنا تونہ سن غیر وکی
 وہ نہیں آئی نہ آوین مرگ ظالم تو تو آ
 غیر سی سر کو مشیدان کر لیجی بہریم ہی کچھ
 تر جان التماس حق ہی تشریف رنگ
 تیغ غم کو لکالی جلد سنگ سر پر

مرتبہ ہم اس چرخ کشتہ کا کہنے کو ہین
 بخت تیری عاشقوں کی نارسا کہنی کو ہین
 قصہ شہدائی غم روز جزا کہنی کو ہین
 ہم جو کچھ کہنی کو ہین سو بیزہ کہنی کو ہین
 ہین ہی کہنی کو وہ ہی اور کیا کہنی کو ہین
 یہاں لبث ق و ثنا مرجا کہنی کو ہین
 ارزوای دل شک شہنا کہنی کو ہین
 جون زبان شمع عاشق بی صد کہنی کو
 حرف مطلب آرزو مند جفا کہنی کو ہین

ہو گئی نام تباہ سنتی ہی من بقرار
 ہم کہتی ہی کہ حضرت نارسا کہنی کو ہین

وہ علی الرغم عدو مجبہ کرم کرتی ہین
 طلب وصل کس انداز سی ہم کرتی ہین
 جب تیری کوچہ کا بیتابی دل سی بہرنا
 نیم نسل ہین پھیرا می پیش دل کہ ابھی
 اسی اہل کاش اولٹ جائیں سب بچہ نہیں
 دم میں مت آئیو اسی غیر کہ مانتہ صبا
 محضر قتل ہی مکتوب گنہگاروں کا
 ویکھنا اوس ہین تنگ کی بوسہ کا مزا
 اسی قسمت کہ ہوئی مجبہ جفا اور فزون
 کشتہ یار ہون اس شک سے مرہا ہی جہا

ہی ستم لطف کی پروین ستم کرتی ہین
 شوق نامہ اوس صلی پر رقم کرتی ہین
 یاد آتا ہی زمین بوس قدم کرتی ہین
 روی قاتل کا نظارہ کوئی م کرتی ہین
 وہ دعائیں کہ تیری جان کو ہم کرتی ہین
 جس سی لگ چلتی ہین اوس سی ہی ہم کر
 سر قاصد کو وہ فتویٰ سی قلم کرتی ہین
 کہ ہوسناک تمنای عدم کرتی ہین
 اذنون غیر پر لطف وہ کم کرتی ہین
 وہ ہی کیا ہین جو مری موت کا غم کرتی

<p>کیا ہی نیرار ہی انسیت سی جی اسی تم اپنی سودی کی نیو چو کہ خیردار کی باتہ ابرورہ گئی مرنگی کہ روتی تو ہین وہ</p>	<p>قتل کرتی نہیں وہ اور ستم کرنی ہین جنس ہین تو ہی دل اور بیچ ستم کرنی ہین اشک شادی ہی سی کو چشم کو نم کرنی ہین</p>
	<p>جاگی کبہ ہین ہی مومن نگنی دیرگی یاد جاسی لیک سدا اسی صنم کرنی ہین</p>
<p>صورت دکھائی جو کہو جا کے خوابین شب جو وہ سو رہی میری پہل خوابین انگوٹہ کو بند کر کی وہین کہولہ می گرائی کابوس ہین بتانی بھی وہان تو رہتا وہ ہی غلبین تو بھی تو بہان نہی اور گئی سو رہتی پائی ناقہ زمان و داع گر ان نالہ دانی شب کا اثر صبح بکیر نیزک عشق سی ہو غافل ہی بکیرنگ رہتا ہی وہیان بکیرتی ہو جب بھی نہیں وسکی کلی ہی نالہ زنجیر غل نکرا سو جاؤن روتی روتی تو کیا ہنس کے حق سے</p>	<p>بید یہ انکہہ کہولہ سی جہنجا کی خوابین جاگی ہی بخت خفتہ تناس کے خوابین یوسف کی سی محو غماش کے خوابین کاش اور کوئی آئی اجا کی خوابین یہ سوچ ہی گیا نہو تہ اسکے خوابین طالع ہوتی قیس کی بیدا کی خوابین ایا فصل گرا دس ستم آرا کی خوابین اس دلی جاگنی ہین زینجا کی خوابین کیون چنک چونک نہی ہو کہہ لائی خوابین یہان پاؤن جاگتی ہین کوئی جاگی خوابین کہتا ہی ہوتی ہو میری ہین اکی خوابین</p>
	<p>کیا کفر ہی کہ چور دی سونا ہی کر کبیر مومن نظر پیر ہی بت ترسا کی خوابین</p>
<p>منور لکی باتہ سی ڈھونڈ دین ماسین ہین کر ہو دوست حشای عکس افکن ہین بکسی دیکھو فور اشک عبرت سی ہوا</p>	<p>ہو دی ہر ہر قطرہ داغ تو اسی گلشن ہین ہو دی مرہبان جون پیار آتشین ہین بعد مروت ہون حریق ایسا ہی تو ہین</p>

دی دل سوزان کو تشبیہ بندھنی اب
بیچا بات یہ روئے کون مجلس میں کہ ہی
روستو مریا ہون لوٹو عقیق آلود پر
یاد چشم یار میں دریا پر رویا بن نہیں
کون دو بانگ اگر غرق پای الم
تشنہ کام آب تیغ یار ہون گرمی دیکھ
اشک چشم دکراہ زخم دل اب میں کیا کروں
رشتہ غیرت سریانی جوانی سی ہی غیر

چہو زکرت شکہ دھونڈی بھی کون آب میں
غرق جون آئینہ وہ شمع جیافن اب میں
لاش ہی مہری بہا نا بعد مردان آئین
مردم آبی کی پلکین شمع روشن میں
کیون سدا شور موج سی ہی بیون میں
بہر تسکین تیرا ہون تا بگردن آب میں
ہو گئی سب تہین ترغین دامن آب میں
مرنی دم پاتا ہون ذوق خون تہین آئین

دوب مرنی کیون نہ غیرت سی جیائی مرن نہائی
غیر کے ہر او وہ طفل برہن آب میں

دکھائی آئینہ ہوا در مجھ میں جان نہیں
جو یا صلح پہی اب تو آسمان نہیں
تیری فراق میں آرام ایک آن نہیں
نچو چو کچھ سرا احوال میر جان مجھ ہی
یہ کل میں دماغ جگر کی نہیں سمجھ کر پھر
نچا ہون روز جزا داد یہ ستم دیکھو
نچو چھی حال توجہ تک مر لویاں نکر
زبسکہ دیر لگی نامہ بر کو دھونڈنی ہم
شب فراق میں ہنچی دل سی جان تلک
وہ حال بوجھی ہی اور چشم مگر کو دیکھ
نکیون شمار ہو جان غوطہ کین جانان پر

کہو گی پہر ہی کہ میں تجسا بد گمان نہیں
وہ مہربان ہوا تو یہ مہربان نہیں
یہ ہم سمجھ چکی کرتو نہیں فوجان نہیں
یہ دیکھ لو کہ بچی طلاق بیان نہیں
یہ باغ سینہ عاشق گلستان نہیں
کب ازمانی میں جب وقت استحان نہیں
مری زبان نہیں کرتی ان نہیں
عدم میں جانی میں گویا دکھان نہیں
کہیں اصل ہی تو بھسی ہی ناتوان نہیں
یہ چپ ہوا ہون کہ گویا مری بان نہیں
کہ او سکومیری سوا او رکاو بیان نہیں

نخل کی دیر سی سب سے من جا رہی تھی
خدا کا کہ تو ہی تیری گر مکان نہیں

<p>جان دادہ شوخ یوفا ہوں گویا کہ میں نکاح دعا ہوں میں آتش مردہ سی جلا ہوں میں آپ کو رو کر کہیں جتا ہوں مخدوم بگاہ آستان ہوں مرجاؤں کر ایک دم جدا ہوں میں دلی غب رسی ہنسا ہوں مناجات کرو تو میں ہی کیا ہوں بجائ کی اپنی خود جزا ہوں میں کیسی بلا کو چیرتا ہوں ہر چند عدد کا نقش پا ہوں میں تھی زیادہ کم ہوں کس شعلہ مزاج سی خفا ہوں کیا خوب میں غیر سی برا ہوں میں منتظر اپنی موت کا ہوں</p>	<p>بجز عین ہی سیت کیونچ جا ہوں ہیں غیر مری نگاہی سی اف کر گئی یاد گرم خوشے کیا مشکوہ جفا سی آسمان کا دشمن سی ہی چشم مہربانی رہا اوس سی ہی شعلہ و شمع کیونکر نہ بکڑ کی وہ نکالے نہ کوہ ہسین غیر کی ستم کا کہا تا ہوں بدن پشیمین ہی طعن سی روح شام بچان اوس کو میں نیچوڑ جای محکوم مرد بینی و بیخودی میں ہی فرق بیزار ہی سوئے عشق سی سب سے مجھہ روضہ شمس سی یہ ہاں اسی کاش عدد کو غیرت آوی</p>
---	--

اس نام کی صد فی جہ کی دولت

مومن رہوں اور تونکو چاہوں

جلوں کی بند کسکی گریبا کی تار میں
ہر آن پر چپانسی کلیجی کی پاریں

ہر دم رہیں کشمکش ست یار میں
بالہ و دبہم جو مری دلی ظار میں

کیا کجائی کہ طاقت نظارہ ہی نہیں
 عمر و راز کی ہی رقیبوں کو از رو
 مضطر و دھل جو میری ہم شری
 چہانی سی میں نگاہی کوں نہ
 جز پھر میں سری شمع اور ہی
 بچو ملیج غیر سبجہ کفری اوہا
 کیسے فنا کہ اختر طالع جلاونی
 کیونکہ رحم حال پانی مصل
 پانی کی ہلی برسی گئی آج اک آبر
 شبنم خراب ہو گئے ان سنیہ چاک آہ
 ناصح سی بھگو کیونکہ ہوں بدگمانیاں
 کیسی مٹی رقیب کے کیا طعن

جتنی وہ بی حجاب میں ہم شری
 ویکھو زمان ہجر کی ابد وار میں
 کیا کیا شمال و باد صبا ہزار
 پٹخ و رخم دہلی میری یادگار میں
 لیکن نہ غیب ہی تین چار میں
 خوش حرف بی نامک سی ہی ہم لوکار
 کیا سرد میری دم شعلہ بار میں
 مذہد و در در و زریب کے یار میں
 اوہی عاری خاک سی ہی کچھ بخار
 دو اور ہی ستم زدہ روزگار میں
 دشمن میں جو میری دوسری ہوتی
 تیرا ہی جی بخاشی باتیں ہزار میں

مردوں کو بھپہ دیتی ہیں تر حسیج جو سود
 مومن یہ جان لی کہ سک جیفہ خوار میں

تب وصل و سکی غافل کی بس تائیں
 حسین میری صید بوغین لکھی میں کیا کیا
 دل کا کیا حال کری دیکھنی یہ گرجی سن
 سرخ و شون کی اگر آپ خریدار ہو
 جب وہ ہست اید ہر آیا تھو کی گہری
 رستمی کا عوض افلاک سی لوٹکا برگ
 کلبہ تار میں کیونکہ تیری بن گداری کی

توئی مرگ ہی انکھو نہیں شکر خواب نہیں
 اتنی وقتر میں کہیں فضل نہیں باب نہیں
 نہرا ائینہ یار میں سیما نہیں
 تو گر ان ہو دیگی وہ جس جو کیا نہیں
 اپنی قسمت میں بخور دسی ناب نہیں
 قتل عاشق ہی یہ خونریزی سہرا نہیں
 دن کو یہاں ہو پھینکے ہوتا نہیں

محتسب ہم ہی تو پہلی پلا دیکھ سنبھے
عشق کیوں دہنی جان شوق ہی کیوں چکا
کدہ خرج عبت مشکوہ جانان حیا

نہ لندہ اپنی لی منی ناب ہی زہرا بہین
دشمنی دل شکنی ستیوہ اجباب بہین
یاس و مرغان کو سری حاجت بہین

کشش ابروئی صنم کی سی کہان یوں مومن
ناکبہ سجدہ کری دل ٹالیں محراب بہین

آہ فلک فلک تیر ہی غم سی بہان بہین
کہنا پڑا سنبھے پی الزام پسند گو
ڈرتا ہوں آسمان سی بجلی نہ گزری
اظہار دوستی کی خوشی کیا شوبال
باتیں تیری وہ ہوش رہیں کہ کیا ہوں
نومیدنی جواب ہی کیوں اتنی شوق پر
پیش عدو سمجھہ کی ذرا حال پوچھنا
بصرفہ جاکمنی کا مہری کچھ ہو حصول
کرتی وق امید وفا پر تمام عمر
اسکو ہی جانتا ہوں فریب صال غیر
میں اپنی چشم شوق کو الزام خاک و
نظری ہی پر چرخ سی اپنا مقابلہ
کفری میں میری خاک سی غیر و نکی ساتھ
لگجای شاید انکبہ کو سی دم نسب و اق
اتنی سبک نظر میں ہیں اضعاع روزگار
ہند و میری خاک کا بر باد ہو چکا

جو فتنہ خیراب ہی زمین آسمان بہین
وہ ماجرا جو لایق شرح و بیان بہین
صیاد کی نگاہ سوی ہشجناں بہین
دشمن سی سن چکا ہوں کہ تو بہ دن بہین
جو کوئی راز دان ہی میرا راز دان بہین
بہہ کیا ہو اکہ میں پس قاصد روان بہین
آجاو میں دل نہیں میری سین بہین
مخت کیسکی آج تک رایگان بہین
پر کیا کریں کہ او سکود امتحان بہین
تکو عبت یقین ہی کہ میں بدکان بہین
تیری نگاہ شرم سی کیا پھر عیان بہین
طفل سی مجھ کو حسرت بخت جوان بہین
فتنہ او تھا ہی گرد پس کاروان بہین
ماصح ہی کو لی آؤ گرا فساد خوان بہین
دنیا کی سہ تن مری لبرگران بہین
بس اسی خرام نامہ کہ تاب تو ان بہین

ناسے کے ساتھ دم کے نکل جانیکا خوف
میں جانتا ہوں غش پہ آنیکا مدعا

یکجا علاج طاقت ضبط فغان نہیں
آسودگی پسند تری شوخیان نہیں

اوس بت کی ابتدائی جوانی مراد ہی
مومن کچھ اور فتنہ آخر زمان نہیں

تاثير صبر میں نہ اثر اضطراب میں
برنالمہ موندہ سی جھڑنے میں بے گریہ اٹکدے
چرخِ دُرمین میں توبہ کا مٹا نہیں سراغ
اسی زہرہ چہرہ دشمن منھوس کو نہ یکہ
اتنی کدورت اشک میں حیران ہو گیا ہوں
فکر مال سی مٹی و شاید رہی عزیز
تم نکلے پہر تو نکلے گا مہر بھی
وڑبی ہجوم اشک سوشستی زمین کی
کہو لا جو دفتر گلہ اپنا زیاں کیا
اسی حشر حکہ کرتہ و بالا جہان کو
تقاتل جناسی باز نہ آیا و ناسی ہم
باز بچہ کر دیا ستم یار و جور چرخ

بیچارگی سی جان پڑی کس عذاب میں
اجزائی دل کا حال نوچہہ اضطراب میں
ہنگامہ بہار و ہجوم سحاب میں
نالی بہین گے خوئی اس فتناب میں
وربا میں ہی سراب کہ دریا سراب میں
سیریمین موت یاد نہی سیر شتاب میں
ہو دیگا اجتماع شب ما قیاب میں
ماہی کو اضطراب ہوا جوش آب میں
گدزی شب وصال ستم کی حساب میں
یون کچھ نہوا میدا ہی اتعذاب میں
فراق میں جو سہی توجان ہی کایم میں
طنفی سی غلغلہ ہی مرا شیخ و شاب میں

مومن یہ عالم اوس صنم جالفنہ کا ہی
دل لگ گیا جہان سراسر خراب میں

جلتا ہوں حجر شاہد و یاد شراب میں
کہتے ہیں تلو مہوش نہیں اضطراب میں
پہلی شمیم یار میری اشک سرخ سو

شوق نواب نے مجھ کو الّا عذاب میں
ساری گلے تمام ہوئی اک جواب میں
دلکو غضب فشار ہوا ہیج و تاب میں

چین چین کو دیکھ کر دل بستہ نہ ہوا
 ہم کچھ تو بدتمیز جب نہ کیا بارے پسند
 رہی ہیں جمع کو چہ جانان میں غلام
 آنکھ اداس کی پرگئی تھی ال اپنا ہی پرگیا
 بدنام میری گریہ رسوا سی ہو چکے
 مطلب کی جستجو فیہ کیا حال کرو یا
 گویا کہ در رہا ہوں رقیونکی جان کو
 ناکامیوں و کام رہا عمر بہر ہمین
 ہی اختیار یا رہن سودر زبان مگر
 ناصح ہی عیب جو دل آزار اسقدر
 دونوں کا ایک حال ہی یہ دعا ہوا کش
 تقدیر ہی رہی مری تقریر ہی ہی
 کیا جلو ی پاہ آئی کہ اپنی خیر نہیں
 ہی منتوں کا وقت شکایت رہی رہی
 تیری جفا نہ تو ہی سب دشمنیوں میں

کیسی کشور کا کشتادختساب میں
 اسی حسرت اسقدر غلطی انتخاب میں
 آباد ایک گہ ہی جہان خراب میں
 یہ اور انقلاب بہ ہوا نقد س میں
 اب فند کیا رہا مگر بچا ب میں
 حسرت ہی اب بند ل کا ماب میں
 آتش زباز زن ہو ہی طوفان اب میں
 پیری میں یاس ہی جو ہوس شیا میں
 فاضل تو ہم جہانسی قضا کی حساب میں
 گویا صواب ہی سخن ناصواب میں
 وہ ہی خطا ار سنی بھیجہ یا کون حجاب میں
 بگڑی وہ پرستش سبب اجتناب میں
 بے باد دست ہوں میں شیا بتاب میں
 آئی تو میں مناسبت کو وہ پر عتاب میں
 بدست خیر محو دل اور بخت خواب میں

بیہم جو دپانی صستم پر دم و دواع
 مومن خدا کو بول گئے اضطراب میں

بیہم بیدار دستم کچھ دل مضطرب میں نہیں
 غارت بہر شب ہجر بچھاؤں کہو نہ کہ
 سر ٹھیکتا ہوں کہ بس ہم ہی نہیں کہہ رہی
 مجھ پر میکش کطیف مختصباتا ہی تو آئی

یوں ہوں نالان کہ گویا صغف مختبر میں نہیں
 وطنیں تو ہی وہ گنا اندام اگر بر میں نہیں
 وہ بیان جہوت یہ آتا ہی کہ وہ گہ میں نہیں
 ایک قطرہ ہی سب و خم و ساغر میں نہیں

جی اونہی اور وہی رنج محبت کی عدا
ہم نفس کیونکہ مسخو وہ پر می رو ہوگا
قطع امید سی سرکاشی کو کیا بہت
دی دیا کبھی بوسہ طلب اول پر

ہم نہ مانیں گی کہ ایذا تیری نہ ہو کر میں نہیں
نام اہل بوس اور افسوس نگہ میں نہیں
مجھ میں وہ دم ہی ابھی جو تیری خبر میں نہیں
سچ کہا تھی مزاح فکرمین نہیں

کیا سوئے ہو رعا وصل صنم کی مومن
ہم طلب کرتی ہیں وہ نشی جو تقدیر میں نہیں

رویف واو

سرہ گین آنکھ سی تم نامہ لگاتی کیوں ہو
گرم جو لان سری مدفن پتہ تم اتی کیوں ہو
شعہ مای تپ لگ لگاتی کیوں ہو
کونسی سوختہ اختر کا خیال اتا ہی
بارگردن تو نہیں تیغ ستار کا آخر
جن سی منظور وفا ہی ہو جفا ہی اون پر
کہول دو وعدہ کہ تم پردہ نشین ہو نہ صبا
دل بیتاب کی اکسیر بناؤ گی کہیں
نہیں منظور آرہو اہو سی کا شکوہ
توڑنا جان کا ہو جائیگا دشوار آخر
اوسنی کیا غیر کو فز ویدہ نظری جہانکا
خیر ہی کسنی کہا شور قیامت تکو
دم قدم سی ہی لگا جان نکل جائیگی

خاک میں نام کو دشمن کی ملائی کیوں ہو
اپنی دل سوختہ کی خاک اڑاتی کیوں ہو
گر ہو دلسوز میری بجو جلاتی کیوں ہو
سرہ جب تپتی ہو تم اشک بہائی کیوں ہو
جان تار و سرشت تاق چکاتی کیوں ہو
مجھی کچھ کام نہیں ہی تو ستائی کیوں ہو
آپ چہیتی ہو چہ بات چہائی کیوں ہو
استقدر شوق نہ دل سی جلاتی کیوں ہو
غیر کو تم سری اشعار سنائی کیوں ہو
چارہ ساز و سری لید بندائی کیوں ہو
رخنہ مای وریار آنکھ جراتی کیوں ہو
نامہ مای سحری دہم بچائی کیوں ہو
ویکھو سینی سی سری پاؤں نہائی کیوں ہو

بہل کیا عشق صنم طرز سخن سی مومن
اب چہیاتی ہو عبت بات بناتی کیون ہو

اگر زنجیر کش سوی بریا بان اپی حشوت ہو
ہماری قتل سی قاتل نکون غیر و کو عبت ہو
کیسکے ابروی خوش خم کاشتہ ہو کھجور کیا
دم بمل خیال شکوہ قاتل گرا حاد
سجھتا خوب ہو نہیں این بادت کی لگاوت کو
ہوئی بخواب آہ نیم شب سی تو لگی کہنی
جدا جاتا ہوں سوز رشک سی مانند پردہ
عدوسی بنیمین ہوتی ہی چشمک زنی کیا
بجای سبز و نخل خاک سی سیر زبان ظالم
تو پای قیس کا ہر ایک جہا لاجپہ حیرت ہو
بہم جو ہری جو ہری تیغ کا جست و حسرت ہو
جو میری خاک سی تعمیر محراب عبادت ہو
لب زخم جگرین شہد انگشت مرست ہو
قسم کہا جاؤ گکار تیری بلین چپکست ہو
کو سو تو نکو جگادیتی ہو تم ہی کیا قیامت ہو
جلا مت اور کو تو کرچہ میری شمع تربت ہو
نیکہا حال میرا تم ہی کتنی بیروت ہو
دل مالان پس مروں جو سرگرم سکتا ہو

بہلا ایسی صنم کو خاک دل کی کوی ایسی مومن
نہ جس کو کچھ مروت ہو نہ خاطر ہو نہ الفت ہو

کیسی جیسی بکری تم اللہ اکبر رات کو
پنی آواز قدم سی ہی وہ ڈر کر اٹکو
ہم میں کیا باقی رہا تھا ایستہ کر اٹکو
ہے ہان جو تو اسی مہروش تھا جلوہ گستر اٹکو
حصر آہ و فغان شعلہ زن طوفان اٹکو
بوٹی گل کا ایسی نسیم صبح اب کس کو مانع
صبح دم جہتاب کا سارنگ کیون ہی تھا
نرم زمین منہ نہ گرا آتی ہے
ذبح کرتی ہی جو ہوتا پاس خنجر رات کو
مڑکی چپی دیکھ لی تھا ہر قدم پر رات کو
جان بلب تھی سچ گئی قسمت سی مرگ رات کو
جھٹ رہی تھی کیا ہوا سچ کی منہ چرات کو
جمع سامان خرابی تھا مری گہر رات کو
سات سویا ہی ہماری وہ ہمیں ہر رات کو
بولہوس کی پاس توام زانہ ہر رات کو
رجانی ہاتھ لپٹ جان منظر رات کو

روز بجران می شب فرقت نهو کیون سخت ترا
 رشک می جلتا ہوں و ذرا سی شمع با عاتم
 و بکسی وہ کو نسی شب ہوی گی اسکر پھوٹ
 رہ گئی ہم جہاں کئی سی بھی بہ کیا اند میری
 بن تر سی پیش نظر تھی یہ اند میری جاگنی
 کو در گہر میں تو پونہا میں تر سی پر کیا کہن
 یاد دلوادی پیش نے تیری شوخی وصل
 کیا کہوں تم جو نہ آئی کیا قیامت الگنی

گا ہی گا ہی دنگو مٹی تیرہ اکثر رات کو
 دنگو ہی مجھ پر ہی صدر جو بچہ رات کو
 روز کہتی ہو کہ اونگھا مقرر رات کو
 بند کسری کرد فی تہی روزن رات کو
 جائیں آنکھیں ہوٹ گرد بکھی ہوں آخرت کو
 دم نکل جاتا تھا کھسکے کی برابر رات کو
 مر گئی ہم دیکھ کر چین نامی ستر رات کو
 میہان تھا میری گہر من روز محشر رات کو

کیا اوسی تنجانی کو سہ ما فی ہو ظلمت کیں
 حضرت مومن جہان جا ہو چھپر رات کو

آنکھوں سی جا چکی ہی انداز تو دیکھو
 اوس بت کی لی میں ہو مع رسی گذرا
 چشمک سری حشر پہ ہی کیا حضرت صبح
 ارباب ہوس مار کی ہی جان پہر
 مجلس میں مری کر کر آتی ہی وہی وہ
 محفل میں تم اغیار کو دروینہ نظر کر
 اوس غیرت ناہیدگی ہرمان ہی دیک
 دین پاک کی دامن کی گواہی مری تہو

ہی الوسون پر ہی ستم ناز تو دیکھو
 اس عشق خوش انجام کا آغاز تو دیکھو
 طرز نگہ چشم فسون ساز تو دیکھو
 کم طالعے عاشق جا نبار تو دیکھو
 بد نامی عشاق کا اعزاز تو دیکھو
 منظور ہی پنهان نہ ہی راز تو دیکھو
 شعلہ سا چمک جائی ہی آواز تو دیکھو
 اوس یوسف بیدرد کا اعجاز تو دیکھو

جنت میں ہی مومن ملا نامی بن کر
 جواہل نفس رقم بردار تو دیکھو

یہ قدرت صنف این تھی خان

کہ دی چکر زہین پر آسمان کو

وفا سکھدا رہیگا دل ہمارا پڑی ہی اوس گلہین لاش دشمن کہان ہی تابنا زرق ایکاش پسینے کی جگہ لٹنے لگا خون سمجھتا کیونکہ دیوانے کی باتیں عدد کے گہر میں ہی تصویر شیریں ہنیں آئادہ لیلی دش سکھادی ہمارا غش تو کیا مرجانین تو ہی دیا اوس بدگمان کو طعنہ غیر دل مضطر کی بیابانی نے مارا	مہتاری خاطر نامہ زبان کو اوتھاؤں کیونکہ س باربران کو جددی آتش گل ہشیان کو چھاؤں کس طرح زخم ہنان کو نہ پایا محرم اپنے رازوان کو دکھاؤں کس طرح اوس بدگمان کو کوئی مجنون کا قعدہ ساربان کو نہ کہوئے طرہ عبرتشان کو عقب ہی کیا کہوں اپنی زبان کو کہان سی ماؤں اوس آرام جان کو
---	--

سن ای مومن یہ ایمان ہی ہمارا
نہ کہنا کفر پر عشق تباہ کو

ایسی سی کیا دستی بیان بستہ ہو دم ہی اولٹ گیا جو سنا ہی ترا میر پردہ دار گرم پیش میں قلق سی ہم منون جوش گریہ شادی میں چشم تر کب جان دی ہی لیل ابرو زجب تلک شاید کہی وہ یکیش بست منہ لگای	جو قول دی تو رنگ خا کا شکستہ ہو کیا حضرت مسیح سی درمان جستہ ہو تم شوخیوں سی شعلہ بیاب جستہ ہو صبح شب وصال کا گر بند رستہ ہو خجبر کا تیری شاخ غزالان کا دستہ ہو خاک اپنی کاش دردتہ خم نشستہ ہو
--	--

مومن تو رشتہ زنا رہن
مت کردہ بات جس کی کوئی دل شکستہ ہو

وہ جو ہم میں تم میں قرار تھا نہیں یاد ہو کہ نہ ہو	وہی معنی وعدہ بنامہ کا نہیں یاد ہو کہ نہ ہو
---	---

وہ جو لطف مجھ پہ تھی پتیر وہ کرم کہ تھا میرا
وہ نہی گئی تھی کایتیں فری فری کا تین
کبھی تھی سب جی رو برو تواسا توں ہی تین
ہوئی اتفاق سی کہ ہم تو وفا جتنا نیکو ہم
کوئی بت ایسی اگر ہوئی کہ تمہاری جو بری
کبھی ہم میں نہ بن ہی چاہ تھی کبھی کسی تھی
سنو کر ہی کئی حال کہ کیا اک آپ نے وعدہ تھا
کہا میںی بات وہ کوئی کی سری اصناف اثر گنی
وہ بگڑا صل کی تہ کا وہ ماننا کسی بت کا

مجھ ہی یاد ذرا تمہیں یاد ہو کہ یاد ہو
وہ ہر ایک تہا روٹنا تمہیں یاد ہو کہ یاد ہو
وہ بیان شوق کا بر ملا تمہیں یاد ہو کہ یاد ہو
کلہ ملامت اقر با تمہیں یاد ہو کہ یاد ہو
تو بیانی پہلی ہی ہو لیا تمہیں یاد ہو کہ یاد ہو
کبھی ہم ہی تم ہی تھی شہنا تمہیں یاد ہو کہ یاد ہو
سو نہا ہی کا نوڈر کیا تمہیں یاد ہو کہ یاد ہو
تو کہا کہ جانی سری بلا تمہیں یاد ہو کہ یاد ہو
وہ ہمیں نہیں کی سہراں او ا تمہیں یاد ہو کہ یاد ہو

جسی آپ گفتی تھی شہنا جسی آپ کہتی تھی با وفا
میں ہی ہوں مومن مبتلا تمہیں یاد ہو کہ یاد ہو

اسی ہو جب بڑا کرو لکی چلن گئی ہو
رونی سور و نہی جسی فتنی نہیں ہو کیونکر
باقی نہیں کدورت شوق ستم کے ہرگز
جاو تو جاؤ سوئی دھمن سوئی فلک کیون
باد بہار میں ہی کچھ اور عطر ریزے
کیا حال سی عدم کا کہلا تو ہی جو تم

جون سوڑول کہا ہی تم آگ بھگنی ہو
غبر و نسی جب لڑی بو لڑتی ہی من گئی
کیا اسی دل و جگر تم تیر و نسی چن گئی ہو
اسی گرم نا بہا ہی آتش فگن گئی ہو
تم آج کل میں شاہد سوئی چن گئی ہو
ای خوگر ان غربت سوئی طن گئی ہو

ہی کچھ تر بات مومن جو چہا گئی خموشے
کس بت کو وہی دیا دل کیون بت سی بھگنی ہو

بو بچنی سی ہمدرد رہا ہی کیونکر خشک ہو
آہ کی لڑی سی دنیا میں ہو جو تر خشک ہو

سب کی دامن تر ہوں پر کب دہ تر خشک ہو
نوح کا طوفان ہی ہو تو خشک ہو جو خشک ہو

اف رمی سوز نادره واسد رمی سیلاب شک سوز دل بجز گزینی دمی تم تو کت شک موج زن ہی ایکت یا ای جوش انک شک شمع سان مین سوز گریہ سی سرا پا جل گیا ابر ہی کہلجای ہی دریا ہی کہ ہم جایی روز معشر آپ کی اس تشنہ دیدار کا گریہ غمی کو قصہ عالم بالابی ہر تشنہ کام عشق جون کھاک سی میری رونی کی جایی اگر ہو بعد مٹی کی ذوق	اس سی تروی از مین ہی سی ہند خشک نر مین انک مین ہمیشہ اور لب اکثر خشک ہو استین ہو جانی ترو امان تر کر خشک ہو ہی تعجب کر شجر پنی کی اندر خشک ہو دیدہ پر نم کہی تو ہی تو دم ہر خشک ہو خلق تشنہ تر ہو اور حوض کوثر خشک ہو کیون نہ خون روحانیو کا اسماء خشک ہو تب جون جون ہری وون ان ساعو خشک ہو ہی غضب کر نخل کوئی پھول پہل کر خشک ہو
---	---

شعر تروہ مین سر می من کہ ہنگام جواب

خوف سی مونہہ اور زبان ہر سخنو خشک ہو

ای ناصحو آہی گیا وہ فتنہ ایام لو بمخون محو یار ہون سودیکامیری کیا علاج کیا قبر ہی کت تک کوئی رنجانی نہو مکی پونا بندی مین ہم صیاد کی کہت ہی کس کلف ایسی اداسی ہو دولر کا کہ شاید مرگ ہونا بخشہ سیاہ اسی منمو آخر ملائی خاک مین وزرات فکر جو مین یون رنج اوہانا کب پر سوئی مقتل آئی دہا تہہ آئی تو بہر شمار	تکو تو کہتی ہی بہلا اب تم تو دلو تہا لو گر چارہ سازو ہو سکی تو قصد دنیا فام لو بسن ہنس کی میری انکی تم دست عدو کھام لو گر ہو سکے راہ چن ایست مکان م سو جو روستم کامیر بجان لطف کر ہی کلام لو یکچند ملک ہند لو یا سز مین شام لو مین ہی ذرا آرام لون تم ہی آرام لو ای شگلان شوق جان مذ شوقی مام لو
---	---

مومن تم اور عشق تہا ان ای پرو مرشد خیر سے

بہہ ذکر اور مونہہ آپ کا صاحب خدا کا نام لو

یہ ایسی دل جان نالہ شکر تو کہینچو
شفیع بگناہان سی اکت اوس کلائی کی
سکروح تجرہ ہی کہیں پابند ہوتا ہی
وہ آئی پانہ آئی ریت میری ہونہو لیکن
اثر ہوتا ہی کب ہمسی وفادار دیکھوئی نام
سرور آزمائی جذبہ دلکوحج ہی دیکھو
عبث نالہ ہی آہ تیرہ روز چشم جادو
دکھا دو نگاہاں لبس پختہ و مجسمہ مجنون کو

کچھ گاہ اوسکا دل آہ نسون نالہ شکر تو کہینچو
بہلا خون تو کر گئی پہلی تم شمشیر تو کہینچو
شمیم گل کی نقاشو بہلا تصویر تو کہینچو
ذرا اسی چارہ ساز و زحمت تدبیر تو کہینچو
قتالسی پیشتر تم خجالت تقریر تو کہینچو
کچھ گاہاتہ سینی سی تم اپنا تیر تو کہینچو
دہان بند ہوس سرمد کی اک تحریر تو کہینچو
ہلا دو نگاہ زمین آسمان زنجیر تو کہینچو

کہان اوس نوجوان کی ناز کی طاقت تمہیں مجھ میں
ابھی سر مشق تو ہو جو حسیں خیر تو کہینچو

اعجاز جان ہی ہی ہمارے کلام کو
لکھو سلام غیر کے خط میں غلام کو
اب شور ہی مثال جو دی اوس خرام کو
آہی بہر قیل وہ دور ہی ہجوم یاس
نواپ نے جواب رہا ہی ریادہ
یہاں وصل ہی تلافی مہر ان میں ملکاب
تیری سمنہ ناز کی بجا شرارتین
گریہ پیریز زنہ دلو ہفتے کیا ہوا
سہمہ کی نادرست تری خو بجا رومی
اوس سی حال کی غیر کو امید بختگی
بخت سپید آئینہ دار سی کہ سی تو میں

زنہ کیا ہی سہمنے میجا کی نام کو
بند سی کا بس سلام ہی ایسی سلام کو
یون کون جانتا تھا قیامت کے نام کو
گہرا نہ جانی دیکھ کہیں ارادہ عام کو
مجسم بیان نہ کچھ عدد کے پیام کو
کیون سوچتا ہی تازہ ستم انتقام کو
کرتی میں آگ نالہ اندیشہ کام کو
روتا ہوں اپنی میں دل جنت مقام کو
سہمنے خواب آپ کیا اپنے کام کو
لگ جابی آگ و لکڑی خیالات خام کو
دکھلاؤں دگر جو اوس آئینہ فام کو

جب تو چلی جائزہ عاشق کی ساتھ ساتھ شاید کہ دن پہری میں کسی تیرہ روئے	پہر کون دار فون کو سنی اذن عام کو اب غیر دس گلی میں نہیں پہر شام کو
	مدت سی نام سنتے ہی مومن کا باری آج دیکھا بھی ہے اوس شعر اس کے امام کو
ہم سمجھتے ہیں آزمائے کو سنگ درسی ترے نکالی آگ صبح عشرت ہی وہ نہ شام وصال نواہوس روئی میری گر یہ پر اب برق کا آسمان پر ہی دماغ سنگ سودا جنوں میں بیٹے میں شکوہ ہی غیر کی کدورت کا روزِ محشر ہی ہوش گر آیا سنکے وصف او سپہ مرگیا اہدم کو ہی دن ہم جہان میں بیٹی میں چلے کعبے میں سجن کر مومن	عذرا کہ چاہیے تاسے کو سننے دشمن کا گرجا نے کو ٹائی کیا ہو گیا زمانے کو منہ کہاں تیری مسکرائے کو پہونک کر میری آشیائے کو اپنا ہم مقبرہ بنا نے کو سومری خاک میں ملا نے کو جائینگی ہم شرا بجا نے کو خوب آیا تھا غم ادھائے کو آسمان کی کستم ادھائے کو چوڑاوس بت کی آستائے کو
	نقش پای رفیب کی محراب نہیں زمین سر جھکا نے کو
صد حیف سینہ سوز فغان کا کر نہو دیکھیں غم درونہ پر کب تک نظر نہو اسی آہ آسمان میں عبت خستہ گر نہو فریاد بگیا کشتی جا بجا کروں	یہاں جہان پر نبی تیری دل میں نہو میرا سنگاف سینہ ترا چاک در نہو ڈرتا ہوں میں تزلزل بلا پیشہ نہو گر وہم جان تھاری پیغامبر نہو

مشرق و می سی زا به مغرب کس پس ہی
 ایسی سی قدر خبر و وفا کی ایسا کیسا
 ہون خانان خراب ستم سی زیادہ تر
 عابد فریب تو خوشی رغبت فزا گاہ
 اسی گردش زمانہ کبھی تو تفسیر آئے
 سودا ہی جھکو کر مئے بازار عشق کا
 پانی طلب شکستہ نہ کوناہ دست خوفا
 خرن و ملاں میں ہی دل از روگی کا دم
 ہین آرزو سی مرگ کی بی التفاتیاں
 صحبت میں ایک رات کی ڈکائی گئے
 لذت بنیر جان وہی مردگان محال
 بین جان نثار کبھی تو مر جان میں ہم ہی
 جب فرق بی کلاہ ہوا چین ایسا
 مال کبھی شوق سی پر بزم خاص میں
 سوتی سی اونہکرا سی ہین یارب بجا میں وہ
 اب لیجی آہ تاب گل ہر جفا کی سناہ

قطع تعلقات کس ایسا پر نہو
 جسکو ہنوز اپنی ستم کی خبر نہو
 ایسا نہو کہ اب ہی تیری ملین کہ نہو
 میں کیا کسی سی صبر چہی دیکھ نہو
 حسرت بھبھے قبول اگر اسف در نہو
 اسکا کہاں خیال کہ اپنا ضرر نہو
 ہم ہی ستم کرین جو وہ نازک کمر نہو
 کیسی بری بنے جو کلمہ بی اثر نہو
 جینا مرا محال تو دشمن اگر نہو
 طول الی سی قصہ سرا مختصر نہو
 آب بقافشہ دہ دامان تر نہو
 یہ کام بوالہوس سی کبھی عمر بھر نہو
 راحت زیادہ تر ہو اگر تن پہ سر نہو
 اتنا تو ہو کہ خاک مری در بر نہو
 شرمندہ آہ شب سی دعائی سحر نہو
 جب جانی گذر گئے یہ در گذر نہو

مومن ہوا رقیب خدائی ستم پرست

ایسی سے در رہی جسکو خدا کا ہی در نہو

خدا فی ہوائی فتنہ سی گاہی جہان ہو
 اعجاز سی زیادہ ہی سحر او کی ناز کا
 یون تو بہت سی دلکی خریدار ہین ولی

اسم قیامت اسی اگر آسمان نہو
 انگہین وہ کہہ ہی ہین لب ہی بیان نہو
 جو ہی سودہ صلا کہ کیونکر زبان نہو

<p>لکھتا ہوں اوسکو بستی دل کا ماجرا شیخ حرم سی کام نہ پیر مغانسی رابط سرگردیا ہی بر بہاری فی اسقدر اب شوق وصل ہی نہ غم قرب رعی کرنی نہ تہین بکار کی باتیں گلہ من مائی غم منہ جہانسی کروں کیا شہ فراق اس شرط پر جو بھی تو حاضر ہی لہا ہی یہ جامہ پارہ پارہ تڑپنی سی ہو گیا</p>	<p>آنسو روان ہوں تو سیاہی روان ہو کیا کفر و دین جہ پاس وہ زیرہ جوان ہو نجلے گرمی تو گرم سر آتشیمان ہو پامال ہو چکا ہوں بحث سرگران ہو کیسی بنی جو دل سی وہ نہ مہربان ہو مین جانتا ہوں جہن کہان گر جہان ہو رخشس ہو فریب ہو اتھکت ہو صبح شب خاق ہی تو بہ کنگر ہو</p>
--	--

مومن بشت و عشق حقیقی تہین نصیب
ہکو تو رچ ہو جو غم جاودان ہو

رویت الہا

<p>پل پری ہٹ بھی نہ کہلا نہ ارزوی نثارہ ہی تو نے دشمنو سی بکر گنی تو ہے بات پوری ہی مونہ سی کانین ہو گیا راز عشق سبے پروہ سب غم کا بیان کیا کیجے جب کہا یاری کہا صوت ککونون جگر پلا ہی کا پہر گئی آنکھ مثل قبلہ نا</p>	<p>ہی شب بجز تیرا کالا مونہ اتنی ہی بات پر چپ یا مونہ دیکھتی ہی مجھے بنایا مونہ آپ نی کا یون پہ کھول نہ اوسنی پردیسی جو نکالا مونہ ہی بڑی مات اور چہوٹا مونہ ہنسکی بولا کہ دیکھو اپنا مونہ ساغر می کو کیون لگا یا مونہ جس طرف اوس صنم نی یہ ایوٹ</p>
--	--

گنبد میں بیٹھے تھے کہہ اودا آگے
ہم بھی غلگین سے ہیں آج کہیں
بولیں دیکھتے ہی میرا مونہ
صبح اوٹھتے دیکھتے تیرا مونہ

سنگ اسود بہین ہی چشم تان
بوسہ مومن طلب کر ہی کیا مونہ

جو تیرے مونہ سے خوشتر سارا آئینہ
کئے ہی دیکھ کر حنا ریا آئینہ
سیاہ روز مری ترک الفت گفام
صفائی دلی کہان قدر تیرہ رویہ
سمجھ لیا اگر اس سبز رنگ کو طوطی
وہ سخت جان ہوں کہ دکھلا میں گرم
مقابل اس رخ روشن کی کھل گئی فطری
سما رہی ہیں مگر تیری نونو جلوے
شکست رنگ پرستی میں ہستی میں ہم
مجھ کو کہتی ہوت دیکھ میری جانب تو
بل ہی منع و فائز اوڑھ گیا نا صبح

تو رخ کر ہی سومی آئینہ دار آئینہ
کہ اس صفائی پہ صدقی شہ آئینہ
میں بولہوس کو دکھاؤں ہزار آئینہ
چراغ صبح ہی شبہا میں تارا آئینہ
کہ ہی نظارہ کا امیدوار آئینہ
تو زردی مگر کو ہمارا آئینہ
نہ ہو آگ پہ سیلاب دار آئینہ
کہ بن گیا ہی طلسم ہمارا آئینہ
دکھائیں گے اوہین وقت حنا آئینہ
اوداپ دیکھتی ہو بار بار آئینہ
تو لیکے دیکھتے تو رنگ عذار آئینہ

سمجھ تو مومن اگر ناروا ہو خود بینی
تو دیکھیں کا ہیکو پر ہر گار آئینہ

سیلاب ہی پہلو میں مری دل آئینہ
مسیم رسائی تری کا لون تک اگرچہ
کہہ شور محبت کی تولدت ہی نہ ہو
اک آہ ہی کر لون کہ ہو شاید اوسے تاثر

اس دل نے ستا یا مجھ غارت ہو کہیں یہ
نالہ مرا کہتا ہی کہ سی عرش برین یہ
ہی ایک ہی حسن سے کشا نکین یہ
فرصت نہیں اب ہی نفس با پسین یہ

حسرت سی کہا خضر نے دیکھہ دیکھو گل کو
 کیا یار کی آنکلی سنی کچھ کہ اجل کی
 کیوں چہرے ہو مچھلو براہو فی لگا کیوں
 پا پر وہ اوٹھا ورنہ کھلا شوق نہانی
 یہاں کا میکورہ آئی لگا اسی کشش دل
 بیدم سا پڑا تھا کوئی اوس کو چہین ادھر

مرتا ہوں ابھی گر علی مدفن کو فریج
 کا یہی خوشی چہرین ہی جان جنین
 ہی غیر کا نامہ نہ مرا خط حبیب یہ
 اب مجھ سے تو چہتیا بنیں ہی پر وہ نشین
 نولا کہہ کھو سر کوئی اتنا ہی یقین یہ
 دروازی میں آجہانک کی دیکھا جو کہین

اس رحم کر صدے دین کہہ اس کے کہانان
 جا کر کوئی دیکھو کہین مو من تو نہیں

دل بستی سی ہی کسی زلف کی دوتا کی سہ
 کب تک بہا ہی بت نا آشنا کے ساتھ
 یاد ہوا ہی یار فی کیا کیا نہ گل کھلائے
 مانگا کر یگر اب سی دعا بھر یار کی
 ہی کسکا انتظار کہ خواب عدم سی ہی
 یارب وصال یار میں کیونکہ ہوزندگی
 اندر ہی سوز آتش غم بعد مرگ ہی
 سوزندگی شاد ردن ایسی موت پر
 ہر دم عرق عرق گمہ بھجا ب ہی
 سر نیکی بعد ہی وہی آوارگی رہی
 دست جنون نے میرا گریبان سمجھ لیا
 آئی ہی سیر چل دیے سب ورنہ تیل
 جن کہنے سی ہی خوش ہوں کہ سب تو کہنی

پالا پڑا ہی بھکو خدا کس بلا کی ساتھ
 سب کچھ دغا کہان تک اوس ہونا کی ساتھ
 آئی چہن سی بخت گل جب صبا کی ساتھ
 آخر تو دشمنی ہی اثر کو دعا کی ساتھ
 ہر بار چونک پڑتے ہیں آواز پاک ساتھ
 نکلی ہی جان جاتی ہی مر ہوا کی ساتھ
 او ہستی میں میری خاکسب شے ہوا کی ساتھ
 یوں روی زار زار تو اہل غرا کی ساتھ
 کسے نگاہ گرم سی دیکھا حیا کی ساتھ
 افسوس جان گئی نفس ناسا کی ساتھ
 ادبھا ہی ادنی سوز کی بند قبا کی ساتھ
 کیسا ہجوم تھا دل حسرت قرا کی ساتھ
 اوس فتنہ گر کو لگ ہی اس مبتلا کی ساتھ

مومن وہی غزل پڑھو شب جس سی نرم مین
نی تھی اب پر جان زدہ و جذبا کی ساتھ

اولنی وہ شکوی کرنی مین اور کس کی تہہ بہر عیادت اسی وہ لیکن قضا کی ساتھ بی پردہ غیر پاس اوسی پشیمانہ سیکھنے وہ لالہ رو گیا نہو گلگشت باغ کو اوسکی کلی کہان یہ تو کچھ باغ خلد ہی آتی ہی بوی داغ شب تار ہجر مین طلبائیک کسکا مشورہ قتل ہو گیا تھی و عدیسی پرانی کی خوش بہ خیر تھی کوچہ سی اپنی غیر کا مونہہ ہی مٹا سکی	بیٹا فقی کی طغی مین عذر جفا کی ساتھ دم ہی گل گیا مرا آواز پا کی ساتھ اوٹہ جاتی کاش ہم بھی جہانسی کی ساتھ کچھ رنگ بونی گل کی عوض بھیجیا کی ساتھ کس جائی بجو چوڑ کئی موت لاکھی ساتھ سینہ ہی چاک ہونہ گیا ہو قبا کی ساتھ کچھ آج بونی خون ہی مانگی ہو اکی ساتھ ہی اپنی زندگانی اوسی ہویا کی ساتھ عاشق کا شکر لگا ہی سری نقش پا کی ساتھ
---	--

الدری لکھ ہی بت و بتخانہ چوڑ کر
مومن چلا ہی کبھی کو ایک پار سا کی ساتھ

تخلیف سنی جون نیچہ کل لال ہوا تہہ مین اپنی کربان کی ٹکڑ دنگا ہون پر ہی دست میری نبض کی تف سی پڑیا لگام و داغ آہ گلا کاٹ رہی تہہ کہا نودل و چشم سی اب تہہ نہیں سکتا ہونی نہ دیا چاک کربان کفن کو یہ دست بریدہ مری قاصد کا ہو جب بھی آرام سری تہہ سی آیا	نازک ہی وہ بس چوڑی ایسی نکھڑا تہہ چلتی مین جون مین سر پار اسی سوا تہہ یہ معجزہ تازہ سیحا کی لگا تہہ کیا کہینچتے دامن کو سری کام مین تہہ قربان نزاکت کی مین کیا پاؤں ہی تہہ بارون فی کئی فن مری تہہ جدا تہہ ہی مہر کا خط مای شاعری ہی پھر تہہ الدری بون ہی سر سیدہ سرا تہہ
---	--

جوان شایخ کل ای جوش خون را روشن	جب چاک ہو اجامہ تو بس ٹوٹ گیا ہاتھ
میں اکٹافسوس ملیکا پس کشتن	غیر ونسی ہی ظالم تو سری ساتھ اوٹھا

ہم اور یہہ برعشت پیش دل کی سبب
مومن سری سنی پر ہی بعد فنا تہہ

ہم میں فلک نگہ کی بھی تہہ پہلو دیکھ	دست ترہ سی پنجہ خورست ٹوڑ دیکھ
اسی جانبہ یب میں ہون وہ جنون کہ تہیں کا	پہٹ جاسی مینہ میری گریبا کی جوڑ دیکھ
دور رخا رکاب ہی ہی کچھ بیان یا نہیں	اسی مست حشر شیشہ دلکو نہ توڑ دیکھ
گرمناز کی سی بارہی شہ نہ تو پاک نگا	ہم انیم بطلون کو تڑپتا پنچوڑ دیکھ
اغوائی غیر سے بنگا خفتہ فتنہ کو	میں غش نہیں ہون لاش سری جھوڑ دیکھ
آئینہ خانہ بن گیا دل توڑنا نہ تھا	یعنی اب ایسی جھوڑ نما میں کرور دیکھ
طوفان میں آب ہر کہرا شک میں نہا	اسی باد دست دامن مرگان بچوڑ دیکھ
میر افلق ہی قبلہ نما سی نہیں ہی کم	باور نہیں تھی تو ذرا مونہہ کو موڑ دیکھ
کیا رحم و کھنسی کی ہی بندی ہو جائے	جس چشم و سکی سامنی تو اہہ جوڑ دیکھ

جلنا ترا تون میں ہی تاثیر کر گیا
مومن یقین نہیں ہی تو تہہ کو بہر دیکھ

منظور نظر غیر ہی اب ہمیں کیا ہی	بیدہ سری آنکھ سی لی پہلی پہر ہی
کہانی ہی قسم ہنی کہ پر سیر کرنی	گرد سی بہر جہای طبیعت تو نہ ہی
جب گہر میں نہو تم تو رہیں کو چین ہم کیو	تسکوہ جو تہہ را تو ہمارا ہی بجا ہی
بس بس نکرو بات کہ یاد آئی ہی جگو	ناصح سی جو چہہ خود یونین ہی سنای
کسطح نہ اوس شوخ کی روئی منہ نہیں	نظر و نہیں مرو پیدی نہ آنکھ نہیں جہا ہی
اب شوقی تم محفل اغیار میں بیو	یہاں گوشہ خلوت میں عجب اوستہا

یارب کوئی مشوقہ دلجو نہ ملے اب
 نو پکنہ عشق سی فرمائی — ہے عوط
 آرزوہ حرمان ملاقات — منے کیا
 پر ہیرے اوسکی گئی چاری دل آہ
 تہا مخورخ یار میں کیا آئینہ دیکھوں
 چاا کر دی دل لاکہ نہ بولونگا جو بہم
 میں ترک وفاسی ہی وفادار ہوں

جو اونکی دعا ہی ہی اپنی ہی دعا ہی
 بہہ ہی کہیں دل کی گنہگار ہو ہی
 یعنی کہ نہ ملنا ہی نہ ملنی کی سزا ہی
 بیگانگیوں میں ہی عجب بے بطر لم ہی
 معلوم ہی یارو مجھی جو رنگ سر ہی
 وہ میری سنائی کو رقیبوں سی خفا ہی
 کین تجسی جو ای دشمن ارباب فا ہی

مومن نہ ہی بوسہ پاسجدہ کرینگے

وہ بت ہی جو اور و نکا تو اپنا ہی خدا ہی

خوشی نہو مجھے کیونکر قضا کی آنکے
 ہی ایک خلق کا خون سر پہ اشک غم کی
 سببہ کی اور ہی کچھ مر جلا میں ہی نام صبح
 امید سرمہ میں نکلتی ہیں راہ دیدہ زخم
 چلی ہی جان نہیں تو کو سی نکا دورا
 بجائی کیوں دل مرغ چین سیکہ گئی
 شام غیر میں بوجھی ہی نگہ گل داغ
 جو حجاب کی تو جان جانی گے
 بہرا کی لا تیری قربان جاؤں جذیل
 خیال لف میں خود رفتگی نی تہر کیا
 کو زمین عدہ خلائی کا شکوہ کس سے
 کہان ہی ناقہ تیری کان بختی میں مجھوں

خبر ہی لاش پہ اوس برفا کی آنی کی
 سکھائی طرا و سی امن اوٹھا کی آنی کی
 کہا جو تونی نہیں جان جا کی آنی کی
 شمیم سلسلہ مشکا کی آنی کی
 تم اپنی پاس تک اس مبتلا کی آنی کی
 بہار وضع تیری سکرا کے آنی کی
 بہہ بی سبب نہیں بندی ہو اکی آنکی
 کہ راہ دیکھی ہی اسنے جیا کی آنکی
 گئی ہیں یہاں سی وہ سو گند کہا کی آنکی
 امید ہی بھی کیا کیا بلا کی آنی کے
 اجل ہی رہ گئی ظالم سنا کی آنی کے
 قسم ہی بجکو صدای ورا کے آنی کے

مری جنازی پہ آنیکہا ہی ارادہ تو آ کہ دیر او نہانی میں کیا ہی صبا کی آنکی

بھی یہ دہی کہ ممکن نہیں نہ کہتا ہو
مری تلے کو روز خزا کے آنی کی

میں اگر آپ سی جاؤں تو قرار آجائے
باندہ ہو اب چارہ گرد چلی کہ وہ بھی شاید
کر دیر او برہی اسی جوش نہنوں ڈیل
نام بد بختی عشاق خزان ہی مہیل
جیتی جی غیر کو ہوا تش و زخ کا عذاب
کلفت سحر کو کیا روؤں تری سانی
محو لہر ہو ن کس طرح ہو دشمن جان
نہر جا جوش پیش ہی تو پڑنا لیکن
بر بہہ ڈرنا ہوں کہ ایسا ہو یا راجا
وصل دشمن کی لئی سو ہی مزار آجا
مجھسی ایسا ہو کہ ناصح کو ہی عار آجا
تو اگر سکلے چمن سی تو بہار آجا می
کہ مری نقش پہ وہ شعلہ عذرا آجا
دل جو خالی ہو تو انکو ہمیں غبار آجائی
مجھ جب ناصح بیدر کو پیار آجاسی
چارہ ساز و نمین فرادہ دل رار آجا

حسن انجام کاموں مری باری ہی خیال
یعنی کہتا ہے وہ کافر کہ تو مارا جائی

تیری پاؤں سی اپنی خاک ہی پاؤں کے
ہی یاد مرغ مجھوں کی جنوں افزا بیان
چشم دریا بار ہی کے خیال خطین چ
کیا پہ چلب ہی کہ بر عکس فابوگی جفا
یہاں جلا یا جی حجاب محرونی اور ہی
بسکہ شام وصل آغاز سحر میں مر گئے
غیرت آتش دشمن سی تلوونسی لگی
کہ ہو شک جفا ہی متصل سے وہ سر
نقش پا پر نقش پا طالم لفافہ سوسے
میری سر کو سائے بال پہا سوسے
فلس ہی داغ افزا ہی برطاؤں ہی
جو تمہاری عہد نامہ میں خط معکوس ہے
سوز پروانی کو مانع پروہ فالوس ہے
سینہ کو بی اہل غم کی ہم صدمہ کی س
جل بھینگے اب کہ حال شعلہ شگوس ہے
لب پہ کچھ کچھ کہتا جان غم مانوس ہے

نزع میں جیسا نکلتا تھا انا ہو گیا
شاعری اپنی بونی نیرنگی وانشوری

بسکہ مرنی مرنی دلیں جہت پاہوس
جو سخن ہی سو طلسم راز بلیوس ہے

کرچکا ہوں دور اخلاص تباہیں امتحان
میں نمانو نکا کہ ہوں زاہد سالوس ہے

دیتی ہوت کین مری آزاری
کچھ نہ سوچا حیرت دیداری
داغ خون سے میری وہ حیران ہوا
پھوڑ جلد ای بو الہوس سر کو کہ اب
فصد کی حاجت بھی کیا چاہوگر
مال کیسا جان ہی دیکر بو الہوس
ست کرو کنگہ نہ بہہ وز دھنا
آہ دور چرخ کی کیا خاک اوڑا
کہا گیا جان آگہ دون اسکو نکال
یون کہی درو آیا اپنی چپہ نہ کا
مگر نصیحت کر میں سچ ہوں عاودہ لوح
کیون نہ کاٹیں لب اطبا مرکیا
وعدہ کر کے وہ نہ آنی نامہ بر
دست قاصد کاٹی کیون ثابت ہی کیا
مائی نجات خفتہ کی یون جھکی آنکھ
مجھی وہ چہیتے پھرین ہسکی سوا

دوستی تمکو نہیں اغیار سے
سہل چھوٹی مردن دشوار سے
دامن الجہا ہی گل بنجار سے
جہا نکلتے ہیں روزن دیوار سے
بگیا خون دیدہ غنبار سے
گر بنی تو دل چٹا لون یار سے
دل چرا لے طرہ طرار سے
فتنہ بر پا ہی تری رفتار سے
میں نہیں خوش صحبت غنوار سے
حال دل گر پوچھنی دلدار سے
تو نہی کی خوب اوس عیار سے
حال پوچھا نہا تری بیمار سے
تونی پوچھا ہو یکا تکرار سے
وزوئی مضنون مری طومار سے
دشمنوں کے طالع مہدار سے
اور حاصل عشق کے آزاری

کہہ غزل ایک اور بھی مٹوین کہی

شوق اس بت کو تیری اشواری

زہر میکے ہی نگاہ یار سے	موت سوچی زگرے بچار سے
قتل ہو کر بسم بھی آزار سے	عمر کی نکت گئی توار سے
جا بجا نہرین ہن جاری مینی شک	پونجی ہوئی دامن کہار سے
کر نہ کیلین جان پہرچی زردین	عشق باری سیکھتے اغیار سے
لاغری سی زندگی شکل ہوئی	ہی گران تر جان جسم زار سے
کر علاج بوش حشت جارہ گر	لا دی ایک جھٹل بھی مار سے
ذکر اشک غیرین رنگین بیان	ہوئی خون آئی تیری اقتار سے
عشق میں ناصح ہی کیا مدعی	جرم ثابت ہو گیا انکار سے
چہرے ہی کان ملاحظت نہ کیا	خود لپٹ جا سینہ افکار سے

گردنا کرنا ہون مومن وصل کی
ماہمہ باندہی ہی ادبت زمار سے

ہی نگاہ لطف دشمن پر نوبہ جامی	بہرستم ای عجزت کس ہی کیا جامی
سامنی چہبہ شوخ دلر با آجانی ہی	نہا ستامون برہیدن انونسی کلا جامی
حال دل کیونکر کہو نہیں کسے بولا جامی	سراوہی بالین سی کیا کچھ جی ہی تھا جامی
جان نکھا وصل عدد و سچ ہی پر کیا	جب گلہ کرنا ہون جہم وہ قسم کیا جامی
رشتک دشمن فی بنا دی جان پر ہی مویا	کب تک کوئی نہ بگری حال بگڑا جامی
تمکام عشق شیرین لب جہی تو کیا ہوا	شور بختی می فرا سی زندگی کا جامی ہی
حسن روز افزون پہ غرا کس گئی ہی ہرو	ہون ہی کہتا جا بیگا جتنا کہ بڑھنا جامی
پونجی آنسو وارثون کی کیا کروں اب ایسا	داغ میری خونکا دامن سی چھوٹا جامی
غیر کی ہر وہ آہی مین حیران ہون	کے ہنجال کو جی تن میرا جامی

<p>تائب طاقت صبر حیرت جان یان عجل مہوش رو رہا ہوں خندہ دندان نما کی یاد میں خاکمین بلجای یارب بیکسی کی ابرو اب تو مر جانا یہی مشکل ہی تیری بیمار کو پند گولی تو ہی فریا کسوٹو ہی بہہ کون</p>	<p>نامی کیا کہنی کہ دلکی ساتھ کیا کیا جانی ہی آب گوہر کے ٹہنی انکھوں ٹہنی یا جانی ہی غیر میری نعش کی ہمراہ روتا جانی ہی ضعف کی عبت کہاں نیاسنی ٹہا جان اور کی سنتا نہیں انی ہی کتا جانی ہی</p>
--	--

دیکھنی انجام کیا ہو مومن صورت پرست
 شیخ صنعاں کی طرح سوی کلیسا جانی

<p>ہوئی تاثیر آہ وزاری کے شکوہ و شمنی کرین کس سے بتلائی شب فراق ہوئے یاد آئی جو گرم جو شے یاد کیون نہ ڈر جاؤں دیکھ کر و لطف یاس دیکھو کہ غیر سے کہدی بسکہ ہی یار کی کمر کا خیال کردی روز جزا شب دیجور تیری ابرو کی یاد میں سہنے قتل دشمن کا ہی ارادہ اوی</p>	<p>رہ گئی بات بقراری کے وان شکایت ہی دستداری کی ضد سی ہم تیرہ روز گاری کے ویدہ تر نے شعلہ باری کی ہی شب ہجر کی سی تار کے بات اپنی امید واری کے شعر کی سو جہتی ہی بار کے ظلمت اپنی سیاہ کار کے ناخن غم سے و لفکاری کے یہہ سزا اپنی جان نثاری کے</p>
---	---

کیا مسلمان ہوئی کہ ای مومن

حاصل اوس بت سی شرمساری کی

<p>دفن جب خاکمین ہم سوختہ سامان ہو ناوک انداز جد ہر ویدہ جانان ہو</p>	<p>فلس ای کی کل شمع شبستان ہو نیم لہلہ کئی ہو گئی کئی سجان ہو</p>
--	--

<p> تاب نظارہ نہیں آئینہ کیا دیکھنی دن تو کہاں جائیگی کپہ اپنا ہکا نا کرے ناصحا دلین تو اتنا تو سچ اپنی کہ ہم کر کی زخمی چہی دوم مون یہ ممکن نہیں ایک ہم میں کہ جوئی ایسی پشیمان کہ بس ہم نکالیں گے سن ای موج ہوا بل تیرا صبر یارب میری حشت کا پرچکا کہ میرا نست حضرت عیسیٰ ادبنا این گے کہی تیری ل تفتہ کی تربت پہ عہد جو باہی غور سی دیکھتی بن طوف کو آہو جی م دل دل نکلیں گی تربت سی مگر چون لالہ چاک پر دسی یہ نمری بن ای بر نشین پہر ہار آئی وہی شبت نور دی ہوگی شکستہ اتہہ وہی وہی سر و داغ جنوں </p>	<p> اور بنجا کینگے تصویر جو یہ ان ہوگی ہم تو کل خواب عدم میں شب بچران ہوگی لاکہ نادان ہوئی کیا تجہ ہی ہی نہوان گرد ہوگی ہی تو ہی وقت پشیمان ہوگی ایک ہم میں کہ خہین چاہ کی ارمان ہوگی اور کی زلفون کی گر بال پشیمان ہوگی چارہ فرما ہی کہی قید ہی زندان ہوگی زندگی کی ہی شرمندہ احسان ہوگی کل ہوگی شر آتش سوزان ہوگی کیا کہی ہو سکے سگ کو چہ کی قربان ہوگی یہ وہ انک نہین جو خاک میں نہان ہوگی ایک میں یا کہ سہی چاک کریاں ہوگی پہر وہی پاؤں ہی خار نیلان ہوگی وہ ہی ہم ہوگی وہی شبت و بیابان ہوگی </p>
--	---

عمر ساری تو کئی عشق بتا نہیں مومن
 آخری قہر میں کیا خاک سلمان ہوگی

<p> کیا علم دہوم سی تیری شہد کی اوہی یہاں شکستہ دی کہ او سکو ہی دلا کی اوہی شعلہ ہی تب غم سینہ جلا کی اوہی ورد کیا کیا اثر خفتہ جلا کی اوہی دل چاہی ہی تب جب آنکھ چرا کی اوہی </p>	<p> سینہ کو بی سی زمین ساری ہلا کی آج اوس نرم میں طوفان اوٹا کی اوہی دلی کیونکر نہ وہان ساتھ ہو کی اوہی گر نہ دل میں خیال کہ خواب الود شمع کی چور کا محفل میں جو نہ کو رہا </p>
--	---

کو کہ ہم صفحہ ہستی پہ ہی ایک حرف غلط ہو غدا بشب یلہ اسی راہی بارب افری گری گری محبت کہ سری سوختہ جان مین دکھاتا تبہین تاثیر گرا تہہ سری سوزش دلی ہوا کیا ہی مین پانی پانی جی ہی مانند نشان کف پائیشہ گیا	بیک اوٹھی ہی تو ایک نقش نہاکی ہے زلف موزہ سی کہیں اوس مہر افغانی اوٹھی جس جگہ مینہ گئی آگ لگا کی اوٹھے ضعف کی تہہ سی کو وقت دشا کی اوٹھی وہ جو پہلو سی پسینی بن نہاکی اوٹھی پاؤن کیا کو چہ سی اوس شہ باکی ہے
---	---

شعرون کی پڑی تہہ کی اوس کے آگے
خوب احوال دل زار شاکی اوس

موزہ کو نہ سنا صبح کی بچیہ گری اتنی تم اوٹھے گئی محفل سی ذکر اتی ہی مجنونا دل لیکلی وفا کیسی بر قول نو دینا تھا بی پردہ پس جلوں یکبار تم آسب تہہ لازم تھا حد مجسی ناچیز کی نالوں سی لوچہ بگری نکہت کو کھلای شہین کی بہہ کون کہی اوس سی کی ترک فامینی کیا ہو گئی خود بینی اب غیر جی شپک ہی کستا ہی میری آگے وہ مجہدہ غشت ہی	نون مین ہی ہی لٹی مین یرودہ درستی سایہ سی میری حشت ای شک پر ہی ای سیمت آفت ہی تو منت بر جی تے ہی تاب نظر ک کو کیون جلو گری اتنی پر تجکو کہان غیرت سی بی اثری اتنی اب نہی ہی چل نکل با دسحر ہی اتنی کہ تو ہی ذرا ناصح پیاسہری استے یا خوش نگہی وہ کہہ باد نظر ہی استے ہی ہی سری الفت سی ہی جیری اتنی
--	---

سجدہ نہ کہین کر مومن قدم بت پر
کعبی ہی مین ہونی ہی بہرہ سری اتنی

بہرہ وحشت کی خیالات مین ہر مین پر واہ ای طالع گریستہ کوہ پہری گیا	دشت یاد آتی مین آہ مین نظریں پہری اگر دیکھ بھی راہ گذر مین پہرتے
--	---

<p>بہر قی دن اینی تو غیر و نکی طرح راتوں غلط خیر و ن کو لگا کر جو رہ لایا اوستی منتظر کسی بہر رہتی ہیں کہ ہم شہر کو ہی زبان بند اثر و شہی بصل میں قلق و لسی ہی جنبش سری پیکانو کو یکدم گردش ایام سے آرام نہیں لرگنی تہی تو تہی کو سری کہ جانی زرد رخ رنگ طہی کی ہو ہی دیوانہ ستر گین چشم کی گردش جو نہ بہا جانی تو</p>	<p>کیسی ہم کو جد ہمتاب قرین ہر سہ ترمیری سی ہیں مری یاد ترمین ہر تہ سوتہ م سی او تہہ او تہہ کی ہیں کہ ہیں فکر سو ہوین دل مرغ سحرین ہر تہ پوچھتہ عالی کہ برمی سی این بر تہ ہرین این نو ہی ہیں و نرات سندین اب آتا ہوں وہ گواہ ہرین ہر تہ کیسی ساز ہی ہیں خجائش زمین ہر تہ خاک یون کا ہیکو ہم و التی سرین ہر</p>
--	--

جنبش ترکس جہت فی روز یا مومن
 چشم کا فدی اشاری من نظر من بہر تہ

<p>پامال ایک نظریں وار و نبات ہی پیچ مہر رقیب سی ہونی بن شوری جہت کر کہات سیر محبت کی زندگی کیا یون ہی جائیگی سری فریاد سزائش بدنامیون کی ذر سی جہت تم سہلے کہین لکھا جو او سکون خط میں بلا نوشت یو کھاندا کیا مال میں کہ جان دین تہی ہیں تم تہین کیا تہہ اسی جن میں میں تہیہ مرکب جہوئی شراب اینی تہی مرستہ ہم تودی</p>	<p>اوسکا ندر کہتا کہ التفات سہ سنا نہیں کہانی بہ کہنی کی بات نامح بہ بند غم نہیں قید میاست وعظ کو روز شت امید نجات جوان تہہ روز میری سبھی تورات ابردگی سی جون خم کروون و دات انبار و الہوس کی ہی کائنات خلقت کا تیری دن سرار و زوہت بہ آب تیغ شربت قند و بہات ہی</p>
--	--

کیونکہ خدا کو دون کہ تو کو ہی احتیاج

مومن بہ نقد دل زر جانکی زکات ہی

<p>کہ بہ جتنا زمین کی سچی ہی اوتنا زمین پر اگر اکو چھین تیری یہ لہو کہ کا زمین پر ہے زمین کتنی فلکت ہی فلکت کا زمین پر ہے کہ جسی آسمان پر سی اسی پتکار زمین پر ہی کہ پرتا پاؤں مانند نشان پا زمین پر ہے کہ قدریم رقص مرغ بہل جان زمین پر ہی قیامت آگئی کیونکر یہ غل کیسا زمین پر ہے کہ تنگی سی سدا ہی ہی فلک لکھتا زمین پر ہے کہ پور ہتا ہی تپہ پر کہ پور ہتا زمین پر ہے بہلا کیا ساکنان چرخ کا دعویٰ زمین پر ہے</p>	<p>نہ دنیا بوسہ پاگو فلک جھکنا زمین پر ہی ترپتا ہی پڑا شوق شہادت خاک اور زمین حرام نازنی کے کے جہان کو کر دیا برہم تیری دور میں ہی کیا جا جانے میں رزادس میں مٹی پڑ لہجائیں ہی جائیں کو یہ قتل سی ہی ہو دل مضطر کو کیا تسکین سرتی فریاد من کہتا ہی ہر اکیل حیرتی کلمہ سی گردش چشم سیدہ کا تیری وحشی کو وہ میر جو کل تیری زانو پہ نہا سو آج دنیا عالم فرشتو محل اوس کو سی کیونٹ میں نہ مجھ کو</p>
---	---

ہوا ہر بات عفو نقش مسجد خون کو
 قدم رکھتا فلک پر ہی کہ سر رکھتا زمین پر ہے

<p>چمن میں بیکر کل سرو مینی کیا قیامت کے کہ یہ کاشکوہ کیا کیجی بہر بیانی قسم کے کہوین کیا شکایت ہو تو اوس بہر دہ کے عجب کیا ہی جو نخل سرخ نرگس انی زرب کے کہ گور تیرہ سی باد آئی بجکورت فرقہ کے منرا ہی ایدل نادان اس لفت اس محبت کے کہ روزخ نی قسم کہا ہی ہی میری ہو غیر کے ملی فریاد شیرین کام کو حیرت یہ محبت کے</p>	<p>بھی یاد آئی ہیں اوس کی قدر و قامت کے دیا ظالم کو دل جان غیر کو آرام وحشت کو ستم پیشہ ہی بد خو ہی ستمگر ہی جفا جوی موسیٰ بن حسرت دیدار میں ن دلی رونی تم مبارک خفتگان خاک کو تصدیع بیدار کے جفا کاشکوہ اب کیون جو کیا اچھا کیا اوس کے تیری لگرمیاں افریلا رہو نیکی غیر دنگو مزاجواب عدم کا میت تو نکو کاٹ کر پایا</p>
--	--

گلہ کیا کیجئے اوس بدگمان عیار پر فن کا
کہ عرض حال سی جسکو شکایت ہو شکایت کے

وہی مذہب ہی اپنا ہی جو فیس کو کمن کا نہا
نئی راہ افراہی کب بہلاموں کی عبت کے

وہ گردن دیکھ رہے حالت ہوئی تفسیر پیشہ
دام اوس لبریکش کے مونہہ لکنا ہی ای سا
سوالی محتسب اسکی کہ اپنی ملکی صورت کے
انرا دس سنگہ لگو کیا ہو عرض دل شکستن کا
جون ایک آئینہ رو کا دیدہ پر آب دیوہ
بیان کرتا ہی بکھلایکا اوس سب کی عالم
یہہ کیا طاقت کہ اب مجھے سیال کوالی
کرامت ہی رخ زرداب کی دل نقشہ کا ورنہ
کہ تھمتی ہی تھین چکی ہوئی ہی دیر شیشہ کے
بنائی مای کیا اللہ فی تقدیر شیشہ کی
سراور شکستن کوئی تفسیر شیشہ کی
شکایت ہی مہری فریادی ناشر شیشہ کی
بنا اشک سلسل سی مری بخیر شیشہ کی
ولی کیا سمجھی پچید ہی تقدیر شیشہ کی
ملا تو خاکمین پر ہی دسی توقیر شیشہ کی
کہین بنتی سنہ ہی آج نکا کیر شیشہ کے

بہلا کیا اعتبار ای مومن ایسی پر شکا
کہ بخود ہو گئی تم دیکھ کر تصویر شیشہ کی

کشتہ حسرت دیدارین یارب کی
وہ چلا جان چلی دو نو بہانسی کہیں کے
پاؤں تربت پیر می کیہ سنیل کر رکھنا
مجلو مارا میری حال تغیر نے کہ ہی
کس پریر دسی شکر سی ملا دل افسوس
بخت بردانہ سی قربان عدو ہون لینے
نالہ رشک نہو باعث درد سر مرگ
لذت مرگ سی بجرانین عاہی کہ خدا
نخل تابوت میں جو پول لگی زرگر کے
اسکو تہامون کہ اوسی پٹون پڑیں لکس کے
چور ہی شیشہ دل سنگ ستہم سی ہیں کے
کچھہ گمان اور ہی دہر کی ہی ل مونس
کس پو دیوانہ ہوا ہوش گئی میں اسکے
اک بجائی ہی وہ گرد پرونہین جسکے
غیر کی سر پہ لگاتا ہی حسد دل گس کے
یہہ فراہونہ نصیبونہین کسی خبر کے

ایوان ہم شمع کی تند جلیں دگر کھڑی | جب مدد باعث گرمی ہوتی تھی محسوس

یا مومن سی ہی ہیں مدعی طبع رون
واہ افکار تران او مغہ یابیں کے

<p>مفت بیٹی بیہای لوگوں نے مذکری جای جای لوگوں نے دل سی دفتر بنای لوگوں نے اپنی نقشی جای لوگوں نے دو نو کی ہوش اوڑائی لوگوں نے دشمنوں کی پڑھائی لوگوں نے اوسے کو نکر سنای لوگوں نے وہ تماشے دکھائی لوگوں نے</p>	<p>مجھ پہ طوفان اوٹھائی لوگوں نے کردنی اپنے آنی جانی کے وصل کی بات کب بنائی تھے بات اپنی وان نہ سمجھنے دی سکے اوڑنی سی اپنی چاہ کے اور ہی کچھ پڑا دیا اوسکو بن گئی راز سے پہچانی کیا تماشے ہی جو نہ کی تھے</p>
---	--

گر دیا مومن اوس صنم کو خفا
کیا کیا ای ای لوگوں نے

<p>مسلمانو ذرا انصاف سی کہو جدے تیری دلوں ہی میری سی اگر امی ہو فاکتہ سک لیلی ادا کو کر نہ ظلم بد مزاجکتی نکھتا بن تو شاید دشمنوں کی بد دعا لگتی کہ ہی ہرگز نہ کی ساتھ ایک چھی سی لگتی اگر کوچہ کی تیری خاک آلودہ ہو لگتی چمن من کوہ بن صحرایں آتش جای لگتی دوان ست عدوسی پاؤں بن تہی خبا لگتی</p>	<p>تہیں نصیر اوس ہشت کی کہ ہی ہری خط لگتی تڑپنی لوٹنی رونیکا باعث تجھ پہ ہی کہتا ستم انی سو بختی میری ہڈی کیوں چاکہاتا جو مرجاتا تو یہ کہہ کاہیکو بہتا اگر بن وہ پھر ہی گرم نظارہ کہانتک زخم دل ناکوتا سیم صدر کا دم پیر کفان کاہیکو بہتا جو گرہ تر نہ کرتا تو جیسی نالہ کہینیا تھا کئی تہی کانت کاٹ آلودہ غنسی ناتہ یہاں</p>
--	---

<p>بلائی جان ہوا دیوان اوس سیکہ کل کی چوٹ</p>	<p>نہ لکنا دل تو دکان چھی کا بیکو بلا لکتی</p>
<p>کھین سی وہو نکر لانا بت کا کوئی مہم</p>	<p>طبیعت سیرخت میں نہیں ہو کی سو الگتی</p>
<p>سرگین چشم سی کیون تیر نظر کرنا ہی جب وہ حیرت زدہ چہری پہ نظر کرنا ہی از تصویر سی ہون ہم بزم تو بیابا ہی کسکے ہنسی کا تھوہی شب روز کہ یوں غم خط میں نری مرعائیں تو کچھ کیا عجیب اک نکلے ان سی تولدت نہ اونہی اسی قافل کیا کیا دنی کہ انکھنسی کہا راز نہاں عیش میں ہی تو بجا کی کہی تم کیسا جا عدم آباد سی آنا مجھے یاد آئی نہ ہے سخت بدنی یہہ ذرا یا ہی کہ کا زاونہاں قتل کی پیر گئی اپنی رقیبو نہیں کہ آج</p>	<p>کب صرا نا تیر می ملین اثر کرنا ہی آئینہ صد کلمہ آئینہ گر کرنا ہے کس قدر وہ صری ملنی سی حذر کرنا ہی کہ گدی دلمین کوئی آئینہ پہر کرنا ہے زہر کو جو کوئی کہا نا ہی ضرر کرنا ہی نظم دل عرض نکداں و کر کرنا ہے یسی غماز کو بھی کوئی خبر کرنا ہے کہ شب غم کوئی کس طور سحر کرنا ہے کوئی حسرت زدہ دنیا سی ہنر کرنا ہی تو کہی لطف کی باتیں ہی اگر کرنا ہی خندہ کچھ طرز و کر چاک جگر کرنا ہی</p>
<p>سن کہو سیکہ کہو اس کو غزل کہتے ہیں</p>	<p>مومن اسی ابل فن اظہار سہر کرنا ہی</p>
<p>و کہتہ گریان مجھی وہ چشم کو تر کرنا ہی فکر پریشی برائی ہی سے شاید میرا نالہ غیرت جیل سے بہر نہ ہی ہی اک سداہ ایسی نہیں غیرت یاد انجیب سیرتی زہ و ابونسی تختہ صد برک ہی دست</p>	<p>اشک غماز ہی کیا انکھنوں کا زبا ہی اب وہ اختیار کی جو سیت خندہ کرنا ہی گل صری قبر پر کیا کار شہر کرنا ہی کب خیال اپنا سری ملین گذر کرنا ہی ہی وہ اکسے چون خاک کو زنا ہی</p>

ہی سری جہانی تو ہر ایک کے لیے کنیز
 سری غفلت سی یہ حالت ہی آپ کی
 کیا رولانی ہی مجھے فکر خیال دشمن
 اشک شادی فی دم وصل صلا با کہی

دیکھنی حال سراسب کو اثر کرتا ہے
 ترک آئینہ گری آئینہ گر کرتا ہے
 وصل میں جب وہ ادھر ہنسکی نظر کرتا ہی
 منع نظارہ مرادیدہ ترک کرتا ہے

محو وعدہ ہی کسی بت کا تو مومن کہ نماز
 پھر کر قبلہ سے سونہ جانب در کرتا ہی

نقان کیا دم ہی لینا پارہ می ل اور تابا
 سنا اوسنی مرانامہ اثر ہی کچھ سونا پیر
 پری لوٹی ہی انکارون پہ دوڑ خیر ہی
 کر خجانی وہی ہی بخت خوابیدگی اطم
 کرای اشک پر تاثیر یوں خلوتیں ای نگہ
 کہی کی پھر کنین انکھیں دشتی ہی نظر آئی
 میں ایسا ہوں کہ دو گنا جگہ طبع سو فائیک
 نکر فی تو بخت ہو کی مٹی پر قباحت

کہوں کیا اور وہ نہانکی کلیجی امنوہہ کو آتا
 کہ دشمن کہ گیا بیفایہ کیوں غل مچاتا
 تہا حسن عالم سوز کس کس کو جلا تا ہی
 مر اشور فغان کا ہیکو سو تو کو جگاتا ہی
 کوئی یوں خالین ایسی گہ کو ہی مچاتا
 نہا را امنوہہ چپا ناو یکہنی کیا کیا دکھاتا
 بگڑا کر نہیں دشمن ہی کیوں باتن ناتا ہی
 عجب فتنہ ہی واضح ہی کہ یہ فتنی اوہا تا

خیال خواب راحت ہی علاج اس بد گمانیکا
 وہ کا فکوز میں مومن میرا شانہ ہلاتا ہی

کہہ ہی خوابہ نوتی بارہ خواری اکی
 کیوں نہ جانانہ کی بی ہی از خود رفتگی
 منتقل سازوم ناہید نغمہ کیا ہو
 شناسی ہو گئی یگانگی جانی ہے
 بونی گل سی ہو مگر کسکی بو آئی سی باد

کسے ہی بخودی غفلت شعاری اکی
 کسلی شوخی ہوئی ہی بیقراری آپ کی
 کیوں گذرتی ہی فلک آفراری اکی
 ہو گئی کس شستی دشمن سی باری اکی
 خاک اوڑانی کیوں مکی باد بہاری اکی

<p>عشق مہ روین تیرتی بوہین کوکسلی بھگو حیران دیکھ کر حیران رہ جانی ہو کین جی جدا جاتا ہی کیوں ہر خط کس پر ل گیا کیوں ہی نہ نکلت پر کلکونہ اشک سرخ کا ای کیا بیتاب ہو کر دہریا سینہ پہ ہے سرمہ دینی لگتی ہو جو وقت رونا آئی ہے دل کیا دم پر بنی کہیں نہ بن کہتی ہی حال قطرہ ای اشک کنتی ہو اگر رونا ہو نہیں</p>	<p>جون کتان ہر شب قبا لکری سی ہاری ایسی بھو پاس ہی امید واری آپ کی لی گئی فابوسی جان بی اختیار ہی آپ کے کس لئے مٹی لگی نہ نکلت ہماری آپ کی اہل گئی ہوش کبھی سی لنگھاری آپ کی باری ہی اب تک تو باقی شرمساری آپ کی بیقراری آہ وزاری اشکباری آپ کے اس قدر جو ہو گئی اختر شماری آپ کی</p>
---	--

کس صنم کی بندگی میں بت پرستی جوڑ دی
 ہو گئی مومن کی سی کیوں نینداری آپ کے

<p>صبر و حشت اثر نہ ہو جائے رشک پیغام ہی عنان کش دل دیکھو مست دیکھو کہ آیت ہجر پر وہ نشین بن مٹی ہیں کثرت سجدہ سی وہ نقش قدم میری تغیر رنگ کو مست دیکھ میری آنسو نہ پوچھنا دیکھو بات ناصح سے کئی ڈرتا ہوں اسی قیامت نہ آئیو جب تک مانع ظلم ہے تغافل یار غیر سے بی حجاب ملتی ہو</p>	<p>کہیں صحرا ہی کہ نہ ہو جائی نامہ بر راہ بر نہو جائے غش تہہ بین دیکھ کر نہو جائی زندگی پر وہ ڈر نہو جائے کہیں پامال سر نہو جائی تجھ کو اپنی نظر نہو جائے کہیں دامان تر نہو جائے کہ فغان سے اثر نہو جائے وہ مری گور پر نہو جائے بخت بد کو خبر نہو جائے شب عاشق سو نہو جائے</p>
--	--

<p>رشتک دشمن کا فائدہ معلوم اسی دل آہستہ آہ تائب شکن</p>	<p>مفت جی کا ضرر نہ ہو جائے دیکھہ مگر سے جگر نہ ہو جائے</p>
<p>مومن ایمان قبول دلی بھی وہ بہت آزر وہ گز نہ ہو جائی</p>	
<p>بہاؤی بخش کو تیری ترس گزری نئی ہی سورسرافیل آہ بی تاثیر نجات دے کیونکہ سونہی دام شینانی جی ہو رکو تو ہدایت جو خود ہوں آوارہ وفائی غیرت شکر جفائی کام کیا بہ نیمہ جان غم تیر ہی وہی انصاف وہاؤن آہ لیلی خرام ناز سجھے خسرو کیور تن کا بیدہ سی پسینا</p>	<p>جو تھپہ بس بچلا اپنی جیسی کئی کہ میری دم پہ قیامت نفس گزری خیال حسرت مرغان ہم نفس گزری یہ عمر کا شکے جون الہ حریف کہ اب ہوس سی ہی اندامی الہوس جو تیری وہیا نہیں امیرک داورس کبھی ادھر سی جواوس سوخ کا فوس طرف سی غیر کی جب نذر عطر خس گزری</p>
<p>کہان وہ ربط تان اب کہ ہو تو مومن ہزار سال ہوئی سیکڑوں برس گزری</p>	
<p>نہ اشتہار میں یہاں اکہہ ایک آن لگی جلد جگر تپ غمی پیر کے جان لگی تھی میں اس کی نہ پیراتی ہم تو کیا کرنی جفائی غیر کا شکوہ تہا تیرا کیا ذکر ہنسو نہ تم تو مصری حال پرین جوں دلیل کہان آہ و فغان دم پہی لی نہیں کتی میں اور اسکو بلاؤ بخار و زہل میں لو</p>	<p>نہ ای ای میں تاو سی سب زبان لگی الہی خیر کہ اب اک پاس آن گئے طبیعت اپنی نہ جنت کی درمیان گئے عبث یہ بات بری بھگو بدکمان لگی کہ جسکی لذت و خواری سی تھکوشان لگی میں بہ تیری دعای بد آسمان لگی اجل ہی کرنی محبت کا امتحان لگی</p>

وہ کینہ درز تھا موصوفی نو دل لکھا یا کیوں بزمک صورت بلبل نہیں نوا سنجی	کہو تو کیا تھی کہ ایسی پہلی وہ آن لگی یہہ کیا ہوا کہ چپ ای گلستان بیان
---	---

سدا تہاری طرف جی لگا ہی رہتا ہی تہاری واسطی ہی دل کو مہربان لگی
--

کیا مری قتل پہ حامی کوئی جلا دہری خون دل پتی بین خو کردہ محنت اکلیش کہیں ہو جہاں وصال آہ بلاسی چوٹوں تیشہ کچھہ دشتہ شیر و نہ بین ای غبت ہو نہیں وہ عید جگر خون سپر شوق بہر تو سرکوشی دشمن میں ہی تا نیر ہو چارہ کراسکی خطا کیا سری تن میں وہ دم رنگ ہی تغیر مرا حیران ہی	آہ جب دیکھہ کی تجھ ساسم ایجا دہری ساغر دہرین ساقی منی بید او دہری ہجر کا دکھہ کوئی کب تک دل لاشاد بہر اپنی ہی خونسی گرد امن فرما دہری جو پس فوج ہی ہر دم دم صیاد دہری کہ نہ کان او سکی فغان کلا ایشاد بہر خون اتنا کہ سر شتر فضا دہری رنگ کیا سری تصویر میں بہر او بہر
---	---

مومن اس تعلقہ زبانی کی کہان قدر کر مونہہ در آبلے سے کر منی فر باد بہری

کہنا ہی قتل عام وہ اغیار کی لئے دیکھا عذاب رنج دل زار کی لئے دل عشق تیری نذر کیا جان کیونکہ دون قل او سنی جرم صبر جفا پر کیا بھی لی نہ ہی بھیج دی کوئی پیام تلخ اب اتنا نہیں ہی تو نوشتانی ہی بھیج کیا دل دیا تھا اسلئے مٹی نہیں کہ تم	دس میں روز مرنی پٹی جگر کی لئے عاشق ہوئی بن وہ سری زار کی لئے کہا ہی اسکو حسرت دیدار کی لئے یہہ ہی سزا تھی ایسی کھٹکار کی لئے تجویر نہ ہر ہی سری بیمار کی لئے تسکین خاطر اب دل رخ کی لئے ہو جاؤ یوں نہ سری بیمار کی لئے
--	---

چلنا تو دیکھنا کہ قیامت فی ہی قدم
 جیمین ہے سو تو بکنی لڑی اوکو سید
 دیتا ہوں اپنی لب کو ہی گنگ سٹال
 بیدار بند وصل پہ پیرائین سہل تھا

طرز خرام و شوخی رفتار کی لئے
 اظہار حال چشم گہرا بر کی لئے
 بوسی جو خواب میں سری خیار کی لئے
 مرنا ہوں زندگانی دشوار کی لئے

مومن کو تونہ لای کہین دام میں وہ بت
 دہو ٹڈی ہی مار سبھ کی زنا ر کی لئے

کہا تکم بخود رہی نہ ہوں کچھ بن کچی
 سوئی تکتہ سوہوم کیا وصف دان کیجے
 موکل دیکھتی ہی یاد رخ میں بار کہی نہی
 عدو کی دہم سی نکتا ہوں نرم غیر میں سہر
 غرض ہمایہ میں ہی اوکار بنا کیا قیامت
 کہیں تو کیا کہیں بن کہی کیونکر دوسو
 وہی بھران ہی غم کہانی پر ایک زندگانی ہو
 رکھی ہی اہل بینی پر ہلاک ناما ہی دل
 عدو اس وجہ پر شاکی ہی شاہد غصہ اجا
 بکھڑا زہد ہی عور و جفا و ظلم کی تک
 کلاہم کاٹ لین کی آپ تیغ رشک سی اپنا

کہا تک کہائی غم کتب ضبط فغان کیجے
 بنا کر بات کیا کہی جو کچھ ہونو بیان کیجے
 ذرا بہلائی جی چلنی سیر گلستان کیجے
 نہیں ہی اور کچھ ہوں آج چار بن کیجے
 کہ سن لیتا ہی گہر میں جو کچھ کو یہاں کیجے
 بڑی شکل بڑی کیا چارہ در دہان کیجے
 بس اب مرجانی کچھ کہا کی عشق جلاو دان کیجے
 نہ جاک رسوی دو چارہ آہ خنجر کان کیجے
 ملا دی خاک میں مہ تو بھی شکر آسمان کیجے
 نخل در گذر ہر خط ہرم ہر زمان کیجے
 عدو کو قتل کیجے ہر مارا اسحاق کیجے

غدا بیزدی جانکاہ ہی مانا بس اب من
 خدا کی واسطی نوکر ستہای تبار کیجے

اصل سی خوش ہو کین طرح ہو صال ہو
 خفا کی شک کے کیونکر نہ آئی جو شمع خون

نہ آئی عشق پر وہ پر یہ احتمال تو ہی
 کسی سبب سی ہو پر وہ ہی با مال تو ہی

<p>فرا تہم اسی ل مضر کہ فکر وصل کرن زمین ی لک کنین انکین تمہاری طرح کہا تنک کھڈائی تعنا فل قاتل جفا ی یار کو سو نپا معاملہ اپنا وہ مضر اب کہاں صنف سی مگر اب ہی شب فراق میں ہی زندگی یہ مرادوں</p>	<p>شعب قنق نسبی خواب ہی خیال تو ہی شریک قتل ہو کر دون کو انفصال تو ہی ہم آپ کاٹ لین آخر بہ شر بال تو ہی اب اکی ہو ہو امید انفصال تو ہی ہو اون حضرت عیسیٰ نکسا انا حال تو کہ گو خوشی نہیں ملنی کی بر ملاں تو ہی</p>
---	---

عجبت ترقی فن کی ہوس ہی مومن کو
 زیادہ ہو نیکا کیا اس سی پیمان تو ہی

<p>تسلیم واپسین ہو چکے قلق کشتہ سخت بانی نہا ہر بلا اس مسیدہ روز کو بزم میں یہاں دم نہیں قیسی قتل کر مری تعزیت میں نہ لا غیر کو کہو مرگ سی ان نوازش کری وہ ہمدوش ہو گا ہی تو غیر سی اب اغیار سی دنا پائی ہی کیوں خیال اجل سی تسلی کروں ثوابت میں سیار مثل شرر جو نہیں بھدا کوئی کیا خاک اورا</p>	<p>ایمن ہو چکی جب نہیں ہو چکی امید اجل افین ہو چکے شعب عیش امی حبسین ہو چکی مری خنسی تراستین ہو چکی کہا تنکاستم پیشہ کین ہو چکی کہ اوس سی زیادہ نہیں ہو چکی مری قسمت اشیائے میں ہو چکے نزاکت بس اسی نازین ہو چکی وہ طاقت ہی جان خرین ہو چکی مری آہ کر نہ شین ہو چکی کہ ایک جوش ہی بن بن ہو چکے</p>
--	--

کین بن ہی مومن وہ کا دھم
 بس اب پاسبالی دین ہو چکی

در بدر نه سیه فرسای سی کیا ہوتا ہی
 یک نظر دیکھی سی سرتن سی جدا ہوتا ہی
 شوق کم ملنی سی اندوہ فرا ہوتا ہی
 چشم خونبار مری آپ فی ملوؤنسی ملی
 جان بلب ہون خبر وصل سنا دی صدمہ
 ہو کی از روہ پشیمان ہون کہیں جس کو
 دل با جسنی وہ ناکام رہا نادم زیست
 وار میں حشر تک بہر دعا گولب زخم
 زہر نوش غم شیرین فی کہا خسری
 و معی سجدہ در یسی سی تقصیر ہی اب
 ابدن آجانی دمی او نیس نہ مسلسل خیال
 ولین تنانو سہا ہی کہیں جانا ہون
 ناتوانی مری ست پرچہ کہون کیا ہم
 چاک ہیران گل بر تونہ ہول ای بلبل

وہی ہوتا ہی جو قسمت کا لکھا ہوتا ہی
 بیگمہ انکھ لڑی دیکھنی کیا ہوتا ہی
 ای پرہیز سی بہہ درد سوا ہوتا ہی
 ورنہ ایسا ہی کہیں تک حنا ہوتا ہی
 لب ہلا فی مین تری کام صرا ہوتا ہی
 وہی کہوی کوئی ایسی سی خفا ہوتا ہی
 فی الحقیقت کہ برا کام برا ہوتا ہی
 پر ترا حق تک کوئی ادا ہوتا ہی
 تلخی مرگ مین شکر کا مزا ہوتا ہی
 جو رچو بندہ پہ ہوتا ہی بجا ہوتا ہی
 جانکر کوئی گرفتار بلا ہوتا ہی
 سرو نو خیر جو انکشت نما ہوتا ہی
 بات کہنی مین مرادم ہی ہوا ہوتا ہی
 جامہ یاران لباسی کا قبا ہوتا ہی

ہونہ بیتاب عم ہجرتان مین مومن
 دیکھہ دو دین مین بس اب فضل خدا ہوتا ہی

اصل جان بلب تیری شیون سی ہے
 وہ بدخواہ مجھ تو میرا نہیں
 بہہ پردہ نہونیش زنبور کا
 مری دیش یاد نہی گل دیکھکر
 حدانی سی ہی تیری شاکر ہون مین

بہہ نادم مری زود کشتن سی ہی
 عبت دوستی تلو دشمن سی ہی
 شبک سرہینہ چلون سی ہی
 کہ بیزار وہ سیر گلشن سی ہی
 گلہ نالہ آتش افکن سے ہی

شب غم ہوئی شمع کو دیکھ کر
مرا نہ کیا بارگرددن ہوا
کھلائی نہ کیوں سرمہ گو سالہ کو
جہان خاک اور ای دہن دب رہے
نئی کچھ نہیں ابنی جان باز یان
گرتی ہو کیا اب بھی گستاہو نہیں

بہین خجالت اوس شوخ بدطن ہی ہے
کہ بیتاب وہ درد گردن سی ہے
خجل سامری چشم پر فن ہی ہے
کہ دورت عجب فکر مدفن ہی ہے
بھی کھیل ہکو لڑکپن ہی ہے
عیان صلح پھر کسی جہنم ہی ہے

دل مومن اتکدہ کیوں بنے

لکاوٹ پیر طفل برہمن سی ہے

ہی دلیں غبار اوسکی گرا پنا کر نیلے
کیونکر رہے کہیں منت اعدا کر سکے
ہنس ہنس کی وہ محسوس ہی مری قتل کی پیر
کیا نامہ میں لکھوں دل و استہ احوال
غیر فنی شکر لب سخن تلخ ہی تیرا
بیمار اجل چارہ کو کر حضرت عیسی
جھپٹاتی ہو کیا دیکھی ایک پورہ دہن کا
دیوار کی گر پڑتی ہی ادھنی لگی طوفان
گر سامنی اوسکی ہی گری اٹھک تو دلی
کسوقت کیا مڑک چشم کا شکوہ
نامح کف افسوس نہ مل چل بھی کیا کام
اوس کو میں شرنی ندیا جوش خلق نے
گر ذکر و فاسی یہی غصہ ہی تو اب سے

ہم خاکین ملنی کی تمنا کر نیلے
بیا کیا کیا عشق میں کیا کیا کر نیلے
اس طرح ہی کرتی ہیں کہ گو یا کر نیلے
معلوم ہی پہلی ہی کہ وہ دانکر نیلے
ہر چند ہلاک سو کو ارا کر نیلے
اچھا ہی کر سکی لو کہ اچھا کر نیلے
ہو جا میں گی لب بند تو غوغا کر نیلے
اب میٹھ کی کوئی میں ہی رویا کر نیلے
کیون روز جزا خون کا دعوا کر نیلے
ای پردہ نشین ہم تجھی رسوا کر نیلے
با مال کر نیلے وہ مجھی بانکر نیلے
اغیار سی ہم شکوہ بھی کر نیلے
گو قتل کا وعدہ ہو تقاضا کر نیلے

مومن وہ نزل کہتی ہیں اجب سے مضنون
کہل جائی کہ ترک درخت خانہ کو ننگی

تو بہی کہ ہم عشق تون کا کرینگے ٹہری ہی کہ ٹہرایگی زنجیری دل کو اندیشہ مگر گانین اگر خون فی کیا جوش کرار زوی وصل فی بیا کر کیا تو تشبیہ ز بس دیتی ہیں لبہانی بتانکو پہر جاسی نہ ناچشم صنم آنکہہ کی الگی رکہہ لیوینگی تہر مگر ان سنگد لون کو کو دار پہ کہینچین ہمیں دلدار نصار کر حسن گلوسوز فی ہر اک لگائی ہی عہد کہ پہر جانہ بہرین کوئی تباہین کہتی ہیں بیہ ہم چاٹ کی خاک لیں چون جون قبلہ نما گر چہ ٹر پتی ہی کئے عمر ای حضرت مومن یہہ سلم جو ہی شاد	وہ کرنی ہیں اب جو کیا تہا نکرینگے پر برہی زلف کا سودا نکرینگے شترسی علاج دل دیوانہ کرینگے پرہیز کرینگے پہ بد او انکرینگے مر جائینگے پر منت عیا نکرینگے سیرچون زرگس شہلا نکرینگے چہانی سی لگانیکل تمنا نکرینگے پر آرزوی زلف چلیا نکرینگے کیون آب دم تیغ سی ٹہنڈا نکرینگی پہر جانیں اب اس عہد سی ایسا نکرینگی پہر اب نوزمین بوس کلیا نکرینگے پر مونہہ سوی دیر صنم آرا نکرینگے بہولی سی ہی اب ذکر تو نکا نکرینگے
---	---

لیکن جو تون ہی فی ہلا آپ سی کی بت
پہر آپ ہی فرامین کہ کیا کیا نکرینگے

نہ کئی مہی شب جدائی کی رشتہ دشمن بہانہ تہا سچ ہی کیون برا کہتی ہو ہلا ناصح دام عاتق ہی دل وہی سہتم	کتنی ہی طاقت آزمائی کی یہی ہی تمسی یوفای کے یعنی حضرت سی کیا برای کی و لگو چینا تو دل راہی کے
---	--

<p>آئی وہ دست غیر من دی تہ کر نہ بگڑو نو کیا بگڑنا ہے گھر تو اوس ماہوش کا دوز تھا مر گئی پر ہی بی خبر صیاد کوچہ غیر من ملا وہ ہمین دل ہوا خون خیال خون بار</p>	<p>آس توئی شکستہ پاؤں کے مجھ میں طاقت نہیں لڑائی کی ایک طالع فی ہر سائی کے اب توقع نہیں رسائی کے ہرزہ بازی فی رہنمائی کے توئی اچھی گرہ کشائی کے</p>
<p>مومن آؤ نہیں ہی دکھلا دوں سیرت خاں نے میں خدائی کی</p>	
<p>شب تم جو ہزم غیروں انکھیں جھلکی پوچھا کسی پہ مرنی ہو اور دم کل گیا پہلے وہ بوجہ ہم میں نہاں مثل غنچہ تھی ای اب اشک آتش غصہ ہی دیکھنا مجلس میں اونی پان یا اپنی تاتہ اوٹھنا نہ صدف سی گل داغ جو نکا بوجہ غیروں سی ہو وہ پردہ شین کیون بیجا تہی بدگمانی اب انہیں کیا عشق ہو کی تابندہ و جوان تو بخت رقیب تہی نیز از زندگانی کا جینا محال تہا واعظ کی ذکر و مہر قیامت کو کیا کہوں جنت اوس داری اخبار بوالہوس دنیا ہی سی گیا میں جو میں نازی کہا</p>	<p>کہوئی گئی ہم ایسی کہ اغیار پا گئی ہم جانی عنان بہ عنان صدا گئی جہو کی نسیم کی بہہ نیا گل کھلا گئی جی ہی گیا اگر نفس شعلہ زرا گئی اغیار سبز بخت تہی ہم زہر کہا گئی قارون کی طرح ہم ہی زمین میں سما گئی دہما سی بی اثر میری پردہ اوٹھا گئی جو آگ مرنی دم بھی صورت دکھا گئی ہم تیرہ روز کیون غم سچا انکو بہا گئی وہ ہی جاری لاش کو ٹھوکر لگا گئی عالم شب وصال کی انکھوں میں چھا گئی بدخونی سی یار کی ہو کر خفا گئی اب ہی گمان بد نہ گئی تیری با گئی</p>

ای مومن آپ کب سی ہوئی منہ بستان
باری ہماری دیں میں حضرت ہی آگے

دل چاک چاک نغمہ مرغ چمن سی ہے دو رخ کو کیا جلن مری دلکی جلن سی ہے وہم سخن رقیب کو اوس کم سخن سی ہے اسید داغ تازہ سپہر کن سی ہے سب کا ویش رقیب دل کوہ کن سی ہے خوشبود بان جم خوشک خن سی ہے وہ اشک ریز خندا چاک کفن سی ہے اسی تو دور ہی نب و تاب بدن سی ہے غربت جو محسی پوچھو تو بہتر وطن سی ہے نفرت بلا تمہیں مری دیوانہ بن سی ہے میں کہا کہ عندلیب کو وحشت چمن سی ہے لب بستگی تصور بوس دہن سی ہے لو اب سی دل درست او سی دلشکری ہے	از بس جنون جدای گل پرین سی ہے سرگرمی غیر دم شعلہ زن سی ہے روزِ خزانہ کے جو مرتے قتل کا جواب یاد آگیا ز بس کوئی مردی مردوش کچھ ہی کیا نہ بار کی سنگین دلی کا پاس لوگو کہاں ہے گلہ چین زلف کا میں کیا کہ مرگ غریب و امان تر نہ ہو کیونکر نجات آتش بھرائی ہو کہ مرگ خود رفتی میں ہیں وہ بیا با کہ کب کہوں رشتک بری لہی سی عدوی بہہ دشتیں دوغ جنون کو دیتی ہیں گل سی ریشمال کیون بار نو حزن میں کہاں مرگ مجھ کو تو کیا کہ جواب شکوہ میں باتیں بنالیا
---	--

اپنا ترک سی نہ کو ارا کرے بنو
مومن کو ضد یہ کیش بد رہن سی ہے

خواب کیا کیا نظراتی ہیں مجھے لوگ دیوانہ بتاتے ہیں مجھے یار اوس کو سی ادھاتی ہیں مجھے قتل کرنیکو بلاتی ہیں مجھے	وہ کہن سامہ سلائی ہیں مجھے اوس پر یوش سی لکاتے ہیں مجھے بارب احکا بہی جنازہ اوستے ابروی تیغ سے اہا ہے کہ ا
---	---

بیوفائی کا عدو کی ہے گلہ
جیرت حس ہی بہر شکل مہنی
بیرونک دمی آتش دل داغ مری
گر کے غمزہ کے قتل کردن
میں تو اوس زلف کی بو پر غش ہوں
سحر و کستی ہیں اغیار کو
جان گئی پر نگئی جو رستے
وہ جو کستی ہیں بھی آگ لگے
اب یہ صورت ہے کہ ای پردہ نشین

لطف میں ہی وہستانی ہیں مجھے
کہ وہ اُمینہ دیکھتے ہیں مجھے
اوسکی خواب دلاتی ہیں مجھے
تو اشارت سے بتاتی ہیں مجھے
چارہ گر مشک سنکھانی ہیں مجھے
اپنی نرودیک جلائی ہیں مجھے
بعد مردن ہی دباتی ہیں مجھے
مردہ وصل سناتی ہیں مجھے
تجسی احباب چمپاتی ہیں مجھے

مومن و دیر خد اخیر کرے

طور سید مہب نظراتی ہیں مجھے

جذب دل زور آرمہ جوڑ دے
جان سی جاتی ہیں کیا کیا حسرتیں
حال دیکھتا ہوں شاید شرم سے
گوش نازک ہر کسیر جسم کر
داغ ہی میرے جہنم کو مٹا ل
پردہ کی کچھ حد ہی ای پردہ نشین
ہوں وہ مجھ کو گر میں نہ اندازیں ہوں
لب پر حوت آرمہ کا خون ہوا
ہم نہیں دشمنی کی تیری بزم سے
اوس میں کو عجب دل کیا کہوں

ہامی نازک کا ستانا جوڑ دے
کاش وہ دلین ہی آنا جوڑ دے
غیر اوس کو مومنہ دیکھا جوڑ دے
جوش افغان غل جچانا جوڑ دے
تو ہی داغ دل جلا نا جوڑ دے
کھل کی مل بس مومنہ چمپا جوڑ دے
فصل گل گلشن میں آنا جوڑ دے
رنگ بان کو منہ لگانا جوڑ دے
باس غیر نکا مٹانا جوڑ دے
ڈر لگی ہے سکرانا جوڑ دے

آہ میری کب دعای نوح تہی
ناتوانی سے نزاکت ہی زیاد

چشم ترطوفان او ہانا چھوڑ دی
مجھسی نو دامن چھڑانا چھوڑ دی

گر ہی مومن روزہ وصل بیان
نوغم وقت ہی کہانا چھوڑ دی

پہر سینہ سوز داغ غم شعلہ فام ہی
ہر سو پہر ہی طائر مجنوں کا آتشین
پہر زرب سر ہی شعلہ داغ جنونی تاج
پہر دل ہی داغ مطلع خورشید دیکھ کر
اوس آہوئی ربدہ کو پہر ڈھونڈنا ہی
پہر کیا ہی کونسی بیباک کا خیال
جان لوتی ہی پہر کہ وہی عیش نصیب
جی چاہتا ہی بوجی کوی کیا وہ مر گیا
پہر تلخ کامیون فی کیا جان دلی کوچ
چلوئی کس پر کیا نظارہ ہو نصیب
پہر پردہ درہی کس کی وہ انگلی ہلاک
پہر کسنی مسکرا کی بھی یوفا کہا
پہر کسنی غیر کو نہ دیا ناز سی جواب
دیکھا لگاہ ناز سی کس شوخ چشم فی
کس کم سخن فی دیکھ بھی اہ کی کہ پہر
پہر کس ستم شعار فی بیجا ہی ہر حال
پہر کیون نہ کام ہووی کہ اس کہنیہ پر کہا

پہر گرم جوشی دل و سودا ہی جام ہی
پہر فوج فوج سر پہ مری اثر دھام ہی
پہر دور باش نالہ اثر اہتمام سے
از بسکہ یاد جلوہ بالائی بام سے
رم کردہ شوق وصل پہر ایک صید رام
یہہ کیا ہوا کہ رخصت ناموس نام ہی
ہم بین وہ مست نازی اور دور جام
پہر ایک بات کہنی فی قصہ تمام ہی
پہر ارزوی بوسہ کالب پر مقام ہی
پہر اپنی تنگی جی کی کیون ہم دہم ہی
جو مثل صبح چاک گریبان شام ہی
کیون کہہ رہا ہوں بندہ تجھ سے غلام
پہر خواہش پیام اجل کا پیام ہی
پہر مضطرب نظر کو جہان نیم کام ہی
اپنی ہی چکی رہنی من کچھ کچھ کلام ہی
پہر اصحون کو کیون خطر انتقام ہی
سوار سچ کو تم سی تہین مجھسی کام ہی

پہر کچھ صدائی پاسی ل مردہ جی اوٹھا	پہر جلوہ ریزہ کون قیامت خرام ہی
پہر دوری تہان میں نہیں خواب کا خیال مومن سری ہی دین میں سونا حرام ہے	
<p>میں احوال دل مر گیا کہتے کہتی بھی چپ لکی مدعا کہتے کہتی زبان گنگ ہی عشق میں گنجش کر ہی شب بھر میں کیا ہجوم بلا ہی گلہ ہرزہ گردی کا بیجا نہ تھا کچھ صد افسوس جاتی رہی وصل کی چلی تم کہاں مینی تو دم یسا ہی برا ہو ترا محرم راز تو فی ستہای گردون مفصل نہ چھو</p>	<p>تہی تم نہیں ہیں سنا کہتے کہتی رکی ہن وہ کیا جانی کیا کہتی کہتی براستے سنتی پہلا کہتے کہتی زبان تہک کئی مرجھا کہتی کہتے وہ کیوں مسکرائی ہی کہتی کہتے ذرا بھیرای یوفا کہتے کہتے فسانہ دل زار کا کہتے کہتے کیا او نکور سوا برا کہتے کہتے کہ سر ہر گیا ماجرا کہتے کہتے</p>
نہیں با صنم مومن اب کفر سی کچھ کہ خو ہو گئی ہی صدا کہتی کہتے	
<p>شورہ کیا کبھی چرخ ہر سی کسطح مابوس ہون تاثیر سی میری وحشت کی لٹی صوفی میں کیون نہ ٹپکی آج بے نیکی ابو وہ مشاوی نامہ مضمون وصل یون بنا کر حال دل کہنا تھا انجلیون میں خامہ جم کرہ گیا</p>	<p>دن نہیں پہر فی کسی بھیر سی دم رکی ہی مالہ شبگیر سی تنگ تر ہی خانہ رنجیر سی برق کشتی ہی سری شمیر سی گر ہو خط کا تب تقدیر سی بات بگڑی میری ہی تقریر سی ماسہ ای شوق کی نحر میر سی</p>

قہر ہے پہر ناگوار بار کا
 وحشت چشم پر پرو دیکھنا
 لی گئی جان یاد رکھو تو ہمارے وصل
 الا مان اس باز گشتی تیر سے
 پہر کیا جی سرمدہ تسخیر سے
 کمر اوریران ہوا تعمیر سے

ای صدمہ مومن ہون آخر کس طرح
 محکومت سکین موتی تصویر سے

کیونکہ بوجہی حال تلخی عاشق دلگیر سے
 جوش و خروش کشمکش اس ناتوان دلگیر سے
 کام ہونی ہیں جو ان کی سپر پر سے
 دوستوں اوقات کو کسے تدبیر سے
 صدمہ جاتا ہی پہلو سی مری وہ مجھ میں
 وہم میخواری سی لکھنؤ ننگ آگیا
 فرط ضعف و جوش بیانی ہی سیرا حال
 ہون غضب اسکی سرگرم فغان شعلہ رن
 لذت وحشت سی جلتا ہوں کہیں سیا کی بول
 کام جبرالفت نہیں ای کاتب اعمال بیان
 طوطیان سیکسین کہا نسبی نالہ رشک افرین
 ہوں سزاوارستم مینی کیا ہی جرم عشق
 ای فسون کر چشم جادو پر نہیں چلتا عمل
 حسن کی نیرنگی و نفسی کم نہیں از رنگ عشق
 ہوں بی ہوش بہت آئینہ تری تصویر سے
 بولہوس میں بکندہ ہر کیوں دریں تعمیر سے
 دیکھنا ہی چھٹ بجای سرمدہ تسخیر سے
 نونو جلوہ ملا لورنگ کی تعمیر سے

رنگ و لہان جواہر اور لکھی ہے غزل
 حسا و مفلس ہی نہ بدلی نسیم اکسیر سے

<p>جل گئی اختر پہ کس کی جن کی تویری رو دیا بی اختیار اوس شوخ فی تاثیر چین ہو خواب عدم میں کسی بیری ہو گئی ساری زمین صرف حروف رقم کیون کہا تھا یہ کہ بکئی بکئی سپر لگا کیون نہ مجھی م وہ ہوش اب بادہ ترکی پاس تھو راز ہی اور شوق بیتاب جی رکھی ہی ضبط کرتی کرنی میں تو مر گیا صبح کیونکر ایک دم میں ہو گئی شام ورت کہتی ہیں سب یہ رہا آوارہ بن قتل ہی اونکو جلدی جانی کی مجھ کو عذاب جانے مینی سوچا آپ اپنی خون باغ کا جواب غیر کی خط لکھنی کو مٹی تراشی ہے قلم مار ڈالا جھوڑا گر دشمن ایام نی</p>	<p>ہی نور تر شب غم مہر عالمگیر سے دو دہل ہی کم ہمیں ہی سر نہ تخیل سے میری بالمش کی لٹی پر لا دو اوسکی تیری اک جہان ویرانہ ہی میری نہ کی تھو پر کا اتو باند ہو نکالین ماصح سکو ہی تخیل سے بدکمان ہی سبہ سیارہ کی تخیل سے باندہتی ہیں نامہ بال بد تصور سے ناک میں آیا دم اس آہ تم تاثیر سے کیا اثر ہوتا تھا نکو نالہ شبگیر سے ہو گئی کتنی سری نام آوری تخیل سے دو نو کا دم ناکین ہی ت کی تاخیر سے نام اوسکا سینہ پر لکھا ہی نوک تیری ورنہ میری استخوان کیون ہو گئی قلعہ تیری بڑھ گئی رات اپنی روزِ حشر کی تقصیر سے</p>
--	---

مومن اب پڑنا ہوں وہ مضمون اجل کی غزل
 شوخیوں کو جس کے دعو ا ہو رم تخیل سے

<p>ہی فسانہ ساتھ سوئی کبھی تیری ای پہر مرنی لگا میں لطف کی تقریر سے نرم دشمن سی اوٹھی وہ کسی تیری میری لکھی کو سنایا آپ نی اچا ہوا بجای شربت مرنی دم ہی خون پلایا ایسا</p>	<p>بندہ آتی ہی جاری خواب کی تعبیر سے اوسکا دم ہی کم تھا ہرگز دم تخیل سے مل گئی ہم خاک میں جھڑ تیری تاخیر سے تھا شکون ہی مدعا ہر ان پاس کی تیری موندہ مرا کہو لا ستم پیشہ فی نوک تیری</p>
--	--

ایسی نازک کی شمایل کیونچہ دلچسپ و دلکش
کلب لگا اسی کلسہ کر اوس لب سی جام اس خاک کا
کاتنا ہوں جو غرض و زش میں بانگود و مہدم
ای خون اپنی اسیری بعد مرون ہی رہے
کلب پھر ساتھ سوتی ہیں کہ دیکھی گاکوئی
تم ہی وہ کرتا ہی باتوں شک سے روتا ہوں
نالہ دای بوالہوس فی کہو یا آزار شوق
ساتھ سونا غیر کی چوڑا تو ایسی یمن بدن
عشق اوس قاتل کا بعد قتل ہی بکورا

کہنچ گیا سینہ نقشہ غیر کی تصویر سے
کام ہو سیکتا ہیں بہر فائدہ تدبیر سے
میری دندان نہ امت کم نہیں گلگیر سے
حلقہ ماتم میں آئی حلقہ زنجیر سے
او کو بیتابی ہی کیون اس خواب بی تعبیری
سج کہا جھڑتی ہیں موتی غیر کی تقریری
لو تم اچھی ہو گئی در مان بی تاثیر سے
خاک میری ہو گئی زبا یاب تر کبیر سے
ہی یہ کیسا جرم جو جانا نہیں تغذیری

سرینکتابی قلم میں مومن خانہ خراب

مسجد بن جی ہیں کیا فائدہ تعمیر سی

مومن جی شوق اوس ت کا فکا تو کہ رہی
پہوش ہی عاشق سپید مست سی کمتر
کہتا ہوں محبت میں اس دے میں گل
حسرت سی میں کہوں فدا کیونکہ ہورام
خط کی مجھی قاصد کو ہی انعام کی خواہش
ارمان نکلتی دسی بس ای بیم تراکت
رندون پہ یہ بیدا و خدا سنی میں ڈرتا
ایسی دم آرام اثر خفتہ کب اوٹھا
ہم حال کہی جائیگے سننی کہ سننی
وہ فوج کری اور یہاں جان فدا ہو

ہم سجدہ کہہ کر کرتی ہیں اور کعبہ کہہ رہی
نم مجکو تو کہتی ہو کچھ اپنی ہی خبری
گو باشجو وادی یمن کا ٹمر ہے
اوس کس جادو کی نگہ پیش نظر ہی
میں دست نگر خود ہوں کیا دست نگر ہی
ان ہاتھ تصویر میں مرا زبر کمر ہے
اسی محاسب التجہی کیا شاہ کا ڈر ہے
ہمکو عیش ابد دعا عالمی سحر ہے
آنا ہی تو یہاں محبت ناصح کا اثری
ایسی سی نہیں یوں یہ ہمارا می جگر ہے

اب بھی نہیں جاتی تری آجانی کی سپر	کو پر کین انکین پر نگہ جانب در ہی
دل بھول کی مل لیجی مومن صنونی اس سالمین کرسوئی حرم غم سفر ہی	
دلیں اوس شوخ کی جو راہ نکلی پردہ پوشی ضرورت ہی اچھی سپر نشہ لب ایسی ہم گری می پر اوسکو دشمن سی کیا بچائی حرج کون ایسا کہ اوس ہی پوچی کہ تہا بہت شوق وصل تو فی تو عشق میں کام کچھ نہیں آتا تاب کم ظرف کو کہاں تہی بن ہی کچھ خوش نہیں فاکر کی محتسب یہہ تم غریبوں پر کریہ و آہ بے اثر و نو تہا مقدر میں اوس سی کم ملنا دیکھہ دشمن کو اوہہ کیا بیدیم	ہمنی ہی جان دی پر آہ نہ کی کیون شب بوالہوس سیاہ نہ کی کہہ ہی سیر عید گاہ نہ کی جسے نہ بیرخص ماہ نہ کی پرسش حال داد خواہ نہ کی کمی اچھی سن تابکاہ نہ کے گرنہ کی حرص مال و جاہ نہ کے دشمنی کی عدوسی چاہ نہ کی تنی اچھا کیا نباہ نہ کے کہہ ہی تنبیہ بادشاہ نہ کی کتنی کشتی مری تباہ نہ کی کیون ملاقات گاہ گاہ نہ کی میری احوال پر نگاہ نہ کے
مومن اس ذہن بچھا پر حیف فکر امر ز شش گناہ نہ کے	
بند با خیال جنان بعد ترک یار بھی نہ آسمان کا رخ پیروں جد ہر چاہوں وہ شام وعدہ جو آئی تو بخود دست	کیا ہی یاس فی کیا کیا ابید و ابر بھی دیا ہی کیا طیش دل فی اختیار بھی رادصال میں ہی وہ ہی انتظار بھی

وہ رنڈ ٹھکڑہ کش ہوں کہ رہ رہتی ہوں
 ہو وہ بات کہ جس سے فامین آئی خلل
 بقدر جوش زہنی کوتاہا ولی پس قتل
 امید مرگ پہ ہر فتنہ رحمت جان ہے
 قرآن انجم سیارہ برج آبی مین
 اگر حساب فاستحان کے بعد ہو
 شب وصال میں سب قطرہ قطرہ می پکی
 رقیب کہای قسم تو وفا کا آئنی یقین
 نہ سیر کل مفرح نوشی کو کی ساتھ ہو
 پیش کستن غم زجر محتسب مقول
 لبون پہ جان ہی ایسی ہی کیا ہی بیدار
 نہ کام زور سی نکلا نہ عجب کام آیا
 خدا کری ملک الموت اونسی پہلی ایسی
 کئی ہن طول الی فی تمام کام خراب
 ہر آن آن ذکر کا ہوا میں عاشق زار

بتنگ الی حریفان بادہ حوار مجھی
 کہیں کچھو ناصح سی شرمسار مجھے
 وہ بیدار ہوئی اکبار قرار مجھے
 شب فراق میں کیا بیم روزگار مجھی
 دُوبی گی مری چشم ستارہ بار مجھی
 قبول غدر ستمہای بی شمار مجھی
 روانہ و سوسہ چارہ خار مجھے
 تو میر جان ہی کیا تیرا اعتبار مجھے
 غم خزان ہی نہ کچھ حسرت بہار مجھی
 کتا ہنگار فی سمجھا گنا ہنگار مجھے
 نہ فرض دیتی ہو بوسہ نہ مستعار مجھی
 بس اتوجہ میں دی استحقاق ہرزہ کار مجھی
 بہت سی یسینی میں جانیں بی شمار مجھی
 ہمیشہ نظم جہان کی میں کار و بار مجھی
 وہ سادہ ایسی کہ مسیح و فاشا مجھے

تو اب تک صنم سچ سہی ولی مومن

یہ کیا سبب کہ سنائی ہو بار بار مجھی

وہ بلا نہی شب غم سکون جان کی لئے
 نہ پاسی بار کی بوسی نہ آستان کی لئی
 خلاف وعدہ زودا کی ہنگو باب کہان
 شین آپ تو ہم بوالہوس ہی حال کہین

سخن بیانہ ہوا مرگ ناگہان کی لئی
 عہد میں خاک ہو امیل آستان کی لئی
 امید یکشب ہی باس جاودہ انکی لئے
 کہ سخت جا ہی ل اپنی رازد انکی لئی

<p>حجاب چرخ بلبای ہو اگر ی بیتاب ہی اعتماد مری بخت خفتہ پر کیا کیا مزا بہ شکوہ میں آیا کہ ہمیرہ ہوئے وہ لیا ہی دلی عوض جان ہی قیبتوں وہ لعل روح فراوی کہا شکست ہو لی رقیب سے وہ جب سنا وصال ہوا کہاں وہ عیش سیری کہاں دامن جنون عشق ازلی کیون خاک اور این کہ ہم بہلا ہو اگر وفار زما ستم سی موسیٰ</p>	<p>فغان اثر کی لئی اور اثر فغان کی لئی وگرنہ خواب کہاں چشم پہبان کی لئی بین تلکام رالذت زبان کی لئے میں اور اپنی سوداگری زبان کی لئے کہ جو ہی کم ہی بہان سوج نقشان کی لئی درینج جان کئی ایسی ہر گمان کی لئی ہی ہم برق بلا روز شہبان کی لئے جہانین آبی ہن برانی جہان کی لئے ہمیں ہی دینی تہی جان اسکی اتنی لئی</p>
---	---

روان فراوی سحر صلال مومن سی

راہ معجزہ باقی لب بتا کی لئے

<p>اگر غفلت سی باز آیا جفا کے موسیٰ آغاز الفت میں ہم افسوس کہی انصاف ہی دیکھا نہ ویدار فلک کی اتہ سی میں جا چہیون کر شب وصل عدو کیا کیا جلا ہون جہن میں کوئی اوس کو سی نہ آیا کشا دل پہ ہانڈ ہی ہے کمر آج کیا جب التفات اوسنی ذرا سا کہا ہی غیر نے تسی مرا حال تمہیں شور و فغان سی بیری کیا کام</p>	<p>تلافی کی ہی ظالم فی تو کیا کے اوس ہی رہ گئی حسرت جفا کے قیامت اکثر اوس کو میں رہا کی خبر لاوی کوئی تحت الشرا کے حقیقت کہل گئی روز جزا کے کئی برباد سب محنت صبا کے نہیں خیر آپ کے بند قبا کے پڑی ہجو حصول مدعا کے کہی دیتی ہی پیا کی ادا کے خیر لو اپنی چشم سرمہ سا کے</p>
--	---

دیا علم و ہنر حسرت کشتے کو
غم مقصد رسی تا نزع اور ہسم
مجھی اسی دل تری جلدی نی مارا
جھاسے تہک گئی تو یہی نہ پوچھا

فلک فی مجہ سی بہ کیسی دغا کے
اب آئی موت بخت مار سا کے
نہین تقصیر اوس پریشنا کے
کہ توئی کس توقع پر دغا کے

کہا اوس بت سی مرا ہوں تو مومن
کہا میں کیا کروں مرضی خدا کے

نہ ربط اوس سے نہ یار سی جان سی
یہہ حالت ہی تو کیا حاصل بیان سی
قیامت مرنی دم آئی فغان سے
شب وصل اپکا عذرا کت
برای عشق کا انجم یارب
رہی شب کی سی بیتابی تو ہر روز
وہ آیا خاک پر تو یہی نہ اوستھے
سرا بچنا برا ہی آپ نے کیوں
ملی دشمن سی کو بکر بھاب آپ
میری کہر آپ یوں جانی تھی کسدن
وہ آئی بن ہشیان لاش پر اب
کر اپنی وہم ہی سی اوسنی پوچھا
نبو لوں گا نبو لون گا کہ میں ہوں
نہ نکل نامی یوں ہی حسرت دل
نہ بچلے جلوہ فرما ہی نہ صیبا

جھنا بہر عدو لاؤں کہان سی
کہوں کچھ اور کچھ نکلے زبان سی
جہان لیکر چلے میں ہم جہان سی
بجا ہی پر نہ مجھ سے نیم جان سے
بچا ناقتہ آخر زمان سے
چراغین کے ہم انکھیں سپیان سی
ہوئی ہم کیا سبک خواب کران سی
عبادت کی لب معجز بیان سے
نہ شرم آئی مری شوق نہان سے
اونہا نامہ عاہی استان سے
تجھی اسی زندگی لاؤں کہان سے
مرا احوال میری راز دان سے
زیادہ بدگمان اوس بدگمان سے
بہی سو بھر چشم خون نشان سے
نکل کر کیا کرین ہم ہشیان سے

اونہی دیوار کیا جب خانہ غیر	بتی میری غبار ناتوان سے
جہان سے تنگ تریخت نہو جائی	بہت حسرت بہرا جاتا ہوں یہاں سے
ہرا انجم ہے آغا ز بدکا	جھاکی ہو گئی خواست خان سی

خدا کی بی نیازی ہی مومن
بسم امان لای ہی ناز بتانی

فرویات

قلق فی شب یہ گہرا یا نہ جب ماہر و آیا	کہ جب او چلا نہ میں سی امن گرو و نکو ہو آیا
دوسرے تم کیش فی یہ اپنی نصیبوں کا لکھا	خط ہی لکھا تو سلام او میں رقبہ کا لکھا
جوڑا کہلا تو زلف سیہ فام میں پہنسا	چوٹا تھا دل قفس سی سو پہروام میں پہنسا
سینہ مجنون کی جانب دیکھ کر کچھ جو	بھل لیلی کہیں مست سنگ طفلان توڑنا
عطر ملتا تھا وہ عذر بد دماغی کی لئے	دور سی دیکھا عدو کو انہہ مکرہ گیا
نکیو نکو دیکھہ مجھ کو رنگ بدلی او پریر و کا	پلٹنا اون ٹکا ہوٹکا اولٹ جانا ہی چکا
براؤن میں مجھ ہی خون لایا ہی ڈی سی	یہہ کیونکر چارہ پنڈرہ زندان جوش آیا
وقت وداع بار عجب اپنا حال تھا	کیا کرنے ہمہی کہ نہرنا محال تھا
جانبا ز مومن او سنی یا غیر کو خطا	ہم جان پر ہی کہیلے پنام اور کا ہوا
رحم کر نیکا نہیں مومن وہ کا و کیش ہر	فائدہ رونی سی سرچو کیش حاصل توڑنا
تبی عین مومن کی خود داری پہ کیا گیا	کیا خبر تھی یہہ کہ لون بھوتان ہو جائیگا
تہین ملتا تھا دشمن سے تو ملتی	ولی کچھ ترسایا تو ہوتا
باری محشر میں بکڑنا تو مسین بن آیا	کہ اوٹھی خاک سی جب وہ سر دفن گیا
خیال نہ کرں میا دن ین مرگئی ہن ہم	نہ کیونکہ لوگ نہیں اسی بزم غم میں شراب

جان کج وراس فاپر امتحان باقی را
 ہی زمین سبقتنہ خیر اوسکی خرام باز
 مودوم مودومون کام محبت
 در بخسانہ پر کھڑا تھا آج
 جس سی ہیں ہی کام اوسی خود کام کی
 ہیج فاصد اسی دلجو اور معتد سا ہیج
 اوسی غیر کے پاس سنتی ہیں میں
 میں دیوانہ ہوں مومن کل کہ اسی شخص کو
 چکتے ہیں شور محبت کا مراد نصیب
 بیجا کہ ورتو نسی سری دم ہی نکمین
 مضمون سہل اونکی کہون کیا عقاب میں
 دست جنونکی جانی حسد فی کہ چین سے
 ساقیا زہر دی ہجران میں کہ پیش ہون میں
 کیون تو نہ جان میں اس شخص کی طور ہم کہیں
 ہی لطف بناوٹ کا ہم خوب سمجھتی ہیں
 مجھ کو کیا کام کہ آئینہ کی حیرت دیکھوں
 جی یا مر سچے یوں نزع کتب
 نہ تو بیٹھی نہ ہامی خراب اسی مومن
 سری تربت پر کیا ہی کام شمع و کل کا اپنی
 خوش اسی مجھ کو صبا کب کلو نکی با عین
 بہا میں کیا کہیں اب زہر اعلیٰ ہی ہم

حشر کی فریاد کا اوسکو گمان باقی را
 یہ قیامت کیسی آئی آسمان باقی را
 اسی اہل محبت یہ ہی انجام محبت
 مومن دیندار کیا ہست
 ہنام سی صحبت ہی تو کیون نام کی ہست
 تیری و اہلی میں دل کہا ہی منگو ابھیج
 زیادہ چین ہوش سی ہامی ہی غش
 ہقد و حشی مزاجی پر ہی لکیا لم سراط
 تجسی اسی ناصح کہی کیا کوی غم کہا نہ چکا
 ملجاؤن کاش پر اوسی کوچی کی خاک
 فاصد کی لاش اسی خچ کی جواب میں
 پہیلا سی بانو ہمینی گریبا نکی چاک میں
 کاسہ عمر ہو لبریز قومی نوش ہو نہیں
 لانی انکہہ تو غیر ونسی نہیا او تم کہیں
 یہ طور لگاوٹ کا ہم خوب سمجھتی ہیں
 دیکھہ تو آئینہ اور میں سری صورت دیکھوں
 اوہر ہو جاؤن یارب یا اوہر ہر میں
 لرانہ اوس بت خانہ خراب ہی زمین
 بہان پروانہ و بلبل کی ایک دو چار کہوں
 بہر ہی نی ہی بہان اوکو با عین ہو
 کہ بنکرہ گئی ہامی شوق کر یہ چشم غم آنسو

یارو کسی صورت سی تو احوال جدا دو
مجھے منہستی تو ہین پردیکھنا روینک قریب

مصرعہ

ہین تو بولا ہی نہیں کسنی کیا ہی شکوہ
کر یہ شب نی بہکو یا ہی ابامی آہ سحر
چہ حالت بن گئی مومن ذرا کچھ نہ سنی ہو نو
ہو صورت خاک دل لکنی کی کھبت ہین ہوش
شک مرقہ سی سیر فیض ہی سبکو مومن
بجان دل پیام یار کی تعظیم کی سہنے
اسی ماتم فراق اجل سے بجا بچا
اوسنی نامہ لکھا نصیب پیری
جہان بچون خاک چکوروں نہایت سی لہنی آہنی
ہاں کہ اشک اگر اوسکی شیم ستر کن ہین
چیز دیکھو جو سنا مالہ موزون میرا
ستمک پوچھتا ہی حال کیا بیمار کا اپنی
خدا کی واسطی اتو جنون ہو سلسلہ جنبا
چاک کر کہول دیا کرچہ یہ سینہ تونی
خندیش نیر بھی ابروی خوش خم کو دیکھنی
دیکھا ہی خوابین یہ کس لام جانکو ای
ہجر کی سب اور یاد و زلف نی تو نا بھی
لچھی ریشم کی نہ اتھون ہین ہین

درواز می پہ اوسکی مری تصویر لگا
لب خندان کی قسم دیدہ گریا نکی لہم
مومن اوس بت فی ولای مجھی جانکی قسم
جہوت طوفان نہ او بہا نیری برہم مٹ
تیری گرمی سی پوستر تجلی نہ نکٹ ہو
تہین کیا ہو گیا یہ دل دیا کس شمع کا نور
مری نظر و نہیں ہی شاہ جہان گاہد کاش
ہون تہ خاک ہی طوطی پس آہنی
سلام اوسکا کہا فاصد فی جان شمیم ک
رکھا تھا مینی جانکو کیا تیری واسطی
نامہ بر کیا پیرا نصیب پیری
ہوئی ہی مٹی خراب کیا کیا تہی مٹی آہنی
حصائی نبوسی دست بیمار خین ہین ہی
غیر سے شوخ فی اشعار فغانی مانگی
کوئی م کا کتر بجا محطہ کاست کا ہجان
کوئی دیوانہ وحشت زدہ ماسٹ پا جو
تو بھی دلی نہ کرہ ناخن شمشیر کھلے
تیغ ستم کو دیکھنی اور چکو دیکھنے
غش پرون اپ جانکی ربتی ہین ہم تر
جی وہ اگر لی گئی اور دل بہہ کر لیکنے
دیکھہ نازک ہی کلام تو ہر سے

باقی نہیں رہا ہے کچھ تن میں حال اپی	ایک ایک مونی سر ہی سر کا دبال ہے
جو بعد مرگ ہی الفت کا کچھ اتر ہو جا	ہمارے خاک پہ ہو جاسی بار پر ہو جا
یہاں یہ نہری ہی کہ اب پیری پہنالی جا	اونکو مقنا طیس کی جو کہٹ لگانی چاہی
کافراؤ سی بنانا تھا یہ کیا کیا بتو	مومن سی مل کی تم ہی سلمان ہو گئی
دو ہی دہن شب روز غم شادی مومن	کچھ ہمیشہ نہ رہی گانہ ردا یاد رہی

معما باسم مومن

کیفیت وصال بس اب کچھ نہیں رہا	کیونکر نہ ہوں بلول میں شب کچھ نہیں رہا
-------------------------------	--

الضما

ازل سے جی ہی لگا سینہ سیر چل گیا	نم سر شک سی شاد اگلچن دل ہی
----------------------------------	-----------------------------

معما باسم غلام علی خان

قید سجد ہی خانہ بے رہی	تو ہی صاحب غلام سی ملے
------------------------	------------------------

معما باسم میر محبوب علی

مر جا رقیب شک سی گو ہی صوال یا	ہی اس کی خیم شوخ ادا میری دھڑلے
--------------------------------	---------------------------------

معما باسم مہتاب بی

بنی کیونکر کہ ہی سب کار اولٹا	ہم اولٹی بات اولٹی بار اولٹا
-------------------------------	------------------------------

معما باسم نواب مصطفیٰ خان بہادر

نوابیل کی بی بس کر رہی ہے صدابیدر و قمری کی بلا ہے فلک کو کل نہیں بی جور و بیداد کہ وہ سرو خرابان یہاں نہیں ہے بہار سبز پاس کے پانون ٹوٹیں	بہار اک جام بجا بہر رہی ہے سرطاقت بھی جسکا نقش پا ہی سرمی کیا ہو گو ہی فصل خورداد سرور اپنا تو اب امکان نہیں ہے اکہ درد بید حسرت سے چوٹیں
--	---

مقطعات

جب کہا مینی کہ تم بیداد کرنا ہشنا ہنسکے فرمایا کہ میں تو خیر کچھ نہیں ہو ہوں	بیروت یو فابیکانہ اجباب ہو تم بھی تو چین ہو بی صبر ہو بیتاب ہو
---	---

ایضاً

صاحبو میرا حال مت پوچھو چوڑولی کو سہسوان آیا عذریجا ہی سرکشی کی لہی ایک خداوند شوخ کی غم میں بھی پہنچا دو میری جھٹک	بندہ سخت یو فابون میں ہرزہ گردی میں مبتلا ہوں شاکلی بی سبب جفا ہوں قابل رحم ہو گیا ہوں میں کہ غلام کر نیر پا ہوں میں
---	--

ایضاً

وہ نوجوان عابد و زاہد کہ سب جسی دل ایسی حال سی نظر آیا کہ کیا کہوں عشرت کی جا ہی اون صمیمونج کیا خراب بیمار کرد یا شب ہجرتان نے آہ یا توہین ذراتی تہی خورشید خستہ اختر شماری شب غم نے بہلا دیا	کہتی تہی مومن اور بہت دیندار تھا جو تھا سو ہو سکودیکہ کی زار و نزار تھا طنی سی جکی معتدنگے عار تھا کیا ہو گئے وہ روز کہ پرہیزگار تھا یا اپنی سر پہ دلع خون جگر بار تھا جتنا خیال پریش روز شمار تھا
---	---

ہر ایک کی طرف جگہ بیک نہ ہی
ہمت سی اور ناز اوٹھانیک کی از رو
ہر دم ہوا سی آہ سی اور تھی تھی نہ نہ
نغمہ نہیں بسکہ مشک بہارتہا میں کی کہو
انکھون سی چند جد و دل خون بہ تہین روان
نی حیرت و غم نہ آسائش شکیب
بیہوش بچو اس بے آرام و بیقرار
کیا کشمکش نے دو کو بوجھال کر دیا
جنش ہی ہی محال تر پتا تو یک طرف
ہو خود ہی بچو اس تو احوال در و دل
کو اتہہ سی اشارہ تہانی زبان سی پتا
ہو اسطی کہ خاک پر گشت رست
اور اک بہ شعر شعلا نشان زبان
انگار کار عشق میں انجام کار تہا

کے گناہ لطف کا امیدوار تہا
باقی تھی گو کہ ضعف سی جینا ہی با تہا
جتنی کہ عمر میں گزرتی تھی و لیں خبر تہا
عالم بدن کا او کی عجب لالہ زار تہا
چہرہ جو ناخون سی سرا پا نگار تہا
نی طاقت و توان نہ سکون دار تہا
بی صبر و بی تحمل بے اختیار تہا
نی زور اتہہ میں نہ گریبا نہیں مار تہا
کا ہیدہ جسم ضعف سی کوہ قار تہا
کس سی کہی خبر ہی نہیں کون یار تہا
تو ہی تو حال دست و زبان اشکار تہا
رحمی بجال بندہ خدا یا نگار تہا
تنہا لہ زیر کام و زبان بار بار تہا
میں کیون قنای ہستی بی اعتبار تہا

ایضاً

عم بزرگوار کہ میں جیسی زبان
سقا طرز بہ چہرہ کا گر چارہ وہ کر لیا
وہ سب ہی جسکی فطرت عالی کی میں مق
ہو آب آب قول قدیم وجدید سے
ہو ناف بیچ رشک سی بیتاب علی
حضرت کی خواہ فضل ہی فضلہ جبین ہیں

نسخہ کا جسکے معجزہ سی شکل اعتبار
عم غمضہ سی مولف و پسین دراز
وہ جسکی راہی خیل طیبیا نہیں ہر فرا
تیر سنج قابضات کا اونی سی جوار
قولنج مادی کے کردہ ہوں چارہ
قی میں نہ کیوں متحقق طوسی کی ہو ہراز

خاکستر او کی نسخہ کسیر اثر کی ہی
 بالفرض اگر شراب میں کبھی ہو
 از بسکہ زندگی کی توقع نہیں ہی
 کیا نامہ نصیری کی اور ادا لیکر دین
 سوئی و مانع انحراف و لکھا یوں صعود
 بہہ حال ہی کہ ضعف کی پستی نہیں ہو
 میں کیا کہ دم میں چینی کی قوت نہیں ہے
 دوران سر کو دیکھ کی چکر میں انکی
 کرفس ناطقہ کو نہیں لگ گئی ہی جب
 کے خیال میں یہ پر گندگی ہو
 عصا بجے زلف شکن شکن ہو
 میں کیا کہوں حقیقت رنگدار زرد
 کر یہ ہی زور ضعف قوی ہی مجتہد
 مونہہ کا فرہ یہ تلخ کہ شیریں ہو سہی تو
 صند لٹھی سر کو ہو کیا جب ملک جمین
 یہاں شوق سر کہ روئی ہند ہی صنم خالک
 یہاں بوسی چاہیں کہ زلف یار کی
 لازم ہی میری سینہ پر رخسار ہوش
 جھوٹی شراب یار کی درکار ہی کہاں
 اسجای ہوش شکن لب کا کام ہی
 بانی ہی پنی کی تدبیر کون ہے

محل الجواہر مرد چشم حرص و آن
 ہرگز رہی نہ گردن مینا میں ہرگز از
 وہ ہی مری علاج سی کئی میں احتراز
 دگر مئی حرارت عشق جگر گداز
 سجدیسی جیسی کعت اول صف نماز
 ہی پادکے کے زکس پیا ز نیم باز
 بیہا ہی پاؤں تو ترکی جیسا ہرزہ باز
 وہ عقل جو کہ ہرزہ دوی سی ہی بی بیات
 و روز بان ہی کیوں نہ پانسی پت راز
 احساس کو ذرا نہیں سو اس اختیار
 گردن میں ہی تشنج اقدام سی کراز
 سمجھو تو صفت برقان اس سی ہی مجاز
 دشوار ہو وی عمر روان کو ہی اجل و از
 بوجہ سر کہ روئی زرد و جیلہ ساز
 میں اسکی ہستان پیر گردن بصد نیاز
 صدف شکن ہو سر کہ انکوری حجاز
 ممکن نہیں کہ واہ آلو ہو چارہ ساز
 کا فور کی ہو قوس سی کیا چارہ خراز
 تسکین پذیر ہو عرق بید سی جواز
 گلند سی جو کیونکہ طبیعت کو احتراز
 اسی ناصح شفیق جگر سوز چارہ ساز

الایہی کہ پونچون وان جسکی خاک در
وہ مایہ حیات وہ سرچشمہ بقا
صد سالہ مرده زندہ ہو کر اپنی بات پر
رحم آئی تو عجب نہیں آخر غلام ہون
پونہچا دی کاش کوچی میں اس سرزمین کے

کرتی ہی آج خاک شفا پر ہزار بار
جسکا کہ ہی لعاب ہن آب جان نواز
آجانی اوس صنم کالب معجزہ طراز
اور وہ غلام خاص کہ یوسف تھا یا یاز
ہون اپنی جان سی عمر خضر دراز

ایضا

مواجاتا ہون چین ہی اومین کو لکھون
نہیں چین سبب کی کچھ علامت مرض پان
کوئی کہتا ہی آلودہ کہ صفای کرانی ہی
کوئی کہتا ہی لاغیرت اسب بخودی چہا
کوئی کہتا ہی مین سچا یہ سرجو او نہیں سکتا
کوئی کہتا ہی حاشا ہی یہ کہ غیب خالص
کوئی کہتا ہی ترکیب غالب غلط بلغم ہی
کوئی کہتا ہی غفوت کا جو دین آیا
کوئی کہتا ہی یہ سکتا ہی نظر زمین جاری تو
کوئی سچا جو تلخی ذابقت کی سرکہ روی ہی
کوئی طرف کی سروسی کرم شو و غوغا یوں
کوئی کہتا ہی دیکھو مسئلہ ہی نہض سہل
کیلو کم غذای سی گمان ہی نا توان کا
کسینے شربت دروکار کی جو تہرا سنے
کوئی کہتا ہی تو ہو گیا کیلوس ہی ناقص

کہ مجا تختہ مشق اطبا کیون بنایا ہی
سری ہن آب بالیو لیا مجا کوتا یا ہی
سید رونی ہرا جو رنگ کو چہر کی پایا ہی
بجہی سو اس سرسام دروغین سچ ہی آیا
ہزال روح نفسانی فی یار و سراوہا یا
اسی جانسوز شعلہ فی دھوان لکا اوڑا یا
رطوبت کرہیدن تو کیون پنی مین نہا یا
تو آخر سو گمنی کو بول کاشیتہ شکا یا
کنی بار احمقون فی لاکی آئینہ دکھا یا
تو کہتا ہی کہ گاہی شہد خالص چہی یا
کہ سینکو چارہ بانصد مکرار مایا ہی
ولیکن شہترسی گر کوئی منضج بلا یا
تو کہتا ہی کہ جلدی لاؤ گر کچھ ہی چکا یا
تو کوئی سنے کے مثل غنچ گل سکا یا
کہ سالم دیسی ہی مین گرچہ ہونو کو جیا یا

کوئی کہتا پاؤں چوٹیں سی سکر تلی ہیں
 کوئی کہتا ہی یہ سوڑیں نیری ہی تلی
 کوئی کہتا ہی اس آتش کا اعلقہ نہشت گل
 کوئی کہتا ہی ہی بالی اصیت ہی نہ بن کر
 کوئی کہتا ہی غنچ کی بادام مقشہ کر
 کر عم فلاطون منزلت میری یہ کہتی ہیں
 یہ سودا عشق ہی تیرا یہ نہ پست ز غریبی یہ
 یہ مخفی فوق کی وہ تلخ کامی ہی کہ حسرت
 یہ حضرت لون کی بر تو ہی سیری ہنوزنگی کا
 عرق و اشک ہی جو پاس سوائی ہی کہتا
 صدراع صد کا باعث ہی تیری بدنامی
 سب خطا ہنری ضحک ال ضیف ناتوانی کا
 نہ کیونکر کانپ کا پتہ ہوں مانی کی ہوا بگری
 سند ہی جانی میں انکبیں کہ شہا جی صبا ہی میں
 افادہ خوش ہی کیا آتا کہ تیری کامل مشکین
 کیونکر اندلی وعدہ ہو محسوس اکہ ت
 غرض آجک کہ میں بیچ جاؤں اور دھائی میں

کہ قطرب ہی ہی قانون میں منی پرایا ہی
 سہی اجزا میں بار بندہ تھخہ ساتھ لایا ہی
 مگر ہی و کوئی گریف کا کوزہ ہمارا ہی
 تمہیں ہندی مداوا کسرت مگر ہی کہتا یا
 یہ نہ مکہ رتی دم ہستہ دنی مجکوبہ ہی
 مرض نہ ہی ہی لیکن شہ کی ہی چہا
 یہ جی اگر ہی صحت فی تیری ہی جلا یا ہے
 لب شیرین کی بوسی کا فرا بجو عکھا یا ہے
 زہی نیز نکشوق محبت کیا رنگ لایا ہے
 اوس کی جوش فی دریا کا دریا یوں بہا یا
 اگر چہ جت نامہ صبح فی ہی سر نو پرایا ہی
 فلق فی کاوشین کی بن الم فی جی کہتا یا
 فلک فی سرود ہر ہی تیری ڈرا یا ہے
 سخنک شام سی خوابہ طالع فی جگا یا
 نسو نگہی گز شکھا یا ہی تو طر جس کہتا یا
 غم وقت تری دور میں کشتن ہی کہتا یا
 سی اور حسرت ہی کہ کیا مردہ جلا یا

تاریخ وفات جدہ مومن سر اپا عم
 و خلعت اللہ فی جنت النعیم

جدہ مومن پریشان

جبکہ اس غم سراسی کی حلیت

دخلت بالنعیم ضوان سنه
۱۲۳۴ ۱۲ ۱۲

سال تاریخ حسب حال کہا

تاریخ رحلت مجدد زمان یکتای دور ازین ایران سرای ویرانی بنیان

بی عدیل و بی نظیر و بی مثال و بی مثل
ایک تہا کیا کہین مرد نکلی ایمان ہرین خلل
کیا کیا پر ظلم تو فی یکسوں پر اسی اہل
لوستا تہا خاک پر ہر قدسی گردون محل
والتا تہا خاک سر پر ہر غریب و متبذل
جب نہ ہی تاریخ مومن فی تیا کرنی بدل
فقرو دین فضل و ہر لطف کرم علم عمل
۱۲ ۳۴ ۹

انتخاب نسخہ دین مولوی عبد الغفر
جانب ملک عدم تشریف فرما کیون ہئی
ہی ستم ایچرخ تو کس کو بیانیسی نیکیا
جرب و تہائی فوش ایک عالم تہ وبالابو
کیا کس و نا کس چہ تہا صمد کیا جیت و فن
مجلس و دافین تغریب مین مین ہی تہا
دست بیداد اہل سی بی سر و پا ہو گئی

ایمان تازہ کردن شہور و مین بدست امیر المومنین ابن امیر المومنین

کرمی طاعد بیزین سی ارادہ جنگ
خروج مہدی کفار سوز و کک تفنگ
۱۲ ۳۴ ۹

چو سید احمد امام زمان و اہل زمان
تو کیون نہ صفحہ عالم پہ لکھی سال رخا

ایضا

کہ فکر رحمت سبط قدیم کو فر ہے
کہ محض مقتدی سنت پیر ہی
کہ ادسکارایت اقبال سایہ گسری

کتابت اب سی و ہوتا ہون مغرا اندیشہ
وہ کون امام جہان چہانیاں جم ہے
زمین کو ہر فلک سے نہ کیون ہو دھوی نور

عروج سنگ در قصر جاہ یہ کہ جسے زبسکہ کام نہیں ہی اوسے سوا ہی جہا شرف ہی جہر کو اوسکی زانی سی دایم وہ بادشاہ ملا یک سپاہ کو کب دین وہ شعلہ صلت الحاد سوز و کفر گدا وہ برق خرمین ارباب شرک اہل ضلال وہ قبرمان فلک تو سن نجوم چشم وہ شاہ مملکت ایمان کہ جسکا سال حج	ہزار طعن جھینض اوج لاسکان پر ہے جو کو سی اوس سی مقابل ہی وہ کافر ہی زبسکہ روز و شب انصاف سی برابر ہی کہ نور شمس و قمر جسکی گردش کہ ہی کہ جسکا نقش قدم ہر روز محشر ہے کہ شعلہ خوشہ حاصل تو داناہ گری کہ ترک چرخ غلام اوسکا مہر جاہ ایام برق مہدی نشان علی فاش
تاریخ وفات مولوی محمد عمر صاحب خلیفہ الصدق مولوی محمد علی صاحب محمد عمر کا ہوا انتقال مبہی سال تاریخ کا تھا خیال	بزرگ ایسی ہوتی ہیں پیہ کہا کہ سب فی کہا مرگ شیخ زمان ۱۲۶۸
میری یار سیرن کو اس سال میں اگر غنچہ مار سیدہ دہن شگفتہ گل تازہ سال زفا	ہو کہ خدائی ہی باری فراغ تو تولہ نہایت ہی نازک فراغ بہم کہہ رہی ہیں شالخان باغ
ہو کہ خدا آج یعقوب بیگ بغل میں ہی چنوا پناہوش کہا مینی مومن سی تار بنگلو کہا مینی دیکھا گرنو ہی دیکھ	عروس اور داماد دونو پری نہ ہی اختر تخت کی باوری کہ سی ختم اوس پر خنکری سما پر ہم نہ پرہ و شتری
شور انگیزی قلم سینہ چاک	

اشک فشان در ماتم حکیم غلام نبی خان

<p>جہان نکوئی نکوئی جہان یہا تکا اونیہین شوق خلد برین نہ ولین نہ اونکی زبان پر کہو غرض آگیا وقت موعود جب تاسف فی کیا کیا ستا یا بھی غضب جہا نکو بقراری ہوئی کہ دکھا دل عشرت اکو و مرگ جہا نہی جب ایسا شفیق اوہ کیا کہو ان کیا کسی سی کہ کیا بچم ہوا ولی شعر کی جو ہوس ہی کمال جہا رہ اوہا ہاؤشتون فی آ</p>	<p>وجد زمان والد ہر بان کہ ہر دم کو گنتے دم و سپین رضائی اللہ سوا آرزو کئی تن سی وہ جان عشرت طلب قلق فی زمین پر لٹا یا بچھے برسی حالت ایسی ہمار سی ہو ہوئی زندگی اپنی محسو مرگ توجہنی کاسچ ہی نہرا کیا را سزاوار اشفاق ماتم ہوا اوسی غم من باریخ کا تھا خیال ترقد فاز فوزاً عظیما کہا ۱۲ جری</p>
--	--

عقد عبارت و معانی با طہار سال نکاح یار جانی

<p>کہا تک تغافل بس اب لے خبر شراب تمنا پلا آج تو مئی رشک آواز قم دی بھی ملاج دل سر پر جوش کر کہا تک سیہستی اشک خون کہا تک رہون تلخ کام و خراب</p>	<p>خبر ہی ہی کچھہ ساقی بی خبر ہو ہا سائے مردہ جلا آج تو سبر کی سبب خیم کی خم دی بھی مئی وصل سی مجکو مد ہوش کر کہی تو پون باوہ لالہ کون مئی عیش سے من ہی ہون کاٹنا</p>
---	---

<p> زمانہ کو ہی دورہ انبساط کہ گردون کو جنبش سے آرام ہی یہہ جوف اب ہو اسی ہی سچ مجھ پر کہیں مرگ حسرت کا ماتم نہیں صراحی ہی منہنی لگی شل جام ہرنگ لب غنچہ خندان ہو ہی وہ اقبال ملت اب ہوا کہ خدا سعادت زمین و زمان پر محیط خجل جس کے جلو ہی سی ماہ تمام ہی کس مہر تابان کا چشم چرخ بہکے جس کے آگے سر آسمان زمانی کو ہی جس سے سوا تھا سراپا مروت سراپا کرم کرم ستر مومن مہر کیش سلیقہ سے عالم کو حیران کیا کہ صرف چراغان ہو ہی چشم و زبان سخن گو کو طاقت کہاں کئی لیکے کس شوکت و شان سے کہلا عقدہ خاطر روزگار یہہ شعرا آسمان سے ہر حساب قوان و پنجسم سعادت ہنر </p>	<p> جہان ہی سراپا سرور و نشاط عجب وقت آسائش و کام ہی نکلنے لگے خواہش و دعا جہان میں کسی کو ذرا غم نہیں ہمیں ہے زمانہ فی میں رونیکا نام جو شبہم کے ہی اشک دندان ہو عجب گر کوئی بار سے ہو جدا ہی اقبال جس کا جہان پر محیط وہ خان فلک تہہ عباس نام نہ کیونکر ہو وہ اوس کے جلو ہی دلخ وہ عبد العلی خان گردون مکان خلیق و تفتیق و سراپا وقار طبیعت میں اوس کے کرم سا کرم محبت و واسطے دل ریش ریش عجب بزم عشرت کا سامان کیا کہا کیا سراپا انجام ہباب سو سراپا انجام وہ ہو سکی کیا بیان ہوا جشن کیا کیا نامان سی بند عقد کیا محکم و دستوار کیا مینے تاریخ کا جو خیال وصال دومہ طالع و مہر اثر </p>
---	---

ترانہ زیری ہزار و شمار سنہ اتمام گلشن بخار

کیا تذکرہ شیفۃ فی لکھا	ہی شیفۃ جسکے جان معنی
یون نکتہ شناس ہیں پر ایسا	کوئی نہیں قدروان معنی
افکار بلند سے بنایا	نہ چرخ پہ آسمان معنی
ہر فقرہ شرح جان مضمون	ہر شعور روان روان معنی
کیا بات ہی منتخب کی تیری	ای منتخب جہان معنی
ہر نقطہ انتخاب سرا	خال رخ و لہران معنی
تیری جو سخن جی ہے سرا فراز	الفاظ کا پایہ شان معنی
معنی ہیں تناظر از الفاظ	الفاظ ہیں مدح خوان معنی
ہی تذکرہ یار یا صن فودوس	فودوس ہی با جنان معنی
امی تازہ بہار باغ مضمون	ای گلشن بخار ان معنی
مومن فی حبیبین برکات کے	سیر گل و ضمیران معنی
ایا ہی خیال سال اتمام	تہا وہ ہی تو باغبان معنی
غنچہ کی طرح سی سرفرو تہا	یکچند وہ ہنرمان معنی
جب نعمہ سدا ہو سکا وہ	وستان ان وستان معنی
اتفت فی کہا ہی اسکی تاریخ	گلستان گلستان معنی

تاریخ جلو پس محمد سعید خان پند ریاست راجپور

رام پور ایک زبان ممتدی	تیری مقدم کا تہا تمنائی
جسب پذیرا ہوئی دعائی یار	امی سرا پا قبول الائی
یعنی اس ملک کے نصیب کھلے	تیری قدون پہ کی جبین سا

<p>تیری خدام کی نصیب ہے تجکوشائیتہ کرسی غوث مین ہوا گرم فکر سال جلوں کہ محمد سعید خان کو ملے اس وسادہ پہ تجکو پہلا کر</p>	<p>حکم رانی و کار فرما سنے تجکوزیا سر میرا سنے ناکہان غیب سی صد آئی ورثہ صدر کام آبا سنے یتی تاریخ کی روش پائی</p>
تاریخ	
<p>جہانگیر بی چارہ تشنگے بہی سال ہین اتھی فضل حسین</p>	<p>نہین کوئی ہی اس ہی بہتریل جو کہتی ہین ترشہ نہ پروریل</p>
تاریخ	
<p>خلیفہ نور محمد وہ شمع برہم حضور مکاشفات کا احوال کیا کہوں اونکی خیال سال وفات اونکا جب کیا مینی نکالی سال ہین اس مصرع دل آرا کے</p>	<p>کہ جس سی زیر زمین تابہ آسمان روشن تمام حال جہان جہانیاں روشن ہوا درونہ مثال ستارگان روشن روان نور محمد سی ہی جہان روشن</p>
تاریخ	
<p>ای وزیر بلند پایہ سنجھے قدر عالی و خصلت محمود رفعت پایہ روز افزون ہے امراہی زمانہ سی ہی سنجھے کارگاہ سپہر سی ہر روز ذات کرسی ترا مقام بلند فیل کردون مطیع ہی تیرا</p>	<p>الشفات شہی مبارک ہو خان حامد علی مبارک ہو آسمان پایہ لگی مبارک ہو ہر طرح برتری مبارک ہو تجکو خلعت نئی مبارک ہو کیا کہوں پالکی مبارک ہو فیل شریف ہی مبارک ہو</p>

صد زردہ دہی مبارک ہو
 شکر اعدا کئے مبارک ہو
 صحبت آدمی مبارک ہو
 صلہ دوستی مبارک ہو
 خلعت آصفی مبارک ہو
 ۱۲۵۴ ہجری

تیری دولت سی بکوبی شش بچ
 مری تیغ زبان کی تیری سی
 مومن آیا ہی نرم بین تیری
 تہنیت خوان کامیابی سے
 بہر تاریخ یون کہانی فکر

ایضاً

خلعت میں جو فیل چرخ غلیل
 تشریف وزیر پر کیا پیل
 ۱۲۵۵ ہجری

نواب کو بادشاہ فی نجشا
 مینی سب سے زیادہ بہر تاریخ

ایضاً

مبارک سلامت سلامت مبارک
 رجوع قواعود طاقت مبارک
 بھی فکر تاریخ صحت مبارک
 کہا اعتہ ال طبیعت مبارک
 ۱۲۶۰

گیا رنج نواب صغر علی خان
 ہوئی محو آبستی و ناتوانی
 معالج ہو انکدور مانسی فارغ
 حساب اس رنج کا تو کر لین لبے

کیا ہی چمکائی خیر مومن
 کہی تاریخ دختر مومن
 ۱۲۶۹ ہجری

دخت روشن ان ہوئی پیدا
 نال کھنے کی ساتھ اتفے

ایضاً

بچہ افغان رتوت خوار
 لوگوں کا تھا بار اقبال
 ناہور و ن ہوگی اشعار
 اس سی کیا بہر تاریخ

شعہ پہلی خلق ازار
 خوار ہوا باری اس سال
 نام بتاؤں کیا اسی بار
 ان تو چہ کہ تاریخ

<p>سب فی کہا جب چھوٹا کام ازرا شحہ مردک نام ۹ھ ۱۲ ہجری</p>	<p>سب فی کہا جب چھوٹا کام</p>
<p>اس تذکرہ کا جو مجھے ترجمہ ہوا مضمون کا ہجوم و بیکر کو پایا مومن کو خیال سال تارخ آیا کیا کاشن بخارہ پادول چہا</p>	<p>تاریخ</p>
<p>وہ تفصل حسین یا رفیم کرم سالان بزم سورجوا میر نواب بی نظیر چہا کہ خدا ہی کا کیا کہوں سالان مہر دانا و دماہ پارہ عروس فکر تاریخ میں سنا سینے کہہ دی ای مومن شاہ شہا</p>	<p>تاریخ</p>
<p>نیک خونیک ات نیک میر بہر چشم چراغ اہل نظر کیا خجستہ پر سید پیر زیب کی ولین کر یا ہی تر ایک سی ایک عالم آرا تر کہہ رہا تھا سر و ش نیک ختر سال عقد اجتماع سسین دقہ</p>	<p>تاریخ وفات میان کالی صبا ۱۲۹۱ ہجری</p>
<p>ہوئی جسم وفات حضرت کی ماقت غیب فی کہا ناگاہ</p>	<p>مجاہد تاریخ کا خب ال کالی صاحب کو سر خر و پایا ۱۲۹۸ ہجری</p>
<p>رباعیات</p>	
<p>تہا ہسی ہی رابطہ یوفا یا کہ تہا یارون میں تہا رسی ہم ہی یا کہ تہا ایسی کہ تہا ہی گہرا کہ تہا دیکھو تو وہ کہ تہا ہی کچھ تہا کہ تہا</p>	<p>ایضا ہو حق وفا و اقصا فی جا کبہ کہ تہا ہی سال جا</p>

ہی ترک علاج ان توجہ کاموں دیکھو چاہیں گی کہ خدا فی چاہا

اَلصَّ

کیا گوشہ خفا میں انجمن میں ہی تو تھا
کیا دشت کہ تنگدل چمن میں ہی تو تھا
کچھ اور نہیں سفر میں ایذا لیکن
ایک دروہی دلیں سو وطن میں ہی تھا

اَلصَّ

جب سی وہ کئی اودھ نہیں یاد کیا
نہیجے نہیں کچھ خبر نہیں یاد کیا
ہم یاد میں جسکے آہ سب کچھ ہولی
اوسنی ہمیں ہو لکر نہیں یاد کیا

اَلصَّ

اگر جو رستم پہ طبع آئی اچھا
یہاں روز جزا کی آس ہی روز فزون
ہی شوق محبت آزمائی اچھا
کر لیجے جو ہو سکے برائی اچھا

اَلصَّ

گردل میں اثر تیری غم کا ہو
کیسی آرام سی گزرنی اوقات
کا ہیکو بہ لوٹنا ترپنا ہو یا
ای کاش کہ میرا دل ہی تجھ سے

اَلصَّ

محروم حصول مدعا فی چاہا
مومن مسرت فی گرنہ چاہا نہ ہی
حسرت زدہ سخت نارسائی چاہا
ہم خوش ہیں اوس میں عودا فی چاہا

اَلصَّ

کیون مد نظر ہی تھکو مرنا میرا
ہی دزوصال یا کہ عید قربان
کیون بہائی ہی جانی گزرا میرا
داجب گنتی ہو ذبح کرنا میرا

اَلصَّ

جام آپ فی دبدبہ دئی ہیں کیا کیا
خواب درد و غم — یے ہیں کیا کیا

چہرہ کشمکش صبر و جفا کی حد ہی	انصاف کروستم کئی بن کیا کیا
ایضاً	
کہہ دین میں تہا لقب بجانا اپنا تہی جفا	کہا ہی صنم کو مہنی جانا اپنا اندر خفا
دست و حرم کی خاک چھکھوون کیا خاک	دیکھا تو کہیں نہیں بھکانا اپنا جی مٹہ گیا
ایضاً	
جب پاس فداوسی ہمارا نرا	ہمکو ہی خیال دوستی کا نرا
قربان میں کس اداسی کہتا ہی	اتنی ہی میں عاشقی کا دعویٰ نرا
ایضاً	
کیا ظلم یہ ای نالہ میاں کیا	اوپس شعلہ مزاج کو غضبناک کیا
افسوس وہ لعل لب نہیں گرم	اس آتش خاموش فی جی خاک کیا
ایضاً	
یون کا ہیکو یابی وفا جانا تھا	یون کا ہیکو دشمن شہنا جانا تھا
ایسا کہیں آتا ہی ال ایسی پرپی	کیا جانی مینی تھکو کیا جانا تھا
ایضاً	
اندیشہ پایاں جفا کرنا تھا	نادان ذرا پاس فاکرنا تھا
غیر ونکی لئے اتہہ سی کہو یا بھکو	کیا تمشی کیا اور آہ کیا کرنا تھا
ایضاً	
ہنگامہ حشر جبکہ برپا ہوگا	یون روی سوال سوی اعدا ہوگا
اولاد نبی پہ ظلم کیا کیا نہ کئی	سمجھے نہ یہ تم کہ ہم پہ کیا کیا ہوگا
ایضاً	
روشن ہی جو ہی آل عبا کا پایا	ان مرتبہ تسلیم رضا کا پایا

قذیل ہی عیش کی جو بہر جان شہیدا
اکیا ہو گیا شاہ شہدا کا پایا

اَصْطَا

ہی عہد شباب زندگانی کا مزا
اب یہ ہی کوئی زمین فسانہ ہوگا
پیرمین کہانِ مہ نو جوانی کا مزا
باتوین جو باقی ہی کہانی کا مزا

اَصْطَا

ہی طرفہ ستم انگ پر کھر جانا
پر مجھ کو سحر ملک نہ جینی دی کا
حسرت زدہ جینا ہی ہی مگر جانا
انیرا یہ شب بخیر کہہ کر جانا

اَصْطَا

مومن کو رفیق کبر تر سا دیکھا
ہندی صنم اب چین ستچوین بیتا
بہر طایف کعبہ معلیٰ دیکھا
اسد کی قدرت کا تاشا دیکھا

اَصْطَا

لکھا نہ کیا اگرچہ دفتر لکھا
حیران ہوں کہ جو حال پیشاں مرا
لکھا وہی بالکل کہ ہی پر لکھا
یہ کاتب تقدیر کی کیونکر لکھا

اَصْطَا

مومن دل سا مکان جو برباد دیا مانند جنتا
یعنی وہ مکان کہ تھا خدا کا کن کن در بیتا
ابنِ سنگد لوگوں کی کیا خاک لیا خربج عدا
بر باد کیا اوسے یہ کیا کام کیا اخی نہ خرا

اَصْطَا

کیا کہئے ہوا جو ضعف سی حال خرب
مونہ خاک چلے ہی لب کی جنبش عدم
کیا ذکر طعام پی نہیں سکتا آب
لون تاب تو ان کا نام میری کیا تاب

اَصْطَا

ہی شرم کنہہ ہی جان کیسی بیاب
یہ ذکرِ جهان ہوا ہوا ہی بیتا

یاد بگو که موثر ہو یہ کہنا میرا	یار بے ہی تیرا بندہ عی قیاب
الضما	
انجی اچہ خواجگان دم شمش عتاب	کیا تاب کہ دی سکے کوئی بجگو جواب
گر جرم کا میرے وزن کرنا نہیں	انصاف سی کر اپنی کرم کا ہی حساب
الضما	
یہ چند منافق سراپا بدعت	ہی کفر و ضلال فسق جنگی طغیت
بتلائی ہیں بدعتی امام حق کو	گو یا کہ جہاد ہی خلاف سنت
الضما	
رور و کی کہا اوس سی ملاقات کی رت	رور و کی کنین سحر کی راتین بہات
اب ذکر شب وصل ہی اجاب سی نور	رونا دہی زار زار یہم ہی کیا بات
الضما	
اسی حلقہ زلف دام داری ہی عیش	اسی ناز وادامین ہماری ہی عیش
یہاں دل سی قرار جا چکا ہی کب کا	اسی شوخی بار بقراری ہی عیش
الضما	
درمان مین میری طیب کو غور ہی آج	معلوم ہوا مزاج بی طور ہی آج
اس حال مین کل تلک توجین معلوم	آج آؤ کہ زندگی مری اور ہی آج
الضما	
پامال ہون مین اگر جفا سی ناصح	کیا کام سبجھے تیری بلا سی ناصح
جسنت کو کہ پوجی خلق مین دل ہی ندون	کیا ظلم ہی نور ذرا حد اسی ناصح
الضما	
جون ماہ مین عمر پیر پیرا ہون ای چرخ	ہر شہر مین در بدر پیرا ہون ای چرخ

اونسا کوئی مہروش تو دیکھا ہی نہیں
میں تجھی زیادہ تر پہرا ہوں ای چرخ

الضّٰ

مومن فی کینا نام محبت برباد
اتا ہی یہہ جیمین پو چہنی کون حضرت
ہی طوف حرم میں اور کیا کیا دل شا
اب ہی وہ بتوں کی گرد پیرا ہی پا

الضّٰ

یہہ کچھ رہ سنت نہ طریق توحید
ہم سبھی ہین معنی حقیقی سیفے
پہر کیا ہی ضرور سب کی کیا فہمید
جیوان ہین حقیقت میں یہ اہل قلبہ

الضّٰ

مومن نہیں زہدی ریاسی امید
جب رحم محبت صنم میں نکیا
کیا شیخ بنوں کسی عاسی امید
کیا عشق حقیقی میں عاسی امید

الضّٰ

کتاب ہی لگاؤ میں رہ رشک مدید
پانی لونی جو تہیہ پہینکا مومن
بیوجہ نہیں ہی جوش و پاہی امید
تروا منی وصال کی ہی فوجید

الضّٰ

کیا سخت ہی اسجد اور بن یاد
فریاد امام کی کسینی نہ سنے
اولاد بنی پہی ستم یہہ بیداد
اسد سنی مقلدوں کی فریاد

الضّٰ

کیا ڈر ہی اگر عینہ آنی یک چند
علوم ہوا اپی خدا کو میرے
بخوابی ہر روزہ سی میں ہون
منظوم نہیں کہ میری لکھین ہون

الضّٰ

ہمت تیری عشق کی لکادی بھیر
کودی میرجان حرام شادی بھیر

دل فی میری ای کیا بنادی مجھ پر	نزدنگو فار اور نہ ہی راگو خوب
ایضاً	
سرت سی یہ خوانہ نشان کی تقریر	ابو ارج نوات دیکھہ روی شبیر
کیا تشنگے آل نہی کے تدبیر	ہین اپنی ہی استی لبو کی پاسبی
الضاً	
توحید وجودی کا نہ کرنا مذکور	مومن ہی اگر چہ سب کو سیکایہ ظہور
بندی کو خدا بناسی کس کا مقدر	یعنی کہ بناسی ہین خدائی بندی
ایضاً	
جب دم نہ تو نام کرنا دشوار	بہی ضعف سی علیہ ہاتھ نہ سرا دشوار
جینا دشوار بجگو مرنا دشوار	اپر یہ غضب کہ حسرتو بخاوی حور
الضاً	
پر تو بہ سی از بسکہ ہوا میں بیمار	ہر چند ہین قیاس سی کچھ سرور کا
تقلید ابو حنیفہ کا ہی اقرار	می بہر روزا مینی کو نفی کی خضوع
ایضاً	
سب صبیحہ م آنی ہین فین وغنچا	خلوت میں تہا کوئی فقط میں ریا
و قصد کہی کون کہی ہلی دل نہار	جو لطف انہای میں سب وصل آو
الضاً	
بہ ہب کو میں سوچتا ہوں کیا ہوا	ہی بسکہ محبت رسول مختار
ہر چند قیاس سی نہیں ہی نہر کا	تا ہی قیاس میں حق اہل حدیث
الضاً	
پر ہینہ میرا روی دیکھو سیر	کدہ سی اوہا ابرہین سوچی دیر

والہ ہر ہی ابر رحمت کا ہجوم	تو بہ کی نہیں آج نظر آتے خیر
الضما	
ہم بواہوس اور یار تہری جانبار	ہم غیر بنی عدد ہو ہی محرم رند
گو بات بگر گئی سپ بکچہ بنیای	کر ہوئی موافق یہ سپہرنا ساز
الضما	
یہاں شک کمال و ناتما ہی ہی لذید	کیونکر نجلون وفا کی خامی ہی لذید
خونابہ و روستندی می مین ہی فرق	افسوس عدد و کی تخکامی ہی لذید
الضما	
تشریف وہ یہاں نہ لای افسوس افسوس	مرئی دم ہی نہ آئی افسوس افسوس
سب رہ گئین و لکی حشرین ٹلی ہی مین	افسوس افسوس افسوس افسوس افسوس
الضما	
کہتا ہوں مین ایکبات تعلیم مروت	کر لی جی تسلیم ہر ایک صاحب ہوش
دست سی کہی نہیں جو تمنے ہشمار	تب کا نہیں یہہ گرمی ہضمیو کا جوش
الضما	
جلتی ہی عام رات جسطح سی شمع	روتی ہی ہماری سانہہ کسطح سی شمع
پر شعلہ زبانی ہی یہاں روز و زون	کیا بات کہی یہہ بات اسطح سی شمع
الضما	
پروانی گو کس لئی جلایا اسی شمع	ہجرم کو خاک مین ملایا اسی شمع
سرکشی سی ہی ذرا شرارت نہ گئی	توئی تو غضب ہی سراوٹھایا اسی شمع
الضما	
ہر روز ہوں مثل مہر سراپا داغ	ہر رات ہی سوز سفینہ اند چراغ

سیاہ کی طرح جان مضطر کی سبب	مرکب ہی ہوانہ مجھ کو جلتی سی فراغ
انصاف	
کہہ دہیان ہی طالع بد اختر کی طرف	کہہ چشم امید اطف و لبر کی طرف
ہی خوف بلاؤ انتظان رجانان	ایک آنکھ ہی سوی چرخ اگر کی طرف
انصاف	
تائیر کی عشق نے اپنی مطلق	چھیری ہی زیادہ شوخ ہنگام قلع
کلکونہ لالہ رنگ خونابہ کو دیکھ	کہتی بین وہ کیا ہی موندہ یہ بولی ہی
انصاف	
مومن شوق گناہ گاری کتبک	ای تیرہ درون سیاہ کاری کتبک
مان اپنے خدا کو باز آہر خدا	ای دشمن دین تو نہی یاری کتبک
انصاف	
خاطرین یہ کلفتین نہ لائین کتبک	صحا صحا یہ خاک اورائین کتبک
ناچار جہانسی ہم اوہہ جاوینگے	جور و ستم فلک اوہائین کتبک
انصاف	
ہر ایک پہ کہل رہی سارا احوال	مشہور ہی خلق میں ہمارا احوال
افسوس یہ بوجہنا کہ احوال ہی کیا	علوم ہوا بھی تمہارا احوال
انصاف	
مومن تپ و تاب غم میں رہی سہول	پہل پا چکے مفت جان کہنی ہی سہول
یہ تخم کہین ہوا ہی سرسبز ایتناک	اس دانہ سوختہ کی بونی ہی سہول
انصاف	
کیون زر و بی رنگ سلی اشولال	اکسو اٹھی ہر گہری رہی ہی نڈال

کیا تسکلیہ بن گئی ہی تیری مومن | کیا ہو گیا تجھ کو کیون ہی تیرا بہ حال

الصَّ

بدنام کیا تیرا برا ہوا ہی دل | ناکام کیا تیرا برا ہوا ہی دل
مومن کو تو فتنی کیا دیکھ رہا ہے | کیا کام کیا تیرا برا ہوا ہی دل

الصَّ

میں شمع نہیں میری رولانی سی دل | لو بان نہیں میری جلائی سی حصول
ہوں خوردہ کل نہ آب باران بہار | ظالم مری خاک میں ملائی سی حصول

الصَّ

معلوم ہی رنج کا جو سارا احوال | ہی فتنی زیادہ تیرا احوال
وان تن پہ ہی صحت اور یہاں جان | اپنا کہیں نہیں تیرا احوال

الصَّ

مصرف روای کار تہی ہر جا ہم | کام آئی ہر ایک شخص کی کیا کیا ہم
چربکی موئی سخا نا اوسنی اپنا | دنیا میں مکان قف تہی گویا ہم

الصَّ

کسو اطمینان متصل رولانا ظالم | یوں کسلی و بیدم جلا نا ظالم
ہوتی ہی ادا اگر قضا ہو پیدا | ہی فرض مگر سیراستا نا ظالم

الصَّ

ہی تھکو عداوت از نا معلوم | کیا ریت کہ گور پر ہی نا معلوم
ہم جانی جانین یا بہانسی لکین | ہوا کے ولین کچھ نہکانا معلوم

الصَّ

تا بند گئی عذار سی فرق امام | تہا جلوہ ناسان پہ چون عام

یہ محبت ساطع کرامت میں	افزون ہوئی تیرہ روز می شکر شام
الضّٰ	
خالص جون محمدی میرا دین اسلام	گوارا ہی صواب مونہ میں جلو کام
تقلید کی نہری تو بنو نکاشیہ	کسو خطہ چور و کچی افضلتر امام
الضّٰ	
مومن نہیں کچھ ہی ہی جو پاس ایمان	ہی معرکہ بہا و چل سٹیجے دہان
انصاف کرو خدا سی رکھتی ہو غریز	وہ جان جسی کرنی تہی ہون پر فرہان
الضّٰ	
اس طالع شور کا تو چارابی نہیں	دنیا میں علاج ایک بارابی نہیں
اخیار کو نوش جان فی فصل کہ بیان	بڑ شربت مرگ کچھ گوارا ہی نہیں
الضّٰ	
مومن رہ عشق آہ کچھ خوبت	والہ بدو کی چاہ کچھ خوب نہیں
آمان کہا نجا سومی تجنا	کچھ خوب نہیں بہ راہ کچھ خوب نہیں
الضّٰ	
اب ہم پہ جو ہر کبری و دہ جنجلائی میں	الطاف قدیم آہ یاد آتی ہیں
تہا یا تو وہ لطف یا یہ نفرت امد	لوگ ایسی ہی دنیا میں بدل جاتی ہیں
الضّٰ	
بانی اوس بت فی تجہ پہینکا مومن	احسان میں سرسبز بویا مومن
ہی کشت امید سبز و خرم بار	ابر رحمت کچھ آج برس مومن
ایضاً	
اچھا ہی گراوسکی دم میں پہراؤن میں	چاہت کی سرازیر یادہ تر پاؤن میں

اس دشمن جانکا پاس کتک ہی ہے کہتا ہوں کہ دل ملی تو مل جاؤں میں

الضما

قاصد میں تیری سخن کا شایق ہی نہیں پیغام سی بن ملی ہو کیونکر تسکین
کچھ ذکر ہو طبع کے موافق ہی نہیں باتوں میں جو پہلی جا عاشق ہی نہیں

الضما

پانی یہ سنا چاہ کی جی کہوتا ہے ہنسے کی ہی کیا جانی اگر وہاں
اس جو رہے اہلک نہیں شرم نہیں میں ذکر وفا کر کی جمل سوتا ہوں

الضما

آرام سکون کہاں ہی بیتابی میں اک آنکھ ہی لگو چین لینے نہ دیا
صد برق تپان نہاں ہی تپائی میں تیری ہی سس خیاں میں تپائی میں

الضما

کیا خوب خدا میں گرفتار ہو میں جیسے سی مکر وہ دشمنی ہی شہ
جان دادہ لطف شکر انبیاء میں جانی ہی کہ زندگی ہی ہزار میں

الضما

تائیر یہ بند کی ہی میں ہی کیا ہوں اسی نصرت مومن اب تمہاری خد
یہ کہتی ہیں آپ اور میں جلتا ہوں افشار اعدا ہر تون کو جا ہوں

الضما

اتنا عاشق ظلم اتنی بیداو اہمیت جان صدف بخانی قدر او کی توفی
یہ لوگ جہان میں قسوخ کا فوجا پید میں افسوس کے بات ہی کہوں میرا دوسرا جو

الضما

روتا ہوں حسین ابن علی کی غم میں ہر عیش جہان کی آزاں ماتم میں

حیف آل نبی مین کوئی باقی نہ رہا	لازم ہی کہ باقی نہ رہی کچھ ہم مین
الصلّا	
ہر لحظہ جو نا امید نہ رہتا ہوں	بیخاوندہ رو رو کی مین کہتا ہوں
قسمت مین شب روز لکھا ہی	قسمت کی لکھی کو رات دن داتا ہوں
الصلّا	
ارباب حدیث کا مین ہاں ہوں	تقلید کی منکر و نکاس و فتنہ ہوں
مقبول روایت ائمہ قیاس	یعنی کہ فقط مطیع پیغمبر ہوں
الصلّا	
یہ حکم خدا کہ قطرہ می کا نہ پون	اور مرضی جانا نہ کہ پچانہ پون
تو بہر ہی غریب خاطر ساقی ہی	حیران ہوں کہ بہر بادہ پون پون
الصلّا	
تہا لایق سیر گرچہ گلزار بہن	جان بخش و طرب خیز و خوش آبادان
پر ہمو برنگ داغ لالہ کیا حظ	سودی مین کئی بہار حسرت مین خزان
الصلّا	
کیا طول عمل ہی جانکو شاد کرو	حسرت و دل خراب آباد کرو
بیزار ہوا ہوں اس قدر دنیا ہی	اگر تہہ لگی تو خوب برباد کرو
الصلّا	
جنت مین ہی روز خیر جانامون	نادان نہن کہ تو ہی دانا مون
ہر رات نہ مل روی صنم ہی آخر	ایک دن ہی خدا کو مونہ نہ کہا نامون
الصلّا	
ہی فکر نہ کوئی نچا ہی تجکو	ہو کچھ ایسا کوئی نچا ہی تجکو

تشکوہ کر کی کرو شکاسب میں سوا
نامیری سوا کوئی نچا ہی تجھ کو

اَلصَّ

گروضعف ہی رہی گمراہی جان کو
کیونکر پہنچی کے عالم بالا تک
ہو گی تکلیف حیرت یزدان کو
دشوار ہو جب تن سے نکلنا جان کو

اَلصَّ

مظلوم ہوں پرداد خدا کی سکو
جو مجھ پہ بنی سوا پنی اتونسی بنی
اس بار کناہ سی بچا دی سکو
گر رحم کر ہی مجھ پہ سزا دی سکو

اَلصَّ

کیسی مٹی سچ و تاب دل فی مجھ کو
وحشت زدہ کو بکو تیرا پھرتا ہوں
دکھ ہی یہ سب عذاب دل فی مجھ کو
کیا یا نہ کیا خراب دل فی مجھ کو

اَلصَّ

نصبر و سکون کا گہرین باریا مجھ کو
سیماب کی طرح ایک دم چین نہیں
فی کوچہ یارین گذارا مجھ کو
میتابی دل فی آہ مارا مجھ کو

اَلصَّ

پہر کوئی صنم پسند آئی مجھ کو
جسدن فی دکھا میں یہ اند میری
کوئی بت مہر جلوہ بہائی مجھ کو
وہ دن اند پہر دکھائی مجھ کو

اَلصَّ

کیا خوار و زبون کیا وفا فی مجھ کو
نظر و نسی تو نکلی کر پڑتا مومن
کو فی مین نہا دیا حیا فی مجھ کو
صد شکر او تھا لیا خدا فی مجھ کو

اَلصَّ

مین کیا کہوں اپنی موزہ سی کیسی تم ہو
تم آپ ہی جانتی ہو جیسی تم ہو

ہر جانی وفاق در عدو کو نہ کہو	کہہ بیہی کو سی ہر ادا اسے تم ہو
اوصا	
مومن ہی امید وصل ہی تاج کو	کم سہے شوق فی ذبویا تج کو
پانی پہینکا تو گر مجھو شے نہ سمجھو	نادان یہہ دیا ہی اسوئی جہینا تج کو
اوصا	
الفت میں ہی مجھ کو کہہ دینی جانی ہو	نکو زہمت کا کئی جاتے ہو
کہتی ہو کہ اب غیر کا میں نام ملون	یون ہی وہی نام لئی جانی ہو
اوصا	
بیفایزہ غیر و نسی جدا ہوتی ہو	کب مائل ارباب وفا ہوتی ہو
ایک ایک سے میری یوفا لیکھا گلہ	کچہ خیر ہی غیرت سی خفا ہوتی ہو
اوصا	
کیا رحم نہ انہی بات باور تھو	کیا لون جگر چاک دکھا کر تھو
ہون کا غذا نہ کی ہزار لون پر	حال دل صد چاک لکھون گر تھو
اوصا	
جو میری بخار کا سبب ہے تھو	یہہ بات جگر سوز غضب ہی تھو
معلوم نہیں تھو طبیبو احوال	جاتا ہون یہہ کہنی سی کہ تب ہی تھو
اوصا	
درد شہد انہی کر بلا تو دیکھو	خونریزی چشم ماجرا تو دیکھو
ایسو نسی ہو کیون حق تعالیٰ	کیا صبر کیا اونکی رضا تو دیکھو
اوصا	
مومن یہہ اثر سیاہ منی کا ہو	اندیشہ کہہی بلند پستی کا ہو

توحید و جو دین جو ہی کیفیت
 اورتا ہوں کہ جیلہ خود پرستی کا نہو

انصا

گروش میں ہین خاص عام کیا دور ہی یہ
 صہبائی طرب حرام کیا دور ہی یہ
 جو بزم نشاط ہی جہان میں سو خراب
 یکجا ہسین دور جام کیا دور ہی یہ

انصا

کبت تک ربط بتان دلجو کی نباہ
 کبت تک فکر حصول خیمت جا
 آتا ہی چین چہور سب کچہ مومن
 ایک کوئی ہین پٹی کیچی امداد

انصا

گردی کہی ہی آئینہ نوازش خان گاہ
 اور پرتی ہی صورت بہارک پہ نگاہ
 ابلیس کے شبہ میں بہ پرتی ہین آپ
 لا حول ولا قوت الا باللہ

انصا

بی شاہ و بادہ صبر تو توبہ
 اس عمر میں دل پہ جبر تو توبہ
 ایام شباب اور دلجو ساقی
 فصل گل و جوش ابر تو توبہ

انصا

آوارہ ہی شوق سب برا دور ہی یہ
 چکر میں ہی چرخ اور تو ہی بزم
 پرتی ہسین دن کہی نیا دور ہی یہ
 اسی گروش روزگار کیا دور ہی یہ

انصا

وہان تکوین جو مجبوری سے
 تم وہان پونہچی اورین یہان پونہچا
 یہان تاکیں دم ہی در و پھر رسی
 مرنی کی قریب آپ کی دور رسی

انصا

راز غم عشق کو چہپا یا سہنے
 اس ضبط سی جانکو کہپا یا پھنی

تہی ملین پھری ہوئی جانا	درد تو لہج اوسی بتایا سہنے
الضّٰ	
جو کہا ہی یہ داغ شعلہ زایا خاک کی	جو زیت سی جلتا ہو بہلا خاک جئی
ہوتی جاتی ہن خاک اجڑائی جود	یکچند جو یون جئی تو کیا خاک جئی
ایضاً	
دل ورد کا بتلا خرابی یہ ہی	تو یار سو ہو فنا خرابی یہ ہے
مین جان ن تجہ ہونہ بجکو معلوم	ای خانہ خراب کیا خرابی یہ ہی
الضّٰ	
شوخی تہی یہ ہس مری ستا نیکی لئی	کہ می تہی یہ ہگ پر لٹانی کی لئے
دشمن پہ گناہ سر و مہری کی سبب	تم آگ ہوئی مری جلتانی کی لئے
الضّٰ	
افسوس شکایت نہانی نہ کئے	دلہری سی فریب کی گرائی نہ کئے
الطاف تہی بسکہ رو بروئی دشمن	اوس شوخ سی ٹھکروہ کمائی نہ کئے
الضّٰ	
مومن یون ہی کسی پر مرنای کوئی	اس طرح ہی جان سی گذرنا ہی کوئی
خود کام کو کیا سمجہ کی دل تو فی دیا	نادان ایسا ہی کام کرنا ہی کوئی
الضّٰ	
حاضر نہیں ٹھکروہ ہماری نہ سہی	کہ اب نہیں وہ جو دوستی تہی نہ سہی
منا نہیں تو پیام ہی ہو موقوف	جب وہ نہ تو خیر یہ ہی نہ سہی
الضّٰ	
ہی اور ہی اک سوزش نہانے	یہ بات طیبوں فی کہان پہنچے

سمجھو نہ غرق کہ دیکھو لگی جلن
تپ شرم سی ہو گئی ہی پانی پانے

الصلّا

کی صرف کمال زندگی کافی سمجھنے
دیکھی نہ جہان میں قدر وافی سمجھنے
افسوس کہ ابھی فی تمیز و نسی گلہ
قدر اپنی کچھ آپ ہی بخانی سمجھنے

الصلّا

دنیا کی طلب نہ روضہ رضوان کی
ہو کوئی خفا کہین کی ہم ایمان کی
چھوڑا کیا کچھ تیری لئی پر تجھ کو
کافر ہوئی کچھ قدر نہ مومن خان کی

الصلّا

آتش دل زار میں لگای اوسنی
برسون جان خیرین جلائی اوسنی
پہینکا مجھ پر کل اختلاط پانے
بہر کی ہوئی اک کیا بچھائی اوسنی

الصلّا

احسان کیا اگر ستایا تو فی
قصہ سی نباہ کی چھرایا تو فی
کرنی لگے چروہی سمجھ کی باتین
باری ہمیں آدمی بنایا تو نے

الصلّا

عاشق ہوئی کیا کہ ایک مصیبت آئی
جون روز نشور شام وقت آئی
گویا یہ مکان تھا تنگنا سی عالم
جس وقت کہ دل گیا قیامت آئی

الصلّا

دیران ہوئی سو جاسی سی یہ کہ نہ سرا
اسپڑ ہی میری سامنی تم نہستی آئی
بس مجھ کو زیادہ نہ رولاؤ دیکھو
ایسا ہو کچھ اور خرابی آجائے

الصلّا

بدمست ہوں خم کا خم پیا ہی مینی
جب شہ سی مقابلہ کیا ہی مینی

مردانہ سین جو محتسب سی زہنا

کیا آب حیات پی لیا ہی سینے

الضّٰ

ہی بزم طرب میں اور ہی پامالی
حسرت سی فلک کو دیکھ کر کہتا ہوں

ستے فی تنی خاشش یہ دلمین و
یارب یہہ سب کو کیا ہی سنی خالی

الضّٰ

مومن خلقت لباس پر مرقی ہے
عمامہ ہی نے عصا نہ جبہ حضرت

سراؤن پہ دامن کی طرح دہرئی ہی
پیرون کی ہی وضع ہوا کرتی ہی

الضّٰ

مومن لازم ہی وضع مرغوب بنی
کیا خرہ و عمامہ ہی امداد

جوز نک ہو آدمی خوش پہلو بنی
جب شکل بگر گئی تو تم خوب بنی

الضّٰ

مومن کوئی کسو سطلی محبوب بنی
جب ہونہ صنم سی پسلو کی پہ بکار

ان سچ ہی بنی رہی جس پہلو بنی
امد سے کر بنی تو کہا خوب بنی

الضّٰ

فرمانی رات اپنی کیونکر گذرے
نہی بسکہ خبر جوش مرض کی بھی رات

ہر آن قیامت میری م پر گذری
بیمار کی رات سی ہی بدتر گذری

الضّٰ

مظہر سی بری ہی کبریا ہی سکے
وہ بندہ نفع انا امد سے کہے

آئینہ کہ از خود غامی او کی
زیندہ او کی کو ہی خدای او کی

الضّٰ

پہ چھری ہوئی سرخ یہ کارونک

نور زہی دن پہری گنہگارونک

میوه نہیں کہ ابر حست ہی سیاه
دہوی بن مگر گناہ میخوار و سگ

ایضا

مروک فی تہنشاہ ہی جیت چاہی
مصدق ہو امغنی تبت کا نیرید
گمراہ فی کسراہ سی جیت چاہی
فرزند پیر اند سی جیت چاہی

ایضا

وصلت بن کہی فرانیا یا ہمنی
ای کلش کہ جان و سی پہلی دیتی
عشق ایک فریتا کہ کہا یا مہی
جیکہ یہ عبت عذاب اوٹھایا مہی

ایضا

ہوتے نہ جدا کر چہ برائی کرتے
جان پہل ہی ہی مرنی دم ایکاش
ایجان اتنی ہی دل فرامی کرتے
نم ہی ایسی ہی یوفامی کرتے

مثلت بر غزل مولانا عرفی شیرازی

لذت فراست و دل شہبا گرستین
خوش در خورست حسرت طوبی گرستین

پنہان ملول بودن و پیدا گرستین

مستی جبارے کو نہ یون چہا نک چار سو
ای دیرہ شرم دار کہ مقبول عشق کو

رسوا نگاہ کردن رسوا گرستین

منظور ہی کچہ اور کہ اشک انکہہ سی چلے
من خود کیم کہ گریہ بحالم کنی ولے

می زیمدت بنر گش شہلا گرستین

ہین خوفش انیان عبت ای حتم شکبار
اگر کام دل بگرہ میسر شدی زیار

صد سال بیوان بتمنا گرستین

حیران ہون و یکہ را با من شہنم انجی
بیدر در ابعبت ارباب دل چہ کار

	خندیدن آهشنا بود با گریستن	
بیسر فیه نامی روتی این کن روتنی خو	عمرم بگریه نامی هوس صرف شد کنون	
	عمری تبارزه بایدم و و اگر گریستن	
ای شیخ سیرنده و خلد برین پرست	گاه بی بیاد سرو قدی گریه هم خوش است	
	تا کی ز شوق سدره و طوبی گریستن	
لاکون تبار حال من این شکبار یک	هر کس که هست گریه بجانش روتا یک	
	توان بعالی تن تنها گریستن	
مومن به کندی جاکی که می گریه لپه نشین	عونی ز گریه دست نداری که در و اق	
	در دلت زول نمی برد الا گریستن	
تخمین غزل خواجه حافظ علی که حتمه		
دور ایام و گریه شرم و حجابی دارد	فلک از ابر برخاسته ز قبابی دارد	
بخت سیراب بگمان سر خوابی دارد	انکه از سنبل او غایب تابی دارد	
	باز بادل شد گمان ناز و محبابی دارد	
جی گیسفت من حاصل نهی نامی مراد	ایون نهون بیش زن دل کله نامی جلا	
شوخان من قلق بعل مضطرب زیاده	از سر کشیده خود میگردد همچون باد	
	چه توان کرد که غمست و شتابی دارد	
هر بلای سر عشاق برگزیده زلف	طلعت شب جسی گیتی من سو پرورده	
روز کس کس کی نهین آه سیه کرده زلف	ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف	
	افشایی هست که در پیش سحابی دارد	
گرچه هر پوسه چه هم گیتی من موجان تبار	به همین زندگی تازه سله ای سربار	

جان لیجادی اجل تو بهی می تراوشو	آب حیوان اگر نیست که دار و لب یار
روشنست این که خضر نیز سرابی دارد	
جستجوین تیری هر سوئی آن سیل سرشک	دیکهتی می تیری پاؤنکی نشان سیل سرشک
تو جهان جای می پوینچی بی آن سیل سرشک	چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک
تا سببی سپرد ترا نازه بانی دارد	
زندگانی می چون پیر اجدای من شد	شاد و مودا چون جب احوال نظرائی می بد
هرن تو بجرم به تعذیری شایسته چون بید	غمزه شوخ تو خنم بخطا می ریزد
فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد	
سینه آتش کده می آه می جهرتی من شیر	اس تب تب تاب من آتای می ل افسرده نظر
بنک اس خام کوهی جیت صد داغ و گر	چشم خونریز تو دارد زو لیم قصد جگر
ترک مست است مگر میل کبابی دارد	
لب بلا نیکا بهی باقی ترا ضعف می حال	کیا کوه کینه من کیسای می پیر اشوق صیل
دلگدازی می بین ره می عرض تمنای می حال	جان بیمار مرا نیست ز تو روی سوال
ای خوش آن خسته که از دوست جوانی دارد	
یکت شمن می بیخوش من کو خدا دفع کی	سخت بدخواه غریزان می کبین جگر
اوس می کبتای می که خاموش بود یا آه بهری	کی کند سوی ل خسته حافظ نظری
چشم مست که بهر گوشه خوابی دارد	
ایضا نحیس	
عناد دل گل روی تو گلزار اند	سیر دام بلائی تو دل شکار اند
غبار راه وفا می تو شه سوار اند	غلام زر گس مست تو تاجدار اند

خراب باد و لال تو هوشیارانند	
هماری مد نظر تپی بهت بشیب و فراز	نه کوسی واقف هراس تپانه محرم راز
چه کیا کرین که یہ می فتضای راز و نیاز	ترا حیا و مرا آب دیده شد غماز
و گرنه عاشق معشوق رازدارانند	
خام ناز سی پامال می جهان کیسر	هی عاشقون کاتری سائیه سائیه اشک
ولی بهین تجھی احوال پر کسی کی نظر	ز زیر زلف دو تا چون نگه کنی جنگر
که در بین بیارت چه بی قرارانند	
هماری جلنی سی کیا تجکو کیون لگی ہی	سنین نه اکبت سری نهای تین سو
دہان بہین کوسی دیوانہ جو کری تکت و	نصیب بہت بہت اخلاش شناس برو
که مستحق گریست گناہکارانند	
کھی ہی پیر سخاں دیکھنا پر ہم سخن	آہی تازہ تو بہ ایہی یاد کشراب کہن
کھی ہی تیرہ درون و عطاسکی تہا بن	بیا بہ میکرہ و چہرہ ارغوانی کن
مرو بصومہ کا سخا سیاہ کارانند	
وہ کون ہی کہ نہیں باپی بند دام ہو	ہوئی مین زمرہ سنج و فاکس ناگس
پڑا ہی شور ز مانی مین امی نسیم نفس	نہ من بران گل عارض غزل سیرم و ب
کہ عند لب تو از ہر طرف ہزارانند	
سیاہ پوش ہی ایک خالق الجہان غمگین	وہ کون ہی کہ پریشان جستہ خال
ہماری کہنی کا تجکو اگر نہ آنی یقین	کذا رکن چو صبا بر منقشہ زار بہین
کہ از لطا اول رلفت جہ سو گوارانند	
مین اور چند ہوسناک عاشقی دشمن	ہوئی مین راہ رو جلوہ گاہ شرکاشنا
مین خایہاں تہا دامن مین بران تو سن	تو دستگیر شروانی خضر پی جستہ کہن

<p>پیاده میروم و همزمان سوارانند</p> <p>همین امید رمانی نه از روی خلاص هی ناگوار بلا جی کو گفتگوئی خلاص</p> <p>ز دام زلف تو دل را بهادر روی خلاص</p> <p>که بستگان کند تو مستگارانه</p> <p>کدورت دل غمگین عجب سیر پزیر ز نقش چهره حافظ همی توان دیدن</p> <p>که ساکنان در دوست خاکسارانند</p> <p>کسی بنمکده تا کی بصد محن باشد بکوشه جگر افشان ناله زن باشد</p> <p>ز داغ رشک عدو گرم سوختن باشد خوش است خلوت اگر یار یار من باشد</p> <p>نه من بوزم و او سمع انجمن باشد</p> <p>بتنگ آبی من آب بکجو چو زونگی هم که غیر سیاهی ملاقات ہی اگر چه ہی کم</p> <p>همین پسند نهین یوفایه لطف و کرم من آن نگین سیدمان هیچ نستانم</p> <p>که گاه گاه بر دوست اهر من باشد</p> <p>که اتنا تک ہی خاطر من در سج و ملا بس او کی محفل چسپی عدو کو نکال</p> <p>که اتنا تک استم رشک سی جان پامال روا مدار خدایا که در حسیم و مال</p> <p>رقیب محرم و حریف نصیب من باشد</p> <p>چو کلمات بهلی اور بری سری اشعار که ان ہی جلد پہنچ بدید صبار فنا</p> <p>پسند ناله نراع اور روای ہزار ہمائی گو منکر ہمایہ شرف زہار</p> <p>در آن دیار کہ طوطی کم از زغن ہانند</p> <p>و فور و حشت جوش قلق ہی روز فزون</p> <p>نہین ہی صبر و شکیب و قرا و تاب و سکون</p>	<p>پیاده میروم و همزمان سوارانند</p> <p>همین امید رمانی نه از روی خلاص هی ناگوار بلا جی کو گفتگوئی خلاص</p> <p>ز دام زلف تو دل را بهادر روی خلاص</p> <p>که بستگان کند تو مستگارانه</p> <p>کدورت دل غمگین عجب سیر پزیر ز نقش چهره حافظ همی توان دیدن</p> <p>که ساکنان در دوست خاکسارانند</p> <p>کسی بنمکده تا کی بصد محن باشد بکوشه جگر افشان ناله زن باشد</p> <p>ز داغ رشک عدو گرم سوختن باشد خوش است خلوت اگر یار یار من باشد</p> <p>نه من بوزم و او سمع انجمن باشد</p> <p>بتنگ آبی من آب بکجو چو زونگی هم که غیر سیاهی ملاقات ہی اگر چه ہی کم</p> <p>همین پسند نهین یوفایه لطف و کرم من آن نگین سیدمان هیچ نستانم</p> <p>که گاه گاه بر دوست اهر من باشد</p> <p>که اتنا تک ہی خاطر من در سج و ملا بس او کی محفل چسپی عدو کو نکال</p> <p>که اتنا تک استم رشک سی جان پامال روا مدار خدایا که در حسیم و مال</p> <p>رقیب محرم و حریف نصیب من باشد</p> <p>چو کلمات بهلی اور بری سری اشعار که ان ہی جلد پہنچ بدید صبار فنا</p> <p>پسند ناله نراع اور روای ہزار ہمائی گو منکر ہمایہ شرف زہار</p> <p>در آن دیار کہ طوطی کم از زغن ہانند</p> <p>و فور و حشت جوش قلق ہی روز فزون</p> <p>نہین ہی صبر و شکیب و قرا و تاب و سکون</p>
--	--

اگر چه خور و زبون شست و شست پیرامون	ہوائی کوئی توار سر میرود بیرون
غریب را دل اوارہ با وطن باشد	
من کیون وہ بات کروں جس سے وہ شوخ	و غور و لولہ کی التماس سی حاصل
ہر ایک حرف ہی یہاں دل شکاف و تابل	بیان شوق چہ جہت کہ شرح افسان دل
توان شناخت رسو کہ در سخن باشد	
بی سوسن اکی تیری کیا ہی م بخود حافظ	مجال ہی جو کری تجسی جد و کہ حافظ
تو رہنمای سخن اور ناما بلد حافظ	بسان سوسن اگر وہ زبان شوخ حافظ
چو غنچہ پیش تواس ہر بردہن باشد	
تضہین مصرع خواجہ حافظ بطریق خمس	
خندہ زن چاک کیہاں تو بی خبری نیست	بی شکن زلف پریشان تو بی خبری نیست
بی شک خندہ نہاں تو پیچیری نیست	می حریف لب و دندان تو پیچیری نیست
خواب این زرگس فتان تو پیچیری نیست	
کسکے گہ رات تو ای غیرت مہتا را	کونسا پہدہ سر کام ہو کس زیبا را
بستر خواب نہ تھا جہاں کہ خواب را	نہند آئی نہ مذاکت سی جو مہتا را
خواب این زرگس فتان تو پیچیری نیست	
شب کسی زند قہر خوارنی سونی ندیا	بادہ عیش سی سرشارنی سونی ندیا
آرزو مند ہو س کارنی سونی ندیا	حسرت نمودہ طلبکارنی سونی ندیا
خواب این زرگس فتان تو پیچیری نیست	
تو یہ سمجھا ہی کہ میں محرم ہزار نہیں	کسی کہتا ہی کہ غیر و فسی سر و شکار نہیں
میں کہیں اور رات کو نہ ہا نہیں	چپ کہ بیداری شب قابل اظہار نہیں

خواب این ز کس قمان تو بچیزی نیست

شب کسینی تجمی جهان بلا یا ہوگا | بیشہ کراس عجب لطف او نہا یا ہوگا
ہوس آلودہ فی کیا کیا نہ سنا یا ہوگا | سخت بیدارنی دشمن کی جگا یا ہوگا

خواب این ز کس قمان تو بچیزی نیست

غیر فی کرمی صحبت میں جلا یا ہی تھی | میرا فسانہ جاسور سنا یا ہی تھی
طعنہ دی وکی یہ بدگونی رو لا یا ہی تھی | شام سی صبح ملک غب جگا یا ہی تھی

خواب این ز کس قمان تو بچیزی نیست

بی مزایا ہی پہلا ہوش کو کہو ما ہی کوئی | وامن آلودہ ہومی سی تو دہو ما ہی کوئی
بی ہم آغوش کسلبہ ہی ہوتا سی کوئی | تو ہی کہہ صبح کو بن جاگی ہی سوتا سی کوئی

خواب این ز کس قمان تو بچیزی نیست

یہہ تو کیا منو بہ ہی ہم بستر اغیار کہوں | دشمن ننگ و جیا پردہ در عار کہوں
ان کنایت سی مکر دولت بیدار کہوں | کہہ ہو آزرده تو اسپر ہی توای بار کہوں

خواب این ز کس قمان تو بچیزی نیست

یا تو پھر شب کورہ آج تو ہم نرم رقیب | کہرین آیا ہی ایہی صبح خستین کی قز
یا یہا نسی ہی او نہانی کی ہماری قریب | کچہ نکچہ تو ہی کہہ ای مایہ آرام و شکیب

خواب این ز کس قمان تو بچیزی نیست

کیا تب بچہ غدا ب دل مصطر نہ سہا | ایک دریا تھا کہ بس دیدہ فطسی بھا
صبح دیکھا اوسی مخمور تو حسرت سی کہا | ای بت افسوس تو مومن سی ہم آہا

خواب این ز کس قمان تو بچیزی نیست

تخمیس غل رئیس المتغزلین مولا الطیری نیشاپور

خانه زاد عشقم داندوه همراومن است	یاس محرومی سترست طبع ناشادومن است
از جنهای طالع من داد و بیداد من است	اگر رحم از دل برود تاثیر فریاد من است
وانکه انسیران آورد خاصیت یاد من است	
هم کبھی تہی می پست اور گاہ تہی نشاہر است	کبھہ خیرین و مضطرب کبھہ بخود و بہوش است
عاشق بیت تہی کبھی کبھہ محو مشوق است	نیست در عالم تمنای کہ از قیدم نخست
ہر کجا بینی ہوائی صید ازاد من است	
انکہ ہر کی ہی کہ آتای زریب انجمن	شوق کہنای کہ آرایش بیت النخون
جب نہیں آتا تو کیا جلتا ہے گو سخن	ساختن ممنون ویدار و بخت سخن
از تصرفهای حرمان خدا داد من است	
دیکہہ لی ہمساز دیکہا ہو یگا الفت پست	ہین خموش اس جور پرانی ک چشم نیم است
جی کبھی ایسا ہی بہر آتا تو کائنات پست	حرف عاشق بی زبان بگوہ دل عاجز است
انچہ ہرگز آشنا بالب شد داد من است	
ایکشت استخوان ہی بلکہ کچا تہی ہی	جو کین من اپنی ہو سچ تو یہ ہی او کا کم
قتل کبھہ من ہر کون مجلت زدہ نہیں ہر کم	آن شکارم من کہ لایق ہم بکشتن نیم است
شرم می آید مرا انکس کہ جلاد من است	
جو ہو خود ہر کام من و اندوہ و صلاح جو	اوس مطلب نکل کیا دواہ افنی ریزو
جائی دیکھی ہی مومن سادگی تو دیکہہ تو	کار دشوار لطیفی گریہ می آرد کہ او
شاد از بدبیرای است بنیاد من است	
تضمین مصرعی از وسوسہ حشی زری بطریق نحس	
من ز پیش آمد اغیار چو رفتم رفتم	مرو از راہ کہ نیزار چو رفتم رفتم

با چنین بخشش آزار چو رفتم رفتم	از جفا سی تو من زار چو رفتم رفتم
لطف کن لطف که این بار چو رفتم رفتم	
جب که جی بنیہہ کیا ناز او نہا تا دم	او نہہہ گیا دل تو سماجت سی بیہا تا دم
آہنی جان چہ دم تو نجا تا معلوم	پہر گئی تجسی طبیعت تو بہرانا معلوم
لطف کن لطف کہ این بار چو رفتم رفتم	
اور ہین جو گہی اتی صین کی جاکہین	ہم نہین آشکی ہر بار گہی جاتی حین
جور بصر نہ کسی شکی سہی جاتی حین	ابکی بصر خاطر الفت سی ہی جاتی حین
لطف کن لطف کہ این بار چو رفتم رفتم	
کسی کوئی حریف غم و حریان ہوگا	پایمال ستم رشک قیدان ہوگا
تختہ مشق جفا ای نہ سایان ہوگا	چہوڑ دی جو رہین دیکہ شیمان ہوگا
لطف کن لطف کہ این بار چو رفتم رفتم	
کیا ہی دیوانہ سچہ کاتری ای بار ہین	قابل لطف عدو لایق آزار ہین
غیر کو عیشش اوزریت سی ہزار ہین	تاہہ سی مجکو نکھو دیکہ فادار ہین
لطف کن لطف کہ این بار چو رفتم رفتم	
صبر آنی جو عدو کو بہی ستانی تو کہی	نہ لکی اک جو او کو بہی جلائی تو کہی
جین ہی جاؤن ان اب کہ آئی تو کہی	گم کروں آب کو ایسا کہ نہ پانی تو کہی
لطف کن لطف کہ این بار چو رفتم رفتم	
رحم ہرگز نہین آنا تجھی ہم پر ظالم	دل تہرنا نہین نہری کوئی کیونکر ظالم
تیری محفل سی چاں سخت کدہ ظالم	ای دل آزار جفا کیش ستمگر ظالم
لطف کن لطف کہ این بار چو رفتم رفتم	
ایسی دکہ دیکہ کی پتھر کل کہانیکا کو	یاد کیا کہ کی بیہ غم ولسی بہلائیگا کو

کونسی بات می جس بات پہ جائیگا کو	سربھراچی کہ تیری پاس بھرائیگا کوئی
لطف کن لطف کہ این بار چورقم رفتم	
کیون نہ از رده ہوں کچہ جائیسی تیرا	بجین تا بستم غیرت افیاز حسین
جس سی لطافتی تہی از بہر کی ہزارین	ایکی ہو ترک وفا جیسی تو دشوار زمین
لطف کن لطف کہ این بار چورقم رفتم	
کیا تیری عشقین پانی ہی سیر سیر بخش	جنی موجود ہی ملنی کی برابر بخش
بسکہ ہوتی گئی ہر بار فروتر بخش	ایکی سجد و نہایت ہی ستگر بخش
لطف کن لطف کہ این بار چورقم رفتم	
لا علاج آہ جب آزار کو اپنے پایا	عدم آباد کو ناچار سفر تھر آیا
تو سمجھہ یا سمجھہ منی تجھی سمجھایا	بہہ ہو گھر کہ گیا اور مجھے لی آیا
لطف کن لطف کہ این بار چورقم رفتم	
ای صنم رشک سی کب تک سی ناشاد	مثل ناقوس سدا ہدم فریاد رہی
دیرویران بھی کعبہ مرا آباد رہی	یعنی سخن ہوں چلا جاؤ نکامین پا
لطف کن لطف کہ این بار چورقم رفتم	
مخمس بر غزل مرزا قلی میلسی	
چون شکوہ ام پشہ منم آن دشکن کن	اور جواب کار دل خوشیتن کند
غیرت چھا بجان خمستہ تن کند	کو نخت انکہ یا شکایت زمن کند
چند انکہ مدعی نتواند سخن کند	
یون ہی تیری دفاسی دل زارنا امید	جیسی کہ جینی اسی کوئی بیمارنا امید
ایسا بہہ نا امید ہی اسی یارنا امید	کرد و نہر بارہ گرفتارنا امید

اگر شکوه دلم ز تو پیمان شکن کند

یارانه بتان چه پهلای اعظم و کیا
یا تو کسیکو دخل تها و دمان مری

یا اسقدر و نه شکل سی نیزار ہو گیا
اگر بیم سرگردانی او نیست غیبرا

منعم چرا ز ہر ہی خوش تن کند

غیرت فی ہای قتل کیا مجکو نصیب
و کہلائی پھر خدائی بیہر م اجل فریب

مین دور بیہون اور عدویار کی قریب
آن طالع کجاست کہ از پہلو سی قریب

قتل مرا بہانہ بر خاستن کند

مدت سی او کی ہم سخنی کی تہی آرزو
اب عین وصل ہی تو نہیں تاب گفتگو

ای جوش کر یہ بس ہی تہری ماتہ بر
او میکند سوال و مراد جواب

از اضطراب دل تواند سخن کند

تہی چندہ جمع میکش خون دل الکیا
جای کباب غیرت عاشق کا ذکر تھا

مومن ہی کیا ہی شوخ ہی کس طعن کہا
میلی نہر حریف کہ آن می پرست را

فوق شراب ساقی ہر انجمن کند

الصائم خمس

کیست ہاشمش پیام شوق کلام من برد
کیست تا غنمائہ خونی کلام من برد

گر برو یک خیال فتنہ کام من برد
بسکہ قاصد را بیا زارد چو نام من برد

رحم نگذارو کہ بگذارم پیام من برد

یہ کہان قسمت کہ کا نویسنہ لون گفتگو
ان مکر قاصد ہو پیدا بعد ہی جستجو

ای ناکامی رہی دل ہی کی ولین آرزو
بزنگرد قاصد از شرم جواب تلخ او

چون پیام من بر شیرین کلام من برد

میری ہی قسمت یار عذاب جاودا	جیتی جی تو تھی الہا فی اوان قف جان
بعد مرون ہی ہوں پامال غم حیران کن	رشتک دارم بر قبول تکیہ پیش از دیگران
مژدہ مرگم بس در خوشخام من بڑ	
اس سیری میں گرفتار کن شکو	دل سی بہر صید صیاد اپنی ہی ہیر جو
ای تغافل لا پہنسا او سکو کہ ہی ام نکو	مرغ دل بستم بی صیدش دوام از
آہ اگر آن مرغ وحشی بی بدام من	
بجز شیرین لب میں ہونیں تلخ عیش و تلخ	کیون مری مانم میں جہنا کیون شو غم فرو
فی الحقیقت کرچہ اسی ارباب شور امل سوز	تلخ باشد ز ہر مرگ اما بشیرنی ہنوز
میتواند تلخی سحران بکام من برد	
کو دلا با تو نہیں آہلنا تہا یون ایکبار	شکوہ او سکا غیر سی کرنا تہا بی حقی
لیک اب کیون ہی پشیمان کسلی ہی	خاطر جمع ہست از بدگوی دشمن کہ یار
کوش بر حرفش بنید از چو نام من بڑ	
کل ملامو من اگرچہ تلخ و حست بچا ہی	پرہو ابی عاشق اب ہی اور ہی یو انگ
بہا گنا تہا دور دور اور دل بے سیرت	رام شد وحشی دل میلے باواز کشی
ہر زمان آرام از آہو ہی رام من بڑ	
الصائحیں	
در بزم یار چہرہ دشمن گذر کنم	سویم چو ہنگر و سوسنی دیگر نظر کنم
اگر گریہ سرود ہد کلہ در و سر کنم	ترسم گراں محبت خویش شکر کنم
باخویش سرگرافی او بیشتر کنم	
ایکنا امید تہی تہی ماہونی قتل کی	تہا جبین کچہ کہون کہ ملی آرزو مری

پر کیا کردن تراکت دل یاد آگنی	ترسم ز یوفاسی خود منفعل شوی
گرازا میدواری خوشت خبر کنم	
دیگها جو میری حال هفتی پیش خج و شب	که با می قسم پیر آنیکی بجوش اضطراب
پرده نشین همی آنی ز کس طرح می حجاب	وقت وداع او من دیوانه خراب
باهر که رو بروی شوم گریه می کنم	
کیسا طلوع صبح که بان نهی روز	ای که زمین جلوه گراهی و دماه و افروز
کیا کجی بهشتین گله جوش تاب سوز	بی طاقتی شوق بین کز برم به سوز
نگه مشت پاره روی براه و گر کنم	
ناصح ذلیل کنی لگی بگوشی و شب	ملنی سی میری کنی لگی خلق اجتناب
ابو خوشی هوئی تری ای خانمان خراب	رسوا نیم رسید بجای که از حجاب
دیگر پیش او نتوانم گذر کنم	
زراجرت پیام برانسی تها زیاد	زور آیا کام دشمن پر کینه و عناد
زار می روی سو او سپه نه کیا کیا می اعتقاد	اکنون که هیچ داد و دم گیریم نداد
در کوئی اوشینم و خاکی بگرشم	
مومن کی طرح جوشمین پیراهون کج	شوق نظاره سی هوئی برباد آبرو
افسوس کامیاب زمین هوسکا کبهو	میلی ز شرم عشق بجانم که سوئی او
باشوق اینچنین نتوانم نظر کنم	
تخمین غزل ابوطالب بهرانی کلیه مخلص	
طبع سنبیل کده گاهست پریان ازین	که کدورت بدشت بیابان ازین
چه کسم من که ز صحرا به گلستان ازین	نه همین می رمدان نو گل خندان ازین

می کشد خار درین بادیه دامان ازمن	
لطف ہی پرستم آلوده کرم من آزار	دل کبین اورھی بیباھی غلین ناچار
ایکدم ہی تو نہیں شوخنی بیجاسی قرار	بامن آمیزش او الفت موج است و کنا
روز و شب بامن چوسته گریزان ازمن	
سکوڑ ہنڈون میں کہاں جاؤں کہاں	کیا کروں او نہ نہیں سکتا تیری جیسی قدم
وقت رحم و دم الطاف ہی سنگام کرم	قمری ریختہ بالم بہ پناہ کہ روم
تا بکی سرکشی اسی سر و حرامان ازمن	
ابتلاک صدمہ الفت سی نہیں ہوا گاہ	کچھ ہی دشوار نہیں میری کوتاہ
کوئی دلدار ہواور کوئی ادائی دلخواہ	بہ تکلم بہ خموشی بہ بسم بہ نگاہ
میتوان برو بہر شیوہ دل آسان ازمن	
کرتی میں زند قح گش مری صحت ہی حذر	نہی ناکام کی جینی سی تو مرنا بہتر
جل رہا ہوں مجھی کیا آتش دوزخ خطی	نہیست پرہیز من از زہر کہ خاکم بر سر
ترسم آلودہ شود دامن عصیان ازمن	
کف کشادہ ہی پر افسوس نہیں بہ کرم	میں کدالیک شہنشاہ اقاہم بسم
کرکوسی لی توہن جان نی تلک حاضر ہم	گرچہ سورم ولی آن حوصلہ بانو دارم
کہ چشتم بودار ملک سلیمان ازمن	
قابل چارہ نہیں ہی مرا احوال سقیم	رو گئی سر پہ مری ساری اطہامی فہیم
تجاکو مومن کی سی الفت ہی سیانیم	اشک بیہودہ مریرا نہیں از دیدہ کلیسم
کو غم را متوان شست بطوفان ازمن	
تخمیں غزل نواب محمد مصطفی خان بجا در شیفہ	

کہتی ہیں سب کہ تم نہیں بچنی کی تملک	نادان ہیں یا راہنہیں کجی سبھی کی تملک
دشوار ہی حوالی ہیں ناکام جب تملک	رہجای کیون ہجر میں جان کی تملک
ہی از روی بوسہ پہ پیغام اب تملک	
ہر چند عمر بھر ستم نامہ سرا سہا	پراوس جفا شعار سی شہزادہ ہی تا
بیدا و نوسی اب ہی یہ دریای خون	کہتی ہیں مویفا بھی مینی جو یہ کہتا
مرتی رہیں کے تم ہی یہ چیتی میں خنک	
لب بزم میں مین کام ہوس یاب ہوسکا	لب محبسی کچھ مخالف اداب ہوسکا
مین کیا کہ غیز ہی نہیں بھجواب ہوسکا	تکلیں حسن ہی کہ نہ بیتاب ہوسکا
خلوت میں ہی کوئی قلق بی ادب تملک	
بس ہر رمی می مضطربای چارہ گزہو	گذر این ایسی جینی سی تکلیف تو ہو
جزیم جان کچھ نہیں باقی ہی سو ہو	آجای کاش موت ہی تکلیں ہو ہو
ہر وقت بیقرار رہی کوئی کتملک	
بس اسکی ست کرای لے بیہوش طوف	کیا جانی تو کہ ہی نگہ لطف کس طرف
مونہ پھیر لی ہی بزم میں بیہوش جن جسطرف	وہ چشم التفات کہاں اب جو سطر
ویکھی کہی درین گاہ غصہ تملک	
نقد روان اشک کا ہی صرف روڑ سب	یا قوت تخت دل کا یہاں خجج ہی
وہ در بی بہا جسی کہیں غیز سب	ایسی کریم ہم ہیں کہ دیتی ہیں بی طلب
پہنچا دو یہ پیام اجل جان طلب تملک	
اچھا نہیں ہی عہد وفا و تہمتو نسی یار	کہو اتہہ نسی یہ مجھسی ستم کش کوزیہ ہار
ہونا پڑیگا ناز سرشتو نسی شہر سا	مایوس لطف سی نگرا سی دشمنی شعار
امید سی او نہا فی ہیں ہم جو راہ تملک	

وہ جو یہ کہتی ہیں کہ کسی سخی بل فریب	ہم اونکی رشک سی جوہن اتنی جھل کر
دو نو طرف سی ہوتی ہیں استصل فریب	یہاں عجیبی ریاضی ہن ناز و لفریب
شکر بجا رنگہ فی سبب تلک	
مومن کو دیکھ چشم میں آیا ہوا وتر	یہہ حال تھا کہ مضطر حیران تھا ہر
کہتا تھا ایک رفیق کو ہر بار دیکھ کر	ایسی ہی بقرار رہی متصل اگر
اسی حقیقت ہم آج نہیں بچتی شبتک	
تضمین شعر خواجہ میر درد قدس اللہ سرہ بطریق تسلیس	
جای عبرت ہی مرا حال پشیمان یا	آس توڑی ہی یہہ مایوسی دران یا
دل لگا کر میں ہو سخت پشیمان یا	ہاں افسوس نہ نکلا کوئی ارمان یا
جیکلی جی ہی میں رہی بات نہونی باہی	
ایک ہی اوس سی ملاقات نہونی باہی	
دل مذیتی اگر اوس کو تو نہونی بدنام	کیا خبر تھی کہ اس آغاز کا یہ ہی انجام
رنج ہی ہوتی ہیں الفت میں یہ بعد نام	کہیں دنیا میں نہوگا کوئی جسا نام
جیکلی جی ہی میں ہی بات نہونی باہی	
ایک ہی اوس سی ملاقات نہونی باہی	
جذبہ شوق اوس کی پہنچ کی لایا نہ کبھے	اثر اس نالہ دلکش میں ہی پایا نہ کبھے
ماجرائی الم و درد سنایا نہ کبھے	سخن شوق غرض لب تلک لایا نہ کبھے
جی کی جی ہی میں ہی بات نہونی باہی	
ایک ہی اوس سی ملاقات نہونی باہی	
ایک دم صحبت دلدار میسر نہونی	نظر لطف معنابت کبھی ہمیر نہونی

عشرت و عیش سی فرصت اوس می م بہرہ	اپنی ملنی کو کوئی جانی مقرر نہوئی
جی کی جی ہی مین ہی بات نہونی پائی ایک ہی اوس سی ملاقات نہونی پائی	
ایک دم صحبت اعداسی کنار نہوا ہمکو عرض قلق و رنج کا یار نہوا	یہہ مقرب ہوئی کچھ پس ہمارا نہوا ہمسی اوس بزم تک اکبار گذارا نہوا
جی کی جی ہی مین ہی بات نہونی پائی ایک ہی اوس سی ملاقات نہونی پائی	
کیا یہ روز مین یارب مری آرام و شکیب میری کہرانگی ہرگز ہی نہ پائی تقریب	کہ رہی جلوہ کہہ یار سدا بزم رقیب ایک دن ہی نہونی ہاشی و فصل نصیب
جی کی جی ہی مین ہی بات نہونی پائی ایک ہی اوس سی ملاقات نہونی پائی	
تیرہ روزی کی رہی جلوہ فرانی ہی ہی کیا کہون اپنی نصیب و نکی برای ہی ہی	نہوی صبح کہی شام جدای ہی ہی طالع بد کی یہہ خوبی نظر آئی ہی ہی
جی کی جی ہی مین ہی بات نہونی پائی ایک ہی اوس سی ملاقات نہونی پائی	
کہو دیا مفت مین دل مینی کہ کہہ ہی پایا پر وہ پرفتن نہ ملا یون ہی سدا ترسایا	قلق پھرنی کیا کیا نہ مجھے گہرا یا نہ وہاں مجھکو بلایا نہ یہاں آپ آیا
جی کی جی ہی مین ہی بات نہونی پائی ایک ہی اوس سی ملاقات نہونی پائی	
یہاں وہ آیا نہ عیادت کو ہی ایک بار کر سکا و لو کہ شوق نہ اظہار افسوس	مرتی مرنی نہ کئی حسرت دیدار افسوس ہوئی نزع ملک و الب گفتار افسوس

	جی کی جی ہی مین رہی بات نہونی پائی ایک ہی اوس سی ملاقات نہونی پائی	
نہو عشق مین شوخ کی آرام کھے لب شیرین سی سنا ایک شبنام کھے	نہو سی دست نکارین سی مچھی جام کھے نہو لی لذت عوض ہوس کام کھے	
	جی کی جی جی مین ہی بات نہونی پائی ایک ہی اوس سی ملاقات نہونی پائی	
مین ہی حاضر تھا ہو جی ب طرف کعبہ ان بی ادب ہستی تھی کیا لوک مین یہود مکنا	حضرت مومن نقوی روشن و شیخ زہان پڑھ کی یہ درد کا مطلع جو ہو سی اشک نشان	
	جی کی جی ہی مین ہی بات نہونی پائی ایک ہی اوس سی ملاقات نہونی پائی	
تضمین شعروطی شکرستان ہند		
کیا کہون کچھ پوچھہ مای رات کا حال منفس کچھ تو برآئی آرزو رہ گئی ولین کچھ ہوس	بعد زمانہ وصل پر آج ہوا جو دسترس یعنی دو فور عشرت و جوش نشاط تھا کہ بس	
	صبح دید و شب گذشت ماہ شبینہ خانہ رفت روسی سحر سیدہ کنید یار یارین بہا رفت	
ہاں نظر مین پھرتی مین شب کی سیاہ مستی تاب کسل خارھی نشہ وصل اب کہان	بادہ سحر رنگ کے فرش پہ مین کنی نشا سیل سرشک لالہ گون خم سی کیون نہون	
	صبح دید و شب گذشت ماہ شبینہ خانہ رفت روسی سحر سیدہ کنید یار یارین بہا رفت	
آسی جو شب کو وہ بہان چارہ سنج و غم ہوا	دشت قضا الم کہہ شک نہ ارم ہوا	

لو کہ حصول مدعا ہو تو کیا یہ کم ہوا | عین سرور و لطف میں قہر ہو ستم ہوا

صبح دید و شب گذشت ماہ شبینہ خانہ رفت

رونی سحر سیدہ کنید یار باین بہانہ رفت

ساقی ماہر و زہین سجنی کس طرح شراب

آخر خجست جل گئی دیکھہ شعلہ آفتاب

سینہ دو دلو کو دیا آتش سحر فی کباب

رات کی صحبت اب کہان پہر ہی ہم

صبح دید و شب گذشت ماہ شبینہ خانہ رفت

رونی سحر سیدہ کنید یار باین بہانہ رفت

بہم و ہنشین ہی ہم نفس اور چکنا

جس ہی کہ ذر ہی تہی ہم وہی امان کار

اگرچہ کئی برس کی بعد رات ہو اصال

ایکات دلو چہین تہا اور نہ جانکو قرار

صبح دید و شب گذشت ماہ شبینہ خانہ رفت

رونی سحر سیدہ کنید یار باین بہانہ رفت

وصل ہی کا سیاب کر کام سی ہای کہو

جاگتی جاگتی غرض خجست ہماری سوکھی

انی سی او کی رات یہان رنج تہی نہیں سکو

شام سی نام سحر عیش نصیب ہو گئے

صبح دید و شب گذشت ماہ شبینہ خانہ رفت

رونی سحر سیدہ کنید یار باین بہانہ رفت

لذت وصل دوستو تمسی میں کیا کروں بیا

ہی تہی کل میاب عیش و نہ ہم کہ ناگہان

کیا ہی مری او تہا شب چہیکے جو اگنی وہ

یعنی ہی لب کی بوسہ ہم دیتی تہی نہ نہیں

صبح دید و شب گذشت ماہ شبینہ خانہ رفت

رونی سحر سیدہ کنید یار باین بہانہ رفت

چاند فی رات کو مری رز سیر بنا دیا

جلوہ آفتاب فی سینہ مرا جلا دیا

دورہ چرخ فی محبی جاگیر بس ملا دیا

یا و شب وصال فی پہر وہی نہ کہا دیا

صبح دمید و شب گذشت ماه شبینه خانه رفت روی سحر سیه کنید یار باین بهانه رفت	
جلوه نریم عشرت رونق خانه اهی صلی ساقی و طرب می وصل شبانه اهی	نرمه و ترنم ورقص ترانه اهی بای کردش چرخ حیف حیف دوزرمانه اهی
صبح دمید و شب گذشت ماه شبینه خانه رفت روی سحر سیه کنید یار باین بهانه رفت	
مومن بایوه گو حریف تو نهین اینی راز کا وقت اذان تلک باز مرید عیش و ناز کا	رات کو بهان گذر هوا او سبت دلنوار کا کس سی او اموای صلوٰۃ بوش کبان باز کا
صبح دمید و شب گذشت ماه شبینه خانه رفت روی سحر سیه کنید یار باین بهانه رفت	
تخمین غزل قدسی در نعت سرور عالم صلی الله علیه و سلم	
هون تو عاشق مگر اطلاق بهی بی ایا یا نبی یک نگه لطف به انی و سلبه	مین غلام او رده صاحب بی دست و پا مرحباید مکی مدنی العریبی
دل جهان باد فدایت که عجب خوش لقی	
مظهر نور خدا شکل بی محسوس صدم کیا هی عالم بی که تصویر بی کا سا عالم	موتیری ملک خوشبری و آدم من بیدن بجال تو عجب حیرانم
الله چه جمال است بدین بوی عجبی	
دشت عالم من سر سیمه گذاری اوقات مدواهی خضر کرامت که نبینت پای ثبات	آج تک منزل مقصود نیای به بهات ما همه نشنه لبانیم و توشی آبجیات
لطف فرما که ز حد میگذرد نشانه بی	

خود کہا ابن ذبیحین تو ظاہرین کہا	جو ہر پاک کی خوبی ہی فرشتوں سی سوا
سرسی لی پان تلک نور خدا نام خدا	نسبتی نیست بذات تو بنی آدم را
برتر از عالم و آدم تو چہ عالی نسبی	
صاحب خانہ سی ہوتا ہی مکانکا اکرام	وہی جنت ہی جہانمین ہو جہان تیر تمام
آب ہر چشمہ کری کوثر و تسنیم کا کام	نخل بستان مدینہ ز تو سرسبز ہم
زان شدہ شہرہ آفاق شیرین طبعی	
ہوئی انجیل کہاں مانع تورت ورتو	تیری خاطر سی خدائی یہہ نکالا دستور
ہی رعایت تیری ہر بات کی کتنی منظور	ذات پاک تو دیرین ملک عرب کو ظہور
زان سبب آمدہ توان زبان عربی	
کر سکے پایہ عالی کو تیری کون اوراک	تیری درجہ کو نہ عیوق ہی پہنچی سما
کرچہ کافی تہی فضیلت کو حدیث لولا	شب معراج عروج تو گذشت از افلاک
بمقامی کہ رسیدی نرسد ہیچ نبی	
جوشمین شوق کی کچہ یاور ہی مدح نہ ذم	یہہ نہ سبب کہ یہہ کیا جا ہی کیا ہی
خود ستاسی ہی ز بس رسم فصیحان عجم	نسبت خود بسکت کروم بن غلام
زان کہ نسبت بسک کوئی تو شد ہی ادبی	
مومن زان کی صحبت کا تھا کچہ سلب	نہ دوا اور نہ پیرمیز مرض ص و ذنوب
پر ترالطف ہی اعجاز سی جاسی ہی	یا طیب الفقرا انت شفاء لعلوب
زان سبب آمدہ قدسی بی دربان طلبی	
تضمین شمع شمش فضل عظیم	
یہہ رنگ زرد جو ہی اور لشک آتی ہر لال	یہہ سبب ہاں غرض جبکی لگنی کا ہی بال

بیان کرتی ہوں جی کئی ہی یہ احوال	خدا کی واسطی یار و پوچھو دل کا حال
دل فریقہ رومی قائلے دارم	دل فریقہ رومی قائلے دارم
نہ تپتی گزری ہی ہر روز جاگتی شہر	یہ کیسی بن گئی مجھ پر یہ کیا ہوا پیر
کیسی کہہ ہی تو سکتا نہیں یہ کیا ہی	کہ سب غائب یہہ دلی سبب ہیں دلی سبب
دل فریقہ رومی قائلے دارم	دل فریقہ رومی قائلے دارم
دل فریقہ رومی قائلے دارم	دل فریقہ رومی قائلے دارم
نہ شکوہ فلک و نہ بخت نارسا ہی مجھی	نہ کچھ شکایت دلہا بریوفا ہی مجھی
غرض کیسی نہ شکوہ نہ کچھ کلا ہی مجھی	اگر کلام ہی ہی تو اپنی دل ہی کا ہی مجھی
دل فریقہ رومی قائلے دارم	دل فریقہ رومی قائلے دارم
دل فریقہ رومی قائلے دارم	دل فریقہ رومی قائلے دارم
خدا کی واسطی ای یار و کیوں جلاتی ہو	یہہ پوچھ پوچھ کی احوال جی کہاتی ہو
بتک کرتی ہو بک بک کے جان کھاتی ہو	جو باجرا ہی ہو سن لو کیوں ستاتی ہو
دل فریقہ رومی قائلے دارم	دل فریقہ رومی قائلے دارم
دل فریقہ رومی قائلے دارم	دل فریقہ رومی قائلے دارم
کہا تلک نفس سر و آہ گرم بہرون	کہا تلک بی تکین جگر بہرہ و بہرون
کہا تلک قلق و اضطراب سی من مرون	نہیں ہی بس عین ذرا ایسی لکھو عین
دل فریقہ رومی قائلے دارم	دل فریقہ رومی قائلے دارم
دل فریقہ رومی قائلے دارم	دل فریقہ رومی قائلے دارم
کہا جو مینی کہ مت پوچھو سر گذشت مگر	جب آپ جانی کہ جوتی ہی کیسی دلی
کہ دل ہو میرا سا اور چاہ ہی ہو میری	تو مجھی کہتی ہیں کیا مسکرائی ہن

جلوہ بی بدل بدل جائے
زلف خوشنم کا بل نکل جائے

پہر مرطیح نار اوٹھائی کون
ہی فسوں لیک دم میں آئی کون
پاس اپنی تھی نہ ہائی کون
لبشیرین کو مونہہ لٹکائی کون

طفہ زن ہو اور انگبین لب پر
کھیاں ہنکین شکرین لب پر

ہو عرق جبکہ ابرو نرے
در بایانہ گفت گو نرے
تندی و ناز کی کمی خورے
یہہ قیامت کہ اب ہی تو نرے

بوالہوس بات بات پر بگڑی
کچہ نہ بن آئی اس قدر بگڑے

چہوڑ نیکی مری مذہت ہو
بیہوشی اوٹھتی ایک قیامت ہو
ایکو دم بدم ملامت ہو
پہر ملی تجھی کے شامت ہو

یون غضب میں رہی بلا میری
یہہ مصیبت سہی بلا میری

فکر انجام سی نہوا نجان
اس زمانہ کو ظالم آیا جان
مجھی بلجا تو میرا کہنا مان
دلین اپنی ذرا جہہ مان

کب ملک کوئی نامراد رہی
بہو لجاؤ نکامین ہی یاد رہی

کوئی ہی اس طرح جلاتا ہے
کوئی ہی اتنا بھولتا ہے
کوئی ہی اس قدر ستاتا ہے
بہی رہ رہ کی چین آتا ہے

مین ہی پروا تری ذرا نکرون

ہون تو عاشق ولی وفا نکرون	
وہ جو ہدم ہی تیری سہ پارہ	شوخی جیسی نجوم سیارہ
وہ بھی ہوتی چلی ہی آوارہ	تازہ تازہ ہی شوق نظارہ
مڑہ سی شوخیان چپکتی ہین انکھین زہر و نمط چپکتی ہین	
پردی کو دہدم اوٹھا دینا	روٹی تابندہ کو دکھا دینا
گاہ آواز خوش سنا دینا	جون سحر گاہ مسکرا دینا
جلوی خورشید کی سی ہوتی ہین نغمہ ماہی کی سے ہوتی ہین	
بسکہ ہی ولولہ جوانے کا	لطف دہونڈی ہی زندگیا کا
قصہ سن میری جانفشانیا	شیوہ سیکھا ہی مہربانیا
کم شدہ دل کی جستجو ہی بہت مجھسی عاشق کی ارزو ہی بہت	
وہب پر اپنی اوسی لگا لوں گا	حسرت و آرزو نکالوں گا
تجھسی بیاک تر بنا لوں گا	ناز و انداز سب کھا لوں گا
چاہی آفت زمانہ بنے غیر نا آشنا یگانہ بنے	
بزم میں جب وہ جلوہ ویاہ	کوہ تمکین سے نالہ پیدا ہو
تیری واماں کی تماشا ہو	رشک پر ہی قیامت اوٹھنا ہو
تجھسی شکل زمین ہلاک جا اوسکی شان شکوہ میں سجا	

سریہ مانند گل بہاؤن آوے	تیری اگی گلی لگاؤن اوسی
ہاتھ وہ گل سی جب لگاؤن آوے	گلی کا مارےں بہاؤن اوسی
دست زکین جو یون جابل ہو	تو گلا کا سننے پہ مایل ہو
اوسکی جانب ہی نظر ہروم	تہام لون بس دل جگر ہروم
کہینچون مین آہ پر شر ہروم	ہرم مین اوسکو دیکھ کر ہروم
سکراؤن سری روانی کو	داع کہاؤن تیری جلائی کو
سب بہہ پس لحاظ اوہاؤ	رشتا سے جی ترا بہاؤی و
جور و پیداو کی سزاؤی وہ	کیا تماشٹ اغرض کہاؤی و
کیسی کیسی بہم نظاری ہو	تیری دکھلائی کو اشاری ہون
لعل لب سی جو درفشانی ہو	جلوہ جون مہر آسمانی ہو
مثل شبنم تو پانی پانی ہو	زرد و رنگ ارغوانی ہو
تیری گلبرگ خندہ زن پہنسی	مثل گل غنچہ دہن پہنسی
کہی وہ مین بہہ کیا بلا زلفین	حمہ سی کتنی مین کج ادا زلفین
دور کراہی بد نما زلفین	روسیا ہی ہی جہو زلفین
یون جو وہ متصل کری چو مین	تیری جہاتی سپانپ سی لو مین
بس جلا یا کری تہارت سی	پانی پانی ہو تو حرارت سی

دیگی تو دید و حقارت سی	جی ہلا دی تیرا اشارت سی
طعنی ہر دم ہون تیغ ابرو پر چشمکین تیری چشم جادو پر	
دم ترا شوخیو نسی نامکین لا دست گلگونسی اپنی عطر لگا سی	سونک کر کو تو تیری ناک چڑا بگری جتنا تو اور تجب کو نہای
بس ترا اوسکی باتہ سی بکلی حسرتو نسی تو اپنی باتہ ملی	
خوشی بد باز خوش ادا کو کہے لہریا روی دلربا کو کہے	لقش چشم سرمہ سا کو کہی بند غم کا کل دوتا کو کہے
طعن و تشنیع ہی سی کام رکھی جای جای کو تیری نام رکھی	
شوخیو نسی سدا ستای تیجھے حال ابر سراد کہای تیجھے	اگر مجھوشی مین ہی جلا سی تیجھی قصہ درد و غم سنائی تیجھی
کہی اب ہی تیکو چاہتی مین ایسی صورت پہ یون نہا ہتی مین	
مت برامان عرض بیجا کا کر علاج آہ تاب فرسا کا	کیا گلہ حرف اہل سودا کا ابتلاک وقت ہی مدارا کا
گر مکافات ہجرت دل چاہو پہر دہی مین ہون اور وہی چاہو	
جوش اندوہ کی سبب آیا ورنہ بن تیری چین کب آیا	جب گلہ دلیسی تا بلب آیا مین کیا یہا نسی تو غضب آیا

گور درواری پر بناؤن مین
سوئی پر پی نہ بہانسی جاؤن مین

پرکرون کیا کہ اختیار نہین
کچھ محبت کا اعتبار نہین
دل بیتاب کو قرار نہین
یعنی اچھا مال کا نہین

تھکو ہو گئی تعاف کی
یہاں نہین حد رہی تحمل کی

کب تک یہہ جفا ہو گئیا مین
یہہ نہین ہی تو بس ہو گئیا مین
اس ستم پر کچھ کہو گئیا مین
جو کہا ہی سو کر رہو گئیا مین

جلی کیون مومن آتش عین
جای ایسی وفا بہنم مین

اضا و سوخت بہان قالب مسدس

دوستو عشق ہفتہ فی ستایا ہی مجھی
کیا کہون کیا غم نہان فی کہا با ہی مجھی
آتش شوق نہانی فی جلایا ہی مجھی
ضبط خشت فی بیہ دیوانہ بنایا ہی مجھی

چہرہ رازی پردہ نہ اوہاؤن کب تک
گو غم پردہ نشین ہی پہ چہاؤن کب تک

تاب پر خاش ستمہا ہی نہانگی جد ہی
کچھ فریب ل بیتاب تو انکی جد ہی
قوت کشمکش آہ و فغان کی جد ہی
ضبط سوزان نفس شعلہ فشانگی جد ہی

کیونکہ خالی نہ کروں جی کہ بہرا آتا ہی
پیش چلتی جو نہین غصہ چلا آتا ہی

کب تک کہی نہ سرگرم حکایت ہوو
کب تک لب شرر ریز شکایت ہوو

ہو تحمل جو تحمل کی نہایت ہو دی	اکیجی صبر اگر صبر کی غایت ہو
کچھ زبان ہی تو نہیں زور کہ چل ہی	غم کچھ زبان نہیں ہی کہ نکل ہی
جب سے عاشق ہوئی ہم رنج نہ پای کیا	لب پرانی نہ کلی ہمیں گرا ہی کیا کیا
کیا کہیں آہ کہ خاطر مین لای کیا کیا	جب تک تاب ہی مارا وہاں ہی کیا کیا
پرہیز جو صلہ نیم ستم ہی اب تو	یو فانی ہوئی جانی مین ہم ہی تو
دل سری کہنی مین ہو تو کچھ اب ہی	پر بکری گئی جب تپ تو کیون تپ ہو
اسکو ہی چاہی تپ کہ مین چپ نہ ہو	کچھ بن آتی ہی نہیں ای عجیب مین بن
دل پڑ کیا آہ نہ ہر ون آہ ہی قابو مین نہیں	سری سپہ کہ حالت سری رانو مین بسین
دل ہی یا دشمن جانی کہ ستا تا ہی بھی	دلع ہی یا تب غیرت کہ جلا تا ہی بھی
جوش ہی یا شب عہد کہ بہر تا ہی بھی	شکوہ ہی یا خبر وصل کہ بہا تا ہی بھی
عش مگر او سکا تصور ہی کہ آجا تا ہی	جی ہی معشوق ہی کو یا کہ جلا جا تا ہی
ہم پر جو گزری قلع او کی بلا سی گذر	جان سی جان مین لی وہ نہ جفا سی گذر
ای وفا سی ہی حاصل تو وفا سی گذر	کب تک کچھ کہیں ایسی جگا گذر
پاس ناموس ہمیں کیون ہو جب او کو ہی نہیں	جس نظر سی کہ لحاظ آئی تہا او ہی نہیں
تک الموت ہی آتا نہیں ان کی کبھی	کچھ توقع نہیں لجوی جان کی کبھی
نہیں کہنی مین زبان منع زبان کی	وم ہی باقی نہ مضبوط فان کی
ما کہ دم دوم سرد کی طغیانی ہی	

اکوئی دن اور جو دنیا کی ہوا کہانی ہی

دل کو اوٹن تمہیں کجاسی لگنا ہی نہ تھا
 دل کو اوٹن تمہیں کجاسی لگنا ہی نہ تھا
 باقون پر اوس لب و مبارکی انا ہی تھا
 جو رگم سہنی تہی یہ قصہ بڑا نا ہی نہ تھا

اب ہی اکیس کچہ ایسا ہو کہ جہکرا جائی
 رسم آجانی اوسی یا مچھی صبر آجانی

خوب کرتی ہن کہ وہ ظلم کنی جاتی ہن
 داد سیرجی و بید اودنی جاتی ہن
 رنج دینی کو دل اور وکی لئی جاتی ہن
 ہم ہی ایک اتنی توقع پہ جتی جاتی ہن

کہ جو ہوا کی ملاقات تو بد لانی لین
 جتنی وہ خوب لئی جائیں وہ طغنی می لین

پشیم قتان مکہ شوخ وہ شہر آجائے
 جی کچہ ایسی بنی رخ پہ تغیر آجانی
 عوق شہر کی طوفانین دو باجانی
 بگڑی یہ چہرہ کہ محسی ہی نہ کیا جانی

ہووی یہ رنگ کہ پہر مونہہ وہ کہا سکی
 سر کو زانوسی میری طرح اونہائی نسکے

اکیں ہو گئی صحبت تو جلاؤن اید
 روئی تو اور بہی ہنس کی ولاؤن اید
 کیا ستایا ہی مجھی جو بین تہاؤن اید
 رنگ اوز جانی پر ائینہ دکھاؤن اید

بس حیران ہی رہی جانی یہ حیران کرو
 اوسکی تصویر کال انی پہ قرمان کرو

جہیز نیکو کہون ہی ہی وہ زمانہ کیا تھا
 دیکھنا سیری ہی صورت کا کوی شیدا تھا
 کہ شب روز کوئی اکیں کہر رہا تھا
 نام مومن ہی کسی چاہنی والی کا تھا

یا کہیں بکور قیون کی سوا بھول گئی
 بجکو پہچانتی ہو کون ہون یا بھول گئی

ابہ ہی کچہ یاد ہیں و درو ز سر جان تیکو	جن و نوین تہی شہر جیل کی اربان تیکو
امینہ و مہنی دیتی نہ نگہبان تیکو	اقر باکیسا کیا کرستے تہی حیران تیکو
گہرین ہی پھر پھین سکتی تہی راقیدین کیا	اپ یوسف تہی غرض حسن من کیا قیدین کیا
ہفتیں ایک ذرا سر نہا دہانی دیتی	سر دیواری سی جلوه نہ دکھانی دیتی
جہا کتنی کی لٹی متکب ہشیانی دیتی	کھین شاوی ہو دلی تکانہانی دیتی
اوس چہ پیداکسی یون چاہنی والی مہنی	کہ مین مہنی ہوئی پید پاوان نکالی مہنی
اپنی ہی حال من تہی زلف گرفتار سدا	کہا تہی پھر پھر سی عم سر کس بیار سدا
غمز ہی کو نوک فرو سی خلش خار سدا	نارہ آزار مین ہر عشوہ بیکار سدا
آرزو چشم کو وحشی نظری کی کتنی	دست نمر کا نکو جوس پر وہ دری کی کتنی
قیدی سلسلہ زلف دوتا ایک تہا	بی سب کشتہ تہ شیر حفا ایک تہا
پایاں روش لقتہ فرا ایک نہ تہا	ام رسوا کن اند زیبا ایک نہ تہا
حیرت حسن کی چرچی سی جیل ہوتی تہی	کسیسی افسوس سی کبہ امینہ کوروتی تہی
شوخی و چنی احوال کہان تہی ایسی	خلاق رفتار سی پامان کہان تہی ایسی
بانگ شور انگن خلخال کہان تہی ایسی	یہو چلن کا ہیکو تہا چال کہان تہی ایسی
آنچلون سی کہو شیش کہان جہڑ تہا	کب دوینہ بہہ مری طرح گرا تہا تہا
کرم تہا یون ملک الموت کا بازار کہان	زندگانی سی تہی کم حوصلہ نیاز کہان

سکون بد تھی یہ فغانہاں غرا بار کھان	ہر اشاری پہ چلا کرتی تھی تلوار کھان
ہر یون خولی کس روز بہا کرتی تھی	یہ وہی کوہی جہان خاک اور آگنی
تکویہ یہ طور یہ انداز کھان آتی تھے	ستم حادثہ پرداز کھان آتی تھی
ایسی وہاں فسون ساز کھان آتی تھے	اس قدر مہر و آواز کھان آتی تھی
یون الگ تھی مین عاشق سی نکاوٹ کرتی	روز بیوجہ بگرتی مین بناوٹ کب تھی
زلف تھی ہم اثر شام غریبان کس دن	صبح محشر تھا پہلا چاک کیربان کس دن
برق زمین تھا کہو خندہ پہبان کس دن	سرمہ تھا رشک بلاشبہ پیران کس دن
خوبی طرز تعارف کی خبر کا ہیکو تھے	غرضی جنبش ترکان پہ نظر کا ہیکو تھی
حلقہ دام نہ تھا حلقہ کیسو ہرگز	موج شمشیر نہ تھی جنبش ابرو ہرگز
ویرانی قتل نہ تھی طبع جنا جو ہرگز	قتلہ پردانہ بونگی کچھ تھی تھی خو ہرگز
چشم فغان کو خیال نگہ ناز تھا	غمرہ مانند سری اشک کی خماز نہ تھا
بمحو جب اکبہ ٹڑی یہ سر پیکار نہ تھی	ایکجائی جب سری دلو تو دل آزار نہ تھی
میکو جب کام پراپی تو جفا کار نہ تھی	ایسی بیدر و دستم پیشہ دوخوار نہ تھی
طرز عشاق کستی آپکو معلوم نہ تھی	تہرین الحد و ولولہ کی دہوم نہ تھی
جان سی لگتی تھی طبع کی آجانی سے	کیا ہی خوش ہوتی تھی لمین سرخ کھانی
شوخی روز و خون تھی سری کبرانی سی	دہمہ سی جاتی تھی دلی سری انہالی سی

<p>ہی دم پہلی ہی جو دم سرا بہر ہی کوئی اسہ منی نہی کہ اب ہم پہنئی ہی کوئی</p>	
<p>دوستی تازہ نیا سوق ہی باری ہے ہمکناری وسیہ مستی و میخواری ہے</p>	<p>وہ دم کیا مری دلجوئی دلدار ہی ہے وصلین صبح نکاشام سی بیداری ہے</p>
<p>غش مری بخودی شہ سی ہونی لگتی دیکھ کر پستی کو پہی نی گئے</p>	
<p>رات دن مد نظر ہی مری الفت کتنے دور بین ہی نظر لطف و عنایت کتنی</p>	<p>بیروت ہی اون کہنوبین مروت کتنی بدگمان ہی نگہ چشم محبت کتنے</p>
<p>بیروت نظر آتی ہو کہا کرتی ہی دیکھتی ہی مری چو نکورہ کرتی ہی</p>	
<p>ابی مسبب رنجش و بوجہ غصہ بنا کی ہی کہو دنیا آگہ کیا وضع یہ پیدا کی ہے</p>	<p>انہویر چنی بید روی و بیا کی ہے لطف میں سستی و آزار میں چالا کی ہے</p>
<p>جانسی جاتی ہیں ہم اور ہمیں پرہی ہیں ہو گئی ایسی کہ گویا کہی کو پہا ہی نہیں</p>	
<p>ہی غدا خون جگر ضعف سی عشق آتا ہوں رات دن کلبہ اخراں میں زلزلہ ہوتا ہوں</p>	<p>ایک صیبت ہی نہ کہا تا ہوں ہر جا ہوں یاد ایام ملاقات میں جی کہوتا ہوں</p>
<p>خندہ زن زخم جگر دیکھ سکی ہر دم اپنی یاد آتی ہیں وہ کھندہ پیہم اپنے</p>	
<p>جز نظر تار و فنی دل صدیا ہیں کیا کروں جب نہ ہیں طاققت نظر ہیں</p>	<p>کہ سو اشربت ویدار سرا چارہ نہیں پہرو ان آن پہروں اسپاہی آوارہ نہیں</p>
<p>کیونکہ بل ہوئی تیرے بہاری لکھن</p>	

	کیونکہ ان اکہر نسی غیر وکی اشاری پکھن	
چوڑو دنیا تہا تمہیں چوٹ قسم کو بجھی	دلیسی کہونا تہا اس انداز شمع کونہ منجھے	ہو لجانا تہا جفا سی پی ہم کونہ منجھی
	قابل ترک تہی خوشی سسم ارانہ کہین	
غیر ہین بنیرہ تو واصل گوارا کیون ہو	دو جواب او کو نو پھر عرض کیا یار کیون ہو	سبے گذری تو کسی کا بھی گنہار کیون ہو
	کسلی شعلہ نظر بازی بیباک رہے	
اے کیبار وہ لطف پی ہم چوڑو دیا	انس و اخلاص و لاسا و کرم چوڑو دیا	چارہ رنجش و درمان الم چوڑو دیا
	اب اگر وہی تو داد دل ناکام نہ لون	
جب ہو چاہ تو کسو سطلی چاہون نہیں	بی وفا نکلی تو کا ہی کو نہا ہون میں ہی	تم ہو گرفتہ دوران تو بلا ہون میں نہا
	پہر او دہر سو نہ نہ کروں کل کہانا تو کہان	
دلیسی ہی عہد کہ مٹی کی قسم کہاؤں گا	آن بیہوشی کہیں پس تو اوہہ جاؤں گا	کہر میں ہی آئی تو صحر اکو کل جاؤں گا
دم ہی اکہو عین بہہ صدمہ مری لیر گذرا	کیونکہ کہو دون کہ میں پھر جان کہان یا	
	گذری دنیا سی بلا تم ہی ہی میں در گذرا	

دیکه او نکامین بس اب مهربان او گوی	برق و شمع و روش گرم او دوروی
آتش خرمین آزار و جفت او در کوشی	شمع کاشت از فروزان و فنا او درانی
توسه ای آتش غیبت سی جلاؤن تمکو	
تم تو گهستی بو مین سچ یک لکاؤن تمکو	
ده پریز او که دیوانه بود عاالم او سکا	طاف محراب ملاطفت خوش او سکا
چشم جادو و فسون عشق و پیچ او سکا	تیر تیر ایسی نقش و شمشیر بی م او سکا
تشیخ ابرو کی به چرخ پیش بوالهوس بجای	
دست قمر گمانی اشاری کلیجی او بچای	
کلی تباری طرز ملاقات مین بات	بدل آینه بر بیان حرف و حکایت مین بات
کس از اسی گرمی ایما و اشارت مین بات	هر سخن مین سخن لغز و مهر و بات مین بات
چپ بی لکجای بچی جب ده فسونگر بولی	
هر جگه بند کری جب ده زبان کو بولی	
راتدن لغز سر از فرم پر دازر رھے	اپنی شوریدہ ناکام سی مسار رھے
طعن و تشنیع مین ہی چاشنی ناز رھے	سخن تلخ سی لذت ده انداز رھے
کالیان جب لب شیرین سی سنای تجکو	
دانست کہنی ہون تری بات نہ آئی تجکو	
دعوی نیگوئی اوس سی تیری ست ہوو	جون تری سامنی ہو تجکو نہ ست ہوو
روش ایک فتنہ محشر کی غلامت ہوو	جب تری پاس سی نکل تو قیامت ہوو
لک چلی ہی تو اگر اوس بت نمودر کی ساتھ	
پونہی مری کی قریب ایک ہی جانور کی ساتھ	
ای جی بیٹہ کیا بسکہ او ہمای مین ستم	دل کہنی کیون بہت کہنی چکارچ الم

صد مہ عشق فی بیطور کیا ناک میں دم | ایسا بنیزار ہوا ہوں کہ خدا ہی کی قسم

اوسنی بھی کام نہ رکھا تو نہ رکھو نگا کام
پھر یہ سمجھو نگا کہ مومن کو تو نسی کیا کام

مثنوی ضدہ کلستان افروز رگفتشانی مضامین اسوز

ای چارہ کر آچک کہ دم چاہو کر ہی ہے | میں جانی مریا ہوں تجھی پنخبری ہے
کیون پہلی ہی درانسی یقین بی اتری ہے | اپنی سی تو کر دیکر عیبت نسخہ در ہی ہے
ہو جاؤں میں جان بر تو سری اسوزی ہے | یوں غوی ہیرہ تو یہودہ سری ہے

گر مہسی مریضوں کی دوا ہو دی تو جانین
پیار محبت کو شفا ہو دی تو جانین

ہر چند کہ در مان ہی نہیں عشق بتا نکا | زخم دل مجروح پہ لگتا نہیں بتا نکا
مراقب سحر میں بچنا ہی یہاں کا | پرشکر ہوا سہل علاج اپنی تو جان کا
وہ حال نہیں ہی دل بیتاب تو ان کا | نہتا نظر آتا ہی ابو زخم نجان کا

تا تیر دوا اب سری کر جانی تو کر جانی
ہر چند کہ ماسوہی ہر جانی تو ہر جانی

یعنی کہ دل اوس دشمن جانی ہی پہر اب | گو تہا مرض الموت پہ ممکن ہی شفا اب
بی طاقتی جان نہیں آزار فنا اب | سینی سی سری اتہہ جدا ہونی دلا اب
وہ عشق کی خاطر ہی نہ وہ پاس فنا اب | وہ فتنہ کی الفت ہی وہ شوق بلا اب

کچھ کام نہیں سچ و خم زلف و دھاسی
کہا یا کری بل سیکڑوں اب میری بلا

ایک عمر تلک نیست سی بنیزار رہا میں | سر مشق غم و وقف صد آزار رہا میں

مشتوق کی پرہیزی بیمار رہسائیں	ہجرم جفاؤنکی سزاوار رہسائیں
کیا کیا نہ مصیبت میں گرفتار رہسائیں	افسردہ دل گرمی اغیار رہسائیں
آخر پیش اس الش خاموش میں آئی	جان گرمی غیرت سی غضب خمیں آئی
کل کہرین وہ بیہی تہی سرسیدہ حیران	اس حال کی دیکھی سی ہوا حال پریشان
غصہ کی سبب چپ نسکی رنجش نہان	سمجھائیں کہ یوں ہی تو ہی یو سی حران
انصاف کرو صبر کرنی کب تلک انسان	ناچار کہا طعن سی مینی کہ مر حبان
کس سوچ میں بیہی ہو ذرا سرتواوٹھاؤ	کو دل نہیں ملتا ہی برا کہیں تو ملاؤ
دیکھو تو ادھر کو کہ کبھی یار تہی ہم نہ ہے	غیر و نکی طرح محرم اسرار تہی ہم نہ ہے
سرست مٹی حیرت دیدار تہی ہم نہ ہے	آئینہ منظر پشت بدیوار تہی ہم نہ ہے
منظور نظر صورت اغیار تہی ہم نہ ہے	اس چشم عنایت کی سزاوار تہی ہم نہ ہے
یوں شربت دیدار ہم امیر ہمیں تھا	کچھ نرگس بیمار کو برہیز ہمیں تھا
کہنی تو یہ کیا بات ہی قربان تمہاری	کچھ طور نظر آتی ہیں بولی ہو سار
ہی ناز نہ ایانہ ادائیں نہ اشاری	اب کسلی رہتی نہیں تم کہرین ہمار
آئی کبھی برسوں میں تو آتی ہی ابھی	بیہی ہی اگر پاس تو چپ شرم کی سار
پہر کسلی کہونگت رخ روشن چلیا ہی	پہر کیون نئی سری وہی پہلی سی جیا ہی
وہ ہی تو نہیں ہم و دمساز تمہارا	منظر چشم نظر باز تمہارا
وہ جسکی ہوا صرف سبب انداز تمہارا	ایک عمر تک حبہ رہا ناز تمہارا

وہ محرم ہر غمزدہ غماز تہارا | پوشیدہ نہ تھا جس سی کوتی راز تہارا

حسن اُمینہ ویدو دیدار طلب تھا
سرخانہ عشاق و فادار لقب تھا

وہ ہر وہ الفت وہ محبت ہی نہیں ہے
یہ وہ سدا بروی خدار میں چین ہے
اتی ہی یہاں بس چلی جان کی کہیں ہے
یا طبع میں الطاف تہی یا بر سر کہیں ہے
یہ وہ شب و روز شکن زیب چین ہے
اب ہوش کہاں اب کہیں بیان کہیں ہے

فوق آہ پراطرز ملاقات میں کیا
غصہ ہی چلا آتا ہی ہر بات میں کیا

وہ پیچ و خم طرہ طرار کہاں ہے
وہ ناز کنی نرگس ہمار کہاں ہے
وہ بوی نر رشک سمن زار کہاں ہے
وہ کشمکش کا کل خدار کہاں ہے
وہ تاز کنی و رونق رخسار کہاں ہے
وہ رنگ رخ غیرت کلنار کہاں ہے

گھٹو نہ سی چہری پہ کھورت ہی نہیں اب
بدلی کنی کچھ تم تو وہ صوت ہی نہیں اب

ہی طبع میں ہر روز فروں رنج فراشی
یہہ تندئی خوتو نہیں کچھ گرم اداسی
ہر ایک سی ہر بات پہ ہوتی ہی لاسی
ابنی میں سماقی نہیں کیا دلمیں ہامی
اس شعلہ فراچی فی ہر بجان جلاشی
کیون خصلت مذموم پسند آکھو آشی

کسو آٹلی ہو چہہ غضبناک ہوئی ہو
کچھ شرم میں نہا عجب کیا ہوئی ہو

تم کھڑے کہاں اسی کہ گویا غضب آیا
کچھ خیر تو ہی ایسا کہاں کا غضب آیا
سمجھو تو ذرا بات کہ یہی غضب آیا
کوئی ہو چہاں سامنی آیا غضب آیا
پہر لڑکی چلی جاتی ہو یہہ کیا غضب آیا
کہروالی کہاں جائیں یہہ کیا غضب آیا

<p>یو چہ عداوت کا سراو تو میں ہوں اور وہ پی کیوں ظلم نہنگار تو میں ہوں</p>	
<p>دنرات جہان ہتی ہواب ہی ہن جاو جو تھکوستایا کرین تم اون کو ستاو اس گرسنی الفت کو بس اب اک نگاو</p>	<p>ہر ایک سی بگڑ کر مری م پر نہ بناو کیون اتہہ سی جاتی ہو تم اتنا ہی او دل سرد ہوا تم سی مراجی نہ جلاو</p>
	<p>کبت کجے کوئی بہ پیش خاک کی بجائی تہنذا ہو کلیجی جو کہیں سوزش دل جانی</p>
<p>بیغایدہ سی اسی نظر حرف و حکایت بجائیں کلی سب مری پیودہ شکایت یعنی ہوں سبب پوچہ کی شرمندہ ہایت</p>	<p>افسوس مری غم فی نکی تجہ میں ہر ایت آئی ہی و پیش جو ہی عشق کی غایت بہولی سی جو بجائی ہو یہ ہی غیبت</p>
	<p>ہی سچ بجابات یہ بھائی مری جیکو سچ کہتی ہو دل مینی دیا اور سیکو</p>
<p>مینی ہی تو کی بادہ کشی غیر سی باہم آتی ہی جمائی پہ جمائی مجھے ہر دم میری ہی تو گردن زین پراجائی ہی خیم</p>	<p>میں ہی تو رہا ہوں کہیں شب کو خوش حرم میری ہی نظری ہی عیان نینکا نام انگڑایان لیتا ہوں بہ میں ہی نی ہم</p>
	<p>میری ہی تو انکھو میں غضب نیند بہرے میری ہی جبین ہی یہ جو کہنتی یہ دہریے</p>
<p>میں ہی تو ہم آغوش طلبگار رہا ہوں میں ہی تو کفٹ غیر سی میخوار رہا ہوں لذت وہ او باش ہو سگار رہا ہوں</p>	<p>میں ہی تو کہیں رات کو بیدار رہا ہوں میں ہی تو مٹی جیل سی سرشار رہا ہوں ملک ہو س تازہ خریدار رہا ہوں</p>
	<p>برستیان میری ہی تو انکھو سی عیان</p>

میری ہی تو ہوشون پہ یہ داتو نکی نشان ہن

تجکو مری جانب سی لگا یا ہی سینی
ایسا بھی دیوانہ بنا یا ہی سینی
کیا کیا نہیں انکھونسی دکھا یا ہی سینی

کوئی نہ کہی یہ کہ سکھایا ہی سینی
ہجرم پہ طوفان اوہا یا ہی سینی
یہ جھوٹ نہیں سچ ہی بتایا ہی سینی

یون مان لی ایسا کوئی نادان نہیں ہی
تم غیر سی ملتی ہو یہ طوفان نہیں ہی

یہ بات تم اوس سی کہو جبات کو مانی
سب عذرین مفایہ یہودہ بہانی
معلوم ہن ساری بھی جتنی ہن نہانی

کیون لوگ لگی آپ پہ بہتان لگانی
مینی تہین جانا کو سی جانی کہ نجانی
کچہ خیر ہی محسی ہی لگی باتین بنانے

گر کہنی تو ایک ایک کا مین نام بتا دون
یہ پردہ ناموس کہ ہی چاک اوہا دون

یہ چال ہوئی آپ کی رفتار سی طاہر
ہی سستی شب زکس منجوار سی طاہر
بدطوری دوشینہ ہی اطوار سی طاہر

یہ بات تو ہی آپ کی گفتار سی طاہر
اقرار سی صاف آپ کی انکار سی طاہر
عالم ہی خزا نکال رخسار سی طاہر

کیا شکل بگاری ہی بس اب مونہ نہ بناؤ
آئینہ دکھا دیجی تو صورت نہ دکھاؤ

میری تو بغل خالی اور آپ اور کی برہن
کہر چوڑ کی اپنا رہو یون او کی کہرن
کیونکر ہوتا یک جہان میری نظرن

کیا قبر ہی کیونکر نہ اوہی درو جکر مین
ایک ان ہی محسی نہ ملو آتہہ پھر مین
سنتا ہون شب روز تہین نرم دکر مین

ہر روز تو ای ہر رخشان ہی کہین اور
ہر بیت تو امی شمع شبستان ہی کہین اور

بی وقت اگر دلمین سجدہ جاؤ تو بہتر	اندیشہ انجام سی پچھاؤ تو بہتر
بیباکی بیصرفہ سی شہرہ جاؤ تو بہتر	جو دلمین تہرتی نہیں تہراؤ تو بہتر
انگیار سی مٹی کی قسم کہاؤ تو بہتر	اب ہی جوان اطوار سے باز آؤ تو بہتر
	پہرہ روزہ سرطرح سی پچھاؤ گے دیکھو اپنی کنی کی تم ہی سزا پاؤ گے دیکھو
کچھ تم ہی تو دلبر نہیں اسی یار جہانین	تم ہی ہی زیادہ مین طرصار جہانین
باقی مین ابھی دل کی طلبگار جہانین	اس جنس کی ہی گرمی بازار جہانین
نکلین گے بہت آہکی انگیار جہانین	میری ہی ہزاروں مین خریدار جہانین
	مشتوق بھی گر نہیں عشاق بہت مین یہہ یاد رہی میری ہی شتاق بہت مین
کہا ایسی بنی مجھ پہ کہ پامال جفا ہوں	تم اتنی بگر جاؤ مین اوپر ہی نباہوں
تم چہوڑ دو یون اور مین پابند و فاہوں	تم سی ہوں آرزو مین کو جیسی خفا ہوں
یہہ چاہنی مجھ کو ہی کہ اب اور کو چاہوں	ایسی کسی معشوقہ دلجو پہ فدا ہوں
	ہر دم جو سوسے عاشق مضطر مکران ہو فکرستم اس کی دل نازک پہ کران ہو
یون دشکن عاشق جانبار نہووی	ان بوالہوسوئی کہی ہسان نہووی
ہر ناکس و کس محرم و ہمزاز نہووی	جون دور زمان حادثہ پر داز نہووی
بار فاک تفرقہ انداز نہووی	بیصرفہ ادا اوس سی کوئی نار نہووی
	کیا ذکر نہیں بولی وہ بیٹہ رکسی ہے کچھ بات ہی وہ بات کری اور کسی
لازم ہی کہ ضد سی سری ہر دم مین جاؤ	دیکھی کہ نہ دیکھی کوئی احوال دیکھاؤ

ہر ایک کو افسانہ دلچسپ سناؤں اس شعلہ زبانی سی من کیا کیا نہ جلاؤں	یہ تیری جفا اوسکی وفا سب کو جتاؤں شاعری تو ہوں شکر و شکایت پہ جتاؤں
مشہور اوسی اور تجھی بدنام کروں من نا کام تجھی اور اوسی خود کام کروں من	
غیروں کو ملاقات سی تیری صدرا یوں غیر کی بنیائی تو کیا کیا نہ بنائی تو میٹھہ رھی شرم سی اور وہ نہ بلائی	ہر کوئی بہانی سی مراقبہ سنا طغنی تجھی دید کی جو دم ناکین لائی پروانگری کچھ ہی تو جانی کہ نہ جانی
ہرگز سبب ترک ملاقات نہو تجھی لگجائی تجھی چپ پہ کوئی بات نہو تجھی	
یہ نہ مالہ بولب پر کہ خداوند دو عالم کس جرم کی تغیر میں یوں خوار ہوئی ہم وعدیش جو یاد آئیں تو کیا کیا نہو ماتم	ہم ہی کہی رہتی تھی جہان میں تو خرم جتنی کہ ہوئی تھی خوشی اوتنا ہی ہو اغم دلین کہی سو حسرت افسوس سی ہر دم
جلتا ہو نہیں تو انجمن افروز کہان ہی دل داغ ہی تو اسی مری اسوز کہان	
ہو ان حرکات ونسی نہ امت تجھی کیا کیا قسمت ہی بری ہو تو کری کوئی بہلا کیا ہر وقت ہو افسوس کہ ہی یہ ہو کیا	رہ رہ کی خیال اسی کہ یہ مینی کیا کیا الام و دن کیونکر اوسی من اوسکی خطا کیا عاشق نہ کوئی تو معشوق رہا کیا
ہر اک سی کہی کچھ تجھی بد میر بتا دو اوس وحشی زخوردہ کی تسخیر سکھا دو	
ہر ایک بہانی سی مجھی جلوہ دکھا جا ہر لحظہ مری سامنی سی نہیں کی جلا جا	ہر آن نئی آن سی بس رو برو آ جا ہر وقت شرارت سی نئی اگل لگا جا

ہر شوخ اشارت سی مری دلوں کا جاگا
یہ شعر سدا میری سنائی کو پڑا جانی

کیا کبھی ہمیں نازا وہاں نہیں آتا
روٹی کو منائی پڑنا نہیں آتا

بہر دل نئی بات سی گو بات کو مانوں
ماجا رہو پھر آپ سی میں تجھ کو منا لوں
بہر دلی سی سری سب ارمان نکالوں
بہر جان نہ سنبھلے مری ہر خد سنبھالوں
میتاب ہو بس دور کی چہانی سی نکالوں
تجھ ہی میں اپنا سا وفا دار بنالوں

ہی نام جو پہر تاج فرمان کروں میں
مومن ہوں تو تجھ کو ہی سلمان کروں

ترجیع بند

ساتی مٹی سچ زیکان ہے
ابریر ہوا ہی کا سہ عمر
جام سی عشق سی چہکا ہوں
یکبار زلی لگنے خموسے
اوٹھی ہی نہ تھی کہ کر نبری ہم
کس پردہ نشین فی تہہ ویکسا
یون خور سی بندہ گو کے باتیں
یعنی وہی جانکر کروں میں
چپ لکٹی کا ماجرا چوچہ آہ
ای ہدم جان نواز تجہ سی
خم ہر لی کہ چشم خوفشان ہے
کیا دور بلانی نا کہاں ہے
بہر زہر کشندہ نوش جان ہے
بدستی شوق سر کران ہے
کیا آخرش بازمان زمان ہے
اس جوش پراز دل زمان ہے
سننی کا مری سب عیان ہے
جس بات میں جانکا زبان ہے
کب حرف یہ اپنی بیان ہے
کیا دلی کہو زمین دل کہاں ہے

انشوخ چنان رہو دامن

گوئی کہ دلم نبود از من

<p>لوچو ژر منجھے چلا گیا دل دلدار کی کہینچنے پری ناز یہ شمن جان نہیں مبارک کیون دعوی دلربائی اتنا دیتا ہوں دم ایسی فتنہ گر پر اوس چشم فی کرو یا خراب آہ کیسی مری جان پر بنائی کہونٹی ہی کوئی مٹی کو ہر دم اسی محرم راز کیا کہون مین اسی مونس غمگسار ہر دم</p>	<p>ہی اوس سی زیادہ ہو فاد دل افسوس کہ میری پس تھا دل یعنی نہیں میری کام کا دل مائل او دھڑاپ ہی ہوا دل انصاف سی دیکھنا میرا دل تہا ورنہ بہت ہی پارسا دل اسد بکڑ گیا ہی کیسا دل کیا بات کروں کہ ہی خفا دل کس آفت جان سی نکا دل کیا پوچھی ہی کیونکہ لیکیا دل</p>
---	---

انشوخ چنان رہود از من
گوئی کہ دلم نبود از من

<p>پردی مین ہی شک ماہ میرا کیا مریکی بعد پاؤں پہلائی اس سد سکندری کو توڑو پس آپ مین آؤ تم کہ شاید میں شہید بی دیت ہوں دیکھا تو فی کہ رنگ بدلا مزا نہیں اختیار کی بات اسی دوستو ماتہہ سی جلا مین</p>	<p>کیونکہ نہ ہوں سیاہ میرا ہی مقبرہ خواب گاہ میرا آئینہ ہی سنگ راہ میرا ہو دلمین گذار گاہ میرا ہی شوق ستم گواہ میرا انشوخ فسون نگاہ میرا خود جہرم ہی عذر خواہ میرا قابو مین نہیں لی آہ میرا</p>
---	---

ای چاره گرا تو پهنیک تبرید ناصر انصاف تو ہی کریار	ہی حالی بہت تباہ میرا دل دینی مین کیا گناہ میرا
انشوخ چنان ربود از من گوئی کہ دلم نبود از من	
چاؤنسی ہی حسن کیا نمود یہاں بخت دان میں جی اہمین پاؤں آئینہ حساب سی ندیکہا مین مرگ صال سی ہی غم شہن خود کام ہی وہ مبارک ایل دیوانہ نہیں کہ خاک اوزاؤں خون ہکی ہی اوسکی تیغ سی کیوں غم کہانی مین کیا فرا اوٹھایا ای حسرت پاؤں کس قاتل دل لیکنی اوسکی چیرہ دستی	یون چہانتی میں صفای رخسار یہاں چشم و آن نصیب بیدار کیا جانی وہ کیوں ہی صبر شوا دل جانی کس قدر سے بیزار ناکامی شو قہامی اغیار عاشق کو ہی سری کیا سروکار کیا تیری مڑ ہی چشم خونبار کہتا ہی وہ شوخ مجکو غمخوار یہاں کام مین ہی زبان نہار مونہ دیکہ کی رہ گیا مین چا
انشوخ چنان ربود از من گوئی کہ دلم نبود از من	
درد طلب و غم جدا سے دیکہا نہ سکے نہ دلی ہمراہ دی چرخ نی کسطر حسی مجکو پروانہ فدائی گل ہی شاید ای آہ و زاری بادی سینہ	دل جاتی ہی کیا مصیبت آ ظاہر ہوئی جانی بیوفانی آسود گئی شکستہ پائی دیکہا ترا پہچان نہ سائی بی چرخ مین بخت کج ادائی

ای پرده شین ہی ہی سوا
تو رشک پری سری بلا دی
ہون خاک در او سکا بیکے
ای یاس وصال شکل ہی
امید نہیں رہی کہ دل کے

پھر شکل اگر نظر آئے
آسیم زد و نکو ہی و کہا ہی
گردن میر سامنی جہکا نے
بیفایده زور آزمائے
ایسی سی ہو کس طرح رہی

انشوخ چنان رہود از من
گوئی کہ دلم نبود از من

اوس در پہ جوین غبار ہوتا
اوس زود گسل سی خود بکرتی
بیکار نہون یہ ذر ہی ایکاش
دن پھرتی کہی اگر مری ہی
کہتا ہی کہ چہوزاوسکو جہیز
یہ بات زبانی کب نکلتی
جنت پہ مری ہی زاہد ایکاش
اوس غیرت عور کو بلاؤ
ای پند شعار ہوش من آ
ہم کا ہیکو دل کو جانی دیتی

شکر دم شعلہ بار ہوتا
کر عمر کا اعتبار ہوتا
ناکام مال کار ہوتا
کیا کردشش روز کار ہوتا
دشمن سا ہی جان تار ہوتا
ناصر جو تو دوستدار ہوتا
اوس کو میں کبھی گزار ہوتا
واعظ نہیں شہسار ہوتا
گوئی ہی ہی آپ خوار ہوتا
اپنا اگر اختیار ہوتا

انشوخ چنان رہود از من
گوئی کہ دلم نبود از من

طالع من نہیں طبع فربشی ہے
ای مہرلقا ہی جلوہ لازم

سرخس ہی زہرہ شتری ہی
آسان نہیں ذرہ پروری ہی

<p> عاشق تری حور ہی پری ہی کیا فتنہ ہی چرخ چنبری ہی اب محو ہوئی ستمگری ہی غش ہو گئی زلف عنبری ہی صیاد ہی دام بی پری ہی وہن تازی ہی قبادری ہی بہ جائیگا آب غصری ہی ہی ایک ستم یہ دلبری ہی </p>	<p> بیوجہ نہیں ہی محبسی چہینا بیداد گری و سرنگو نے یہہ آئینہ کی ہی مہربانے کیا مشک بہرائی خم دلین تو چھوڑ دی تو ہی مین بھون یہاں کیون نہ کفن ہو پاؤ پاؤ دن رات اگر ہی ہی رونا ہم آج ملک نہ جانتی تہے </p>
--	--

آتشوخ چنان رہو دارمن
 گوی کہ دلم نبود از من

<p> خست ہی کیس جان کسل کو چپ لگ کنی ناصح حجل کو توڑا کنی جان مضحک کو کیا رو کنی جوش متصل کو تشبیہ ہی دلیغ سی جوتل کو رحمت ہی امید منفعل کو تعمیر مکان کی آب گل کو مالش مکر او سکی در کی سل کو کر آپ کہین تو اس محسل کو بیدل نہوں کس طرح کہ دل کو </p>	<p> کبت تک سیون پاؤ پاؤ دلو اوس تنک دہن فی کیا کہا کیون تہا ضعف ہطیقت آزارت مارا تری ناز و مہم فی گل و سی وہ لالہ رو بنا ہی کیا یاس مجھے نہ موندہ کہا یا آئی ہین سرشک کلفت آلود ہی خواب عدم کران کیا ہی جوش ہوس ہست نکالون اسی ہدم جان نواز دلجو </p>
--	--

آتشوخ چنان بود از من

کوئی کہ دلم نبود از من

<p>الدری دلکی ہرزہ تازی ہندی صنم آفت جهان بین پہر سینی مین آشی ہرزہ دل ہی رشتہ جان پر زخمہ نشتر جولان سی ہی او کو قصد پایا اوس چشم کا محو ہون شب و روز امید وصال ہی نہیں یہاں طول امل وصال کیا ہو سینی مین اک آگ لگ ہی ہی مجبور وہ آشی دل کا جانا</p>	<p>مین اور محبت مجبازی سو گند ہمیر حجازی دیکھیں تو فلک کی حقہ باری اسی نغمہ یا مس و نوازی ای خاک نوید سرفرازی دیکھو تو مری زمانہ سازی ہی تسی زیادہ بی نیازی کم ہی شب ہجر کی درازی بھائی کسی میری جانگدازی الدری اوسکی ترک تازی</p>
---	--

اشوخ چنان رہود از من

کوئی کہ دلم نبود از من

<p>پوچھی ہی خبر مرصع عم کے بجلی تری شوخیوں کی تکرے مین جان شکنی کا غم نہ کہایا جس وقت وہ بھانسی گہر سدا کے ای اہل غراوہ سر پہ ڈالو نالا فلک ہم سے کذرا وہ کوچہ ہی اشک غنسی گلزار لون کیوں نہ بلایا مین آہ بیان</p>	<p>کہا بات ہی اوس مسیح دم کی ای آہ شرفشان نہ چھلے یاد آگئی ہی تری قسم کے جان نی دہن راہ لی عدم کی جو خاک ہی یار کی قدم کے کچھ حد نہ ہی مری الم کے رونق ہی یہ ساری اپنی دم کے تصویر ہی زلف خم نجم کے</p>
--	---

ہو خاک نہ میری چشم نم کی
اب کون دی واو اس ستم کے

دامن پتہ ہارنی جم رہی ہے
ہی روز جزا کی آئی مین دیر

انشوخ چنان ربودازمن

گوئی کہ دلم نبودازمن

موت آئی بس ایسی زندگی کو
جو عیب گئی ہی دلہے کو
اس مضطرب تک عاشقی کو
ہی شرم ضرور آدمی کو
انصاف ہی لازم آپ ہی کو
تسخیر کیا ہی کس پر ہی کو
آرام نہیں یہاں کسی کو
پر کیا کری ناز فطرتی کو
سمجھاؤں کہا تک آہی کو
کیا روؤں مین اپنی مکیسی کو

ایک لحظہ نہیں قرا جب کو
اوس آفت جان کو دل بیا کو
پر دی فی تری تو مار ڈالا
ای رشک پری حجاب تک
مین ناز کہا تک اوہاؤں
پھرتی ہی نظر مین چشم میگون
تڑپا کئی جب تک جنی ہم
وہ ہی چاہی ہی کم ستاؤں
آتا نہیں صبر دل گئے پر
گوئی نہ کہ پوسے نچھے آنسو

انشوخ چنان ربودازمن

گوئی کہ دلم نبودازمن

خاک آہ فی کرو یا جلا کر
اوس بت سی ملی خدا خدا کر
کیا چھوٹ گئی مین دل پھسا کر
ای عمر اوسی ہی بوفا کر
دامن مری اٹھہ سی چہرا کر

پہل پایا فلک فی کیا ستا کر
مدت مین ہوئی عاکی تاثیر
کچھ کام نہیں کسی سے ہکو
غیر ونسی ملیکا بعد میری
کانون کیونکر نہ وہ کئی مین

<p>کونی مین بٹھا دیا صد افسوس کیا سرمہ ہی اوسکی پاؤں کی خاک ہر دم جو نظر مین ہی وہ صوت کہتا ہوں کمال شکستہ مین گہرا نگہوں مین کر گیا وہ بیدار</p>	<p>اوس نرم سی شکستہ فی اوٹھا کر روتا ہوں مین انگہ سی لگا کر گو چہپ گئی وہ جہلک کہا کر ای پردہ نشین ذرا چہپا کر دل چہین لیا نکتہ ملا کر</p>
<p>انشوخ چنان رہود از من گوئی کہ دلم نمود از من</p>	
<p>ہی مجھ پہ نگاہ لطف منظور خوش کیوں نہوں بات بات پر کیا آتش دلسی دم رکی ہی میری دم گرم کے مقابل بہول سی ہی اور کو نہیکہوں لیکن نہیں حسرت اختیاری کیا عشق مین ہو خلاف ناصح اسی ہم نفس اب کہان وہ ایام تہی اپنی پہ اعتماس او کیا کیا کہتا تھا مین دل کہی ندونگا</p>	<p>کیا خوب نظر ہی چشم بد ہی اوسکی زبان پر میرا نکور اف کر نیکا ہی نہیں ہی مقدور بس شمع کی مونہہ کا اوڑ گیا جو تھک دہی ہی مجھ کو منظور نظارہ چرخ سی ہوں مجبور دیوانہ ہی یہاں نہیں ہی معذور ہی دور زمان کا یہ ہی دستور دعوی میری مین جہانگیر مشہور ہر چند کوئی پری ہو یا حور</p>
<p>انشوخ چنان رہود از من کوی کہ دلم نمود از من</p>	
<p>بدعهد ونسی بات بن نہ آئی کیا بخت عدو فسانہ خوان ہے</p>	<p>تہی موت ہی لشکر نہ آئی کیون نیند شب مخنچ آئی</p>

کیا جانی تھی جان بی شکایت یوں داغ عد و کا شکر ایدل قصہ ہی خموشیوں کا لب پر سمجھی تھی وہ التماس بوسہ اوس کو مین جو خاک مین ہو کچھ کب ٹوٹ کی ناراضیا تون پر اس رشتہ کی باز کی تو دیکھو جس وقت بلکہ کی ایک ادا	کیوں موت دم سخن نہ آئی بی شرم تجھی جلن نہ آئے کیوں آہ زبانا زن نہ آئی جو بات کہ تا دہن نہ آئی بلیل طرف چمن نہ آئی یہہ طبع نیاز فن نہ آئے آواز سیخنتن نہ آئی مومن مجھی کچھ ہی بن نہ آئی
انشوخ چنان رہو دازمن گدھی کہ دلم نہو دازمن	

تکریب بندہ مضمون تیرے مشوقہ حوطلوت پاک شمیم حاصلی وصا لہا فی جنت النعیم

خمیازہ عیش کا مرادل کہینچتا ہی آج برباد شور رعد ہوا آب اشک ابر جیتی رہی تو لال طمانچہ نسی موندہ کیا پانی کی بدلی موندہ مین ہیرا آئی ہی ہو محکونہ اپنی ساتھ عدم مین لئی گیا آواز ای مای کی آتی ہی متصل اتنی کہان جو اس کہ تیرے مرگ ہو ایدل خبری نعمہ شادی کو کیا ہوا	آغوش رشک حلقہ اہل خواہی آج کیسا و فورشیوں جوش بکا ہی آج تغیر رنگ شرم و خجالت فراہی آج لب کا تنی مین مای کہان فراموش ہر دم شکایت نفس نارسا ہی آج کردون طلسم گنبد ماتم سرا ہی آج اپنی خبر نہیں مجھی کیا جانی کیا ہی آج لب پر ہماری نالہ و احسوا ہی آج
--	--

پیتی مجھی جو روٹی وہ کہتی تھی بار بار
او ترین گلی سی گھونٹ نہ آجیا سکے

کیا روٹی اوسیکا ہمیں پینا ہی آج
دل آہ زندگانی سی کتنا خفا ہی آج

مرنا یہ کسکا جان سی ہزار کر گیا
ما تم میں مر رہا ہوں میں یہ کون مر گیا

ولکی طرح سی یہی چلی جان کو کیا ہوا
سر پٹتا ہی شانہ پڑا دونو اتہہ سی
پیتی ہی اپنا خوندل افسوس سی حسنا
شبہم کو پھر ہی جانب خورشید التفات
ولمیں شکن ہی زلف مسلسل کہہ رہی
لذت فزاہیں الم اوس لب پہ کیا بنی
بوی قبای بوسف گل ہی نسیم چین
کروش چ اپنی ناز ہی پھر روزگار کو
دعویٰ ہی شوخیو کاغذ الان شبت کو
کتمان ہی سینہ چاک رخ ماہ دیکھ کر

دم میں نہیں ہی دم مری جانا نکو کیا ہوا
کیا جانی اوسکی زلف پریشا نکو کیا ہوا
اوس ست رشک پنجہ مر جان کو کیا ہوا
شرمندہ ساز مہر و خشان کو کیا ہوا
برہم ہی حال کا کل سچان کو کیا ہوا
کچہ زخم پیراہن نمک ان کو کیا ہوا
اوسکی شہیم عطر گریبان کو کیا ہوا
اوس چشم رشک نقشہ دوران کو کیا ہوا
اوس خوش نظر کی جنبش فکر کا نکو کیا ہوا
اوس روی غیرت مہتابا نکو کیا ہوا

عجب و حجاب شمع رخسان جہان کیا
وہ مہر آسمان نکوئی کہاں کیا

یہہ گلستان سرائی تماشا نہیں رہا
افسوس کو ی پرودہ نشین پرودہ نہیں
حیف اپنی تلخ کامی و شوریدہ طامی
ایسچ خچا ہنی سے رہی روزگار کو
اپنی خرابیو کو کہاں جاکی روٹی

وہ نو بہار گلشن دنیا نہیں رہا
وہ حسن جس سی عشق ہو رسوا نہیں رہا
جس سی کہ زندگی کا فرا تھا نہیں رہا
کیا جاہن روزگار تمنا نہیں رہا
وہ شمع روی انجمن آرا نہیں رہا

وہ قدر دان شکوہ بیجا نہیں را وہ خوش گلوئی سینہ صفا نہیں را دنیا میں اپنی نام وفا کا نہیں را وہ پر وہ سوز چشم تماشا نہیں را انکھوں میں رہو سی اب کوئی ایسا نہیں را	دل میں جبکہ نہ ہو نیکا کس سی گلہ کروں کسکو گلی لگاؤی اسی شوق بکھار کس سی نباہنی کہ سوائی وفات کی اب کسکو دیکھنی کہ کسیکو نہ دیکھنی اوس نوحہ چشم حسن کو کیونکر نہ روئی
---	---

ہر دم حسین اے الودہ ہم سی تہی
بہ تاب تاب حسن سی کئی م سی تہی

ہن نالہ نامی صور صریر فلم نہیں یہ حادثہ نزول قیامت سی کیم نہیں کہتی تہی ہم کہ اوسکی طبیعت میں ہم ہیں اس جوف میں سماؤی یہ ایسا الم نہیں اتانظر وہ سلسلہ خم خم نہیں ای چارہ گراپ آب میں آئی تو ہم نہیں میں ناتوان سرائی جفا و ستم نہیں کوئی نہیں جہان میں کہ پامال غم نہیں وہ آنکھ پوڑ ڈالتی ہیں حسین ہم نہیں اب حضرت مسیح کی ہی میں ہم نہیں	کیا ماجرا لکھوں میں کہ تاب قم نہیں اوٹھی ہی نعش خوش قد محشر خرام کے ایسا گیا کہ یہاں تک انا محال ہے جا کر رہینگی عرش پر ار باب تغزیہ دشت مری نگاہ سی ہو کیون جلاوگر بونہیادیا ہی بخود یوں فی قریب مرگ یہہ زندگان فی اہل ہوس کو نصیب ہو بیداو یکہ تازی ترک فلک بوجہ اہل زمانہ ویدہ بادام کی طرح از بسکہ ہی جہان سی اوٹھ جائیکا خطر
---	--

افسوس یوں وہ جا بجا نہان جای آہ
دینا تھا غسل خضر کو آب حیات سی

اس زند کی آہ سی مزایا نہیں غم ہی دیا فلک نی تو کیا بیزا نہیں	اوس عروش سی ای کیا ہی ہذا نہیں وہ جو نہ جان کہا تو بہلا خاک کہا نے
---	---

شیرین ہین وہ خون کہ پتی بن جائی آپ
چہلنی تو پاؤن ہو گئی اس جستجو میں مائی
اوس تک پہنچی کی کوئی تیر ہی نہیں
اوس گھر کو دیکھی کاشن شداد سی شال
جنیش نہیں کہ زخم کوی کار کر گے
بجلے نہ ایک بار کری ہمہ یا نصیب
دامن پکڑ کی رو میں نہ کیوں ایک ایک کا
یہہ جوش رشک خاکین بلجای ایخدا

شکوہ ہی اپنی طالع سوریدہ کا ہمین
بیجای خاک چہانتی وہ کب ملا ہمین
ایکاش خضر آنکی ہو رہنما ہمین
کرتی ہین در پہ تاکہ اوٹھالی خدا ہمین
تیغ مرہ کا لاکہ تصور بندھا ہمین
وزرات کو خیال تبسم را ہمین
جب چوڑ جابی بکس تنہا قضا ہمین
ہی اوس سی ایسی مہر و وفا پر گلہ ہمین

کیا کیا کہ ور میں ہین دل نا صبور میں
کیون میندا گئی اوسی آغوش گور میں

میں مر رہا ہوں اوسکی بلا کو خبر نہیں
مجھ پر ہی ہی عذاب شب اولین گور
ایسا کہ اوس سی عرض کری جاکی بیام
یہاں جوش غم میں موت سی بدتر ہی رہے
میرا ہو پئی جو گلا کات فی ندے
ای ہنشین تر پہنی ندی خاک پر ذرا
پتھر سر ٹیکنی دی ای مہربان کہ آج
چوڑا ستین کہ جامہ ہستی قبا کرو
بیچارہ بیقرار ہی در مان کے فکر میں
بیفائدہ نہیں ہین مری خاک پیران

ناصح کی بات کون سنی نوحہ گز نہیں
ای موت آ کہ تاب قلق ناسخ نہیں
منا جہان میں کوئی پیغام نہیں
آپ آ کی دیکھ جائی باور اگر نہیں
ہم خیال تیغ مرہ میں اثر نہیں
ایسا تو آسمان ہی بید او کر نہیں
بازوئی نرم نرم وہ بالین نہیں
غمخوار دیوان آبا کہ میں جاؤ نہیں
آگاہ میری درد سی شفق مگر نہیں
اسکے حصول کی تجھی ہم خبر نہیں

اوس سیمت کو مائی ملایا ہی خاکین

گردون فی گنج حسن چپایا ہی خاکمین

<p>دیران ہی خانہ جلوہ حیرت طراز کا تہون سی اپنی مہرہ تریاک کہو دیا پہلے ہی اذن عام کہا نعلش بار پر سریشتی بن حلقہ ماتم بن قمریان کب پہنچی بلخ خلدین مہسی گناہگا زندہ ہی دفن کرو مجھی دستو کہ اب ہی کفر مت کہ اب اہسی کس مہسی حال گستاخ نالی فتنہ محشر جکائین گے گر گلشن خلیل جلا دی تو کیا تجب نادان دلو مرگ کا اتک یقین نہیں</p>	<p>ایمنہ دیکھتا ہی مونہہ ایمنہ ساز کا بگڑا ہی کھیل کیا فلک حقہ باز کا غیرت سی انتظار نہ کیا نماز کا نخل غزا ہی آہ بہہ کس سرو نماز کا ہی تنگ قافیہ ہوس ہرزہ تاز کا محتاج کون ہوا جل بی نیا ساز کا اسی محرم آہ فائدہ افشای راز کا خواب عدم میں چین ہی گنواں ساز کا شعلہ ہماری سوز سمنہ درگداز کا اند کیا گمان تھا عمر دراز کا</p>
--	--

خود کام ہی عجب مجھی مرجانی کا تری

کام آئی تیری کیون نہ لب جانفرا تری

<p>کہوئی خوان فی رونق گلزار ای ہائی بہر نی نہ ہی جو پردہ نشین کہر میں بیجا سرو قنادہ قامت محشر خرام ہی ہم خواب مہ جبین کی مری انکھ نہ گئی وہ شمع مہر پر تومہ جلوہ بچہ گئی ہی کچہ خیز ہی کہر مرا ویران ہو گیا اب پوچی مجھی عاشق بیکس کی بات کو روتا ہون جانکو ملک الموت کی ذرا</p>	<p>پڑمروہ ہو گئی گلر خسار ای ہائی نقش اسکی جای ہی سر بازار ای ہائی کیا ہو گئی وہ شوخی رفتار ای ہائی کیا سو گئی بن طالع بیدار ای ہائی دن رات ہی فروغ شب تار ای ہائی سپر ہوڑ واپنا ہی درو دیوار ای ہائی اوسین نہیں ہی طاقت گفتار ای ہائی کہہ سری ساتھ تو ہی تو غنچہ ار ای ہائی</p>
--	---

ای چرخ یارکش تجھی پس فانیہیں	مین اور رنج محنت و آزار مای مائی
اوس مہروش کی مرگ فی خفاش کردیا	ای اضطراب مانع دیدار مای مائی

نظارہ ہی محک ماتم ہزار حیف

ابرو ہوا ہلال محرم ہزار حیف

مدفن بنی زمین چمن و امصیبتا
جس نازمین صنم پگران تہا حیرچین
دی منکر و نکیر کونا چار وہ جواب
جسکو شکستن دل عاشق غدا ہے
جو عرض میں تازہ مہ سی ہو سرنگون
تشبیہ آئینہ سی جو ہوتا تھا آب
دیتی تھی حوروش ہی جس آرام دلپہ جان
جو مرد ہریسی ٹوٹتی تھی جسکی تہہ پاؤں
پہو لوگو جسکے بونی ملایا تھا خاکمین
وہ خانہ باغ عیش محل جسکا نام تھا

معدوم ہووہ غنچہ دہن و امصیبتا
اوسکا غلاف کعبہ کفن و امصیبتا
جو حورسی کری نہ سخن و امصیبتا
وہ اور جانکنی کی محن و امصیبتا
اوس پر جفای چرخ کہن و امصیبتا
ملجائی خاکمین وہ بدن و امصیبتا
اوسکا غم ہلاک شدن و امصیبتا
وہ زیر بار تاب شکن و امصیبتا
ہی اوسکی خاک وقف سن و امصیبتا
کہتی مین اوسکو بیت خرن و امصیبتا

کیا اعتبار دہر کا عبرت کی جا ہی ہے

عشرت سرا کہی کہی ماتم سرا ہی ہے

کیا میرا سدا راہ ہی سنگ مزار حیف
یارب زمین ہستی کہ سما جاؤن ورنہ کیا
ہوں غرق آب شرم کہ ڈوبنا ہین ہنوز
ایمرگ چشم لطف کہ حسرتی منی دم
کہتی تھی اونکو جان قیامت میں خاکسی

جہاتی کا پتہ اونکی ہوا انتظار حیف
لیلے کو مونہہ دکھائیگا وہ مہ عذار
بی آبروئی قرۃ اشکبار حیف
دیکھا کئی وہ میری طرف بار بار حیف
کس مونہہ سی سراوہا نیکی ہم سرسار حیف

دم کی لگی نہ آتش با قوت کو ہوا جو گل خوشکی قبر پر جاتا تھا کہے ہر دم زمین کو زلزلہ میری طیش ہی اللہ مرگ کی بھی برائی نہ آرزو زندہ رہو یمن اور وہ مرجائی نفس	کیا خاک ہو گیا کھر آبدار حیف چڑھتی ہیں اوسکی گور پر اب گل حیف اوہ شوخ خاکمین ہی رہا بقدر حیف مایوس ہو گیا دل امیدوار حیف کیا اعتبار ہستی بی اعتبار حیف
---	--

بہ نیم جان ہی کاش اجل کی پسند ہو
شیون کا غلغلہ میری کھری بلند ہو

وہ مہر جلوہ زیر زمین ایفلک دریغ ایسی مہ دو ہفتہ کو رنج خسوف ہو ہرگز سوائی روز قیامت نہ ہو صعود یوسف لقاد گرگ اجل ای زمانہ آہ ظالم تیری کدورت بجا کو کیا کہوں کیون بیگیا بہشت میں اوس شک جو رکھو سوچا نہ کچھ اعادہ معدوم ہی محال سوز غضب سی ہی کرۂ نار سینہ میں اوسکو کہ جسکا نقش قدم رشک میں ہو یہ ناہامی شعلہ نشان و زبانی زن	گر دون نشین ہو خاک نشین ایفلک دریغ دوران کا اعتبار نہیں ایفلک دریغ اتنا ہبوط نہ ہرہ جبین ایفلک دریغ عیسیٰ نفس ہو مرگ گزین ایفلک دریغ نایاب ہو وہ در زمین ایفلک دریغ پیدا کہاں ہیں ایسی سید ایفلک دریغ نسیان جو ہر وہیمین ایفلک دریغ ایکشت خاک اور یہ کہین ایفلک دریغ گرنی میں خاک مال کہین ایفلک دریغ بہو کہین کی تاب عرض برین ایفلک دریغ
---	--

ہم با مال مرگ ہی اب سرو نہا میں گے
جیتی رہی تو حشر کو ہجان بلا میں گے

ایجوٹ مالہ کاوش ہر دم کہانتک اوس محروم کو روز کی رونی سی کیا	یون موت سی شکایت یہم کہانتک اسی اشک بقدری شبہم کہانتک
---	--

کروں جبکی ہوئی ہی وہی بارودوش ہے
جل جل کی میری دل کی طرح خاک ہو گیا
مین صحن اوسکی گہر کا سمجھتا ہوں گو
سینہ کی ساری آبلہ ناسور ہو گئی
ہی جستجوی یار میں سعی رہا م
تاثیر کو بھی اکئی موت اوسکی ساتھ
اس زندگی سی میرا دم آیا ہی نامکین
الہ سینہ کو یونسی اتہہ تہکے

ای دل خیال ابروی خوش خم کہا
ای آہ سینہ سوزنی ہدم کہا تنک
الہ مجسی تنک ہی عالم کہا تنک
ای دست عیش وصل کا ماتم کہا
اشق ویکہنی کہ رہی دم کہا تنک
کہا یا کروں ابدا اثر سم کہا تنک
آخر تحمل قلع و غم کہا تنک
پیشین گی اپنی جان کو یون ہم کہا

ایمرک اس عذاب سی اگر چہاں مجھے
مومن ہوں قید خانہ ہی دار الفنا

نامہ مومن جانباز بجانب محبوبہ دلنواز

ای چارہ گرم لہض بیتاب
مرہم نہ زخماں ای عاشق
ای نبض شناس جان مضطرب
ای مایہ لطف زندگانے
ای جان وفا شعار مومن
وہیاں آپکا اندون کہ ہر
بیمار ہوں اور قریب مردن
ہی کرم ادا ای ولفر سیبے
ایک اک سی لگ ہی ہی تنین

ای نور فزائی چشم بچواب
ورد عاشق دوا ای عاشق
ناسور زوا سے دیدہ تر
جان بخش وفا ای جاودا
درمان دل فگار مومن
کچہ حال کی میری ہی خبری
ہر دم ہی عذاب جان سپرد
جان سوز حرارت غریبے
شعلے سی بھرکتی بین بدین

بستر کنی بار سب جلا یا
 گریون ہی جلا کیا میں کام
 کیا عضو گداز یا نہ کہ نہیں
 بیتاب طیب و ورسی ہن
 سرکش ہن زبانہ ہی پیم
 کتنی ہی مجوس جل گئی ہن
 گہرائی تو دور و ورسی ہن
 گرمی ہی گری کوئی دن پہا
 پروانہ ہی گرچہ دلسی مجھ پر
 پاس آئی کی تاب کا ہیکو ہی
 سب جوش عرق سی گہلیا ہم
 بحر ظلمات موج زن ہے
 ہی شرم سی نیل بانی بانی
 سب پاس کی گہرستہ چونہ
 جوش خفقانی دلکا یہ حال
 برہم زدہ صدر تا برو دوش
 اعصاب رہن سرسبز بیج
 یون اور زدہ بخون طیبہ
 کیا کیجی صداع کی شکایت
 از بسکہ ضما د کرد یا ہے
 کیا چارہ گردن کو غیرن ہن

اس اک فی خاک میں ملایا
 تو فرش زمین ہی اور آرام
 انگشت نمای شمع ہونین
 ہمایون کی گہر توری ہن
 کوچہ ہی تمام و خمد جسم
 کتنوں ہی کی پاؤں تل گئی ہن
 بر پاس تو نا صبور سی ہن
 ہو جائیں گی برہن مسلمان
 بر جلتی ہن بہان طیب کے پر
 جلیجانی کی تاب کا ہیکو ہی
 ہر عضو میں کیا ربا بخر ہم
 دریای فرات موج زن ہے
 موج عمان فی حسین مانی
 طوفان زدہ کشتی کی مانند
 ہر شعلہ سینہ برق مثال
 تا مغر عظام عہن منقوش
 جیسی نبری زلف جج درہج
 جیسی رگ گردن بریدہ
 کس دکہ میں ہی اس قدر سیرا
 صندل کو ہی در و سروا ہے
 تشخیص مرض من حیرن ہن

<p>اپنی سی تو سوچتی ہیں سب کچھ خود ہو گئی اس الم میں بسیار علت مجھی یا ہی نکو معلوم یعنی از بس محم آیا ہنا غم تیرا دل کونا گوارا ہر چند غم امام ہو وی ہر شب بھی عشرت دل افروز ہر شام طرب پیچید تجھ کو ہو نہیں ہی شریک محفل سو</p>	<p>اتنا نہیں دیا نہیں سب کچھ بی علم ہو کیا علاج و تیمار جو کچھ کہ ہو ہی نکو معلوم ہنگام و فور ماتم آیا اس فکر فی محب کو جان مارا پر تجھ کو نہ غم سے کام ہو وی ہر روز ہو تیری کہ میں نور روز ہر صبح ہو صبح عید تجھ کو تو مجھی رہی میں تجھی سرو</p>
---	---

نامہ باسوز و گداز بہمت معشوقِ مہمان

<p>ای گل گلستانِ رعنائی ای رہ آسمانِ حسن و جمال ای در شاہوارِ ناسفہ ای گل تابہ نیا مدہ غنچہ با صبا بخوشیدہ ای بت رو بہ ہر نہاد ای دل و دین بیک نگہ برد ای تغافل شعرا بی پروا تجھ کو وہاں لاف کبریا ہی تجھ کو دعویٰ ہی بی نیازی کا</p>	<p>نو بہارِ ریاضِ زیبائی بی نظیرِ جہانِ ہم خیال گو ہر آہدارِ ناسفہ ای نہ سال بیزنیا مدہ رنج گلچین ہنوز نادیدہ در کف کا فری نیفتادہ خون پیچارہ مو منی خوردہ حال معلوم کیا تجھے میرا بہانِ بلا دین دل پر آئی ہے حوصلہ کس کو پاک بازی کا</p>
---	---

ہی تجھی پاکدامنی کا خیال
 کیون یہ دعوائی لن ترانی ہی
 مومن ناتوان پہ ناز نکر
 کسلی تجکو مجسی کام نہیں
 شرط دین ہی جو پاکدامانی
 دیکھہ ایک بیگناہ مرنا ہی
 مجسی عاشق کی یون کل آکر
 شعلہ کی طرح ماتہ ملتاہون
 تجکو ڈرسوزش الیم سی کیسا
 عذریہ ہودہ و لپسند نہیں
 ایسی نازک کو کون ہی ہنرا
 ہی بفتوای اہل فوق حرام
 بین یہ دن لطف زندگانی کی
 بی مزا کرنے عاقبت سینے
 جب کچھ نکونہ سخت ہاؤ کی
 پہرہ موسم جو یاد آئیگا
 ان دنوں کی جو آئیگی حسرت
 فائدہ پہر سوہن سی کیسا تمکو
 میری باتیں نہیں نہیں معلوم
 مین وفادار ہون وفا کی قسم
 بیوفا بندہ خدا اگر ہون

ماری ڈالی ہی مجکو شوق وصال
 آخر ایک دن قیامت آنی ہی
 ہی خدا ہی نوا حترارز نکر
 خون کرنا مکر حرام نہیں
 تو ستم ہی ہی نامسلمانی
 جان تجہ پر نثار کرتا ہے
 ہو وی فی النار ایسی دیندار
 بیم دوزخ سی تیری جلتا ہون
 حور کو آتش حجیم سی کیسا
 باب تو بہ ہنوز بند نہیں
 نو جوانی کا تم اوٹھاؤ مزا
 تجسی شیرین دہن کو تلخی کام
 پہر کہاں ولولی جوانی کے
 نہ ہی کی ہون مین شیری
 سخت جانی سی تنگ آؤ
 شوق کچھ اور گل کہلائیگا
 کیجی گاکنسا دبی لذت
 مجسا مشتاق بلچکا تمکو
 ورنہ کاہیکو یون ہون مجرماً
 تیری حسرت و زحفا کی قسم
 ایک تجسی بہرون کا فرہون

نوجو ہی اشمی نسبای جان بی محبت تری مرا ایمان

مشنویات

این ناله شکایت تمام

با من خود گفت سال تمام

ساقیادی چک آب آتش نیک
ناله آتشین بی تفت پرورد
جوش صیف و شتاسی حال این
می طیب روان مخرون بی
یه اگر التفات فرما هو
گرم تدبیر گردری هو جای
چاره سازی کری جو بعد کلا
کرعوق ریز فکر در مان هو
اسی ممکن علاج عاشق بی
کهودی به رشک شربت اعجاز
کیا کهون اسکی چاره و ما
مین بی محتاج چاره سازی
بی حواسون مین انتشار بهت
جوش الفت هو اسقدر می و
پاس ناموس و ننگ اوثر جای
مثل قلقل خروش مین آون

گرم و سرد زمانه سی هو تنگ
کره ز بهریر هی دم سرد
اس هو امین که اعتدال نین
خم باده خم فلاطون به
باد صرد دم سیجا هو
تپ غم نار غصری هو جای
بنی خاک شفا مزار کی خاک
کریه ماتم آب حیوان هو
گرم و تریم مزاج عاشق بی
نزله اشک چشم اهل نیاز
بی به تریاک ز بهر نهایی
خسته ناز بی نیازی هو
خم کی خم لاکه بی خار بهت
نه صراحی سبو پیانی دی
هوش مانند رنگ اوثر جای
صورت باده جوش مین آون

دامن تر طلسم باران ہو
 خم کی خم متصل کروں خالی
 مطلب آما ہو شورستانہ
 جوش و لکھو جو یک بیک آوی
 گلہ بار و مشکوہ گردون
 یعنی طفلی سی ہونین پر مغان
 تہی برس ہم شمارہ افلاک
 کہو دیا چین ایک مہ رونی
 خنجر غمزہ فی ہلاک کیا
 اور او سکا ہی مجھ پہ دل آیا
 دشمنہ تہی زخم بار و نو کی
 صبر و آرامش ثبات چلی
 ہوئی آرام و صبر ہر دور و
 اپنا ہوش او کی رنگ کا پرو
 دونو ایک تازہ کار افتادہ
 ہونی نظرون میں گفتگو با ہم
 ہمکو چشم لحاظ و پاس وفا
 ترس جو رفاق زریب بیان
 نکلی ارمان خیال کی کیا کیا
 اسی بچپن میں ل کا آجانا
 شوق آیا تو دل نیازی کا

رعد شور سیاہ کاران ہو
 جی بہری یہ کہ دل کروں سجا
 کہ دون پہوشیونین افسانہ
 راز پنہان ز بان شک آوی
 چپ لگی جس سی وہ بیان کردو
 بلہ راہ گر حان جھان
 کہ ہوا پایمال صورت خاک
 شب سید کی ہلال ابرونی
 نرگس سرمہ سانی خاک کیا
 کہو کی دل سینے جان کو پایا
 ہونی سینی فگار و نو کی
 آپ سی وہ تو سات سات چلی
 بی اجازت کئی سکون توں
 او سکا صبر اپنی رنگ کا پرو
 دونو دلہ اردو نو دل دادہ
 عرض کی دکی گفتگو با ہم
 او نکو منظور المت اس وفا
 سخن اشتیاق و روز بان
 ہوئی وعدہ صال کی کیا کیا
 کچھ سمجھتی نہ تہی یہ کیا جانا
 کہیل کہیلے تو عشق بازی کا

شغل طفلانہ و لکلی پاس کئے
 عمر تکلیف کی نہ آنی تھے
 بچہ بھی سن وقوف کو پہنچی ہم
 آہ و روز بان لولہ سے تھے
 کچہ نہ سیکھو سکھا دیا دل
 لذت آنی جو لفظ لہفت سے
 بسکہ تھا دلمین شکوہ بیہاد
 زلف و لب سر خط و ل غمگین
 جورا و ستاد کی خوشی ہوتی
 رونیکو اک بہانا ہو جاتا
 بسکہ یاد نگار میں روتے
 واو پر ہستی تو ہونٹ کاٹتی ہم
 بی ہی سی جو ہونٹ لجاتی
 حفظ و ان و یاد صحف رو
 و لکو و روز بان سبق ناچار
 ہوسا حست آہ کیا کیا تھی
 کہہ عیش و طرب کے بچے تھے
 ہونی سرگرم چارہ و تدبیر
 دستہ انی کل و ہجوم من
 چشم بد کی لٹی فسون ساز
 اوڑ کیا اور بھی میرا آرام

ہوش کی آتی بھی حواس کئے
 مینی تکلیف جب اوٹھا ہی تھے
 کہ ہوسا واقف رموز الم
 نیم بعل ہوسا یہ بعلہ تھے
 سبق اولیا پیرا دیا دل
 پرہتی و ایم الف کی اگی تے
 سبق الحمد کا نہ رہتا یاد
 نام لکھتی تو بیل و شیرین
 عذر فریاد کی خوشی ہوتے
 جیلہ آہ و نالہ ہاتھ آتا
 تختہ مشق انک سے دہلی
 لام آتا تو لب کو چاٹتی ہم
 بوسہ لب کی لطف یاد آتی
 فرصت اکدم نہ روز شب بین
 رات بہر دریں شوق کی تکرار
 لی کئی بخت خواب میرا ہی
 میری نیند اتر باکی ہوش کئی
 کئی کیا کیا علاج بی تاثیر
 بستر خواب شک صحن چین
 تازہ ہر شب فسانہ پردازی
 حال تعبیر مقتضائی مقام

ذکر ہجر انسی قنن آئین
 شہرہ عاشقانہ ہونی لگا
 کہ گہی جو وصال ہوتا تھا
 دیکھ وہ غمرہ ہراس آلود
 شب بزم و زکس اوسکی ترکھین
 کان رکھون جو آہ پیہم پر
 آفت جان و دل فراق وصال
 جب پڑی دونوں کی فلق کی ہوم
 اوسنی ناچار ہر چہ پایا موندہ
 لاکھ عاشق کی چشم بہرائی
 جوش خمیازہ ریزش انظار
 بحر اشک آبیار گلشن ابر
 شوق با مال حسرت و حرمان
 سرمہ سا چشم آبناک ہو
 خاک مین جی ملاو یا غم نے
 دل پہ جب یہ غبار نہ لایا
 راہ پر آسمان کو لایا کچھ
 ہوس شادی ہماری ان کیا
 شرکت محفل سراپا زیب
 ایک خالی مکان میں اگر
 کیا ملاقات رشک تنہائی

وصل کی جانی حسرتین آئین
 حال میرا فسانہ ہونی لگا
 وہ بھی جی کا وبال ہوتا تھا
 نگہ آرزو تہی پاس آلود
 جی بہرا آئی دیکھ کر آنکھیں
 صد مٹہ نو بنو رہی دم پر
 الغرض بونہی کٹ گئی دیال
 اوتنی ملنی سی ہی ہوئی محروم
 اس وفا پر نہ بہرہ کہا یا موندہ
 زندگی ہی وہ کیا نظر آتی
 چشم آغوش حسرت دیدار
 نگہ پاس برق خرم صبر
 کف افسوس نیچہ ٹرکان
 آرزوی نظارہ خاک ہوئی
 خاک اوزای کدورت و دم
 چرخ سی فتنہ کر کور حم آیا
 طالع خفتہ کو جگا یا کچھ
 آئی مہمان وہ دولت بیدا
 اوسکی آئی کی ہو گئی قریب
 مل گئی چپکے چپکے ڈب ڈب کر
 و بدم نازہ حسرت افزائی

دو نو جانب سی ناله و فریاد
گرد و لسی اوژین مین کی ہوش
صور کا نفع اولین افغان
اشک انکھونسی تصل جگر
ارزو پامال یاس وصال
اوسپر آیان زمانہ رخصت
آگیا دو ہی دن مین روز نشو
آئی رنج و غم و تعب میہمان
شعلہ زن آہ سینہ سوز دوا
لاشہ صور دوش افغان پر
وہ ملاقات آخری ہی ہی
وہ نگاہ ہراس الودہ
آرزوی وصال کی باتین
سخن التفاق سی تسکین
ای اوسکی دم فسون پر از
لیک تسکین دل کہان مجکو
نکلے مونہہ سی کرون کوی تپاہ
ملکی مینی ہی دو نو ہم وہ جهان
ای فی کعبہ فی کشت پرست
سجدہ نامی نشان پاہون واپ
جای جایی کی و انکی بیون بلان

شکوہ جور و طعنہ بیداو
نالہ آسمان نکلن کا جوش
فتنہ محشر آخرین افغان
خون دل تا بخت دل جگر
لحظہ لحظہ خراب تراحوال
دور ایام فی ندی فرصت
منتشر ہو گئی وہ بزم سرور
کھر گئی اپنی اپنی سب میہمان
مہر خشر آفتاب روز و دواع
ایک قیامت ہی دل جان
کیسی دلدار یان میری ہی ہی
حرف امید یاس الودہ
مکن و احتمال کی باتین
اثر اشتیاق سی تسکین
چلتی چلتی سنا گئی آواز
بمقداری زمان زمان مجکو
آہ نو میدی ملاقات آہ
روتی روتی تپا دیا وہ مکان
بن گئی لیک سنگ و خشت پرست
درود یوار پر فدا ہون واپ
کھی پیرگین کہہ کلی سی لکائین

خوہشیں جسرین سدا خون ہوں
 اوں کا احوال کچھ پریشان تر
 طبع نازک کو اونکی تاب کہان
 دل تپان شوق بکناری سی
 اک قیامت دل خیزن پرست
 ایک دن جی زیادہ گہرا یا
 ایک جان اور غم کا وہ انبوه
 تنگے و ہر وحشت افزا تہی
 بہر تکین شدت خفقان
 گئی جنت میں بسک ایسی حور
 رشک سی خضر پا جمال ہوا
 کیون ہو گرم منت بزدان
 اثر حسن سے بنی یکبار
 مجھ کو جس وقت یہ خبر آئی
 پاس بدنامی اک ذرا نرا
 خار خار غم آشکار ہوا
 ہو گئی بسک کوئی خاک میں ہم
 کیا نظر زخم اندرون آیا
 نہ لیا پہر قرار نے آرام
 سینہ کو بی سے دل فگار ہوا
 دم اٹکتی اٹکتی نوٹ گیا

جوش بایں اسما شکستہ بی بی بآب لای کہا شکستہ بی بی

کا ہشتین لفظ لفظ افزون ہوں
 چشم خواب حسرت افشان تر
 طاقت ضبط اضطراب کہان
 خفقان ضبط بقدری سے
 تہلکہ جان لذت میں یہ رہے
 جان بیتاب کونہ صبر آیا
 ایسی نازک پہ شدت اندوہ
 پیش دل قیامت آرا تہی
 نہری گلگشت روضہ رضوان
 ہوئی بیتاب کیسی کیسی حور
 فلک الموت سی وصال ہوا
 وہن کور کو ملے یہ زبان
 رشک خورشید ذرہ ای غبار
 ہیشی مرک کی خبر لائی
 ہوش ناموس تنک کا نرا
 مثل دل جلاہ پارہ پارہ ہوا
 جلد ہزنگ کسوت ماتم
 چشم سی روتی روتی خون
 کہو دیا اضطراب نے آرام
 تیر حسرت جگر کے پار ہوا
 سر پکنی پٹکتے پھوٹ گیا

آہ فی دل سی کیا او تہا رہن
سراو نہا یا خوش نہبان فی
شور و خروش و او یلا
جی کو رشک مین فی خاک کیا
موت پر سکلے آرزو کا دم
نالہ آخر فسون ہوا دل کو
چارہ ساز و نس نفرتین کیا کیا
پاس بے وفا سی بہا گین ہم
ذکر در مان سی اور و دہر ہی
ضمی و کینہ غمکسار و ن
جان سیر عداوت اجباب
نہنی چشم بد نگہبانی
خفتگان الفتون سی ہم کی
شعلہ داغ جنون و فوق تنور
ابر رحمت تب عذاب الیم
قطرہ قطرہ سر رشک خال غمین
ان بلاؤنی جیوٹنا معلوم
غم کو وحشت فزایان مشکل
بیقراری کو جوش کا افسوس
ایک دم ملک بہ حال رخص
حسرت مراد و در رس کیا کیا

چاہ بابل کی بس اورائی و ہون
ایک قیامت کی آہ و افغان
نفی صورت جوش و او یلا
خوش مرگ فی ہلاک کیا
یہ بنی دم پہ پر نہ بگر آدم
رکتی رکتی جنون ہوا دل کو
حرف تسکین جی و تین کیا کیا
دور دور اقربا سی بہا گین ہم
نام تبریدی بخار چہ ہی
دشمنی سخت دوستدار و ن
بند غم دام الفت اجباب
خانہ زندان کدہ مین زندانی
طوق گردن کنار اب و غم کی
دست شفقت کہ آفتاب نشور
سایہ مادر احراق جسم
وانہ نامی سلاسل سچین
اس سلاسل کا ٹوٹنا معلوم
رم کو زور آزار مایان مشکل
خودنمای سی حشتین بانوس
ملک الموت کا خیال را
خاکمین ملنی کی ہوس کیا کیا

<p> خاش خار خار صد آزار درد مند سی و بی دوا سی حیف دور بینی ستم فریون کی جب یہہ ویکہا نہیں بن آتی کچھ ولسی کی مشورت کہ کیا کیجے اس بلا سی نجات ہو کیونکر کسطہ حسی یہ سلسلی ٹوٹیں یون کہاد دل فی امی زبون نظیر کہ ذرا جان کو سنبھا لو تم چارہ سازون کو ہونہ چیرانی جان کا ہو علاج فرصت میں بات دلی بھی پسند آئی نفس تیز تیز نہ کرو روکا ظاہر آزار کچھ شہر نشہ فرق جوش و خروش میں آیا صبر یہاں بہر حیلہ و ترویر کیا کہوں اس فسوکا افسانہ ہل نہ سکنی پوشکتاب کرن </p>	<p> آرزوئی ہلاک میں بیمار زہر و خنجر کی نارسا سی حیف چارہ سازی سم اٹل پیون کے نہیں پیش آنکی کی جاتی کچھ کیونکر اس درد کی دوا کیجے رفع قید حیات ہو کیونکر حلقہ اقربا سے ہم چھوٹیں نہیں سکی سوائی کچھ تدبیر بات جب ہی کہ بات ٹالو تم نکیرین اس قدر نگہبانے کہا سکوز ہر کنج خلوت میں ضبط بیطاقتی کی نہراے تالہ شعلہ ریز کو روکا لاغری کی سوا مرض نہرا میں بصد زور ہوش میں آیا اور اطبا کو دعویٰ تدبیر عاقلون کو ہنسا یا دیوانہ غش ہی ہو تو خیال خواب کرن </p>
---	---

بارد ویم گرفتاری دام بلا و نغمہ سنجی جہ فریاد واد

ایکدن مجکو جوش بہوشی	خواب ناز چہاں فراموشی
----------------------	-----------------------

ضعف سی طاقت از ما غفلت
 اس میں ایک بوی جانفزا آئی
 کر دیا رشک صحن باغِ مشام
 بیخودی کو جو اس کی بارانی
 غش سے مجھ کو افادہ ندرت
 کہل گئی کیا در فرا بستہ
 دیکھتا کیا ہوں ایک ہزہ بین
 سالِ عمر اب تہی ہم شمار بروج
 چرخ فی داغ نو دیا مجھ کو
 صد مہ جان گل و بارہوا
 دیکھہ زانو پر اوس کی سرانیا
 جان سی اگنی کہ تہا مشا
 کیا کہوں پرش نگاہ کرم
 ذکر ایسہ خاطر محرم
 حرف موندہ سی جو او کی کلن پرن
 دیکھہ اوس لب کی گوہر افشا
 حال پوچھا جو نا تو اسنے کا
 لب جان بخش چاہو کیا
 واہ اوس لب کی چاہ فرما
 شادیاں دلوں بکناری کے
 پوچھنا اب مزاج کیسا ہی

ہوش رو پوش و خود نا غفلت
 جان پر غش کی کیا بلا آئی
 واہ بوی تن سمن اندام
 ہوش تو آئی لبک ناچار آئی
 بجلی بس خدا کی قدر تھی
 ہو گئی باز چشم و ہستہ
 جلوہ افروز ہی سر بالین
 کہ ہوا اختر بلا کا عروج
 والدہ اوس ماہ کا کیا مجھ کو
 جون کتان سینہ پارہ پارہ ہوا
 تہا داغ آسمان پر اپنا
 ابھیوان سی جام زانوی یا
 چشم سی غمرہ داد خواہ ستم
 سخن دلہی کا جوش و ہجوم
 ایک غنچہ سی لاکھ پہول خیرین
 ہو گیا اب ابر نیانی
 بڑہ گیا زور سخت جانی کا
 الفت آلودہ گفتگو کیا کیا
 بات میں آگنی تو انائے
 مای باتین وہ دوستداری کے
 غش یہ بہتر تلو آج کیسا ہی

دیکھو کس کس کا ہی برا احوال
 جان سی یوں گزر نہیں جائے
 حظ اوشکا و ذرا جوانی کی
 عمر رفتہ کی جستجو کتب
 آخر اک روز جان جاتی ہے
 جا کی خلد برین میں مل لیتا
 پھر نہ ہو گا کبھی فراق تہین
 دامن کسی سی نہ بات کیجو تم
 یہاں تو ممکن نہیں صباں اچکا
 کر یچشم تری کیا حاصل
 ایک ذرا آپ کو سنبھالو
 اگنی جان کو قسار و ثبات
 نفس جانفزا تکلم تھا
 چارہ درو و غم کیا مینے
 ابراشک طے کا باعث واد
 صبر آنی لگا مجھے کم کم
 متصل کی جو اوسنی دیکھ کر
 ہوس مرک و وصل کی خواہش
 ہدم و ہم مزاج لبس و بہار
 آخر آرام آگیا ہے کو
 روز گلہا می انبساط کا جوش

یہ بنا یا ہی تمنی کیسا احوال
 مونی کی پیچی مریسین جا
 کچھ مری دیکھو زنگانی کے
 اپنی مریکی آرزو کب تک
 یہی دو دن کی زندگانی ہے
 داد امید ای دل لینا
 ہی کر ایسا ہی اشتیاق تہین
 حور کا ہی نہ نام لیجو تم
 خواب آشفہ ہی خیال اوسکا
 مالہ بی اثر سی کیا حاصل
 مثل غم حرمین نکالو بس
 مادہ اوسکی کلام کی کیا بات
 کیا کلام اسمین کیا تکلم
 بس مٹی سے لگا لیا سینے
 ہنگنی اتہ میرے الہا
 شوق جتنا بڑا ہوا غم کم
 نہ ہی زندگی سی ہزارے
 مبتلائی فزائش و کاش
 حسرت خفتہ دولت بیدار
 چوڑ کر غم چلا گیا ہے کو
 ہر سحر خندہ نشاط کا جوش

کیسی دو طرف سی یک رو
 چشم الطاف چارہ جو با ہم
 و بدم تازہ محفل آرائی
 کس قدر تشنہ کام آبصال
 و ایما ساعو و سب و بیکار
 ربط جذب دل و اثر کیا کیا
 کوئی آیا تو ہست کئی ناچار
 ایک برس تک یہی راعا عالم
 بعد یک سال خصم ویرینہ
 اگیا اپنے کج خراسے پر
 کیسی جلدی سی الگنی شب تا
 ہو گئی نجم سعد گرشتہ
 کیا پامال سیر اخترنی
 راہ پر اپنے آسمان نرہا
 پہر وہی شوق شبت و جوش جنون
 اس مصیبت کی ابتداء یہی
 ایک دن ہم موافق معمول
 بادۂ شوق وصل سی مدہوش
 بخود اشتیاق کیا کیا ہم
 نید و نو کو آگئے ناگاہ
 حائل ایک پردہ حجاب تھا

و دونو جان باز محو و بھوسے
 کیا نگاہ ای کر زو با ہم
 ولد ہی و لبری دل آرائی
 کاسہ چرخ جام آبصال
 مستی اشتیاق بوس و کنار
 و نوشتہ تاق یکدگر کیا کیا
 ورنہ ہر لحظہ شغل بوس و کنار
 زندگی کی مری اوٹھای ہم
 چرخ بیدا و گر زہین کینہ
 غش ہوا و از گونہ کامی پر
 دن پیری تہی سو پیر گئی کیا
 ہی بیدا و بخت برگشتہ
 پاؤں پہیلای نخس کبرنی
 زہرہ بر حبس کا قون نرہا
 اپنی وادی پر آگیا گردون
 ظلم دوران کا ماجرا یہ ہے
 تہی نشاط و سرور میں مشغول
 محو لذات بوسہ و آغوش
 گل لپنی پری ہوئی با ہم
 بخت بھی اپنی ساتھ سو گئی آہ
 ہوش جاتی رہی تہی خواب تھا

ایک جہالہ دمان چلی اسی
 دونو کو حسب مدعا دیکھا
 آنکر سب مین کرد یا بدنام
 خوش بیانوں کو بات آئی ہست
 بذلہ سنجو نکو اکب بہانہ ہوا
 بات عصمت مین بی سخن آئی
 بی خبر کیسی چونک ادب ہی یکبار
 ہم ہی سوئی ادب ہی جو بعد ال
 دیکھتی کیا مین اکیا مہرست
 گہر مین ہی سب کو خطرا ب نشور
 نفس ہم ہی صرف غمازی
 آنکہہ کچھ سب کی سب چرائی لگی
 لب پہ ہر ایک کی حرف ناگفتہ
 کیا جگر سوز حرف بی ادبی
 یاس و محرومی امان و شفیع
 کوئی کہتا تھا کیا کہی کوئے
 کوئی کہتا تھا آپ کی کیا بات
 دیکھنا عشق کی فسون سازی
 اور سم دونو رہن حیرانے
 دو گہری کی ہی بات کچھ ہی تھا
 اتنی مین ہو سکے خبر کیونکر

اپنی سر پر بلائی لائے
 چشم بد دوراوستی کیا دیکھا
 اس تبہ کارنی کیا کیا کام
 بد زبانوں کی موندہ پری یہ بات
 بڑھتی بڑھتی سخن فسانہ ہوا
 حرف کیرونکی بات مین آئی
 فتنہ خفتہ ہو گیا بیدار
 ہوئی خواب آرزو فی الحال
 شور محشر دم ملاست
 دہن یا وہ کو ہی روزن صورت
 عیب جوئی و جوش غمازی
 بیروت نگاہ آئی کے
 گل نوا غنچہ ماسے شگفتہ
 برق کل خند دایری رہی
 تیر باران طعنہ و تشنیع
 کس سی یہ ماجرا کہی کوئی
 اتنی سی عمر اور یہ حرکات
 کہیل بچو نکا ہوئی جانباہی
 کہ کہلا کیونکہ راز نہا نے
 کوئی واقف تھا کہ بات ہی کیا
 ہو ہی بدنام اسقدر کیونکر

کیون ہوا بگڑی اپنی عالم میں
 فکر تدبیر و چارہ تہی باہم
 اتنی میں ایک فی کہا اگر
 آپ کی سب کو یادگار ہی ہے
 کہہ دیا ہی جو ہرج کار نہو
 تو ذرا ایک دم کو آجاؤ
 وہ صد اتہی سموم جان ارار
 وان سی ناچار آئی ہم کہن
 ڈرسی ہر کام لغزش پا تہی
 آستانہ پہ جون قدم رکھا
 دیکھتا کیا ہوں سارا گھر تہی
 دیدہ مار چشم مردم سے
 اقربا سے گناہ قہر آلود
 نغمہ و بیک کا تہی صدی قدم
 دیکھتی ہی دل اور بھر آیا
 مونہہ میں آیا سونا صحن کہا
 نہ کی اوس جوش جاتکد زیرین
 کہرسی او تہی صد الما مست کے
 بذر بانوں فی اکی مونہہ پہ کہا
 دور بس بیان نہیں ہی تیر کام
 بگاڑ نام کر دیا تو نے

گل کہلا یا بیہ کستی اکدم میں
 مشوری کر رہی تہی کیا کیا ہم
 کہر میں ہو آئی ذرا جا کر
 ہو گئی دیر بقراری سے
 دیکھنا ہم کو ناگوار نہو
 اپنی صورت ہمیں دکھا جاؤ
 میری اوسان اور گئی بیکار
 پاؤں رکھتی وان اژدرین
 ایسی سستی خار میں کیا تہی
 سرتہ بار سنگ غم رکھا
 جو نظر آئی ہی سچین بچین
 مژہ ہر ایک شیش کڑم ہی
 دست دشمن میں تیغ ہر لہو
 ہوئی اک آتی ہی صدی قدم
 چشم نم میں لہو اتر آیا
 پاس کیا ہو کینک ہی نہا
 کو تہی کچہ زبان دراز ہمیں
 ایک ایک نے جدا قیامت کے
 جا کہ تو اپنی کام کا نہا
 کہر سے خانہ خراب کو کیا کام
 اسی زبون کار کیا کیا تونی

کہیں کس نہی سی جائیں گی اب ہم
 تجھے بنی نام و ننگ کو کی عیب
 کیوں نہ انگہیں لڑائی امی حیا
 ہم سمجھتی تھی اب تک معصوم
 جانتی تھی کہ ہی ایسی پوش
 لاغری کی جو یوں حکایت نہی
 ہوئی اقف نہ حرف مطلب سے
 سر منہوم کا داغ کہہ ان
 نام کو خاک میں لایا حیف
 تو ہی ہم ہی ناکین دم لائیں
 کب تک ورنہ بہلا ہو دی
 ہم سمجھتی تھی کہہ کی آبادی
 نہ ڈرایہ کہ کہل بجای کہیں
 آرزو تھی کہ نکلیں جسے اریان
 نسبتوں کی کلام نہی کیا
 اس توقع سی اب ہوئی یایوس
 سنے ایسی صفات نامقول
 نہ ہوا تجکو پاس اپنا کچھ
 دل شکن حرف نا درست درست
 رای سالم بلا بلا آگے نہ
 طغہ حرف نصیحت آلودہ

ای کیا مونہہ کہا نیکی اب ہم
 دل لگا کر ہمیں لکایا عیب
 تیری انگہو نہی یہ لحاظ کیا
 یہ سیدہ کاریاں تہین معلوم
 کیا خبر تھی کہ یہاں میں ہی ہوں
 جو رہتا دکی شکایت نہی
 بیہنا و ان تھا او ٹہکی کتبے
 جب مرادی زربا کو سیم دان
 تونی جون کاف سراوہا چیف
 ہیچین مکتب میں پزور پڑھا
 کیا کیا بہہ سرا برا ہو دی
 تونی کی ای خانہ بر باد دی
 کوئی آخر مری ہی ہی کہ نہیں
 کہ خدا سی کی رقی تھی سامان
 جا بجای سی پیام نہی کیا کیا
 اکیا حرف بات میں افسوس
 نکر لگا کو سی جہان میں قبول
 دور سمجھا تو آپ کو کیا کچھ
 طغر عبرت فرا درست درست
 سخن لطف ہی جفا آمیز
 طرز تفہیم وحشت آلودہ

کہ سنا اب یہی چہرہ دی خیال
 غربت و فشان خاندان کو دیکھہ
 جون مین بس ذلیل و خوار ہو
 جون فلک کچر دی سی باز آ تو
 کیون روش تیری پیمجا باہی
 کسنی یوان سعی عشق باری کے
 کون تہا محو اُمیت نہ روکا
 سکے انکھیں تھیں فتنہ ہر گام
 کسکو تہا اشتیاق چشم سہ
 کسکو تہا شوق مصرع گیسو
 غش ہوا کون غم سیرین ہو پر
 کسکو تہا ان خرابیوشی کام
 باعث عبرت چہان تو ہوا
 تیری جینی ہی جیسی دل تھاشا
 سنکے مینی کہا عتاب کے ساتھ
 بات کہنی مین رو دیا مینے
 عرض کی وجہ افترا کیا ہے
 خیر ہی کیون خیال منفسہ ہے
 کس طرح جھوٹی باور آئی بات
 مجسا نادان عشق کیا جانی
 آپ کو مین ہلاک کرتا ہوں

خواب ہو جاتی تار پریشان حال
 جاہ ہم اوج آسمان کو دیکھہ
 دل اجباب کا غبار ہو
 پہر نہ ہمراہ ماہ سیما تو
 یہہ چلن سب خلاف آیاہی
 کسے سطح ہرزہ تازی کی
 تشنہ لب آب تیغ ابرو کا
 کون تہا پایمال طرز خرام
 کون تہا تختہ مشق کاکثرہ
 منتخب کسکی تہی میاض گلو
 دم دیا کسنی تیغ ابرو پر
 کون تیری سوا ہوا بدنام
 مای کیا ننگ خانمان تو ہوا
 اب خوشی موت کی ہی شہاد
 کر یہ آیا بھی جواب کی ساتھ
 جو جواب آیا سود یا مینی
 روی دیتی ہو ماجرا کیاہی
 کس شرانگیز کا بہتہ جہدہ ہی
 کیون بگڑتی ہو ہی بنائی پتہ
 شوق زلف سبہ بلا جانی
 لئی مرقی ہو کسبہ مرتا ہوں

بیکنہ انتقام لیتے ہو
 جھوٹی ایک آدہ جب قسم کھائی
 صاف طوفان آؤ کو جان گئے
 کی دامن جانی کی مگر بندی
 دام تار نگاہ میں بین اسیر
 ہاں کس نور چشم پر تائید
 اب کہان وہ وصال تنہائی
 سعی آرام و ناصبوری ہائی
 پیش دل کی حد تین کیسے
 صید محرومی آرزوئی وصال
 حسرت آلودہ طلب گاری
 محشر آباد یاس و حریان دل
 خار غم تیر سینہ کاوی میں
 نالہ قیس جوش وادیا
 جامی اختر گون ستیزہ شعاً
 چین بیم بلا ہونے دی
 شوق نظارہ سی نگہ بیاں
 جان مصیبت کش خار دم
 گرم بازار گریہ ہم روش
 دل تنگ و هجوم درد و محن
 نفس گرم و شعلہ افشانی

دل ندینی کی طعنی دیتی ہو
 سمجھی سچ ہی یہ سن شیدا ہی
 دشمن جان او سکو جان گئی
 مجسا دل بند اور نظر بندی
 حلقہ چشم حلقہ زنجیر
 لگی آنکھوں میں کہنی بس بید
 غم عزت ملال تنہائی
 خوگر و وصل و رنج دوری ہائی
 مجھ سی نازک پہ شد تین کیسی
 سعی پردار و شوق بی بربال
 غرت افتادہ رو خواری
 خانہ زاد جنون نہان دل
 فردہ سرگرم خون تراوی میں
 روز غم ہم سبجے لیل
 شب ہجران جواب روز شمار
 چشم چپ کی ہر کہ سوتی و
 نجم سیارہ دیدہ بخواب
 خواب و خور صورت شراب حرام
 ویدہ نم و کان شیشہ فروش
 زخم نو ہمنشین داغ کہن
 سوز تقریر و دوزخ ثانی

جھری پہ لو کی بدلی مونہ سی تھار
 شعلہ آہ سی فلک بیتاب
 بیخودی میں نہ بات کا سراپا
 چاک دل کشت زعفران دیدہ
 مرقی مرقی ندیکہ سائیر امونہ
 جون ہوا چاک و ہین سلوایا
 متصل خیر باد لب پر آئی
 زخم پہان سی دل ہوا گلزار
 وہیان سی جلد ہوش جانی لگا
 مہر و مہ دونو دشمن کین توز
 دم شماری میں گذری ساری رت
 خواب کیسا کروں تصور سبھے
 غم نگہبان دیدہ و بیدار
 وہم در مان دل کری ہر شب
 شعلہ رو کا خیال جان جلا
 وہیان مہتاب پر کہی جو جا
 چہرہ دستی کری جنون بیک
 سامنی جو وہ مہر و شش آئی
 گر برون صحن خانہ میں ناچار
 شوق دیدن کو بسکہ جوش آئی
 دیکھ کر اوسکی جلوہ فرمائی

رشک گل نیر آہ آتش بار
 حوت ہم داغ ابھی بی آب
 اوزر گئی ہوش رکبہ کی سر پہ پاؤ
 رخ گلگون کل خنن دیدہ
 رنگ فتنہ فی ایسا پہیر امونہ
 کیا کریاں جنون کی اتہہ آیا
 پر نہ یہہ بیجا مصیبت جانی
 گل کہلا تہا سوا و سکی مکھی بہا
 یاد سی پیشتر غش آنے لگا
 داغ وین کیانی نئی شرب روز
 نفس و اسپن میں سب اوقات
 چشم و ابند ہو سکی کہے
 آنکھیں دکھلائی حسرت ویدار
 شکل بستر سی شوری شرب
 شمع بالین کو دیکھہ رونما سی
 لوتی لوتی سحر ہو جائی
 صبح کی ساتھ ہو کریاں چاک
 مجکو جون تاب مہر غش آئی
 صورت سناپہ ورو و یوار
 بیداری سی مجکو ہوش آئی
 مضطرب دیدہ تماشائی

خوابشیں دلو ہو دین ت س
 آرزو لذتیں او تہا نے کی
 کلی گلنے کو بسکہ جی ترے
 جان کو تہیرنی کی تاب کہاں
 مضطرب سامنی پھرون ناچار
 برق بیتاب شرمساری ہی
 وصل کی آرزو فی قتل کیسا
 دست بردالم سی ہون پامل
 تیری بن بست کسکو بہاتی ہی
 بی ملی چین کیونکہ دم بہر آئے
 کیسی قسمت ہماری پھونٹ گئی
 بیخبر تھی کہ چین آیا تھا
 سجدہ شکر فی نہ کی تاثیر
 سیراخر سی ہون میں ہر شتہ
 ہو گئی رجعت آہ گردون کو
 ماہ فی خاک پر لٹا یا ہے
 کیا فروغ آتش فراق میں میں
 جان بامال راس ہی جو خاک
 ہی عطار کو اندون میں بال
 ہندوی چرخ فی تباہ کیا
 دور لیسل و نہار فی مارا

بیٹھا دیکھون نگاہ حسرت سی
 پہلوی شوق میں تہا نے کی
 مستعد ل کہ گر پڑی رسی
 چین یعنی سی اضطراب کہاں
 درو لب اپنی حسب حال تہا
 بیقرار سی ہی بھت ساری ہی
 غم وقت فی انتقام لیا
 تیری سر کی قسم نہیں ہی حال
 نام مردن سی لذت آتی ہی
 جان جاتی ہی صبر کیونکہ آئی
 تیری طنی کی آس ٹوٹ گئی
 طالع خفتہ فی سلا یا تھا
 کیسی اپنی اولت گئی تقدیر
 نہ پھری مای نخت برگشتہ
 عکس تہا مجب نخت وار دنگو
 گردش مھر فی جلایا ہے
 شتہ ہی زہرہ اشراق میں میں
 سیر مریخ فی کیا ہی ہلاک
 خط تقدیر مست سکی یہ محال
 روز روشن میرا سیاہ کیا
 ستم روزگار نے مارا

بگڑھی ایام کس قدر افسوس
 درد دل ہر طرح ستاتی ہم
 کچھ نکچہ کر گئے اثر طعنے
 کئی دن بعد ایک شب تنہا
 بس بھی دیکھتی ہی رونی لگے
 گر یہ رہ رہ کے بار بار آیا
 لب پہ ہر دم وہ نالہ غم کش
 نفس گرم کا قلق و مساز
 چاہی وہ چپ ہوں یہ رہ نہ
 جوشین درد دل کہا کب جا
 آخر اسٹول سی صبر کیا
 دل کو لب کی طرف رجوع کیا
 کہ تیری داسطی میں خوار ہوئی
 کیسی رسوائیاں ہوئیں ہی ہی
 مضطرب ساز جان امست
 تیری الفت ہی دشمنی اپنی
 تیری بچی غضب ہوا کیا کچھ
 کاوش اقربا کی دل شکنے
 خلش خار خار رنج و ملال
 یہہ خزان اور بلا جنو نکا جوش
 جس جگہہ کرتی تھی بہم آرام

بنگنی کیسی جان پر افسوس
 بیجوا سی سدا جاتی ہم
 کہ ہوا مہربان فلک یعنی
 اتفاقاً ملے وہ مہر سیما
 سدا گویا ہزار ہونی لگے
 جہوم جہوم ابر نو ہوا آیا
 رعد جسکا نہوسکے دم کش
 غیرت برق شعاع آواز
 جیمین دلی کہوں یہ کہہ سکی
 یونہی برباد حرف مطلب جا
 جی پی اختیار جبر کیا
 قصہ درد و غم شروع کیا
 بی حجابی سی شرمسار ہوئی
 محشر آرا بیان ہوئیں ہی ہی
 صبر اب ہی نہیں شیاست ہی
 کیا کہوں تجسی میں بنی اپنی
 پیش آئین بلائیں کیا کیا کچھ
 طعنہ دشمنان کی پیش رنی
 اضطراب اق و شوق وصال
 دہمہ اشک لالہ کو نکا جوش
 دشت آتی ہی دیکھ کر وہ مقام

سگ گزیدہ کی طرح ہوں مضطرب
چین فی مضطرب کیا مجھ کو
یاد آتی ہیں وصل کے آرام
اگلی باتیں تمام بھول گئے
میں کہان اور کہان فیاض عیش
میں کہان اور وہ فکر آتشیں
میں کہان اور کہان ناز و غور
میں کہان اور کہان خود آرا
نر نارنگ شوق آئینہ کیا
ہی نظریں مری سید عالم
چشم خود بینی آنکھ کہلائی
چشم میگون ہی خون بافتیان
ہر شب غم بہہ جوش ماتم ہے
غیند آتی نہیں کسی سبب سی
شام سی چشم باز صبح تلک
سبزہ خفتہ سنبل شاداب
لہ تین شور شون میں آتی ہیں
مونہ میں بڑتی نہیں ہی کسل اور گر
بھوک ہی گر لگی تو غم کہاؤں
زندگی ناگوار سے تھج بن
تلخ کامی ہی شہد ناب کی گہوت

کھاٹ کہا نیکو دوزنا ہی گھر
تیری ملنی تی کہو دیا مجھ کو
ہوں میں بیتاب گردش ایام
شوخی آلا کلام بھول گئے
ہو گیا خواب ساز مانہ عیش
سادگی ہی ہی رنگ آسائش
بات کر نیکا ہی نہیں مقدور
بخودی ہو گئی تماشائی
روی حیران کا معاینہ کیا
سرمد آلودہ کیا ہو دیدہ نم
بن تیری دیکھی کیا نظر آئی
رگ حلق بریدہ ہی مرگان
کہ شب عشرہ محرم ہے
انکھیں ملتی ہیں لیک کوکب سی
ہجر میں کیا لگی پلاک سے پاک
خار بستری خواب بتر خواب
حسرتیں جان کہای جاتی ہیں
زندگانی ہی غصہ کہانی پر
تشنگے ہو تو اشک پیاؤں
پانی او تری مگلی سی کیسا ممکن
زہر کی کہوت بیخ شراب کی گہوت

کوئی کچھ بہہ ناب لاتی ہے
 ایسی صد می اوٹھانی میں شکل
 جہرتی میں جذبہ فلق سی شرار
 تپ غم شعلہ زن بھی سینی میں
 نالہ کی ساتھ ولین ٹہی ہی درد
 خوفشان دیدہ پر اب رہی
 اگر امید بر نہ سین آتے
 ابتہ امین تہی کیسی کیسی سرو
 آخر کار دیکھئے کیا ہو
 آپ کی چائے کوئی تدبیر
 دہب اوہین کے خیال میں آیا
 نیند آخر تو ساریات نہیں
 جبکہ ایک ایک گہر میں سو جاو
 آؤ تم یہاں پر ہوش باری سی
 رہیں بدست و پایاں ہر گام
 خاک ہی جو نشان پائے آوے
 بانگ پاشم بند کے ہو نظر
 حال خیر رہیں غماز
 اب کی یہ بات کر چوئی مشہور
 اگی یہاں ہی نہ پاؤں پہلانا
 یہی بس ایک دگھری تہیری

کوئی سدا کن میری چہاٹی ہی
 محکو کہنا بجای سنگین دل
 ہی جگر سنگ سنگ آتش با
 بوئی خون انی ہی پسینی میں
 آہ کی طرح ست و پاہون سرو
 حال گہر کی طرح خراب رہی
 جان رہتی نظر نہیں آتی
 سچ ہی پر کہنی کیونکر اب تھی
 دو ہی کچھ ہو تو کیا تماشہ ہو
 اگی جو ہو وی خوش تقدیر
 سو جتی سو جتی بہ فرمایا
 سہر شوق سی تجات نہیں
 بخود اپنی طرح سی ہو جاوی
 پختگی سی نہ خام کاری سے
 ہن گران دلو سپرک ہو خام
 پاؤں اوٹھی ولی صدانہ اوٹھی
 خاک زیر قدم سرمد اثر
 نکل حسرت نہ پاؤں کی آواز
 پہلوں میں سی اسکا کیا مذکور
 اب نہ ہو دیکھا شب کا رہ جانا
 نہ کہ دل بہری بلکہ جی بہری

یوں ہی چنی اگر ہی اوقات
 دور ایام کچھ ستم کرے
 دولت بنو ال جانین ہم
 کیا کہنیں کہ سستی ہی یہ نوید
 سر کو پاؤں پہ وہر دیا سینے
 صدق کیا کیا نہ میں ہوا آؤ
 ہو گیا پرفسانہ شکوہ عم
 کم کم امید باری بر آئے
 اوسنی رخصت کیا بھری
 آئی گہرین بپالم کی ساتھ
 گہرین آتی ہی و انکاء بیان آیا
 تاسحر جان پر عذاب رہا
 صبیح دم پہر وہی نظر بازی
 وردایا حکایت طلب
 انتظار سواد روز گزار
 نگاہ دیدہ نشہ و غ سواد
 دودہ شام نقش صفحہ سل
 دن ملاقات کا خوشی سی کشا
 تہی ہی حالت ادبی رات
 غور شلیت شیم کو اکاب میں
 یم شب جب ہو غنایان کش

راہ پر آئی چرخ بد حرکات
 شب عشرت کو روز غم کرے
 شب و روز وصال جانین ہم
 ہو گئی کیسی اپنی گہرین عید
 سجدہ شکریہ کیا سینے
 گل کس کس طرح لگا اوسکی
 قسمت نجات خفا خواب عدم
 رات اس میں زیادہ تر آئی
 پہر وہی ہم دمی غم دور پی
 شعلی دلی او شبی قدم کی سنا
 جلد یا صبر چون مکان آیا
 ماہ کی طرح ضبط رہا
 چشم ناز اور ناوک انداز
 نظرون میں فوق غدہ شب
 سرچشم آرزو شب تار
 طرف مہر مہر و شمس
 شوق غنیمت سورہ و ایل
 دل بڑا جہد کہ روز گشتا
 رہم چشم شوق سوی
 آرزو وصل کی دل غنیمت
 جانب منزل نہ کامل

تہا ستم فکر خواب ناز کا وہم
 ہوئی انکھوں میں ڈرتی ڈرتی رون
 تیرہ بختی نی کیسا ڈرایا تھا
 فکر رفت نشست و کشت ستم
 اور کی کو ذرا خبر نہ ہوئے
 لطف چرخ بلند پریشان
 نہ ہوئی چشم عیب مینا باز
 خواب سر خوش فی ہر دہا رکھا
 رہی پوشیدہ گر مجھ جوشی شب
 دوسری رات بھی صیال ہوا
 نہوا باری ہر کوئے آگاہ
 جب ہوئی خاطر پریشان جمع
 کین عجیب کرم جوشیان دل مٹی
 قصہ کوتاہ ایک نامان دراز
 ایک شب جوش انبساط ہو
 طلسم شب بیاض روز سپید
 ہر ہر اختر جواب ماہ و نشان
 شرم اوس شب ہی شمع طور کری
 جلوہ ماہ تاب نور نشان
 ذرہ ذرہ غبار نور اسنے
 جون دل صاف کاشف ہوا

نگہ چشم نیم باز کا وہم
 لغزش پاتہی جنبش ترکان
 سایہ اپنا پری کا سایہ تھا
 باری پوہی ملی پھر آشی ہم
 انجسٹ محس کی نظر ہوئی
 دیدہ سہ فی کی نگہ بانی
 نہ ذرا سراوٹھا اسکے غماز
 بخت بیدار نے سلائی کہا
 کہل گئے ہمہ پردہ پوشی شب
 روز وقت کا انتقال ہوا
 بجو اسون کی ہوشیاری واہ
 پھر تو ہر شب بسان شعلہ و شمع
 لگی اوس برق جلوہ سیلنی
 نہوا گھر میں کوئی محرم راز
 ساغر لب لبالب مٹی نور
 قمر و کاسہ لیس خورشید
 خرمن برق خط کا ہشتان
 لیلہ القدر اخذ نور کری
 پردہ سایہ ہم قماش کینا
 صبح محشر کیسی درختان
 ہم فروغ ضمیر شب بیدار

روشنی سی نظر کو پای نظر
 عالم آئینہ تجھ کے ذات
 زیر خاک آسمان دکھائی دے
 بجگو یہ رنگ یکہر و سوا
 کہ کوئی محو ماہت اب نہو
 دیکھہ لیو سی وہ آتی جانی بسا
 آج جانا و ان کا خوبین
 پر دل بقرار رہ نہ سکا
 دیکھتی ہی مجھی وہ کہہ راہی
 لگی کہنے غضب کیا تو نے
 چوڑوی اتہہ کیا پکڑا ہی
 دور بجگو نہیں ہی پس حیا
 مینی منت سی التماس کیا
 کیا کروں دل پہ اختیار نہیں
 تہم گئی باری اضطراب کو دیکھہ
 دل ہی وصل سی خسراب ہوا
 اوہہ کئی لیک جلد وہ خود کا
 کہہ میں آیا ولی میں خود رفتہ
 پیش دل سی دور و پہلو میں
 نہ تھا جی تو اوہہ کی پہر فی لکا
 جب سی طرح سی نہ صبر آیا

نگہ چشم مور آئے نظر
 جنبش عرش گردش اوقات
 بی نشان کائنات ان دکھائی دے
 کثرت اشتیاق پر بہہ ہراس
 چشم واپائی بند خواب ہو
 اوہہ کہہ رہی ہوں کچھ اور فتنی
 بات بنکر بگڑنجاسی کہیں
 صدمہ اشتیاق سے نہ سکا
 پاس گم کردہ ہوش صبری
 بجگور سوا پہراب کیا تو نے
 جا ابھی کوئی آپکڑتا ہے
 شرم آتی نہیں بہہ تنگ گیا
 کہ محبت فی ججو اس کیا
 جان کو تیری بن قرار نہیں
 نہری ایک خطیچ و تاب کو دیکھہ
 پھر بہہ ناکام کامیاب ہوا
 میں ہوس کارہ گیا دل تہا
 شعلہ جیتانی دل تفتہ
 جان بی طاقتی کی قابو میں
 ہر طرف سایہ وار گئی لکا
 سادگی فی یہ شش تہلایا

کہ جو زمان پھر تلو تو در کس کا
 ایچلا کہینج اضطراب منجھے
 ایک ہر کام مجکو وہم آجائی
 صحن میں تھا کہ بولی اک ن پر
 ہم تو بخوابوں سی مرتی میں
 تو ہی صبح دہوم اوٹھاؤ میں
 اونہتی ہی یہ صد کہرتی ہی کان
 کہیں آیا خوف سی جی جانی
 کیا خیال و گمان کی نیرجات
 صبح کا دم ہی درسی کیا نکلا
 اوڑ گیا رنگ و رنگ شفق
 منتظر اب قیامت آتی ہی
 راز شب آشکارا ہوتا ہے
 ساری ن مہم ہی سو اس
 ایک راز نہان نہان ہی رہا
 بسکہ یہ ہی خیال تھا کہ مباد
 رنگ اندیشہ آئینہ پر ہو
 تہا میں اس کہات میں گرا کر آن
 غدر سحر کیک اضطراب کروان
 سو سر شام او دہر ہوا جو گدا
 چشم نم سی بڑی نظر مجکو

ہوش کہتی میں بخبر کس کا
 کہ نہ تھی کٹھکس کی تاب نہیں
 اپنی کہنکونسی آپ سہا جانی
 میں یہ دونوں جان کیسی شیر
 آپ ہر رات چین کرتی میں
 فتنہ خفت کو چکاؤں میں
 اوڑ گیا وہنسی میں چن اس
 فتنہ اونہتی ہی لجا بیٹی جانی
 تہی بہت سانگ اور تہوڑی رات
 مہر نکلا تو کا پستا نکلا
 ہو گیا جون سحر مہر نہ فتنہ
 تیرہ روز و نکی شامت آتی ہی
 شور محشر دوبارہ ہوتا ہی
 رشک روز شور ہوش و اس
 باری اوکی کہی سی کچہ نکہا
 مترود ہو اوکی خاطر شاد
 مجھے وہ صاف دل رکھو
 ملی تہا وہ حسرت دل و جان
 شکوہ جوش پیچ و تاب کروان
 ملی تہا وہ شمع شعلہ غذا
 ہو گئے آگ و یکہر مجکو

لکی کہنی کہ چل سوا کہا جس
 پاس اپنی ٹہاڑی سی تیری
 چاہی دلی بدلی لاگ لگے
 واہ کیا خوب آشنائی کی
 مور و طعن شیخ و شاب کیا
 تجسی ابل لگای وہ ناکام
 کیون دل میں سری کمد آئی
 دھونڈ لی اور کوئی مہر و اب
 کیون زیادہ ہی مجلس آرائی
 مینی کی جتنی محذرت نہ سنی
 رحم آیا نہ خستہ حالے پر
 خواہش فروش زمانہ ہوئی
 بات بگڑی زیادہ افغان سی
 مین ہی ناچار ہو چلا آیا
 جسم طالع کو پہر زوال ہوا
 قلق و جوش منفعل کیا کیا
 اس عداوت پر ربط زاری سی
 کہہ غم سحر و گاہ پاس وصال
 کہی جو کسایہ خاک پر گرنا
 کہی جوش سرشک طوفان با
 تار دم چلہ عرش پر باندھی

جی بہر آئی ہی چلا جا بس
 کہری ہونی مین روئگئی میری
 جل کنی جان تجھ کو آگ لگے
 سخت بیگانگے برای کی
 ساتھ اپنی سمجھے خراب کیا
 جس کو ہونا ہو خلق مین بدنام
 کیا کیا بہہ تو خاک مین بجائی
 ہاتھ اوٹھا میری طنی سی تو اب
 ابھی کچھ کم ہوئی ہی رسوائی
 شوق دلی مبادرت نہ سنی
 ضد رہی اپنی لاو بالی پر
 مہربان وہ قمر لقا نہ ہوئی
 مونہ بنا کر وہ اوٹھ گئی ہنس
 وعدہ برعکس دعا آیا
 اپنا گھر خانہ و بال ہوا
 بجسی بیتا بیان مجس کیا کیا
 باری اس کین پہ بیکاری سی
 جون زمانہ و بدتم تغیر احوال
 کہی بیتاب دور سقے پہرنا
 کہی آہو نکا باندہ دین تار
 کیا ہوا آہ — بے اثر باندھی

دم افسون مالہ سبے تاثیر
 اشک برباد ویدہ نم میں
 دور کروں سی مدعا پامال
 التجا داد خواہ دور قضا
 روز افزون تباہی احوال
 پنی کوئی ہے ایک نہ تنہا
 اوسے دم میں ہی ناکہان پوچھا
 ووڑ کر لگ گیا گلی سے بس
 وہ بہت آپکو چوڑا یا کے
 صید آخر ہوئی وہ نازک دوش
 کر گئی باری دل میں تاثیر آہ
 نیک کہدن اشک چشم نم کا جوش
 ہو گئی دل سے دور کین غنا
 بہر ہنی وصل سے ہوئی بیوش
 اوسکی دل بستگی کی ہی مری
 تلخ کامی کو تلخ کام کیا
 کا ہر شش یاس کا جگر خون تھا
 دو دو جانب سے دل ہی ہر دم
 سختی اوس طبع نازنین پہ نہو
 ہر طرح جان دکھو صبر و شکیب
 اب پریشانیوں میں خاطر جمع

جاو او لشی ہمیشہ چون تقدیر
 خاک اثر آتش تپ غم میں
 دست حسرت کف عافی وصل
 عاجزی نسا گئی جفا سی رضا
 الغرض یوں ہی کٹ گئی سیال
 پیر سی تہی وہ آفتاب تھا
 داد کو میری آسمان پوچھا
 زور کرتی میں جس طرح بی بس
 تہی مرجان تملایا کے
 حلقہ دام تہا نہ تہی آغوش
 تہی مجرب فسون تسخیر آہ
 ہو گئی آتش غضب خاموش
 مل گئی باری جو تہی اپنی مراد
 بن گیا گہر دکان بادہ فروش
 خوب دل کہو لکراؤں ہا مئی سی
 ورد ہجران سے انتقام لیا
 دونو کا شوق روز افزون تھا
 محو و نرات اس خیال میں ہم
 موندہ تکی وہ کہ چین چین پہ نہو
 بیم کروں اذہ ترس قیہ
 رات دن تاب مہر و شعلہ شمع

یون ہی یکچند ارتباط رہا
 ای نیزنگ چرخ بوقلمون
 یعنی اکب پیر زال شعبده باز
 بی سبب میری دشمن جانی
 اوس سراپا وفا کی یار بنے
 خیر خواہی جتای رنجگارنگ
 جب یقین ہو گیا کہ یار ہی یہ
 لکی ہوئی ہر ایک طرح کی کلام
 جب بلائی وہ اکی لیجای
 ایک دن جو بلانی آئے وہ
 نہ ہونڈہ کر ہر بھکانی میں ظالم
 بند و روازہ وہ نکا تہا نکا
 شوق کو مشق نالہ موزون
 الی بولی کہ کوئی ہی تو بول
 مینی بیتاب ہو کہا کیسا ہی
 نہا مینے کرہ کی آون گا
 سی بگری ہوئی وہ مایہ کین
 جا کی اوس سی کہا کہ اسی نادان
 تو ہی اونکی سی خرین و ملول
 اب وہ کہل کہیں کب میں تجر بند
 رخشہ درسی مینی جب جہانکا

دورہ عشرت و نشاط رہا
 پہر نی رنگ سی کیسا دلخون
 چرخ کی طرح نفسہ رقعہ انداز
 ہوئی سرگرم خانہ ویرانی
 کیا حریفانہ دوستہ اربنی
 لاسی اوس سادہ رو کیسی کیا رنگ
 محرم راز و رازدار رہے یہ
 ہوئی آخر ذریعہ پیغام
 من جہان ہون ملا کی لیجای
 دن تہا تہی شب جدای وہ
 پونہچی دیوانخانی من ظالم
 درکشای سخن دل آگاہ
 باندہتا تہا من دلکش منظر
 آج کیا بند و بست ہی کہول
 لکی کہنی تہسین بلایا ہی
 ایک دوشو کہلی آون گا
 مونہہ بنای ہوئی جہین چرین
 بخبر کس طرف ہی تیرا دیات
 وہ من عیش و نشاط میں مشغول
 ویکہر مجھ کو کرب اور بندہ
 اور عالم نظریرا و بانکا

ایک چہرہ نشین تجسی غیرت کو
 میری آواز سن نہ آنی نکل
 جو میں یہ حرف تا بلب آیا
 بات کہنی میں اوسنی کام کیا
 میں جو آیا تو التفات نہیں
 اشک جاری ہن دیدہ نم سی
 پوچھتا ہوں ہزار عہت کین
 چین باہر و ہونی سماجست
 پہر کوئی ملنے کی طرح نہوی
 آج تک ہی وہ بات ذہن میں
 ہی وہی شہم ہی سبب ابتک
 رشک جب باعث کدورت ہو
 اوسکو پروا نہیں میں مرتا ہوں
 بن ملی انتقام لون گامین
 لطف ہر فردا کسے کیونٹ کئی
 کیسی کیسی یہ شب میں آمین
 دیکھیں اگی دکھای کیا کیا دن
 موسم آتو ہی اپنی نام پہ جا
 چہوڑ بس الفت مجازی کو
 کب تک حسرت وصال اناش
 رنج و اندوہ بی نہایت کیون

پاس بیٹی تھی اونکی اب سی دور
 وہیں سی بولی آؤنگا تو چل
 کئی وہ اتہہ سی غضیب آیا
 قصہ دوستی تمام کیا
 وہ نظر وہ سخن وہ بات نہیں
 بات ظاہر ہی حال برہم سی
 جز خموشی و ان جواب نہیں
 سر کرانی بڑی لجاجت سی
 صلح اب کی کی طرح نہوی
 وہم طوفان اوٹھانیکا نہیں
 وہی غصہ ہی غضب ابتک
 پھر صفای کی خاک صورت ہو
 چند می اور انتظار کرتا ہوں
 سچ کسی اور سی ملونگا میں
 عمر کیا تھی کہ ایسی داغ دہی
 ایسی ایسی بلا میں دکھلا میں
 ہی ابھی سترہ برس کا سن
 نام کو ان جن کی اک لگا
 کہ سلام ایسی عشق بازی کو
 کیا نہیں جانتا تو حال آنا
 حیلہ اندیش سنی سکایت کیون

کسی فی کی ہی یا نہیں تعلیم | آیت ان کید کن عظیم

مثنوی دوم

نام این چند ناله پسم | ہمچو تیار سخ کشت قصہ غم

<p>کج دار و مرز کب تک یون پہ لب سی جری اوسی لگادی ساقی مین بہ روز ای کلکشت اب دور فلک سی ل ہوا شاد مین جلوہ نو بہار کے دن تزمین مین کے مین میر ایام کیا رنگ چمن بہار پر سے آیا ہی نظر جو سروستان اور دیکھ کی جلوہ ای شمشاد ہی وجد فزانو ای بلبل دلکش ہی غضب صدای تندر باند ہی ہی ہو نسیم کتنے کیا کیا ہی مچارا ہی دہوم ابر چل سوی چمن بہار دیکھین بیشین لب آ بچو پیکدم شاید سی طرح چین آئی</p>	<p>بس جام مین بہر شراب مگلون ساغر کئی متصل پلا دی ہی غیرت باغ ہر برداشت ہی نام محل کا محضر آباد بدستی باد و خوار کی دن کلکشت چمن کی مین بہ ایام عالم کل و لالہ زار پر سے شمشاد کھڑا ہی سخت حیران پابند طرب ہی سرو آزاد قربان ترانہ دلی بلبل کیا چیز ہی ای ای قس ہی روح فزاسیم کتنے آتا ہی دام جہوم جہوم ابر سیر گل و لالہ زار دیکھین بیجا مین سبوسہ پیکدم ہی نہری کچھ خطر اب جائی</p>
---	--

پانی دل بقرار تکین
 ہو چار و پذیرد و الفت
 پامال کر ہی نہ یون غم عشق
 اس رنج و عذاب سی چہین ہم
 خواب کہا تھک پی دل
 کبر آتی بین جب سیاہ بادل
 اندی ہی وہن حساب کرے
 چلتی ہی جو باد تو بہ ساری
 جب دیکھی ہی کسب نرہ لہلہا
 لالہ کا خیال آئے ہی کر
 گلبرگ کہیں جو دیکھتہ پایا
 یاد اگنی ایک عذار گلزنک
 رنگینی بزم کا بندہ و بیان
 وہ کوچہ طلسم شک کھار
 دیکھیں تو یہ فصل کیا دکھائی
 اکاہ مال کار سے ہو
 ہی یہ ہی تو وقت دوستدار
 اکلی سی ہی یعنی پہر ملا لٹ
 اب عشق ہو ابی مہربان پھر
 پھر لگو پیش سے ہو رہی ہے
 پھر نہ بھی ہی اب پیام الم کا

سرور ذرا ہو جان غمکین
 اوڑ جاسی جیانی مگر و کلفت
 جینی دی عذاب ہر دم عشق
 اس حال خراب سی چہین ہم
 ترپی ہی شراب کی لئی دل
 اور پرتی ہن بس نگاہ بادل
 پونہ بھی ہی فلک تک آپ کرے
 دم بھرتی ہی جی کا بقراری
 کیا کیا ہی ہمہ جی ہی تلملاتا
 پڑ جاتی بین تازہ داغ دل
 خواب دل اکبہ فی ہمایا
 دل غنچی سے بیشتر ہوا تنک
 جون بوی گل اوزر گئی بس اوسان
 پہر جانی ہی پیش چشم یکبار
 کیا کیا یہ بہار گل کہلای
 واقف مری حال رسی ہو
 ہی یہ ہی زمان غمک
 پہر ہوتی چلی ہی وہ ہی حالت
 بیتاب ہی جان ناتوان پھر
 سینی بین خلش سے ہو رہی ہے
 پھر آنی نکا سلام غم کا

پہر داغ کہن ہی تازہ و تر
 پہر چشم ہی خوافتان و خونبار
 پہر دیدہ تر ہی قفت و امان
 پہر اتنی بین وہ ہی غش بہم
 پہر ناوک در و دل شکن ہے
 پہر داغ جنون ہی سر پہی گل
 پہر ہی وہی پیچ و تاب دل کو
 پہر ہی وہی سنگ اور وہی
 پہر ہم وہم نفس ہوئی آہ
 گستاخ ہی آہ خونچکان پھر
 عم کرنے لگا ہی غما
 پہر ہی سر سیر دست سرن
 پہر کوئی یار سے ہو ہی
 پھر انکھوں ہی خون اب ہی
 پہر دلیں مری لگی ہی آتش
 پہر جہر قی شرارین سخن سے
 ٹھٹھا ہون کہ دل کہیں لگائی
 ایسی پٹھن کیسکی پاسے
 ایسا نہوا بے بی وفا ہو
 میں چاہوں اوس ہی پہ وہ بچا
 میں اوسید مرون مری نہ پروا

پہر زخم جگر مہی ہی گل
 پھر چہرہ ہنس ہی زعفران
 پہر اتہہ ہی مائل گریبان
 پھر ہی وہی بخودی کا عالم
 پہر سینہ کا زخم خندہ زنج
 پہر نالہ ہی ہم نوائی ملبل
 پہر ہی وہی اضطراب دل کو
 پہر ہی وہی سرو ہی ہی پھر
 دس از ہی نالہ سحر گاہ
 مونہ نکتی لگا ہی کچھ غبار بھی
 دیتی ہی قرار بقدر سے
 پہر خار سی چبھتی ہیں جارتا
 پارہ بر مہرین وسطیٰ قفس
 بحر نہ ہی لہر سب رجا ہے
 نالی سی کھوس ہی ہی آتش
 پھر اونہتی ہیں شعلہ سی ہیں
 پھر اور نہ سر پہ کچھ بلا بھی
 جو درد حسد سی مار ڈالی
 جو رحم کو عیب جانتا ہو
 میں اوس ہی وہ اور سی نہا
 میں جان و دل کو پہ اور پروا

اوس سی مچی عشق بی نہایت
 بجران کا مجھے ملال ہر دم
 یہاں چشم میں سرمہ خاک دسی
 یہاں دل میں بہری امید دیدار
 یہاں چشم کو خواہش نظر ارہ
 اور ونسی وصال کی حکایات
 وہاں نرم میں راگ ہو رہا ہو
 وہ غیر کی ساتھ شب گزاری
 وہاں وسعت خواہ گاہ گزار
 وہاں زانوئی غیر تکیہ سر
 وہاں سوئی قیب عشوہ باری
 وہاں بوالہوسونسی وہ ہم آغوش
 بوسونکی عد و مری اوٹھائیں
 وہاں مونہہ میں بان شہن افسوس
 وہاں وہ تو ہم طعام کہا نہیں
 وہ می کی سبویا کرین وہاں
 اونکو ہو سرور ہو ہو غم
 وہ چین سی کاٹی اپنی اوجا
 لگتا ہی ڈران شہمکرون سی
 معشوق میں جتنی بی وفا میں
 ہن اپنی بہہ عاشقونسی بطن

مجسی اوس ناز کی شکایت
 غیرونی اوس وصال ہوم
 جہانگی وہ عد و کو چاک دسی
 وہاں دل پر قیہ کے وہ رخسار
 وہاں غیر سی دمہ اشارہ
 اور میری بوجھی ہول کربات
 یہاں مالونکا تار بندہ گیا ہو
 یہاں نیند نہ اسی غم کی ماری
 یہاں اپنی نصیب بستر خار
 یہاں نیچی دہرا ہو سر کی تہر
 یہاں جانکی ساتھ دلہ لگاری
 یہاں ہم نیشتر بردوش
 ہم جان سی تلخ کام جانیں
 یہاں حسرت لب گردن افسوس
 ہم مفت کا غم مدام کہا نہیں
 ہم دل کا لہو پیا کرین یہاں
 ہو عید اوہ میں ہمیں محرم
 یہاں دلو ہو اضطراب و زرت
 اولی حذران شہمکرون سی
 بہہ ایک میں کسی شہناہن
 ہن اپنی ہی دوستونکی دشمن

عاشق کو جو پیچ و تاب پائین
 بیدرونہ دیکھیں حال اوسکا
 عشاق تو کہیں چین آہ پرودو
 دو چار قلق کی ماری نالے
 ہرگز نہ اود ہر کوکان رکھیں
 ہنس دین جو ہوا شکار کوئی
 دشمن کو یہ دوستدار سمجھیں
 جو انکو نچا ہی اوسکو چاہیں
 جو کوئی کری عسلج انکا
 غمخوار کی اپنی جان کہا لیں
 جو کہولی نہ دل دل اوس ہی
 جو بات کری تو اوس سی خاموش
 جو انکو پہلا سے یاد رکھیں
 جو انکی وصال سی ہو سرور
 جسکو نہو حسرت ملاقات
 جو کوئی کہ مانل و فنا ہو
 اور جب کو نہو غم جدا سے
 ہون شستن خون گرفتہ سی شاد
 جو کوئی کہ اسکے چچی مر جا
 وہ عشق میں انکی جان دی دی
 شکام پسین نہ آہرین پاس

آرام سی زلف کو بنائیں
 تو ہی نہ پری و بال اوسکا
 یہہ کرتی ہیں چشم سر سہ آلود
 عاشق کہی لب سی کر کالی
 یہہ گانی میں اپنا دیوان کہیں
 راحت کہ ہی سقار کوئی
 بیگانہ و شون کو یار سمجھیں
 ایسوں سے یہہ یو فانیان
 اوس سی رہی خوش مزاج انکا
 جو جان دی اوسکو مار ڈالیں
 جو ان سی خولی اوس سی بولیں
 جو یاد رکھی وہ ہو فراموش
 ناشاد رکھی تو شاد رکھیں
 اوس سی کہیں وہم کہ جل دو
 انہوں ہی میں کہیں سکاؤ نرت
 بیچارہ رہیں صد جفا ہو
 اوس سے نکرین یہہ یو فانی
 معشوق نہیں ہیں میں یہ جلا
 ان پر سی نثار جان کر جانی
 دوزخ کا غذا بس رہی
 کیا عذر بجا ہی جانی سواس

یہ مرنے سی اوسکی دلخوش و شاد
 حسرت سی نہ اتہہ کو ملین تہ
 تا حسرت دل نہ کچہ کہی وہ
 دو اشک نہ آنکہہ سی بہان
 پیشین نہ اوسی یہہ کہو لکر بال
 ہووین نہ شریک محفل غم
 کچہ غم نکرین یہ لوگ اوسکا
 لب وقف سی ہو پان کہان
 آلودہ حناسی دست و پا ہون
 خاطر ہو عدو کی اسی منظور
 اور اوسکا نہو خیال ہرگز
 افسوس وہ نامراد ناشاد
 سچ ہی کہ یہہ ایک بیوفا ہن
 مین حال کو انکی جانتا ہون
 اللہ مجھی بچسای ان سی
 لی شوق سی جان گر ہو درکا
 ہر آن ہی مرگ ناگہانے
 دوزخ کی عذاب سب قبول آہ
 یہہ شعلہ وہ ہی جو سراوٹھائی
 یہہ داغ وہ آتش جہان سوز
 یہہ عشق ہی رنج جاودانی

فریاد یہہ کیا ستم ہی فریاد
 تابوت کی ساتھ فی جلیں یہہ
 محروم اوسیطرح رہی وہ
 چہلم مین بیوم مین یہ نہ انین
 روئین نہ یہہ مونہہ پھر کی مال
 ویکہین نہ بہار خسل ماتم
 دو دن ہی رکہین سوگ اوسکا
 آج آپکو اور رہی ہنسانین
 اغیار نہ دل مین تاخفا ہون
 ہر روز سی ہون زیادہ مسرور
 مخزون نکر سی ملال ہرگز
 ایک روز نہ آئی بھول کر باد
 ہن جتنی حسین بری بلا ہن
 افعال کو آنکے جانتا ہون
 ہرگز نہ خدا ملای ان سے
 پر محکو ندی یہ رنج و آزار
 قربان اجل پہ زندگانے
 لیکن نہین تاب سوز جانکا
 اجزای حجیم ہی جلائی
 اک جسکا شرار آسمان سوز
 ممکن ہی نہین نجات پانی

گو آپ کہیں نہیں یاد دل
گر سستی تو کچھ بیان کرو نہیں
ہیں چند فغان عاشقانہ
ہی قصہ دوستانہ صادق
کیا حال عجیب و نشین ہے

پر ویکہیں ہیں عاشقان کامل
ایک راز نہان عیان کرو نہیں
آلودہ درو سے فسانہ
ناز صنم و نیاز عاشق
افسانہ درو افسرین ہی

آغاز دوستان

اس شہر میں ایک نوجوان تھا
تہا نام تو مومن اور دین کفر
رسوای زمان و تیرہ ایام
دل بستہ دام تار زمار
ہر لحظہ سیاہ مست کافر
ربط او سکوتان نازنین سی
آشفہ کا کل پریشان
خونابہ نشان کہو نہ دیکھا
وقف غم و درد کہہ نہ پایا
مہوش شراب نوجوانی
آرام و طرب میں صرف اوقات
ہر دم اوسی شاد شاد دیکھا
وہ طبع کہی غمیں نہ سیکھے
جون غنچہ سر اکہلی ہی جانا

عشاق میں شہرہ جہان تھا
جان محبتان و نشین کفر
آوارہ و ہرزہ گرد و بد نام
جاروب کشش دکان خمار
تہا ایک ہی بت پرست کافر
دنیا سی نہ کام کچہ نہ دین سی
انداز پرست کفر کیشان
ہر سو نگران کہو نہ دیکھا
گرم دم سر و گہہ نہ پایا
سرسار نشاط و شادمانی
مشغول سرور و عیش و نرات
سرست منی مراد دیکھا
بہولی سی جبین و چین دیکھی
ہر وقت ہر ان مسکراتا

جون شیشہ سیر قفل سے
 دیوانوں سی شوق بی نہایت
 تصحیح سخن پہ طبع مانل
 بی بذلہ سنی نہ بات کوئی
 مل چلنی کی ہر کسو سی ہی خو
 ہر پرو جان سی شنائی
 اور محبی تو اختلاط بیج
 ہمد وہ مراہین اوسکا دمس
 دو یکہ ل و یکہ بان گویا
 پیمان نباہ کی بہم ہی
 تہی لہک لہمی حسد سی افزون
 دور انکھ سی اک ذرا نہوتا
 جون ناز و نیاز دو نو باہم
 ناگاہ کسی سے دل لگا یا
 آنکھ آفت جان سی لڑائی
 ایک بت کا ہوا وہ ہتمان کو
 کی دوستی ایسی ہو فاسے
 یار اپنی ہی کون کی ایک عیا
 باتو نسی تو تیک کی ساجست
 دیکھی جو ادھر سی بون لکاوت
 الفت ہی کہان کہان ہی یار

صد خندہ و قہقہہ پیاسے
 اشعار کا ذوق بی نہایت
 علم شعرا میں فسر و کمال
 ختم اوس پہ ہو سی لطیفہ گوئی
 تہا یار غرض جہان میں تہا جو
 ساری ہی جہان سی آشنائی
 یار نہ و ارتباط بیج
 وہ میرا میں اوسکا محرم راز
 دو قالب ایک جان گویا
 سو عہد و فاسے دبم ہی
 اندر می جوشش کرمی خون
 ہو لی سی کہی جدا نہوتا
 جون معنی و لفظ دو نو توام
 ایک شک پر سی دل لگا یا
 ایک ترچہ نکہ کی برچی کہا
 سو من سی بنا برہمن افسوس
 بیگانہ رہی جو آشنا سے
 جہالہ و دلفریب و سکار
 اور دل میں نہو ذرا محبت
 سمجھا نہ کہ سب بہ ہی بناوت
 باتین یہ فریب کی من سکار

میں سب یہ فریب نبی کی زبک
 ہی اتنی جوگر — مئے ملاقات
 آخر ہی وہی عشم جدائی
 آغاز میں پائی جو یہ آرام
 سمجھا کہ سدا نہیں گی یون میں
 اب رنج محال مرنی مرتے
 سننے کی نہیں کہی پڑسوز
 یہاں غیر نہ آسکے کاز نہ
 کٹجاسی گی یون ہی زندگانی
 یہہ مشغلہ ہر زمان رہی گا
 چند ایسی خیال فام میں وہ
 رہنی لگا جو اس اکثر
 دیکھی جو ادھر سی طور الفت
 جب ہو گیا مرتبہ یقین کا
 پایا جو ذرا دوان نہکانا
 ہمسایہ ہی رہی نہ ہر زوہ بات
 کی ہمیں بہت تلاش اوسکی
 دیکھا نہ کہیں نشان اوسکا
 ہر چند تلاش کو بکو کے
 لیکن کہیں کچھ اثر نہ پایا
 اوس سی نہ ملی کئی برس ہم

میں وہی نبی نبی کی زبک
 ہی اول عشق کے مارات
 جوتا گلہ — مئے یوفائی
 سوچا نہ کہ کیا ہی ہکا انجام
 یہہ مہر و وفا نہیں گی یون میں
 ہی عیش وصال مرنی مرتے
 افسانہ طراز سے بد آموز
 ہر ایک سی اسکو کیا سرو کا
 اب مجھ کو ہی عیش باودا
 ایسا ہی بس آسمان رہیگا
 اتنی ہی بس ایام میں وہ
 جانی لگا اوسکی پس اکثر
 سمجھا ہی اسی میری محبت
 بس پھر تو یہہ ہو رہا وہین کا
 سب جا بگا چوڑا نا جانا
 یک مرتبہ ترک کے ملاقات
 پر مای نہ بود و باش اوسکی
 مرگز نہ ملا مکان اوسکا
 ہر عیش کدہ میں جستجو کی
 بی وہ کہیں لطف نہ آیا
 ملنی کو گئی ترس ترس ہم

ایک روز ہوا سی روح افزا
جنبتش دہست و پائی تصویر
تخلیف کن سیاه مستے
بر باد دہ نشان توبہ
زاہد کی جو وہ ہوا ہوت
اور ہوا سپہ و فوراً ہر بار
ابر و گل و ہنرہ سب طرب یز
بس دیکھہ کی اوس گہر کا عالم
کہینچا سی ہوا نئے امن دل
جی چاہا کہ سیر دشت کیجے
دل میں ہوئی اپنی جاکے صحرا
آخر ہوئی مضطرب شتابان
دیکھین تو کچہ اور ہی ہی عالم
رخسار زمین پر سبزہ ہر سو
از بسکہ ہی سبزہ جلوہ آرا
یون سبز گیاه جانفزا ہی
کیا یون جو ہی جوش سبزہ بید
خود و گل و شست کیسی کیسی
ہر رنگ کی گل جو ہن نمودار
ہی سبز تو رشک لالہ و گل
جام می لالہ کون سے قایق

دم بسکا بہری دم سیحا
تن پرور و جانفزا ہی تصویر
منفی طریق می پرستے
رخنہ گر خانہ ان توبہ
کا ہی کور ہی ہوا ہی جنت
ہنگامہ عیب بادہ خواران
افلاک و زمین سرور انگیز
اپنی نہ ہی اختیار میں ہم
بہر کی تب شوق گلخن دل
ہی ابر شراب ناب پیچے
زنجیر بنی ہوا سے صحرا
لی ہی کئی الفت بیابان
صحرا ہی نہیں بہشت سی کم
ریحان خط عذرا گل و
ہی خاک طاسم چرخ خضرا
گو یا خط یار و دل ربا ہی
ہر جائی ہی سعدن زمر
شاید کہ بہشت میں ہوں ایسی
صحرا کی زمین ہی صحن گلزار
ہم رنگ سرتک خون بیل
داع آتش جلوہ شقایق

ہی کوئی اگر سبیا ہی نل
 ہی زرد تو نور چشم گزار
 اور ہی جو سپید نوہ و نوا
 ہم جلوہ دلبر حسن فام
 ان پوئون سی ہی تین رنگین
 شرم کی ہی بید سی نکون سر
 گردشست نہیں ہی غیرت باغ
 سنبل کو یہ سچ و سبک بون
 بنگارہ سیر اس قدر گرم
 او سوقت کہ لطف آسمان تھا
 دین خود تجھے تماشا
 تہی مائل عیش و شادمانے
 قسمت فی وہن ہی غم زیبا
 ایک اور ہی تازہ گل کہلایا
 تہا آب جو زیر گاہ پہنان
 تہی سیر کہان کی کیا تماشا
 وہ سبزہ کہ باعث طرب تھا
 وہ ہی میری حق میں سم ہوا بھر
 تہی برق جو موجب بسم
 ہی ہی پھر ادسی فی جی جلا با
 طیفان سرشک چشم گریان

سو دیدہ اہل حسن کا تل
 یا جلوہ حسن عاشق زار
 جیسی شب بھر کی سحر گاہ
 جانسوز نجوم آب اندام
 صورا ہی نگار خانہ چین
 فوارہ آب حوض کوثر
 ہی لالہ کی دلیں کسلی داغ
 احوال چین خراب کیون
 گلکشت میں شبنم شہر مہر گرم
 ہم پر یہ سب بھر مہر ان بھا
 ہر سمت روانہ ہی تہا
 دم دیتی تہی ہم پر زندگی
 بہ بخت زیور فی کیا کب
 یعنی وہ جوان یاو آیا
 غم عین سرور میں ہوا دان
 کچھ دور ہی پھر تو تہا تماشا
 وہ گل کہ انشا طاس سبب تھا
 وہ ہی سبب المہر ہر
 اور موج ابر کا تل طسم
 ہی ہی پھر ادسی فی خون لایا
 غارتگر خانہ ان عیون

نالیدن رعد آہ وزاری
 تہی ہم جو گئے پی تماش
 القصہ ہنگ آگیا دل
 روتی ہوئی ہم چلی واپسی
 بی طرح قلق نصیب جان تھا
 بیتاب ہو بخبر چلے آہ
 گمراہی ہر ایک کام پر تہی
 دیکھو تو یہ بخت کی رسا
 یعنی اوسی حالت قلق میں
 کیا دشت کہ رشک دشت مجنون
 لہر نہ بہار صد جنون تہا
 ہر نخل بجاں صاحب دق
 ہر فتمہ طائران صوا
 ہر برگ درخت چہرہ زرد
 ایک شخص بہت خراب ہوتا
 بیہا تھا وہ جانشین مجنون
 کیا تنہا خاک اللہ اللہ
 یہ جلوہ حسن ناتوانی
 تشریح کا صفحہ وہ تن زار
 کیا جہہ سی نور عشق تابان
 لشکی ہوی سر سی بالی او کی

آتش وہ برق ہفتاری
 سو آپ ہی بن گئی تماشا
 ہرگز نہ کسی طرح لگا دل
 دو چار قدم چلی وہاپسی
 کبر آنیکا ہوش پھر کہاں تھا
 لی جوش جنونین اور ہی راہ
 گمراہی تہی کا ہیکو خضر تہی
 گمراہی فی کی ہی رہنمای
 وارد ہوئی دشت لوق و دق
 جس سی کہ ہو کر بلا کا دل خون
 ہر سنگ مانکا بی ستون تہا
 ہر موج باد آہ عاشق
 جون ناز قیس و حشت افوا
 ہر چشمہ طلسم چشم پرورد
 چہرہ پہ شہار غم نشست
 حیران و ملول و خوا و مخزون
 کیا صورت پاک اللہ اللہ
 زیبا اوسی لاف لن ترانی
 ہر ہر گ و پی غرض نمودار
 مسجود سر آمد خرامان
 تہی ضعف سی کیا وبال او

کرتی تھی بیان وہ خم نجم بال
 وہ موی سید شب جدائی
 وہ بال کہ زیب بخش سرتی
 بس یک سرو کو چھاڑی کر
 سر پر گل و لعل یون نمودار
 سب حال جبین کی جن ہی ظاہر
 حیران سا چہرہ آئینہ وار
 دو دو دل و متہم یکسو
 انکھیں سبب سرشک کلکون
 ترکان موی سرشہیدان
 اب انکھوں میں اشک جوہری
 ظاہر رخ مردک سی ہی غم
 بن ورنہ سیاہ پیر بن کیوں
 پر غم ہی تو انکو ککھ ہی غم
 جاری ہی جو متصل سدا خون
 بوجہ کہان یہ ماجرا ہی
 ہی کچھ تو کہ ہی کچھ اور ہی طو
 اندر ہی نگاہ حسرت الود
 انداز نگاہ چشم حیران
 وہ کان کہ دو جلاجل غم
 لخت دل چاک گوشوارہ

سب جان کی چچ و ما کجاں
 ان ہجر کی رات سر پر آئی
 آلودہ خاک اسق در تہی
 پیدا ہووین زمین دیگر
 جون لالہ ہو زیب بخش دستار
 قسمت کا لکھا جبین ہی ظاہر
 مونہہ زرد برنگ زعفران بار
 ناخن کی خراش نام ابرو
 جون جام سرشہید پر خون
 یا خار کہ دل میں تھی وہ پھل
 وہ گریہ کی ساتھ باہر آئی
 ہی انکو مگر کیا ماتم
 بن ست ترہ سی سینہ زن کیوں
 ماتم ہی تو کس کا ہی یہ ماتم
 شاید دل زار کا ہوا خون
 یون ہی یہ قلق کہیں ہو ہی
 کچھ تو ہی کہ ہی نظر ہی کچھ اور
 دل خون کن آہ حسرت الود
 جون طرہ خم نجم پریشان
 وہ کان کہ برگ نخل ماتم
 صدہ برگ غدار پارہ پارہ

مینی تہی کہ شمع نبرم ماتم
 سبزہ سرشت لب نمایان
 ایک داغ سیاہ خال ساتھ
 آہونی جو پکی متصل خون
 سرگرم فغان و ان کہان تھا
 وندان تہی وہ وقف لبید کیا
 خنجر تھا الہی بازبان تہی
 تہی باکوی تیغ اشین دم
 تھا سبب فن تہی تہا و
 گردن کئی الم کامی سنا
 کنا دست خفا کلو سی چپا
 مہ جبل وصال جانان
 داغ ایسکی زمین شال گل تہی
 پونچھی تہی جو اشک چشم پرچین
 اس سوختہ دل کا تھا وہ پنچہ
 کیا دولت سوزش درون گرم
 زخونی جو خوندل ہے جاری
 ہر زخم سی کیسا بہار خون ہے
 سینے میں زمین نہان ہی کش
 کاہش سی یہ حالت تن زار
 ہی فرق جو استخوانیں باہم

لب یا مہ عسره محرم
 جون سبزہ تربت شہیدان
 یہ لطف فغان شعلہ زاتھا
 لب ہو رہی لالہ زک و گلگون
 سوراخ فی گلو و ان تہا
 بازخسم میں ریزہ الماس
 خنجر سی زیادہ تر روان تہی
 یا شعلہ آتش جہنم
 جو سو کہہ کی زرد ہو گیا ہو
 تہی جسمین ہو کی کہوت صہبا
 عریانی کی جامہ کا گریبان
 آغوش کشادہ چشم چہرا
 تہی ہاتھ کہان نہاں گل تہی
 چون ست نگار پنچہ گلگون
 یا نخل چار کا وہ پنچہ
 ان پنچہ مہر سی فروان گرم
 تہا نہیں متصل ہی جاری
 سینہ نہیں آتش خون ہے
 یہ بال نہیں دیوان ہی کش
 پہلو کی سب استخوان نمودار
 تشبیہ بتائیں اسکی کیا ہم

ہی قید میں مرغ جان غمناک
 نہی پشت خمیدہ یا کم آن نہی
 دل سینی میں تہا ربکہ مضطر
 اس دلو کہون میں کیونکہ یہا
 ان کہی تو مرغ بسم بمل
 وہ خوش خلق پہ اپنی کرتی
 اسکے پیش ایک جہان ہوا
 لاغر تہا یہ جسم کس اداسی
 پیشانی میں نکا کر ہی
 وہ ناف کہ بحر غم کا گلاب
 یون دیدہ جان سے اجود ہی
 کہتا ہی حجاب چپ ہی رہتا
 بہرتی نہیں کام میں زبان کچھ
 چپ خاموشی کی یہ جابھی مون
 سرباز یون کا جو دلمین ہی دینا
 یہ ساق کا خان غصہ سی ہی
 صحرائ کی چہی جو پادون میں خار
 بہ حال بہ رنگ شہت پاک
 پاؤنکی جو چوٹے خام چپالی
 اور اس سی جو پاؤن تر ہو ہی
 جیسی کہ حنسی یا کیا پاؤن

پہلو ہی قفس یہ اوسکی ہن چا
 تہا تیر کہ آہ خوشچکان نہی
 رشتہ کا سا تہا خسل بن پہ
 سیاب کہان ہی ایسا بیتاب
 پر اوسکا کہان یہ مضطر دل
 دو چار گز آب شاید اوڑ جائی
 ہرز لزلہ آسمان ہلادی
 پرتی تہی کمر میں بل ہو اسی
 نہی زلف کسی کی یا کمر تہی
 وہ ناف کہ چشم جان بیتاب
 کیا راہ اجل کی دیکھتا ہی
 یہ حرف نہ گفتنی نہ کہتا
 ہی مہر دہن حساب نہان کچھ
 انگشت بلب چاہی مون
 ہی زار و فراق کو می جو کا
 ہی سلسلہ گران رگ و پلی
 اور شہت سی پھر ہوئی نمود
 جیسی کہ ہو خار شہت صبرا
 اور اوس سی ہی ہوئی پڑ
 عالم عجیب ایک بہار کا ہی
 خوش رنگ کسی گنچ کا پاؤن

یہ حالت قامت خمیدہ
 وہ قامت خم الم فراوان
 دیکھا جو نگاہ غور سی خوب
 پر اور ہی طور ہو گیا کچھ
 فی ہوش نہ آشنا شنای
 جون خشکست بحر تم کشیدہ
 جون ابر نہایت اشکباری
 ہر آہ کہ لب پہی شرر ریز
 جو مالہ کہ زینت زبان ہی
 القصہ سنا جو کان دہر کی
 مالہ نہیں حرف درد و غم ہی
 ایام گذشتہ کا بیان ہی
 ہی ورد زبان غم نہانی
 یعنی ہی زبس تصویر یار
 اسی جلوہ برق خانان سوز
 اسی طعنہ زن فسون نگاہان
 اسی غارت جان جان مومن
 اسی دلبر حوالہ بائے دلدار
 اسی محرم و محرم تمنا
 اسی مھر عروج کج ادائی
 اسی نفش و نگار سکن حسن

جیسی شجر خزان سیدہ
 جون بید سر مرار مجنون
 والد و ہی جوان مطلوب
 تہا اور کچھ اور ہو گیا کچھ
 نیسان جنون سی بجوای
 جون نگہت گل ز خود رمیدہ
 جون رعایت شدت آہ وزاری
 و یک کما ہی نغمہ جنون خیر
 جون نوحہ مرگ نو جوان ہے
 سچے جو بہت خیال کچی
 اف از الفت صنم ہی
 مذکور محبت بتان ہی
 ہی حالت دلکی قصہ خوانی
 ہی باری یون وہ گرم گفتار
 اسی شعلہ آتش جہان سوز
 اسی موجد قتل بگینا ان
 اسی آفت خانان مومن
 اسی کافر یوفائی عیار
 اسی ہمد و ہمد مہمیا
 اسی ماہ بروج یوفائے
 اسی تازہ بہار گلشن حسن

اسی نورس پستان خوبی
 اسی جادوی پرفتن نسوان
 اسی باعث قطع دست موسا
 اسی داروی درد بقراران
 اسی موجب آہ وزاری دل
 اسی حوصلہ سوز چارہ سازان
 کب تک بہہ ستم کی طور ظالم
 کب تک یہ ستم کریگا شیوہ
 کیون بہانی مین اتنی جو تحکو
 کیون رنج پسند غم کشون کا
 یا ہی تیری زعم مین فی عیب
 کیا تو ہی جہان مین مہ جبین ہے
 مین اور ہی لوگ واقف ناز
 رکھتی مین جہان مین اور ہی ان
 مرقی نہیں تم پر کچھ سب ہی تو
 تم سا نہیں کوئی شوخ جلا
 یہہ تمنی تمنی طرح نکالے
 ہر ناز واداستہ مگر ہی ہے
 جو جو کہ ستم کنی مین تمنی
 جو تمنی بنای میری جی پر
 دپیشیں ہی ہو کر سب ہی کو

تجہ پر سی تار جان خوبے
 بازی وہ عاشقان جان باز
 اسی غیرت دلبر زلیخا
 اسی مرہم زخیم و افکاران
 اسی باعث بقدری دل
 آتش زن آرزو کہ از ان
 کب تک یہ جھاؤ جو نظام
 کچھ عیب ہی دلبر کا شیوہ
 آتا نہیں کیا کچھ اور تحکو
 کیا یہ ہی تیری مہوشون کا
 ہی ہی تو سن مین ہی مین کیا
 آخر کوئی اور ہی سین ہی
 اور مین ہی مین تیری انداز
 اور مین یہ ہی لوگ مین پنا
 عشاق مین آخر انکی ہی تو
 کرتا نہیں کوئی ایسی بیداد
 معشوق ہی آپ کی نرالی
 عاشق کشتی آہ دلبری ہی
 جو داغ بھی دنی مین تمنی
 یہہ ظلم کوئی کرتی کسی پر
 چاہی کوئی کا ہیکو کسی کو

دیکھو تو نگاہ غور سی خوب
 مجنون سی تہی کیا سلوک اس کے
 شیریں کہوہ موجب جفا ہے
 وہ بھی تو تہی ستگر ایسی
 شیون کنی بعد مرگ کیا کیا
 سب کرتی مین پس پیر ضابطہ
 ہوتی ہی جو گرم مالہ بلبل
 ہی سرو کی دل مین جا قمری
 پروانہ جود می ہی شمع پر جان
 وہ بھی تو نہیں فامین کچھ کم
 جل جای ہی سری فی قدم تک
 کتان کا ہی چاک پیر بن کر
 ایک تم ہو کہ ہی یہ حال میرا
 پریم ہی تو ہو گئی اب ایسی
 یہ ظلم تہی کب کہاں تم تہی
 تہی حد سی زیادہ مہربانی
 مجھ بن نہ کہو طعام کہانا
 ہر رات کو میری ساتھ سونا
 سم تہا نہیں می کا جام مجھ بن
 تہی لطف و کرم ہی ہمیشہ
 بس دیکھ کی مسکرا ہی دنیا

لیلے ہی تو ہی کسی کی محبوب
 ایسی ہی تہی یا سلوک اس کی
 مشہور جہان مین ہو فافا ہے
 پونہچی سر کو مکن پے کیسے
 پر کیا کری چارہ قضا کا
 ہوتا ہی سبھی کو درد عاشق
 کروالی ہی چاک پیر بن گل
 سر رکھی ہی زیر پاٹی قمری
 ہوتا ہی شمار شمع ہر آن
 بنجای ہی آپ نخل نام
 روتی ہی ہی ہی مرقی مہ تک
 ہی داغ کلف دل قمر پر
 اور تمکو نہیں خیال میرا
 تہی پہلے تو لطف کیسی کیسی
 کتنا کیا میری حال پر کرم تہی
 اظہار محبت نہا نے
 ہمراہ ہی بس دمام کہانا
 ایک لحظہ کیسی جب نہ ہونا
 می جانتی تہی حرام مجھ بن
 والداری و ولد ہی ہمیشہ
 الفت کو جتنا کی جی ہی لینا

ذر ویدہ کہنے نگاہ کرتی
 وہ بن مری بہت سارے ہونا
 وہ میری بغیر او داس ہونا
 غم چن چن جبین سی اشکارا
 گر کوئی کھڑی کی لک کئی پر
 بیفایہ بقرار رہنا
 کیا دیر کا یا خدا سبب ہے
 کہ کوئی میرے تباہ کرنا
 جو تیری رضا ہو خیر الہ
 وہ دیدہ منتظر سوئی در
 بیتاب وہ گشت صحن خانہ
 بی طاقتیوں کا زور جان پر
 میں آیا جو تن میں جان کے
 کس لطف سی موزہ کو دیکھنا
 کیون دیر لگی تہین کہاں ہے
 تشریف شریف جلد لا
 اب اور طرف ہی دل تمہارا
 لگتا نہیں اب یہاں راجی
 اب میری نہیں ہی دین
 اب کا بیکو ہی وہ اگلی سی پت
 یا آنی لگی گہی گہی تم

دلمین سبطح راہ کرتے
 وہ بن مری زار زار رونا
 وہ بچو دو بچو کس ہنا
 ایک دم ہی فراق ناگوارا
 بہ فکر کہ کسلی ہوئی دیر
 و سو اس سی ل ہی لبین کہنا
 کیون آنی نہیں وہ کیا سبب ہے
 بیکس کب طرف نگاہ کرنا
 بن جی چکی او کس بغیر الہ
 پا حلقہ در وہ دیدہ تر
 ساری حرکات و حشیانہ
 یا قادر و یا قوی زبان پر
 دیکھا تو نظر میں آن آئے
 کس ناز سی غصہ ہو کی کہنا
 جاؤ وہ بن ابتک جہاں ہے
 یہاں کا بیکو اب ہی آپائی
 انا ہی یہاں کا ناگوارا
 بیزار یہاں سے ہو گیا جی
 ہی اور کسی کی چاہ دلمین
 بارہتی تہی میری پاس نہ رہتا
 ویسی نہیں مجھی ارہی تم

ہی یاد وہ رات و نکی صحبت
 پہرون ہی گلی سی لپٹی زہنا
 وہ سینی پر لیت کی ستانا
 وہ صلح ادھرا دھر لڑائی
 وہ مونہہ مین بانکی لہ مین
 اپنا جو ہوا کچھ اور ارادہ
 پہر کیا ہی اداسی کج ادا
 وہ اتہہ کور کہہ کی جوش انکا
 وہ اتہہ کو دہم جھٹکنا
 آہستہ ٹکانی آہ لاتین
 وہ اتہہ کو زور سی چہرانا
 ہر جامی کی چٹکیان وہ لینی
 وہ بچی پری ہے تملانا
 وہ جی سی بتنک ہونی لگنا
 وہ چین بچین ہو کی کہنا
 ہی تلو تو یہ ہی تغل و نرت
 بہر تا ہی نہیں ہی تیرا جی بس
 اتنا تو بچا ہے ستانا
 اس ظلم کا کچھ ہکانا ہی ہی
 یہ ظلم اونہا ہی کو سی کتب
 کیا جان ہی لینی کی جی چین

آپس کی وہ العت و محبت
 یہ رنج نرا کتون پر سہنا
 مطلب کی سخن پر روٹہ جانا
 وہ مین خفگی و مین صفائی
 ظاہر حرکت سی رغبتین
 جی چاہ کچھ اس سی ہی ریا
 کس ناز سی کرتی ہاتھ پائی
 واکر فی ندینا بند مشلوار
 وہ تکیہ پہ سر کو دی ٹپکنا
 جیلہ کی وہ کیسی کیسی باتین
 وہ ہو کی بتنک کات کہانا
 آزر وہ ہو گا لیان وہ دینی
 قابو سی تر پہہ کی نکلے جانا
 کچھ بس بچلا تورو فی لگنا
 کن یکسیون سی رو کی کہنا
 اچھی نہیں لگتی مجکو یہ بت
 کرتا ہی نہیں ہی تو کہی بس
 ہر شام سی صبح تک جگانا
 آخر کسی اور کی ہی جی ہی
 آپو نہی ہی ابوجان لک
 ہی فائدہ کچھ تمہیں اسی مین

ہی باد وہ رات و نکی صحبت
 پہرون ہی مگلی سی لپنی رہنا
 لب سی میری لب ملا سی کہنا
 وہ سیننی پالیٹ کی ستانا
 وہ صلح اوہر اوہر لڑائی
 وہ مونہہ مین زبانی لہ مین آ
 اپنا جو ہوا کچھ اور ارادہ
 پھر کیا ہی اداسی کچھ ادائی
 وہ اتہہ کور کہہ کی خوش انکا
 وہ اتہہ کود بہہ م جھٹکنا
 آہستہ لگانی آہ لائین
 وہ اتہہ کوزور سی چہرانا
 ہر جہاں کی چٹکیان وہ لپنی
 وہ بیچی پڑی — — تملانا
 وہ جی سی بتناک ہونی لگنا
 وہ چین بچین ہو کی کہنا
 ہی مکو تو یہہ ہی شغل و نرا
 ہر تا ہی نہیں ہی جی تیرا پس
 اتنا تو بچا ہی سنانا
 اس ظلم کا کچھ ٹھکانا ہی تہی
 یہہ ظلم اوٹھاسی کو سی لکنا

آپس کی وہ الفت و محبت
 یہہ رنج نرا کتون پہ ہنسنا
 بازو سی وہ سر اوٹھاسی کہنا
 مطاہرے سخن پر رونہہ جانا
 دو مین خشک و مین صفائی
 طاہر حرمت سی غبتین ہونا
 جی چاہا کچھ اس ہی زیادہ
 اس ناز سی کرتی اتہہ پائی
 واکر فی ندیتا بندہ مشلوار
 وہ نکمہ پر سر کو دسی ٹپکنا
 حیلہ کی وہ کیسی کیسی باتین
 وہ ہو کی بتناک کاٹ کھانا
 آزدہ ہو گالیان وہ دینی
 قابو سی ٹر پہہ کی نکلی جانا
 کچھ پس بچلا تو روئی لگنا
 کن بیکسیون سی رو کی کہنا
 اپنی نہیں لگتی محک کو پتا
 کرتا ہی نہیں ہی تو کہی پس
 ہر شام سی صبح تک جکانا
 آخر کسی اور کی بھی جی ہی
 آپ نہی ہی اتو جان لکنا

کیا جان ہی لینی کی نہیں	ہی فائدہ کچھ نہیں اس سے
منظور یہی ہی کر تو کہہ دو	کر جان ہی لینی ہی تولی لو
ان ان تیری بات اب سمجھ	ہی بات ہی قسم خدا کی
چاہی ہی تو یہ کہ سکو موت	مرجائی یہ اور میری بلا جا
پہر اور کسی سی دل لگاؤں	انکہہ اور ہی شوخ سی لڑاؤں
ہیں کیا ہی مسکوک عاشقا	یہ رہ گئی الفت زمانہ
بیرحم تو اب تو مجھ کو دی چہر	بس چہر خدا کی واسطی چہر
اتنا نہ مستاکہ جی ہی جا	فرصت دی کہ جانیں جان سے
بیزاری میں اسکا لطف کیا	آسور میں وقت خواب کی ہی
ہی یاد وہ دوستی کا عالم	وہ شوخی و دلبری کا عالم
کس لطف سی چہر تہی مستان	کہ کہ یوں سی خوب سا ہنس
ہو جاتا میں نہستی نہستی بدم	آتی مجھی چکیں ان پی ہم
کہتے کسی فی تمہیں کیا یاد	آتی نہیں چکیں ان سوایا
ان کسی کیسا ہی یاد بولو	ہی کون تم اوکا نام تولو
لاتا کل و عطر میں کہی کر	فرمانی یہ مجھی مسکرا کر
یہہ گل تو عمل کیا ہوا ہی	یہہ عطر فسون پڑا ہوا ہی
یہہ سونگھوں نہ میں یہہ لگاؤں	مکمل نہیں تیری مین میں اؤں
کہہ دیکھتی تھی مجھے غمین کر	باقی تھی کہے جو چین چین پر
کہتی تھی کہ آج خیر تو ہے	کیسا ہی مزاج خیر تو ہے
کس واسطہ کچھ او داس ہی ہو	کس سوچ میں جو اس سی ہو
کیا کس سے ہوا خلاف مر	کچھ مینی کیا خلاف مرضی

کیا مجھ سے خفا ہو سچ کہو تم
 اچھا نہیں بند غم میں رہنا
 ہنس بول کی قید غمی ہو
 کہتا میں کہ بات کچھ نہیں ہے
 کہتی تھی کہ مجھی ہی چہاؤ
 کہتا میں قسم تمہاری جان
 کر کچھ ہو تو ماجرا کہوں میں
 کہتی کہ قسم دروغ کہانی
 ایسی میری جان ہی کہان
 ہیں یاد وصال کی وہ زمین
 آئینہ کو رکھتی آگے لاکر
 لودیکھو ذرا کرو خود انصاف
 ہی دو نو میں کون خوبصورت
 پہراپنی غور میں جو آتے
 خود بینی سی ہوشیمن نہتی
 دیکھو تو بغور چشم بد دور
 کیا اوسکی ہی صورت ایسی ہے
 کیا اوسکی ہی ایسی ہی تھی کیو
 کیا ایسا ہی حسن تھا نہ ہوگا
 مانا ہی کہ یہ ہی رنگ و تھا
 اور ایسی ہی مومئی شکوہی

کسو سطر یون او داس ہو تم
 جانی ہی دو فکر مانو کہنا
 کیا بات ہی کچھ تو نہ بہی ہو
 کچھ آپ ہی آپ ل غم میں ہی
 کچھ بات نہیں قسم تو کہاؤ
 تمسی کوئی بات کہ نہاں ہے
 کچھ بات نہ تو کیا کہوں میں
 تمنی میری جان کی پہل جانے
 کیون کہاؤ قسم اپنی جان
 ہیں یاد وہ شوخ شوخ باہن
 اور کہتی یہ موزہ سی نہ ملاکر
 ہم دو نو میں کسکا رنگ ہی صاف
 ہی دو نو میں کون طلعت
 خاطر میں کیسکو ہی نہ لانی
 آئینہ کو پہینک مجھی کہتے
 یوسف کہ وہ ہی جہا نہیں ہو
 کیا اوسکی ہی طلعت ایسی ہی
 خدا رو سیاہ و غبرین ہو
 یہ حسن کہہ ہوا نہ ہوگا
 ایسا ہی وہ چہرہ نکو تھا
 ایسی ہی خمیدہ موبو تھے

پر اسے سچا یہ بات تو ہو گی
 یہ چشم سیاہ تو ہو گی
 یہ خوش سخن کہہ ہو گی
 پامال روت جہان ہو گا
 یہ فتنہ فزا چلن ہو گی
 ایسی تو ہو گی غشود باری
 ایسی تو ہو گی جامہ زیبی
 ایسی تو شرارتیں ہو گئے
 یہ غمزہ فتنہ گر ہوں گے
 گرفتار پا پر رنگ آیا
 کس رنگ سی اور رنگ لانا
 نہکرا میری سینی کو کہا یوں
 ہی یاد وہ عالم ملاقات
 میلان جو ہوا معاشرت کا
 بس خواہش دلہنی نہ سکتا
 پہر کیا ہی شرارتوں سی کہنا
 انکرا سی کہی تو میں کی لینی
 میں وعدی ہوئی تھی جو ہم یا
 کہتی تھی مجھی قسم خدا کے
 کرویتی ہوں اس میں دم من تجکو
 اب دل نہیں میرا میری بٹن

کیوں میری سی گات تو ہو گی
 یہ شوخ نگاہ تو ہو گے
 یہ گرمی گفتگو ہو گے
 ایسا تو خرام حان ہو گا
 ہر بات میں بانگین ہو گا
 ایسی تو ہو گی طر حداری
 زاری تو ہو گی دلفریبی
 یہ گرم اشارتیں ہوں گے
 یہ ناز ہو گی پر ہوں گے
 ایسا کہ بس اپنی جی کو بہا
 کس ناز سی مجکو ہی دکھانا
 رنگین ہی باندہ لوہے میں
 ہی یاد وہ شوخی اشارت
 دہیان آہی کیا شہرت کا
 اور پاس جیاسی کہہ سکتا
 پردہ میں اشارتوں سی کہنا
 چلوں کہی اوہ بہ کی چوڑی
 ہی کچھ ہی وہ قول اور قسم یاد
 سو گند حبیب کبریا کے
 ہو تیغ علی کی بار مجکو
 جو تجکو یقین ہوں وہ قسمین

ہی مصحف رو کی اپنی سوکند
 اپنی مجھی ناز کی قسم ہی
 وہ رخ کہ ہی رشک لالہ باغ
 وہ طرہ عنبرین کی کا
 وہ رحم کی کا سینے میرا
 وہ دل کہ کی کا بتلا ہی
 وہ آہ جسی نہیں ہی تاثیر
 وہ حال کہ جسدہ رحم آوی
 وہ دیدہ کہ خوفشان سے
 وہ دن کہ ہی رشک فر محشر
 شام غربای سر بر غم
 لب شمعے حسین عباس
 بیداد ستمکاران بد کیش
 تاب و تب اتشین فسانہ
 ان سب کی مجھی ہزار سوکند
 ہی تجھی مجھی ولی محبت
 اور جیسا کہ تجکو چاہتی ہوں
 مجکو تیری جان کی قسم ہی
 ایسی ہی رہی کی آستانہ
 اسین ہسین فرق کبیر مو
 جہونی نہیں من کہ رہا کو ہوں

اس روسی نکو کی اپنی سوکند
 تیری ہی نیاز کی قسم ہی
 وہ سینہ کہ میری عکسی ہی
 وہ دود و دل خربن کسی کا
 وہ درد کی کا سینے میرا
 وہ جان کہ مجھ سے فدا ہی
 وہ جرم ہی جس کے قتل تغیر
 وہ درد کہ جس سے جی ہی جا
 وہ نالہ کہ پایہ عرش کا ہی
 وہ شب میری زلف سے سیر
 ضیج و ہسم مہ محرم
 امواج فوات و شرم الیاس
 فریاد مستکشان دل ریش
 سوز و دم سر و یکسانہ
 سوکند ہزار بار سوکند
 کو تجکو نہو مری محبت
 تو دیکھو کیا ثبات ہتی ہوں
 جس وقت تلک کہ دم من مہ
 آتی نہیں مجکو یو فاسے
 یہ بات یقین جانو تو
 کہ اسین من کہ چہ ہی جہو بون

سب قبر خد کسی پہ تو نہیں
 سچ جان کہ دسی ہی تیری ^{چاہ}
 کہتا میں اگر کہ جھوٹ ہی سب
 معشوقوں فی کس ہی کی وفا
 تم لا کہہ کہو پہ میں مانوں
 باتیں یہ بنانی کی میں سنا
 باتیں لگے مجھی ہی بنانی
 جس روز کہ بکری میری جان
 پہر پوچھنی کی نہیں میری بت
 ہو گا یہ کرم نصیب دیکر
 کیا کیا نکرو کی پہر جفت نام
 اسی واہ ری تیری بدگمانی
 تو آپ زبکہ یوفا ہے
 تہی جیسے کہ وہ کرم تمہارا
 تہی جیسی کہ پہلی مہر مانے
 برا سکا بھی بہت عجب ہے
 آخر وہی تم ہو اور وہی ہم
 ہو کسلی بر خلاف کہدو
 بوجہ غضب اور آہ ایسا
 کچھ مات تو کہنی گو ہو بہتان
 کیا جرم ہو اوصاف کیجے

انکھیں میری سامنی کی ہون
 واللہ باللہ شمع تالہ
 تم لوگ کسی کی جوتی ہو کب
 ان قسموں کا اعتبار کیا
 ہرگز تمہیں با وفا نجانوں
 دور روز کی چاہ ہی تمہارے
 اوسس کہو تمکو جو بنانی
 بس خیر کہا نہیں اور کہاں تم
 سنی کی نہیں کہیں میری بت
 اور ظلم و جفا و جور مجھ پر
 دیتی یہ جواب ہو خفا تم
 اندری تیری بدگمانی
 اپنا ہی ساسبکو جانتا ہے
 میں ویسی ہی اب تم تمہارا
 میں ویسی ہی اجنا میں جانتے
 اس ظلم و ستم کا کیا سبب ہے
 پر کیا ہی کہ اب نہیں دیکر عالم
 کیا بات ہی مونہہ پہ صاف
 کیا مجھی ہوا گناہ ایسا
 کیوں ہو گئی میری دشمن جان
 دل میری طرف سی صفا کیجی

پہر بہر خدا تہاری قربان
 پھر خلوت خاص میں بلاو
 پہر ملکی شراب ناب پیجے
 اب مجھ میں نہیں ہی تاب وقت
 میتابی دل سی لب پر ہی جان
 اب مر نہیں میری کیا ہی پائے
 اس طرح غرض بہک رہا تھا
 اس جوش میں اور جوش آیا
 پہر و در زبان انا الصنم ہی
 بس سو من دگداز خاموش
 باقی نہیں اب تو ہم میں لخت
 جاری ہی ہر ایک چشم ہی خوا
 اس قصہ غم فی جی کہیں آیا
 کر ڈالا کباب سے معین کو
 ہر حرف تیرا شرر نشان ہے

ہو جا ہی ویسی ہی میرجات
 دلکی مری حسرتیں نکالو
 پہر وصل سی کا میاب کبھی
 کب تک میں بہون غناب وقت
 ہون کوئی گہر کا دم کا مہر
 فانی میں سبھی خدا ہی باقی
 کچھ جوش جنون میں بہک رہا
 بیہوش کو طرفہ ہوش آیا
 منصور سی مرتبہ نہ کم تھا
 اب طاق ہوئی ہی قحط جوش
 ہی اور ہی درد و غم میں لخت
 تہی شعر کہ لہ لہ ہی سوزون
 اس سوز نہان فی دل جلایا
 اکی نہیں تاب سامعین کو
 ہی اک کا شعلہ بازبان ہے

زین میں ز سوز سینه مخدوش
 چون شمع خموش شہن خاموش

مثنوی سوم

تازہ فغانی کہ کشیدم دل
 و ان سخن غم کہ کشیدم دل

ہست خوش افسانہ شیرین کلام

قول غمین آمدہ سالش چو نام

ساقیا ز ہر بلا دی مجھ کو
ان سیدستی حرمان پہ نگا
تلخی پس عیادت کب تک
کیا ذرا سو وہ الماس نہیں
گریہاں ہی تو او نہ لاجلہ
کیا خار خفقاں ہی ظالم
بہر دی اک جام کہ مر جاؤں
کاسہ عمر کا بہرنا اچھا
کاش مر جاؤں کہ چین ای نہیں
کب تلک نزع کی حالت میں ہوں
کب تلک ناکین دم آہ رہے
کب تلک شہم سی خون ہو جا کر
عمر بر باد نہجای امی گاش
ای یہ ظلم سہا کیونکر جانی
ہو وصال اب نہ جدای مجھ کو
جو کسی پر نہیں مرتا ہرگز
بس وہ دنیا میں بہرنا ہی نہیں
کاکھت بھی کیا ہی بی درد
تہامون ہوں ہو لکوسہ ابھر کر آہ

شریت مرگ چکھا دی مجھ کو
دی وہ می بینی کف مارسیا
حسرت ذوق شہادت کب تک
سم بلا ہل تیری کچھ پاس نہیں
اور نہیں پس تو جالا جلد
بس چلا جی تو کہاں ہی ظالم
بہول کر آپ میں اُون کی بھی
ایسی جینی سی تو مرنا اچھا
بد و مانگی سی سرزست نہیں
کب تلک یونستم مرگ سہون
ورولب نعرۃ العدر ہے
کب تلک ورد کری دلدار
دلکی انی مجھی انی ای کاش
میں جیون اور مراد لمر جا
انی دشمن کی ہی انی مجھ کو
جینے سی جی نہیں بہرنا ہرگز
میں جو مرتا ہوں سو مرتا ہی نہیں
آہ سچ ہی کہ نہا ہی بی درد
کیسی یہہ آن بنی دلیر آہ

جان ہمہ رنج و سراپا غم ہی
 ویکھتا ہوں عجب احوال اپنا
 دروہجران سکی بھی کوہی فراغ
 سب میں بیدار نہ ہیں کسی کا غم ہی
 کون پوچھی ہی کسی کا احوال
 کون سنتا ہی فغان ویش
 کسی ناشاد ہو یا ہونا کام
 کوئی بدم ہی نہ و مسار مرا
 کوئی اتنا نہیں جو حال سنے
 کوئی اتنا نہیں جو چاہ کرے
 چارہ کر ہونے کی فکر تو ہو
 ماجرا سننے کے میرا رونی لکے
 سینہ چاک کا گرہ نہ رفو
 چشم خونریزی خون پاک کرے
 دل ہو مضطرب نہ آرام لی وہ
 نرم سا کچھ تہ پہلو کہہ دی
 کچھ کرے بات ذرا بہلائی
 اسی میں تو ہونڈ کی لائون کسکو
 کون پیرا اگر اپنا میں ہوں
 یہہ ہی مشکل کی خاموش رہوں
 سو یہہ کیونکر ہو کہ میں نہ ہوں

رنج سارے ہی غم سا غم ہی
 کیا کہوں کس سے کہوں حال اپنا
 بات پوچھی کوئی یہہ کسکو داغ
 غمزدون کا کسی کو کیا غم ہی
 جانتی ہم میں سبھی کا احوال
 قہر و ویش بجان ورویش
 اپنی سب خوش میں کیسی کیا کام
 کوئی محرم ہی نہ ہمارا مرا
 متوجہ ہو کچھ احوال سنے
 چارہ مومن آوارہ کری
 وصل جاناں سہی ڈاک تو ہو
 رونی دیکھی تو ذرا رونی
 ٹانگ دی چاک زبان تو کہو
 پیر میں سانبہ میری چاک کرے
 میں جو تر ہوں تو ذرا تہائی
 سر کو دی چاکون تو زور کہہ
 جی کسی ڈہسے میرا بہلائی
 ماجرا اپنا سنناؤں کسکو
 عاشق بیکس تہا میں ہوں
 ان کر خود ہی سنو جو وہی کہوں
 فی حواس اور نہ سمجھ ہی فی ہوں

جو کسی کی نہ ذرا بات سنی
 اور کہنا ہی ضروری مجھ کو
 سو یہ نہ ہری نہ سنو گو کوئی
 اس تکلم سی بیدہ مطلب ہی میرا
 گو کہین ہو وہ کسی جا ہووی
 ہو چہ مجھ سا وہ ہو دیوانہ
 او سکو پو نہیچا ہو جد ایسا اور
 ماجرای غم حیران بھی
 بات کچہ میری زبانی رسکے
 سب مضامین معافی سوچی
 نہ کہانی نہ یہ ہی ہنسانہ
 نہیں اشعار یہ من مالی کنی
 منظر حسرت و حیران ہی یہ
 یعنی ایک شوخ بہم مرنی نہی
 اور وہ سر و فقر ارباب جفا
 حرف بد گو کو پہلا جانی وہ
 بیگنہ مجھ کو ستایا اوسنی
 ہر طرح دل کو میری داغ دیا
 ویکھی کیا کیا نہ تباہی مینی
 بہر تو یکبار کی صحبت بگری
 ایسی بگری کہ صفائی نہوی

مجھی دیوانہ کی کیا بات سنی
 کہ نہیں ضبط و صبور سی مجھ کو
 کیجی آپ پریشان کوئی
 جو سنی وہ ہی مخاطب ہی میرا
 ولیمین پرورد ذرا سا ہووی
 تاسے سمجھے ہر افسانہ
 تا وہ جانی کہ ہی سین کیا اور
 سرکہ شت شب ہجران بھی
 غم سی ساری کہانی رسکے
 مطلب راز نہانی سوچی
 وادو بیدا وہی مطلوب مانہ
 سوزش دلکی من تجالی کنی
 باعث عبرت یاران ہی یہ
 صدیقی دل جان فدا کرتی نہی
 جس من الفت نہ مرت نہ وفا
 بی اداسی کو ادا جانی وہ
 اف نکی تو ہی جلد یا اوسنی
 خاک کی مجھی کہ جی خاک کیا
 و تون تو ہی تباہی مینی
 ہم من اور اوسین پست بگری
 نہوی ترک لڑائی نہوی

خفگی ہر کسی صورت نہ گئی
کب منایا کہ ہمیں وہ نہ منی
چند ہی اس غم میں برا حال
کچھ غم و غصہ لڑائی کی سبب
کچھ پشیمان کہ کیوں کی تھی چاہ
اور جو چاہا تھا چہا یا ہوتا
جو رخصت نہ اوٹھائی ہوتی
یون نہ سہی تھی جفا ہی ہم
اور کیا تھا تو یہ لڑنا کیا تھا
گاہ یہ جی میں کہ اب پھر ملنی
وہم سی و لپہ قیامت ماتحت
سخت ناکردہ خطا کی محبت
الفت و مہر نامہ و یہ نگاہ
پر فوراً جینی کا کچھ طور بھی تھا
وہ بیان میں جو رہی آجانی تھی
صبر بھی شکل دکھاتا تھا
اشک بھی آنکھوں سے کم ہتی تھی
خار و ہلو میں بگر جاتی تھے
مشتہ گردن سی خفا ہوتا تھا
نشا و خورم بھی ذرا ہوتی تھی
دل پہ کہہ اتہا بھی ہر دینی تھی

نہ گئی ولسی کدورت نہ گئی
بن بگاڑی نہ بنی پر نہ بنی
کیا کہون آہ کہ کیا حال رہا
اوس ستمگر کی جدائی کی سبب
اسکا انجام نہ کیوں سمجھی آہ
عشق اتنا نہ جتایا ہوتا
ناز بیجا نہ اوٹھائی ہوتی
یون نہ کروینا تھا خو کر پستم
خو بگاڑی تو بگڑنا کیا تھا
بی سبب قصہ ہی سب پھر ملنی
کچھ دامت سی مذمت ماتحت
بدگمانی بجا کی محبت
ان خیالات سی احوال تھا
ان خیالوں میں خیال اور بھی تھا
ستم کردہ ہی یاد آتی تھی
دل نہ ملنی پہ بھی آجاتا تھا
جان و آرام بھی مل رہتی تھی
دست و زانو میں بگر جاتی تھی
سنگ بھی سری جدا ہوتا تھا
ہنسی لگتی بھی نہی گوردنی
کسی نہی بات بھی کر لیتی تھی

<p> کئی دن میں ہو غم اور بھی کم پہر تو وہ ضبط وہ سودا ہی کیا رنگ فتنہ فی جہانک دکھلا آتش شوق کی حدت نہ رہی زخم کاری ہوئی آخر ناکام سخت جانی کا گلہ دل پر سا نہ بسک سرین کرا بخانی سی نالہ و آہ و فغان کچھ نہ رہا اب شب و روز سرت کا خوش یار و نہیں بنی کا غل آنہ پر زمرہ ساز برنگ بلبیل نغمہ سنجی و خوش الحانی و بس رات دن ہنسی ہنسانی کی بت آشنا و نہیں سدا گہرین کہان </p>	<p> پہر ذرا اور بھی کم اور بھی کم دل بیمار بحال آہی کیا مونہ پر ایک سرخی کی تھی آ ناتوانی کی وہ شدت نہ رہی اکیسا جوش طیش کو آرام حسرت و صل نہ اندوہ و فاق کر پشیمان تو پشیمانی سے رنج کا نام و نشان کچھ نہ رہا اب ساط و طرب و عیش کا جوش وقف اخذہ گل آنہ پر نغمہ پرداز برنگ بلبیل شعر گوئی و غزل خوانی و بس یار و نسی مٹی میں صرف اوتھا گہہ و ان گاہ و ان گاہ و ان </p>
---	--

شاہد خوش حرکاتی پس چلون رسیدن بکشد رشک چین

<p> ایک دن جاتی تھی ایک کی پہا راہ میں طرفہ تماشا دیکھا اکی اوس غرقہ کی چلون ہی پر مخو نظارہ رنگ بازار کہ وہ چادان کا ذرا تہا پرو </p>	<p> یار غمخوار و وفادار کی پاس غرقہ و بام دل آرا دیکھا پس چلون کوئی عورت ہی کتر ناگہان ہو گئی وہ مجھ سے چا گرچہ تہا پردہ پہ کیا تہا پرو </p>
--	--

ہوئی اسپین نظاری کیا کیا
 ترجمان چشم و نظر مطلب سے
 اور میں حیران سراپا حیرت
 کہ الہی یہ تماشا کیا ہی
 کیوں نہیں چلون اوہا دیتی
 اور جو تابع ہی تو کیوں باگ
 جیمین آیا کہ جس کیجے
 پہر ذرا میں کہ کچھ آفت تو نہ
 جی خم زلف دو تار میں پھنسی
 مفت میں اور بلا نازل ہو
 فکر و اندیشہ و انجام مال
 خوب سوچا کہ برا حال ہو
 پہر کہیں اور نکچہ کر گذرو
 گرنہ جانا کہ بہہ ہی کون تو کیا
 اور جانا تو ہوا کیا حاصل
 جیمین پہر آنی کہ یہ بات ہی کیا
 دل کسی سی کوئی اب لگتا ہے
 جس طرح سی بنی بہانہ کرو
 اگنی طبع تو پہر مست آنا
 اور جو یہ راز نہانی کہلا
 کہ نجانا کہ وہاں کیا کچھ تھا

کئی ابرو سی اشاری کیا کیا
 کچھ بسم بھی نمایاں لب سے
 کیا کہوں میں کہ مجھی کیا حیرت
 کہ سر خود ہی تو ذر کسکا ہی
 کیوں نہیں کہہ میں بلا لیتی ہے
 کیا سبب ہے کہ خطرناک نہیں
 کسی ذہب بید ہوا نکال بھی
 دلکی ہمراہ کہیں جان بجای
 پہرستم ویدہ بلا میں پھنسی
 قلق و رنج نصیب دل ہو
 وہم ناکارہ و بیصرف خیال
 بدتر آکی سی ہی احوال ہو
 ان خیالوں ہی سی بس گذرو
 اسپین فرامشی کیا بکری گا
 اس جس سی بہلا کیا اصل
 دل کا لگنا نہ ہوا کہیل ہوا
 کار افتادہ ہی کب لگتا ہی
 دلو اس راز سی اگاہ کرو
 کر کی معلوم الگ ہو جانا
 جیتی جی جی میں یہ اران
 کیسی وہ لوگ تھی کیسا کتھا

مٹو تیر صد افکار ہو ہی
 سو فریونی دان تک پہنچے
 وہ مکان شک قصو فلاح
 ہنشین ہم و غمخوار ہو ہی
 گرچہ تھا اور طرح کا مزاج
 زیب لب مضحکہ ایجاد کلام
 رنج و افکاری بی غم رہنا
 دیکھی یہ کرسی صحبت جو ان
 طبع آخر کو ذرا آہی گئے
 ہنسی آنی کو غنیمت جانا
 لطف اس طرح کی جب پانی لگی
 ایک چندی ہی اوقات رہے
 وہ ان ہر ایک طرح بہلتا تھا
 کہیں باہر ہی کوئی دان آیا
 سنتے ہی اس کی مین آنکی خبر
 ایک ذرا آنکی باہر نہرا
 مدعا یہ کہ وہ پہر کہیں بلا
 اتنی مین دل جو یہ را کہرا
 دوسری دن جو ہوا کہر سی
 ایک دیوانہ حقانین آگاہ

کیا حماقت مین گزرتا ہو ہی
 پونہنچی ہم اور کہا تک پہنچی
 جلوہ عالم بالائے خاک
 ہم ہی ایک محرم اسرار ہو
 ایک شدت سی طریقہ مزاج
 رات دن ہنسی ہنسانی ہی کام
 شاد و خندان خوش و خرم رہنا
 دل افسردہ لگا بہنسی ان
 صحبت زندہ دلان بہا ہی
 وہ ان کی جانی کو غنیمت جانا
 پہر تو ہر روز وہ ان جانی لگی
 روز بہرون کی ملاقات رہے
 کہ ہونسی اس مین بلا ایک نزل
 مری نہیں ہی وہ مہمان آیا
 پردیکی وا۔ سطلے آیا باہر
 دم کے دم چنگی باہر نہرا
 کچھ ہنسی ہوئی ذرا جی بہلا
 جی مین کچھ سوچ کی مین کہرا
 جانب کو چہرہ شکستہ ان
 تازہ مضمون ہی غمخوار بہرا

<p> یہر محبت میں مزا آتا ہی پھر کبھی نہ ہی ہستی کی کہوں مدد اسی کشمکش شوق کہ پہر دل سی مطبوع مکان میں ہر دم عشق کی زمرہ سنجی ہی ہی کس کے چشم سے ہی اختر شری ہی غم پر وہ نشین جو ناصح کس سے پہر وعدہ صلت ہی پہر ہون دیوانہ بخود کس کا </p>	<p> کیون کہنا میں ہر غم بہا ہی سیم تن کو نسا اتہا آتا ہی دل کہیں کہیں لپی جاتا جی پہر اب صبر کا کہہ آتا ہی و لولہ نامکین دم لا آتا ہی فلک انکہیں بھی دکھ آتا پہر زبان کہولتی شرم آتا ہی میری ملنی کی قسم کہہ آتا ہی خار تلوی میری سہلا آتا ہی </p>
---	--

پہر دل ایک بت کو دیا ممکن فی

کب وہ ان باتوں ہی باز آتا ہی

<p> گرچہ اوسنی بھی اکاہ کیا بیخبر تھا بھی کچھ دیان تھا کہ سمجھتا یہ شگون غم ہی ہر یہ مجھ و ب کی لب پر جو کا ام دل کا لک جانا جاتی ہر مجھے جان دینی کی اشارت ہی صفا کچھ سمجھا مری نادانی ہی کیا کروں دوسرے وہم تھا الغرض جب میں ان جا پوچھا دم ایسا ہی نہ کہ دم دینی لگی </p>	<p> پر دل سادہ فی کمرہ کیا الفت تازہ کا ارمان تھا مردہ و لولہ ماتم ہے دشت تازہ کا دینی ہر بزم خبر غریب سمائی ہر بھی مرگ نو کی یہ بشارت ہی صفا عقل و بصیرت پیمانی ہے ورنہ ایسا ہی تو نامم تھا تازہ پیغام اجل آ پوچھا تلخ کاغذ کی مری یعنی لگی </p>
---	--

<p> دام الفت میں گرفتار ہوئی نہ کچھ آشفۃ سری فی مارا کی یہہ تشخیص فی مری تدبیر ہو گیا نبض شناسی سی جنون صاحب خانہ فی بعد اکرام کہ یہاں عید و محرم ہی ہم یعنی وارو ہی وہ مہمان عزیز ایک بیمار و پریشان احوال بی بدل شعلہ نایاب ہوا ہی رگی خواب غفلت محسوس یہہ نزاکت تو کران ہی جی پر آپ کچھ چارہ کری کیجی غرض مینی اوس نبض پہ جو اتہہ ہرا صاف صندلسی زیادہ وہ آہ پنجہ مہر کا سا شعلہ نور اوسکو جون اتہہ لکایا مینی دہر دیا تہام جگر اتہہ من دل آفت تازہ جو جان برآئی </p>	<p> پائی بندستم بار ہوئی کہ مجھی چارہ کری فی مارا کہ ہوا و ہبسم احوال تغیر سنو حال دل یوانہ کہون بقرارانہ کیا مجھ سی کلام کل سی کیا کیا طرب و غم ہی ہم جسکے قربان میری جان عزیز نہ وہ جلوہ نہ وہ رونق جمال رنگ رومہ سی ہبتاب ہوا ہو گئی طرز تجاہل کا بوس لی کیا تاب و توان رنج سفر نبض دیکھو کہ ہو تشخیص اتہہ سی میری میرا دل ہی چلا نرم مغل سی زیادہ وہ اتہہ دست گلہ ستر ہی جکی دلسی بس اتہہ اوہیا مینی لئی بیٹھا تھا کرا تہہ من دل یہہ غزل اپنی زبان پر آئی </p>
---	---

غزل

<p> کیا لگا دست دل آرام سی تہہ سکے اتہون سی لگا تھا کجا دل گیا اتہہ سی اور کام سی تہہ نہیں ہوتا دل ناکام سی تہہ </p>	<p> کیا لگا دست دل آرام سی تہہ سکے اتہون سی لگا تھا کجا دل گیا اتہہ سی اور کام سی تہہ نہیں ہوتا دل ناکام سی تہہ </p>
---	---

پختہ مغزان جنونی ہوئیں ہاتھ دیتی تو ہواب انہیں پر دہوئی شبہم سی ہوگا ہرنگ ای پوہچی نہیں اوس پاؤں تک کیا کہوں آہ بقول مومن	کیون اونہاؤن طمع خام سی آ کان پر رکھنی گا پیرنام سی آ مہر کا دست گل اندام سی آ ایک شب گردش ایام سی آ دل کیا اتہہ سی اور کام سی آ
---	--

آگاہ شدن مشوقہ از افغان شیریز و کلفتانی سخنہائی از منیر

اس غزل فی اوسی آگاہ کیا ہنسکے یون صاحب سی کہا ہی یہ پیچارہ تو آپ ہی بیمار کوئی نادان ہی کہی ہسکے طیب ان خلل جوش خونکا ہی سی کیا تماشای کہ ہم جانیں مرض یہ ہمارا نہ خلل تسلیمین پہلے وہ آپ مہنی یہ کہہ کر سنکے یہ مہنی جگر تہام لیا طبع فی کچہ ہی سوچایا نہ جواب موندہ کسی طرح سی کہولانہ کیا جب یہ حالت ہو سکی ہکو معلوم کوئی کہنی لگی رنجیدہ مین آج کوئی بولی کہ لڑائی مین کہیں	اتہہ کو اتہہ جھٹک کہیںچ لیا کہ یہہ درمان مرض جانی کیا زردی رخ سی عیان ہی آزار درد مین خود ہی گرفتار غریب شرط ہم بدتی مین سودا ہی آ یہہ طیب اور نہ ہیچ مین مرض ہم مریض انکا مرض پا جانین پہر تو سب لوٹ کنی قہقہہ کر خوش بیانی فی غرض کام کیا بات ایسی ہی کہ آیا نہ جواب چاہا ہر چند پہ بولانہ گیا پہر تو ہنسنی کی مچی اور ہی آہم بیمہ مین نہیں گل کار سا مزاج کچہ کسی سی بگڑائی مین کہیں
---	--

آپ فی اتنی میں منسکر یہ کہا
 یا کسیکے انہیں یاد آئی ہی
 بجواسی سی نہیں نام کو ہوش
 کوئی پوچھو تو ہوا ایک انکو
 کیا سب کسلی ہوئی ہی
 انہیں کچھ تاب بیان ہی نہیں
 انہیں کچھ بات ہی کراتی ہے
 کیا ہوا مٹی ہی میں کیوں بیدم
 گرہن از روہ تو کیوں اٹھی میں یہ
 اور جو اٹھی میں تو کچھ بات کہیں
 یا سدا رہیں کہ ہی انکی ہی تو کہہ
 جا میں نا کا مونہ میں گرہن نا کام
 مجکو ہر چند نہ ہی طاقت و تاب
 کہ میں اچھا تھا یہاں جب آیا
 بس یہ کہتی ہی تو سب جان
 پہر تو ناوک فکئی ہوئی سکے
 ایک ایک اور پہر کہہ کر بولا
 ایک فی اپنی پہر کہہ کر دالی
 ایک فی تعریف دلیر کی کی
 ہم ہی دیتی رہی سبکو جواب
 طور پر اپنی لگا یا سبکو

کہیں می بی تھی کہ انبشہ چرا
 بخودی بخبری چہائی ہی
 کچھ کچھ تو ہی کہ مٹی ہی میں خوش
 آئی و پیش بلا کیا انکو
 کچھ تو ہی بات کہ خاموشی ہی
 انکی ہی مونہ میں بان ہی نہیں
 کہیں کچھ بات اگر آتی ہے
 کچھ خفا تو یہ نہیں میں ہم سے
 آج تشریف عیث لای میں یہ
 یہ ہی کچھ بات ہی جب بیٹھیں
 نہیں کا سیکو چہکائی ہوئی کر
 مردہ کا زندہ و نوین کیا کام
 پرو یا آپ کو تہام اتنا جواب
 نہ ہوا یہاں ہی پری کا سایا
 بات جو دلی تھی پہچان گئی
 بی و ہرک طغہ زنی ہوئی لگی
 ایک فی صاف زباں کو کہولا
 ایک فی پردہ میں جہٹ دی گئی
 ولین چکی سی کسینی لی لی
 کو نہ تھی ہوش نہ تھی بات کی تا
 نہ ہنسی خود پہ ہنسا یا سبکو

ساری دن تو رہی محبت یار
 جی تو اونہی کو نکرتا تھا ولے
 اوسکی کوچی سی نہ اونہتا تھا قدم
 دانسی اینکی کہاں طاقست ہے
 ولین جب ہوک اونہی شبہ گیا
 عجب احوال سی کہ ترک ہو چیا
 کہہ میں آیا تو ولی ہوش کہت
 شوق فرمای کہ ان پر چلے
 دل بیتاب کو پر تہام لیا
 نہ کنی وان کہ نہ وہ ہو بدنام
 پر بری طرح گذاری وہ رات
 صبح تک شام سی بیتابی ہی
 باد جون آنی وہ دن کی تعمیر
 دبیان اوس ہتہ کا جو آن نہا
 قلم اشک فی طغیان کی
 بن گئی جان پر دست دل سی
 صبح دم جوش زیادہ آیا
 یعنی بیتابی دل اور بڑی
 شوق فی سلسلہ جنبانی کی
 ایک دم کہہ میں ٹھہرنی نہ دیا
 صبح کو دہکتی ہی تی ہی کنی

جب ہو سی شام تو اونہی ناچار
 پاس سوامی سی ہم اونہی چلے
 منہی جانی تی ہر ایک کام پیہم
 کیا کہون آہ عجب حالت نہی
 پاؤن اونہا ہی تو جی شبہ گیا
 خون دل دیدہ تر تک ہو چیا
 دل و دن جان دن بیان دن
 جی میں بہہ آنی کو دن پھر پی
 بقراری ہی میں آرام لیا
 بجواسی سی لیا عقل کا کام
 جاگتی ہی کنی ساری وہ رات
 بستر خواب پر بخوابی تہے
 لگ گئی چپ بنی رشک تصویر
 آپ ہی ہاتھ سی اپنی میں جلا
 دست نرکان فی درشتانی کی
 ہونی تو صبح پہ کس شکل سی
 جلوہ روز جزا دکھلا یا
 خوابش صبر کسل اور بڑے
 بقراری نی بہہ طغیان کی
 نہ لیا چین ذرا پر نہ لیا
 نہ سنی کچہ نہ کہی تی ہی کنی

ناکہان نہی وہ کہیں کو نہی پر
 بی خبر سامنی آنی یکبار
 دیکھتی ہی مجھی غشش آنی لگا
 پر فوراً آپکو نہا مانچا
 پوچھو مت کیا کہو نہیں کیا دیکھا
 اوس سراپا کا من کرتا تو بیان
 جا کی اون لوگوں میں جسم نہی
 پر وہ شکر شکنی ہونی لگی
 ایک فی ہم نفسو نہیں سی کہا
 مفت میں اکی مستایا سب کو
 صبح کے ہوتی ہی دوری آ
 سو گئی طالع بیدار کہیں
 کیا ہوا خیر تو ہی نہ رہا
 پھر تو مینی ہی نہ بانگو کہولا
 نیند آتی تو نہ آتا ہرگز
 عیش و آرام میں ہوتا کہیں
 کب میں اس وقت پہلا آتا تھا
 یہ سب جھک کر یہ ہو وہی خفا
 لاتی ہن پس یہ مری تلافی
 چاہا جب آنی یہ اپنا کہی
 مان مگر تیرا ارادہ ہی کچھ اور

میری آنکی نہ ہی اوس کو خبر
 بی دھڑک ہو گئی محسی وہ دوجا
 ہوش ہی صبر منط جانی لگا
 پھر جو دیکھا تو نہ دیکھا نہا
 جو نہ دیکھا نہ سنا تھا دیکھا
 پر سراپا ہی یہاں لال رہا
 ملی معمول سی باہم شہے
 پر وہ شیریں سخنی ہونی لگی
 آج بوقت یہ آنا کیا تھا
 پڑی سوتی ہی جگایا سب کو
 راہ بہکے ہوئی کچھ کہہ رہی
 رات کو نیند ہی آنی کہہ میں
 اپنی باتوں سی نہ تم شرماؤ
 سوزش ملنے سی جل کر بولا
 یوں نہ سوتوں کو جگاتا ہرگز
 دیر تک چین سی سوتا کہیں
 کہی پہلے ہی چلا آتا تھا
 صاحب خانہ فی یوں میں سی
 لائی آنی سی تجھی کیا تکلیف
 بی تکلف یہ انہیں کا کہی
 کہ لگا دٹ کی یہ ہونی لگی طو

سمجھی مین ناز کی یہ باتیں مین
 سن سکے وہ بولی کہ کان کیا تھا
 کہ جو انکا ہی یہہ نویہ ہی مین
 سن سکے آواز یہہ ہم رہ نہ سکی
 پھر سخن ایسی ہی کچھ ہونی گئے
 واپسی وہ طعنے سناتی ہی رہے
 رنج و اندوہ سی جی کہوتی رہے
 پھر جو کچھ اور ہی ہے بہر آیا
 کہ مین آیا تو زبون تر لحوں
 جی کو دم لینے ندی جوش فضا
 بیقاری نہ ٹھہرنی ہی کہین
 بی سبب گاہ توقع کہہ یوں
 آرزو ای نہانی کیا کیا
 بخودی سی دل و جان بی ایم
 ہوئی کل لای صبا بستان
 لب کہچہ آمادہ الفاظ نوید
 کیا بہ تکمین و بہ انداز حرام
 طرز رفتار سی عالم پامال
 ہو سوار سی تو سیدمان کی ہو
 آگی ایک نامہ و لہار دیا
 نامہ تھا کاہیکو حزر جان تھا

اور انداز کی یہ باتیں مین
 کیا کہا آپ فی اچھا صاحب
 ہم چلی جاتی مین لوہہ ہی مین
 آہ کی اور تو کچھ کہہ نہ سکی
 وہ تو ہنسی لگی ہم روئی لگی
 ہم او ہر حال جاتی ہی رہی
 جب تک ٹکٹ ٹکٹ ہی روتی ہی
 ہو کی ناچار او ٹہا گہر آیا
 زار کل سی ہی فزون بحوال
 سختی جان نقاہت سے کرن
 صبر اب کیا ہو کہ طاہر مین
 ہوش جینی کئی مرئی کی عواہ
 حسرت و دل نگرانی کیا کیا
 نہ کہ اس مین بی تعطیل مشا
 یعنی ایک نامہ بر آیا و مان
 خندہ زن جیسی کل باغ مید
 شوکت و دبدبہ افواہ ہر کام
 بل بی شوکت کہ باین جاد و جلا
 آمد آمد کسی دیشان کی ہو
 خط مشکین رقم پار دیا
 یاد مان بند دم افغان تھا

<p>و اکیا جون وہ طلسم افسون کہ تمہاری ہی عجب ہن حرکت کیا مناسب ہے یہ میناک سخن حرکت اچھی نہیں بنامی کی پاس رسوا ایک کر اپنی ہو بسکہ ہوتا ہی محبت میں اثر دل مشتاق تپان ہی بہانے</p>	<p>اتہہ آیا ہی کینچ مضمون ایسی نادان کہ چھٹی نہیں بات نامناسب ہی یہ میناک سخن یہی باتیں تو ہیں نامکامی کی ویکہو تم جسکو تو رسوا کرو مجکو سب درد کی تیری ہی خبر زینت لب یہ فغان ہی بہانے</p>
---	---

غزل

<p>کاکل آشفہ و پیمان کیون ہے سکے نالی فی بنادی م پر زنگ اوٹالی گنبد کی مین کے وحشت کا خدا صبر پڑا غمزدہ فی کسکو رولا یا میناک خندہ زن کسکا ہوا زخم درون سکے یہ متصل آنسو پو پہنچے کون تلخی سی ہوشیہ بن کام کسکا دل لیکلی گنہگار جونی</p>	<p>زلف کا حال پریشان کیون ہے زمرہ ہمد افغان کیون ہے چہرہ جون مہر و نشان کیون ہے شوخی چشم غزالان کیون ہے خار و امن سر مکران کیون ہے شت کر یہ پیمان کیون ہے اتہہ ہم پنجہ مرجان کیون ہے بیمہ شور و نمکدان کیون ہے خوار تر خشکی و امان کیون ہے</p>
--	--

دل مومن سی جونی کیا صحبت
 بندوی زلف پریشان کیون ہے

<p>مینی آنکھوں سی لگایا اوسکو پڑہ کی وہ نامہ لبریز عتاب</p>	<p>جی کا تعویذ بنایا اوسکو مختصر سایہ لکھ مینی جواب</p>
--	--

<p> کد تیری صفی میجان مومن هطیح روجو دیا زار و زار دل مبری قابو دین ایجان تها که کچه آمانه خیال انجم اس جگه تو ہی بہت خبر ضرور کیا کہون کس سی کہون جان اول پین ہی ونگو نہ شب کو آرام ہر زمان آہ ہی ہر دم رونا ہی روان چشم ہی چون نرست </p>	<p> جان مومن تیری قربان مومن دلکی بہر آئی سی من تہا ناچا ورنہ ایسا ہی تو نادان نہ تہا جانکر دین تجھ کرتا ہدام پر کروں کیا کہون لسی محبو درد سی میری کوئی کیا اکا بیکراری سی شب روز ہی کام ہر کہری جان خرین کا کہونا لب پہ نہ نالہ موزون نرست </p>
--	---

غزل

<p> جلاوہ اوس بت فی دہک یا مجکو سر مہ دبدو جو ریشید مومن شعلہ روا تو او نہادی جان ناسخ اوس مہ کو کہی ہی لیلی اسی کس شوخ جی لونی ہی ویکہون اوس دولت بیدار دین محو دیدار بت کافر مومن شکل بستر کی سی تخت اپنی کہان ہر کورنج شب ہجر نصیب </p>	<p> کتب قیامت پیشش ایامجو خاکمین کنی ملایا مجکو سوز پہان فی جد یا مجکو تونی دیوانہ بنایا مجکو پیشش دل فی مستیا مجکو خواب کیا نظر آیا مجکو کیا ہوا اسی حسد ایامجو اوسنی کربا تہ سلا یا مجکو وصل کا دن نہ دکھایا مجکو </p>
--	--

موبہ کو مومن سی چہیا نا کافر
 موبہ نقیہ تو نہ سب محکو

اب کیا و ان تو تکلم بر لب
 پروہی اگلی سی شیرن سخن
 اور ونسی حرف دلاؤیرانہ
 آخر اس طور سی ماہر تہا میں
 کہو یا دل سی سہی کی وہ ممکن
 جان بیتاب کو بہی سمجھایا
 روز یکساں مقدر جانا
 ایک کچھ دن بدن احوال تبا
 مونہہ کی پہلی سی بجالی نہی
 آنکھوں میں اشک بہی آہی جا
 رہی ہونٹوں پہ فغان خونبا
 تہا مون کو آپ کو پرہم نسکو
 برسی کچھ چشم سی حیرانی سی
 مجھی اس حال کو جب پوچھایا
 سامنی چکی سی آجانی لکے
 حرف تشکین و مواسا اکثر
 غدر ہر لحظہ میں مجھوری کا
 حالت اپنی جو ہوئی اور تغیر
 چہا گئی چشم میں ایک بخیالی
 دیکھہ عمکین وہ مجھی غم کہانی
 کسی سی روتی اگر سن لیتے

دشتہ در جان کو ہم لب
 دلمین سوز خم ولی خندہ نی
 آشناسی سخن بیگنا
 کچھ نہو پہر ہی تو شاعر تہا میں
 وہم کا کچھ نہ نام و نشان
 پہر تو معمول سیہے ٹھہرایا
 دو پہر تین پہر منہہ آنا
 آج تک کل سی کہیں حال تبا
 رنگ میں نام کو لالی نہی
 خون دل رنگ کہا ہی جا
 دمبدم دیدہ تر چیون با
 تہمون تہمنی ہی اگر دوروں
 نیکی نظرون سی پریشانی سی
 رحم تہوڑا سا اوہین بہی آبا
 چہپ کی وہ شکل کہا جانی لی
 ولد ہی اور دلاسا اکثر
 ذکر ناچاری و مجھوری کا
 ہوئی اوسکو بہی زیادہ تبا
 دیکو بہی رہنی لگی بیتا ہے
 سنکے حسرت سری سن ہو جا
 چپکے سی کوئی میں جا روئی

صبح تک شب کو نہ سویا کرتی
ایک شب ایک جگہ صفت پا
مین چلا کیسی تھل سی او دہر
جب کہ دروازہ پہ پونہچا تو کہا
پاؤن رکھا جو مین گہر کے اندر
یعنی وہ شعلہ رخ و شعلہ غذا
بڑھ گئی تاب جگر سوز مری
کہا کچھ بات کہوں کہ نہ سکا
چشم و دل و نو پریشانی مین
وہ کہی چپ کہ ادب کی جا ہی
ہاتھ کب آنی ہی ایسی صحبت
ناکہان ملنی ہی یہ تنہائی
سو دم چند تو خاموش رہا
محو نظارہ تماشا می حسن
جوش جب دہوم مچانی آیا
پھر تو ہم غم کی بیان پرکا
اپنا احوال سنایا او سکو
سنکے فرماتی ہیں کہ کیا جھوٹ
یہہ تو مانا ہی نہ مانوں کی مین
سنکے یہ مبنی کہا امی بیدر
ور نہ پونہچا ہون مین مری کی قریب

باد کر غم مرار ویا کرتے
مجھ کو وہاں چکی سی بلوا ہیجا
پاؤن رکھتا فلک ہنشتہ پر
یفتح اللہ لنا الباب عے
لکی اک آگ جگر کے اندر
بی حجاب نہ ہوئی مجھی دوچا
خرمن صبر پہ بجلی سی کرے
چاہا خاموش رہوں نہ سکا
جنک بیتابی و حیرانی مین
وہ کہی کہلے جو کچھ کہنا ہی
مفت مین جاتی ہی ایسی صحبت
پھر کہان ملتی ہی ہتہ نہای
نشہ حیرت کا تھا ہوش نہ
سخت حیران خود ارادی سن
رفتہ ہوش اپنی ٹھکانی آیا
دل نشین نالی زبان پر امی
درد دل خوب جتایا او سکو
عشق صادق کا ہی جو جھوٹ
تکو بیتاب بجانوں کی مین
سچ تو یہ ہی کہ تو ہی ہی بیدر
یہہ مرض اور نہ دران لبیب

غوری سن طیش جان کو میری
 سینختے دلولہ عشاق سی پوچھہ
 تو غم و درد کو کیا جانی ہی
 کیا کہوں آہ یہ قسمت اپنی
 اوسکو پرواہی نہو کچہ زہنا
 کچہ واقف غم جانی ہو میرے
 جی سدا جسکے لنی بہر آوی
 سکھکے یہ بات جو میں دنی فکا
 پرتو اشک اکھون میں وہ بہر کا
 کہد و ن میں ہی اگر اپنا احوال
 میری حالت کوئی کیا بتائی
 کہاں پہنکی چین وہ رو
 آگنی پر وہ جد اسی کی گہری
 وہ او دہر کہ میں کد رہی پہنچے
 شب جو باقی تھی سو غم میں گزری
 شرب کا کیا حال کہیں طبعی ہم
 وہ ہی صحبت رہی وہ ہی عالم
 یوں ہی با عشرت عیش و آرام
 بعد چند ہی خاکست نامنجا
 جمع اجناس پریشان گردان
 ویکہہ زمان روز کا جانا میرا

ویکہہ چشم جگر افشان کو میری
 شوق دل والہ اشتاق سنی پوچھہ
 شب غم تیری بلا جانی ہی
 جسکے چہی ہو یہ حالت اپنے
 فکر و زمان نہ خیال اندر
 بیخبر درد نہان سی ہو میری
 درد دل اوسکو نہ باور آوے
 اور ہی حال میرا ہونی لگا
 یہہ سخن رو کی زبان پر لایا
 پہر کہو آپ کا ہو کیا احوال
 کیا کہوں خیر خدا جانی ہی
 روی اور خوب ہی دو نور و
 بات کہنی میں کئی رات بڑی
 ہم او دہر روتی ہوئی گہری
 اوسی اندوہ و الم میں گزری
 صبحی دم پھرئی معمولی ہم
 وہ ہی ہنسنا وہی رونما ہم
 جب کہ گزری ہمیں کچہ اور اہم
 بد چلن بد روش اور کچہ قمار
 گردش اترامی رہا بان گردان
 بیہنا ہنسنا ہنسنا میرا

را و بیدار کی لی ظالم نے
 سر پہ ایک آفت تازہ لایا
 اور ہی نقشہ دکھایا ہی ہی
 اور ہی کچھ ستم ایسا و کئی
 کیا کیا اسی کیا آوارہ
 یعنی وہ ان کوچ کی اونٹنی بڑی
 جس بڑی ہم تلک اسی یہ خبر
 ایک غلام پوش پہ پوشی کا
 خود فراموشی و غفلت کوئی
 اس میں پیغام بریا و دان ہی
 کہ نہ اتنی سفر بھر گیا
 دنی کی وہ بیان ہی ہی ہی
 سو جی رہی تھی بدیر ہمال
 یوں جا اسی کی خبر کیا بیکوئی
 جو کچھ اس وقت بلا فی چا
 کہیں کیا آد جو کچھ سمجھی تھے
 خیر وہ نو نہ ہوا پر نہ ہوا
 لیکن اس وقت دراز و ست ہے
 جیچین آجانی تو آجا وہاں
 اور اس وقت ہی کراپ اسی
 سسکے بہ بات میں بحال تھا

چہو زردی رست رو مٹی لم فی
 بدسلو کی سی بیری پیش آیا
 اور ہی نقشہ اوٹھایا ہی ہی
 جو کئی ظلم سو بیدار سکے
 بیٹھی ٹھسلائی کیا آوارہ
 ناکہ بان کوچ کی اونٹنی بڑی
 چہا کئی بخیری سٹل پر
 عالم ایک اپنی فراموشی کا
 بخود ہی بخیری پہوشے
 ترجمان لعل لب جان سے
 اپنا جاننا بس او دہر بھر گیا
 جی کی ارمان رہی جی ہی بان
 تہی ملاقات کی کیا کیا نہ نیا
 دور گردون پہ نہ تھا بیکوئی
 وہ فلک فی نہ خدا فی چا
 نوا اہ جو کچھ سمجھی تھے
 چاہا تہ جو نہ ہوا پر نہ ہوا
 بی مکان اور کا اور غلوت
 آنکر نکل دکھا جا وہاں
 ہم کہاں اور کہاں ہم بھری
 بخود اہ ہوا اویسکے ہمراہ

پای شوق کہاں تک پونہچا کیا نئی ڈھب سی ملاقات ہو ملکے حیرت زدگان یکس خونشان لب پہ وہ آہن باہم گرچہ ہرگز بھی نہ تھی تاب کلام کہ یہ کیا حال ہی کیوں دیتی ہو اب تم اور ونسی لکالی جو جی مان مگر فک ہو تو ہلکو ہو کہ بری آہ ہماری خوش ہے خیر رہنا ہوا اب تک اپنا تم رہو خوش کسی جانا نکی سائے کام دل رنج و ہلا کو سونیا کہکے یہ اونہہ کئی جی کہوتی ہو ہم ہی روتی ہوئی اپنی گہری کیا کہون کیونکہ گذرئی رت کس سی یہ صدمہ سہا جاتا ہی جو ہو مل دادہ سمجھ لی اپی	وہ تہی جسجای وائتک پونہچا کہ نکچہ بولی نہ کچہ بات ہو سی دور بیٹھی ہو سی روتی ہی لب حسرت آلودہ نگاہیں باہم پر یہ بولی وہ دراجی کو تہام مفت کسو سطرہ جی کہوتی ہو نہوئی ہم نو کوئی اور سہے رنج و اندوہ ہو جو ہم کو ہو ہم میں ایک مہر وہ فاکئی ہو اب وطن تمکو مبارک اپنا ہم چلی حسرت و حزان کی سائے تمکو نو سہنے خدا کو سونیا ہچکیان لیتی ہوئی روتی ہو با دل مضطرب و مضطربی گذری کس حال میں سا کوہ را کس سے وہ حال کہا جاتا ہی کار افتادہ سمجھ لی اپی
---	---

سفر عشوقہ و لنوار و قلق و آوارگی عاشق جانباز

جب سفر قافلہ شب فی کیا بار انداز ہوا روز سپید	کوچ ہر اختر و کوکب فی کیا نکلی وہ گہری کہ نکلا خوشید
--	---

و ان چلی وہ تو بہان جان چلی
 ہمنی ہی چا اکہ ہم را ہی ہون
 پاس رسوائی سی پر جانہ سکی
 گوئی مرحلہ گردی سہمنے
 پاس کا کوئی نہ چھوڑا صحرا
 و ہوم سو دین مچامی کیسی
 ابتک ہی تو ہی ڈی احوال
 ابتک ہی تو ہی غم و سیاہی
 ابتک باد یہ گردی ہی وہی
 ابتک تو ہی وہی پہوشی
 آہ و زاری ہی وہی ابتک تو
 وہی حسرت ہی وہی درمان
 وہی دنرات تصور ہی بندہ
 ہر کھری و بیان ہی خیال
 وہ ہی دیوانہ کی باتیں سار
 دل بیتاب کو ہی دلولہ بہان
 ذکر ہی یہاں کا نہ بہا ہوا
 دن سرت میں گذرتی ہونکی
 رات کو اور ہی عشرت ہوکی
 ہی محبت میں اثر کہتی ہیں
 کر بہ سچ ہی نو وہ ہونکی بیتاب

ان چلی جان کہ ان جان چلی
 ہم باد سحر گاہے ہون
 ہمزہ اہل سفر جانہ سکے
 ایک کی دشت نور دی ہمیں
 سیر کرتے رہی صحرا
 دشت کی خاک اور ان کی کیسی
 ابتک ہی او سی ہو دیکھا چل
 ابتک تو ہی الم و سیاہی
 ابتک دشت نور دی ہی ہی
 ابتک تو ہی وہی خاموشی
 بقرار ہی وہی ابتک تو
 وہی اندوہ و غم بجران ہے
 شکل ہوتی نہیں انکھونسی جدا
 و بی اندوہ وہی رنج و ملال
 وحشیوں کی حرکات میں ساری
 اور وہ ہوونگی تنہا میں و ان
 وہ بیان ہی اپنا نہ آتا ہوگا
 یاد ہی بکونہ کرتی ہو گئے
 غیر سی کر مٹی صحبت ہو گئے
 سنبھتے لو کونسی یہ ہم رہتی ہیں
 چین ہونی کا نہیں جو نہ سب

روز و شب یاد ہماری ہوگی
 ہر گہری ہوگا تھوڑی سی
 چند یہ لفظ جو آئی لب پر
 جو کہ عاشق میں سو جانی ہی
 کوئی اس بات کو کیا مانی ہی
 عشق سی سب تو خبر دار نہیں
 عشق کی کیا کوئی جانی ہی
 عشق کی دیکھی میں نہی عالم
 مرنے دیکھی میں بہت دیوانی
 ایکساو نہیں سی حکایت یہ ہے

جب نہ تب یاد ہماری ہوگی
 ہر زمان ہو جائیگا اپنا ہی خیال
 صدق انکا نہیں ظاہر ہے
 منکر عشق نہ مانی کی اسے
 اسکو تو کون کی بلا جانی ہی
 ہر کوئی محرم ہر راز نہیں
 عشق کی پوچھنی ہمسی نیرنگ
 عشق جانی نہیں اور عشق کو ہم
 سیکڑوں ایسی سنی افسانے
 کسی مجنون سی روایت یہ ہے

حکایت مثل از عشق دل از رو ذکر جانداون عشق و عاشق جان نثار

ایک جوان تھا بالہ خود کردہ
 حکم میں ربط دہ ملک جنون
 کیا کہا کر یہ کہا کچھ نہ کہا
 قبس کو اوس ہی پہلا کیا نسبت
 ذرہ کو مہر سی کیا رتبہ ہی
 قیس ایک لفل پہنان جنون
 اوس سی جب بزم غم آرائی ہو
 غم میں ایک جان اویسی عیش
 فخر الفت کو اویسی کی دہ سی

شور و خشت کا نمک پرورد
 افسہ داغ بسر چون مجنون
 نہ ا مرتبہ اوس کا نہ ربا
 ایک شاہ ایک گدا کی نسبت
 کچھ ہی ذری کا پہلا رتبہ ہی
 اور وہ اوستاد زبان ان جنون
 عشق کو مرتبہ افزائی ہو
 ورد کو تان اویسی باعث
 ناز و خشت کو اویسی کی دہ سی

جگر و سر زلزل نشتر غم
 سری لی پاؤن تاک غم تہاؤ
 لہو او ششیم سی بہم جار
 دل لگانیکی تمنا اوسکو
 چاہ کرنی کاسہ آماوہ
 ولین بس اکہہ لڑانکی پو
 دیکھا گر کوئی دل نقشہ
 صوت اچھی جو نظر آجاتی
 زلف کی بوجو صبالانی کے
 گر سینی کہی لیلی کی بات
 نام شیرین کا جو آجای کہیں
 ذکر اندوہ سی جی کہونی نالی
 ایک دن جمع کنی محرم راز
 کوئی مشغول حکایات کہیں
 حال فرما دسی سر گرم بیان
 وحشت قیس سی آشفہ کلام
 حرف زن طرفہ روایت سی کوئی
 ایک بیان قصہ شہزادی
 ایک فی باتیں کچہ پاکی محل

سینہ وقف خاشخار الم
 ان مگر عشق مجسم تہاوہ
 سیل خون سخت واد مہجار
 جیکے جانی کی تمنا اوسکو
 یعنی مزیکا سدا آماوہ
 زخم تیر مژہ کہانی کی ہوس
 پھر تو بس اور ہی کچہ تہا نقشہ
 کیا بری شکل و مین بن جا
 جی بکھرنی لگی غشش لگی
 نین پھر اوسکو کہان سہارا
 مونہ مین پانی سا بہرائی مین
 عشق کا نام لئی روئی گئے
 ہر طرح ہر کوئی فہانہ طراز
 ذکر شیرین و شریر سخن
 خوشچکان حرف شریر زبان
 لفظ غم ریز و جنون خیر تمام
 قصہ خوان اپنی حکایت سی کوئی
 ایک دیکھا ہوا اندک و رکری
 پڑہ دسی بہت حضرت مومن کچہ

غزل

ناکھین دہی جہا سی تیری

جو کہہ آتی ہی صبح کا تیرے

بس لگالی بھی چہاتی کسی اب
غیر کو ہی ہی عذاب شب غم
جوشِ محبت ہی ہی تو ایک دن
کیونکہ حسرت سی فلک کو دیکھو
نہ سنا بچ شب غم ہی ہی
آج ہر ملک حسرت ہی گریہ
بھرمین ہی قاتل جان شکنی

تنگ تر ہوئیں قباسی تیری
کوئی مرجای بلاسی تیرے
اوجھیں گی زلف و دھاتی ہر
شرم آتی ہی جیاسی تیری
دشمنی اہل وفا سی تیری
مل دون انکھیں کھ پاسی تیرے
حسرت روح فرا سی تیری

مومن اوس بت سی بکڑا ہی تھا
بن سکے بات نہ اسے تیری

یہ غزل سنتی ہی بیتاب ہوا
الہی و لولہ دردنی کے
لی لی چکی سی خلش فی دہن
شدت غم سی ہر آنی چہاتی
ایک جوان مالہ و افغانسی تھا
پیش و لولہ جانتک پہنچی
اگ جو شعلہ او تھا تو دوری
جب یہ سب سمجھا کہ چاہا جان
جہین آیا کہ وصیت کر لون
کہ کوئی حال سی اگاہ نہیں
سوزش و لسی ہوا گرم بیان
کہ سنو جھنڈاں ہم

خونفشان دیدہ پر آب ہوا
کر مجوشی نفس سردنی کے
کہ گدی سی کی پیش فی دہن
ناخن غمسی کہ جامی چہاتے
شعلہ کیسا دل سوزا سی تھا
آتش سینہ زبانتک پہنچی
تو اجل ال بچہاتی دوری
کوئی دم ہی سو دم باز نہیں
کچھ بیان جانکی حسرت کر لون
محرم راز نہاں آہ نہیں
آتش حرف ہوئی شعلہ نشان
ہین تپ و لکی جگر سوختہ ہم

یعنی مرتی مین اک آتش خو پر
 یہ وہ صیت ہی کہ جب لاش اف نہا
 وہ جو کوچہ ہی بیت روح فزا
 وہ ان سر راہ ہی ایک بام بلند
 اوس مین ایک غم فہ ہی چہ نہ زمین
 اسی اوس کو مین نہ جاسکتا تھا
 ہی بہہ مرنا اوسی کا فر کی لئی
 اوس کی شوق مین جان نکلی ہی
 اوس کی عشق مین مجسم ہوا
 نقش پہلے مری لیجا یوں
 گو نہ تھک جاؤ وہ وان م لہجو
 وہ ہی شاید کہ مین اک رو کی ہی
 کہکے یہ کہینچے ایک آہ جانسو
 جان سینہ سی کئی درد کی ساتھ
 ویکہ نیز تک محبت کا حال
 واہ امی عشق اوسی جانی کہو
 دوستہ ارون فی برا حال کیا
 کوئی سر گرم فغان جانسو
 کیسے لب پہ مین مرجا تا کاش
 کیسے آہ کر می خونباری
 آخر اس طرح باحوال خراب

دیتی مین دم شکن ابرو پر
 نقش صحر اکیطرف لیکر جاؤ
 دلکش اجمع کشا سینہ کشا
 سرفراز مین فلک سی وہ چند
 ایک مہوش ہی وہ غم فہ نشین
 ورنہ مین آپ مین آسکتا تھا
 اوسی بیدر دستمگر کی لئے
 ہر بن موسی فغان نکلی ہے
 وصل کیشب ہی میر ہوا
 کہ پہلا کوئی تو سکے ارمان
 دم کی دم جان کے وقفہ کیجو
 غم فہ کی چلون اوٹھا کر دیکھی
 جل کیا جون دل ہنگامہ فوز
 ہو گیا سر و دم سر و کی ساتھ
 اہل محفل ہوئی حیران کمال
 بات کہنی مین جہانسی کہو یا
 ساری یارون فی برا حال کیا
 نالہ ہنگامہ محشر افوز
 کیسے چہرہ پہ ناخن کی خراش
 کیسے چشم سی دریا جاری
 لیجا نقش اوٹھا کر اجاب

الغرض پہنچ جیسا کہ شہل سی دان
 وہ کلی جس سے تماشہ گہی
 دیکھ اس حال کو افسوس آیا
 کرتی ہی مرگئی بس وہ دیکھ
 کچھ نہ سمجھ کر یہ کیا کرتی ہو
 کیا سمجھتے اوسے ہی ہوں کہا
 کہ یہ لکھا ہوا تقدیر کا تھا
 عشق کی ڈھنگ بیان کیا کبھی
 کتا ہر جہاں جدا ہی عالم
 اسکے تاثیر فسون و جادو
 یہ کہ سیکو نہیں رکھتا محروم
 زندگی میں موار و وصل حال
 کون بایوس پہلا ہوتا ہی
 کشش دل ہی ہی کیا کوئی
 پاس فراد کی کہنی شیریں
 سرخون پہی تو ہی مشہور
 چھوڑ تا یہ تو کس کو بھی نہیں
 جب موٹی بچی براتی ہو مید
 لوگ جا کر ہی تو ہر آتی ہیں
 مومن زار کہ تھا گرم بیان
 دلی شش ہی جلا خاک ہوا

جس جگہ تہا بت کا فر کا مکان
 جلوہ کر غرقہ میں وہ ناگہ ہی
 کر پری دل جو ذرا گہرا لیا
 جذب الفت فی کہای تاثیر
 جانکر دیتی ہوں جان میں ہی
 ہوش ہوتی ہی تو کیا ہوتا وہاں
 مقصد عشق کی تاثیر کا تھا
 اسکے نیرنگ بیان کیا کبھی
 جس جگہ دیکھو نیا ہی عالم
 اثر اوسکا کوسے چھوڑی ہی
 جس پر کدڑی ہی اوسے ہی معلوم
 بعد مرنیکے مقرر ہو وصال
 جذبہ عشق برا ہوتا ہے
 یار سو کوسے ہی آتا ہی چلا
 مخطوب ہو کی لنی تہی کہین
 کہ ہوا ناقہ لیلے کا عبور
 کہینچ لاتا ہی تبین سے کہین
 وہ ہی آجا میں تو کچھ کہا ہی
 گا و پھری ہی نوبل جانی ہیں
 سوزش سینہ ہی تھا شعلہ فشاں
 بجھ گیا شعلہ ہنر کر دل کا

ہمچو شمع سحری گشت خموش
ختم المومن نو حاضر نے

اتشین نالہ زور و رفت زہوش
ختم المومن نو حاضر نے

ثنوی چہام

کہ طرح چنین ثنوی ریختہ
بود نام و سالتش تافشین

چہ در پردہ دل افغان خیم
وم شعلہ افشان جانین

پیتی ہن کبے کہوت ہو کی
چشم بہرائی ساغر ہر و
حال ہی میری بخبری کیون
ایسا کہا نکاشہ ہی تجکو
مست تغافل کب تک رہنا
ماؤ ہوئی مستانہ کہان تک
آہ فلک انداز کیسکی
صورت شکن ہی بانگ ظلم
جلد کہین وی دوستم کش
سینہ کباب غم کی خبر لے
جوش خار شہ دل سپ
شیشہ دل صد پارہ ہی ظالم
جنیش دم غی ریزہ مینا
ماؤ ہوئی مستانہ سے مال

کہو لیو ساقی مونہہ کو سبکو
جام شراب احمد ہر و ی
غفلت بیجا رشک کی کیون
ہوشمین اکیا نشہ ہی تجکو
محو قطل کب تک رہنا
ربط لب و پمانہ کہان تک
چپ سس اب آواز کیسکے
شور فکن ہی بانگ ظلم
غور سی سن فریاد تم کش
مست شراب غم کی خبر لے
جان شکنی چونڈ کسل ہی
بادہ سختی خار دہی ظالم
بای و بال جان ہی جینا
بادہ مر تیک چشم پیالہ

نشہ غم میں حال دگر ہی
 یعنی ہر ہی اب آن بنی ہے
 ترقی ہی سینہ بات کئی سی
 ضعف سے کیونکر حال بیان ہو
 گردش پہلو کیا کیجاوے
 چشم کشائی کوہ کنی ہے
 فرش زمین سی جسم ہم ہی
 باد صبا سے حال دگر کون
 جوش طہیدان حوصلہ فرسا
 حیرت و حسرت نالہ و زار
 یہہ گئی خون ہو دل جگر اپنی
 گریہ خونی غیرت جیون
 بسکہ شرک خونی بہر ہی
 دلی قلق سی دشت نور
 بزرگئی لاکھون پانومین چہا
 اسی اذیت کیونکر جادی
 کاوش تازہ پہم جیکو
 سخت مشوش ہون کیا جی
 کس کنی بیہون کیونکر ہون
 یار نہیں میں اپنی ڈہری کے
 سیر کلستان خار لکی ہی

باوہ الفت زہرا تر ہے
 دشنی ہی جان شکنی ہی
 درد او نہی ہی سانس لئی سی
 لب جو کہلی تو بند زبان ہو
 جسم ملی جب زلزلہ آوی
 جنبش فرکان تیشہ زنی ہی
 یہہ ہی مکر ایک نقش قدم ہی
 گردش بالین گردش گردون
 دلی طیش سے زلزلہ بر پا
 مضطربانہ باتیں ساری
 آئی ہی رونما حال پر اپنی
 منہج قلم دیدہ پر خون
 عرصہ دامن صحن سنا ہے
 نقش قدم ہی صبحا گردی
 جوش جنون فی پانوں نکالے
 چین نہ آوی موت نہ آوی
 ترع کی حالت ہر دم جیکو
 دلوں کے کیونکر دیکھے
 ٹہری یہہ دل تو دم بہر ٹہرو
 اسی ہی وحشت طئی سی سب کے
 موج روان تاوار لکی ہے

شعر روان سی اشک روان ہو
 درد نہان فی سپر نکالا
 راحت دل کیا تاب نہیں ہے
 چشم رکھی وادرد نہ ہفتہ
 ضعف دل اپنا زور جتاو
 ولولہ طاقت سوز قیامت
 کہانا بالکل چھوٹ گیا ہی
 کام نہیں ہی جزا کا مے
 موجہ دریا اشک مدام
 سجدہ بروم شعلہ شانی
 خلعت زریبا داغ تن اپنے
 جامہ سالم دیکھ قاتق ہو
 تا بجھا خاموش رہیں
 رحم کی اوسکے آس کہان
 ضبط کہانتک جی پہنی ہی
 جانا کو کسی کب تک کہو
 رخصت نام و تنک ہی اب تو
 اب تو کدورت دل کی نکالیں
 اب تو لحاظ اوسکا نگرین گے
 کہولتی ہیں اب راز نہانی
 نالہ جانکاہ اسی ہی لہجہ

راک سنی سی مشق فغان ہو
 عمر ابد فی مار سہ ڈالا
 موت تو کیسی خواب نہیں ہے
 سونی ندیوی طالع خفتہ
 نیند کی بدلی غش غش کو
 رات کٹی جون روز قیامت
 غصہ و غم ہر وقت خدا ہے
 آب کی بدلی خون آس کا
 آہ و فغان و نہالہ روہم
 قبلہ دوزخ داغ نہانے
 گرد و عیر پیرہن اپنے
 جیب سنی سی سینہ شق ہو
 حال دل اپنا کچھ بھون مین
 راز نہانکا پاس کہانتک
 صبر کہانتک اپنی ہی جی ہے
 اب تو کہیں گی ہو سچی ہو
 قافیہ اپنا تنک ہی اب تو
 خاک کہان ہر بات پہ زلہ
 شکوہ بیباکانہ کرین گے
 شوخ ہی دیکھی شوخ بیانی
 درد و فراہ آئی ہی لہجہ

قصہ عشق آغاز ہوا ہی
 تازہ حدیث عاشق غم کش
 کون ستمکش یعنی میرا دل
 جسے کہ خاک و خونین لٹایا
 جسنی ہمیں ناکام کیا ہی
 بسکہ طبیعت مشغلہ جو تھی
 اہل جفا میں دہم تھی اپنی
 شوق نہاں شہور سہارا
 سبکو تمنا چاہ کی اپنی
 گرم ادا دلسوز جلن کے
 اور زمین ہی چاہ کا لپکا
 مہر و شون سی لاگ سی لگو
 ایکٹ ایک سے کام ہی رہو
 تاب ہمیشہ صرف جفا ہو
 جبکہ بہت تکلیف اوٹھانی
 سمجھے کہ بگڑا طور کچھ اپنا
 جان بغم خوگر کو سمجھائی
 جیکو سنبھالا جیلہ و فن سے
 عیش کو پہر مہمان بلایا
 تازہ کہلا کل باغ طرب میں
 ہو گئی یاری دلی خوشی کی

بسملہ مد آہ رسا ہی
 شکوہ جور و تاب ستم کش
 کون ستمکش یعنی وہ قابل
 اشک کی بدلی خون رو لایا
 سچ تو یہ ہی کیا کام کیا ہی
 اپنی سہ اسی چاہ کی خوتی
 جو رکشی معلوم تھی اپنی
 دیکھو جہان مذکور سہارا
 کانکو لذت آہ کی اپنی
 تنگ دہن شتاق سخن کے
 عشق دل و جان گاہ کا لپکا
 گرم رکھی اک اک سی و لگو
 نام سدا بدنام ہی رہی
 عجز نیاز ناز سدا ہو
 حال پر اپنی مرحمت آئی
 حال بنا اب اور کچھ اپنا
 عشق سدا با غم کی برای
 دل بہلا یا شعور سخن سے
 ربط قدیمے یاد دلایا
 ربط ہوا کلنڈر لب میں
 ٹہری تبسم سی ہی ہنسی کی

جان و فرح ہم کو ہر راحت
 چشم تر و شور اپہ غم میں
 سیرچمن میں روزگداری
 رود و شراب و صحبت یاران
 طبع کشیدہ رنج کشوں سے
 ز فرمہ سازی سی و مساز
 سینہ سی ٹہنڈک کو جو لگایا
 حوصلہ ہا سی جان نکالی
 چند می بونہین اوقات بسر کی
 چرخ فی دیکھہ آرام ہمارا
 جان فلک کے ہو گئی مضطر
 چرخ کو اپنا چین نہ بہایا
 ظلم فرمیش یاد کئی بہر
 عشق کو خواب خوش سی حکایا
 ملخی غم و می عیش و کہا کر
 یعنی ہماری ہم ہر و ن سے
 شادی اوہی ایک گہرین شنگ
 بسکہ تکلف نامہ اثر تہا
 تہی جو وہ بزم جان دل آرا
 کارکن و مختار روان میں
 اندر و باہر سور و فزائی

خواب و فرہ ہم بستر راحت
 سو شکرابی ایک ایک دم میں
 ہم نفس دم باد ہساری
 رات کہ عجب بادہ گساران
 گر می صحبت شعلہ و شون سے
 چنگ نوازی می گوش نوازی
 سوزش و لکامینہ حلایا
 و لکی سبھی ارمان نکالی
 عیش و طرب میں شام و سحر کی
 غم سی زمین پر سرودی مارا
 دم میں بدل کئی انکھیں اختر
 دور زمان کو چین نہ آیا
 جور و ستم ایجاد کئی بہر
 بیہی بہاسی فتنہ اوٹھایا
 شہد پلایا ز ہر ملاکر
 ہم نبون سی ہم گہرین سے
 او سمین ہو یہ خانہ خرابی
 او نکا مکان ہی اپنا ہی گہرا
 میں ہی وان نہا محض آرا
 ہتمم ہر کار و وان میں
 تہی متحد و بزم آرا می

سو ہی ہر ایک بزم اپنا گزرو
 اپنا گزروں صلح خانہ
 پر ویسی ایک آواز خوش تھی
 وصف کی اسکی تاب کہان ہے
 لفظ جو تہی مربوط صد اسی
 کیا کہوں اسکی سحر بیانی
 لفظ نہ تہی ایک تازہ فسون
 چہر کی باتیں جاووی بابل
 گرچہ سخن کا ہوش کہان تھا
 ہم سخن پر طور و گرسے
 آہ فی کتنی تیرا شری کے
 جلوں اوٹھا کردہ بین گراوی
 پردہ اوٹھایا شوق بہان
 کیا کہوں عالم اتنی جہلک کا
 جون نظر اسی دوہن بہان
 دیکھو وہ عالم جلوہ گری کا
 قامت رعنا اہستم کش
 زلف مسلسل سلسلہ بھیان
 تیغ شکاری جہش ابرو
 کشتہ ترکان ترگ گمان
 رنگ صبا گلہ زیر سکھم

مجھ کو بکارین کام جد ہر ہو
 تاور رنگین بزم زمانہ
 جسے یہ چہ ہی مجھ کو لکائی
 رنگ بیان کی لال زبان ہے
 سونہ ادا ہوں نطق ادا ہے
 لفظ کئی اور لاکھ معانی
 جس کے موکل عشق فزون ہے
 جس میں مسخر ہو ہی کیا دل
 ایک مجیب ناز فغان تھا
 بات اود ہر سی نالہ اود ہے
 پردہ نشین فی پردہ دری
 ایک جہلک سی اپنی و کہاؤ
 مونہ کو چہ پایا مات تو ان
 رنگ او زری ہی مہر فلک کا
 کیسی تجلی برق طہان تہی
 ہوش اوڑی یکبار پری کا
 تاب جبین یا شعلہ آتش
 حلقہ کا کل یاور دندان
 چشم کی گردش شوخی ہو
 سرمہ فسان تیغ صفائے
 خندہ گلبن طوڑ بسم

بسکہ وہ شکل پر وہ نشین ہے
 گرچہ میرا ہر موئی زبان ہو
 ہو متحیر و یکہرہ راہین
 عالم حیرت رخ فی دکھایا
 کہنی پسا ی رنج بہم
 ولیمین رہی صد حرف نکفتہ
 کیا کہوں حالت جانین کی
 دیر تک بیہوش پڑی تھی
 وقت سخن کب طاقت آئی
 کسا سخن اب بات کہاں کے
 جاتی ہی اوسکی آئی قیمت
 دل فی اُدھر کو پہرہ کیا مونہ
 دم میں بگر گئی بازی سار
 لی گئی میرا چین وہ بالکل
 جوش فی اوٹھ کر جی ہی نہایا
 دم میں تمنا کی جو نہ آوی
 گرنہ فریب امید نکالے
 تاب اجل فی جینی کا بار
 شام گو بار ہی انگہ بچا کر
 اکی تسلے دی گئی کچھ کچھ
 کیا کہوں کیا کیا جلوئی دکھایا

دلسی زبان تک اتی نہیں ہے
 تو بھی سراپا وہ نہ بیان ہو
 دیکھہ وہ عالم مرہی گیان
 آئینہ نے آئینہ بنایا
 حیرت دلسی کہو سی گئی ہم
 کہل نہ سکا کچھ شوق نہفتہ
 بات تو سمجھو بات نہیں کی
 اوٹھہ کی ہی تو خاموش کچھ ہی
 جب وہ گئی تب طاقت آئی
 تاب جو کچھ ہی صرف فغان کے
 راحت رفتہ لای قیمت
 پہرتی ہی وہ مونہ بہر لیا مونہ
 تاب و توان فی طاقت ار
 ساتھ سدا رمی صبر و تحمل
 شوق فی کیا ہنگامہ اوٹھایا
 دم بھی ملی جی جاوی ہی جا
 جانکو اوس دم کوں نہ ہالی
 رنج میں جون توں وز گدرا
 دیکھہ گئی اوس حال کو آکر
 تاب و توان پہر لیگئی کچھ کچھ
 وہ دین گئی اور وہ دین آئی

لطف و نوازش مایہم
 روز و دواع بزم جب آیا
 اکی کہا سونا زو اداسی
 وصل پہلا تبیر سی کیا ہو
 چاہا تہا تسکین دیکھنی تجھ کو
 سو تو کسی ڈر سے نہ بن رہا
 کچھ بھی اگر تبیر بن آئی
 ولد ہی کرتی اور دل لیتی
 یہاں سی گئی پر لہنا مشکل
 ملنی تو ملنا کیونکر ہو وی
 قید کہوں کیا اپنی مین کی
 وہیاں نہ آئی پائی کیا
 باد صبا پیغام نہ لاوی
 تا دم مرگ ارمان نہ نکلی
 ضعف غشی شس ہی ہونی نہ پاتا
 رفتہ زنان کا چہر چاہو
 سبکے بند اس فکر میں جاو
 آدوشد کیا ہو وی فسانہ
 جیکی تباہی کہی کہا تک
 خیر ہر اب ایجان ملین کے
 یہاں ہی کہی گرائین کی اکی

ٹہری نہ ٹہری آئی بہم
 مردہ مرگ تازہ سنایا
 بس نہیں چلتا حکم قضا
 جنک جدل تقیر سی کیا
 کچھ تو سہلے دست کچھ نہ جکو
 بکڑی جو ترکیب بنائی
 جی ہی مین جیکی کیون رہا
 یہاں ہی جو ملتی تو مل لیتی
 وصل و جدائی کیا کیا مشکل
 بن ملی حالت اتر ہو وی
 کانپتی جاوی باد سحر کے
 ذکر نہ ہرگز آئی کیا
 مرغ سلیمان اوڑنی نہ پاتا
 سرع ہی ہو تو جان نہ نکلی
 طاقت کیا جواب سی جاو
 عمر روان کا چہر چاہو وی
 خواب مین ہی تا کوئی نہ آوی
 رات کا آنا روز کا جانا
 صبر نہ آوی قید یہاں تک
 جیتی رہی تو آن مین کے
 تم ہی ہی ہم مل جائین گی اکی

وہ تو نئی یہ کہہ کی او دہر کو
 چہشتی ہی بجرانِ جست کی ست
 نالہ دل سے شور مچایا
 آہ فی آتشِ دمی لُ جان کو
 زلزلہ بیتابی جان سے
 اشک فی کیا کیا کی خورِ بیا
 جوشِ شپیدن کا تم آیا
 جی پہ بنا ہی کیا کیا دل فی
 زردی رخ فی رنگ کیا کیا
 سینہ بیمار غم سے مگر
 اتساقِ کامِ گلستہ فالین
 صبرِ خیال و تابِ مان
 عیشِ وطن اندوہ غریبان
 پاؤں سی جشت سرنہ او ہوا
 سوزِ نہانی ثانی و وزخ
 سیرِ کلماتِ سی خفقان ہو
 خارِ چہینِ گلشتِ چمن سے
 نغمہ بلبِلِ نالہ سکسک
 چہرہ سی ظاہر و درون
 ایکہ نِ آخرِ جی گہرا یا
 دل نہ تہنبا ہر چند سنبھلا

یہاں قلق آیا دیکھنی گہر کو
 آپ سی مہمان آنی قیامت
 خانہ گرد و ن سہ پہ او ہایا
 آپ جلایا اپنی سکان کو
 گر گئی ارکانِ تن کی مکان
 چشمِ چشم و جیون ریزی
 جی نہ گیا آرام نہ آیا
 کام بکاڑا اپنا دل فی
 وسعتِ غم فی تمک کیا کیا
 آمینہ دل دم سے مگر
 سنگِ زمین سی شہر و بالین
 شغفہ خوابِ خوابِ مان
 دستِ جنون سی جاگ گریبان
 شوقِ مفیلانِ تلوی کہیا
 سینہ کرمی مہمانی و وزخ
 دیکھہ کی جدِ دل اشکِ روان ہو
 ناکِ مین دمِ خوشدوی مہن سے
 خندہ کل پر رونا آوی
 حالِ زبون ہر روز فرون ہو
 لوتنی سی ہی چہین آیا
 دم نہ گیا سو طرح نکالا

صبر کسل مٹیابی جان اب
 سلسلہ ناموس جنون سا
 اوٹہہ کی غرض اچار چلی ہم
 نشہ کا عالم شوق سی ہم پر
 سوچتی دل میں عذرو بہانہ
 دلتی غرض ایک بات بنا
 حیلہ بہانہ کیا کہ راست
 پہنچی جو میں ہم جا کی گھر آوے
 ویکھی نکھیاں چشم سی بہتر
 چلتی ندیوں باد بہار
 پہرہ سکے گرداوسکی مکائی
 آرزوی لب بوسہ زمین کا
 کیا کہوں کیا کیا کہی لبین
 اتنی میں نکلی گھر سے باہر
 تفرقہ لب چاک گریبان
 خاک و محیط گنبد مینو
 مینی و دور خار فسدہ
 خس کی پشم اشعار خمیدہ
 نقش اجل تصویر و باتہی
 ڈائینون کا وہ کہامی کلیجا
 بات میں وہ آواز سلسل

پاس و لحاظ تنگ کہان اب
 سلسلہ جنیان شوق و خون سا
 جانب کوئی یار چلی ہم
 لغزش پاہر ایک قدم پر
 خوش حرکات مضطربا
 خضر فی ہی یہ راہ نہ پای
 جیتی ہی جی ہو جس سی قیمت
 ہوش کئی دروازی پر آوے
 آنکھ سی چمکے خون کہو
 تانہ کرمی پیغام گذاری
 ہونہ سکے قربان دان کے
 سجدہ در ارمان حسین کا
 دلکی تنارہ گئی دل میں
 خاموش مکر وہ المنظر
 رخ کی سیما ہی شام غریبان
 مرکز چشم و دورہ ابر
 بیچی کے خم پر ابر مردہ
 سخت غبار آلاثر ولیدہ
 صورت فتنہ شکل بلاہی
 دیو کا خود بہت جای کلیجا
 صور کا جیسی نفیہ اول

ہنستے نہ یکہا اوسکو کیسی
 اوسکی جبلت میں غم کیسی
 اوس ہی کہا جو دل فی بتایا
 تازہ پیام سودا پہنچا
 و انسی جواب صاف ہی لا
 درو شراب سختی قاتل
 ساختہ حرف تلخ نمایان
 سایہ نمط ناچار پہری ہم
 و رولب جان سرشتہ
 آنکی گہرین پروہی حالت
 پہر طیش دل زلزلہ آرا
 غلغلہ ہم آہنگ قیمت
 خوف کہ بس کرائی یہ کیا ہم
 نام کیا بدنامی دل نے
 بسکہ ہوئی تشویش مذلت
 ہامی خبر تو خوب نہائی
 تہی جواب جان بلب بے
 اوٹہ گئی کیا مایوس تمنا
 اب کی قلق فی طور زیادہ
 یاس و غم و اندوہ خجالت
 طور بظاہر مرنی کی سار

دل نہ دیا آسودہ دل نے
 شیرہ مادر سرکہ جینے
 وہ ہی جو دلمین تہا نہرا یا
 مشورہ دل کہلا ہیجا
 بات بنای پر نہ بن آنی
 تلخ سخن مانند بلابل
 اوس لب شیرین پر سو بہت
 خاک پہ ہر ہر کام کر ہی ہم
 سد گلہ بخت گرشتہ
 بلکہ نہ یادہ یاس خجالت
 پہر قلق جان حوصلہ فرما
 یاس بہشت رنگ قیمت
 ڈر کہ ہوئی رسوائی باہم
 کام کیا نا کاسی دل فی
 کرنی گلے تفتیش مذلت
 ہو گئی عالم میں رسوائی
 مر ہی گئی کین کہی اب اپنی
 انی امید افسوس تمنا
 حالت ابتر اور زیادہ
 جان شکنی کچھ نزع کی حالت
 چار مہینی بون ہی گذری

کیسے مہینے عمرو و عالم	روز قیامت جسکا ہر اکیم
بخت فی کیا کیا کچھ نکیا بہر	چرخ فی تازہ داغ دیا بہر
یعنی وہ رشک مہر و خشان	انہی مہری ایک دست کی مہان
اور یہ مجکو ہی خبر آئی	جان تمنا دودڑ کر آئے
غم سی شگون تازہ لیا بہر	مشورہ دل سی مینی کیا بہر
ولنی کہا ای شوق مجھ	مضطر بانہ کام پی ہم
جان سی تجکو کہو کی رہن کے	جانی ہم تو اب نکہین کے
جانی سی ہو کی پھر سوا سی	جانکی کیون اندوہ فرای
ایسا ہی گری حوصلہ فرسا	شوق سراپا زونہ تھا
لاؤن زبان پر کام تمنا	ہیچو اوسی پیغام تمنا
مجکو ہی دلکی بات جو بہا	محرم راز ایک جلد بلا
ادسکو اوسیم اوسجا ہیجا	حال دل اپنا کہلا نہیجا
گر می شوق و سوز نہانی	آہ سحر کی شعلہ فشان
چشم سہرا کودہ کاشکوہ	بخت بنجواب اسودہ کاشکوہ
قوت فرای غصہ و غم کے	آب دہی خوتا بستم کے
بہر قیامت زرا کی شکایت	مرگ قدم فرسا کی شکایت
عرض حجاب رسوا کردن	عذر امید دیا کرون
حرف زبان زد پیر کی کاش	عرض کر وصل کی خواہش
اوسنی لیا جون نام ہمارا	دینی لگے پیغام ہمارا
سنٹی ہی نام عاشق بکس	کہنی لگی کس ناز سی بس
بارد گر یہ نام نہ لیسنما	رنج پے ہم مجکو مذیتا

نام کو اوسکے اک لگاؤن
 تنگ دو عالم آپ تو تہا ہی
 بہرہ سوال وصل کری
 اب نہ توقع دہر نہ ملو گے
 اب نہ ملو نگے یاد رہی یہ
 وہ نہیں اپنی چاہ کی لائق
 خواب تمنا یا اب نہ کہیں
 مرتی ہن تو مرجائیں بلاسی
 آہ نہ کیسا حال زبون کو
 غورنگی بیتابی جان پر
 غصہ کی بدلی جسم کیا
 سبب نہ ناحق خون کا اثر وہ
 سنتے ہی یہ مرجائی گیا
 جی سی گذرنا کیا عجب آخر
 پہلی ہی عاشق یون ہی ہن
 سیکڑوں ہمیشہ ہو فسانی
 انکھوں کی دیکھی بات کہیں

دلکی طرح سی اوسکو جلاؤ
 مجھ کو ہی کیا بدنام کیا ہی
 بہرہ خیال وصل کری
 اب نہ تمنا کرنے ملو گے
 نام نہ ملو نگے یاد رہی یہ
 اب ہوں کسی بدنام پہ شق
 ملنی کا میری خواب نہ کہیں
 چاہتی ہوں نہیں یہ تو خدا سی
 اسی نہ سمجھی جوش جنون کو
 کان نہ کہا شور و فغان پر
 کچھ ہی خدا کا خوف نہ کیا
 سوچی نہ جھین یہ کہ اگر وہ
 خون بنی مومن کا نہ برابر ہو
 دیر سی ہی وہ جان لب آخر
 ایسی ہزاروں قصہ ہوئی ہن
 اونکو بہلا کر کوئی نہ سانی
 جوش ہی کیا خاموش رہیں

حکایت

عشق جیات ایک جوان تھا
 مرتا پاتا شیر محبت
 نالی عظام غیرت فی مین

رزمہ سنج آہ و فغان تھا
 شکل و فاقہ ہر محبت
 خون تمنا ہر گریہ مین

صبح جدای شام غریبان
 بی رخ رشک شمع منور
 برق طپش آرام طپیدن
 چہرہ سے ٹپکی حیرت یکسر
 سیرچن گل زیر جفا ہو
 آب روان سی جی گہراؤ
 ہو جو سرشک اس چشم سی جا
 ضعف سی شکل گردش بالین
 کیونکہ زبان پر حرف غم آوی
 غش میں ترا جون مردہ ہو
 حال پر اوسکی شفقت آوی
 آہی جاگی جاگی نجا کے
 جاگتی ہی ایک فتنہ جگایا
 گریہ شور آموز طلاطم
 سبیل سرشک آثار خرابی
 گریہ خونیں سی دم طغیان
 سینہ بزمک آبلہ لپکے
 نام ووا آزار فرست رہو
 چہرہ کل وکل رنگ شکستہ
 شور فغان نہید قیامت
 دیکھی جد ہر کو چشم ہیراؤ

کام دل نا کام رقیبان
 تاب وہ پروا نہ مضطر
 شوخی آہو رام رمیدن
 چین و حبسین آئینہ و جوہر
 جسدوہ لالہ داغ فراہو
 عکس اپنی وحشت آوی
 آنکھہ چراوی ابر بہاری
 بھرت جون صوت قالین
 بات سی پہلی لب پہ دم آو
 نیند کہان پر پھرون سو
 تو بھی نہ اوسکو کو سی جگاؤ
 آئی حواس اور ساری پہا
 آنکھہ کھلے اور طوفان آیا
 آب وہ آئینہ قیلم
 اہل محلہ مردم آبی
 دست مڑہ جون نیچہ مرجان
 آہ سحسی دوزخ شیکے
 دل سی نہ دم بہر اہہ جدو
 رنگ ہزار دام گستا
 داغ جنون خورشید قیامت
 آنکھہ بین آنسو جون نظر آوی

قوت غذا غم غصه کہا نا
 جامہ قبای کل اندامان
 شاخ کمان غم کہنچی سی بازو
 ضعف قوی سی چارو کم اوکو
 ہر دم لب پر جان خیرین ہی
 تنگ ہو آب انداز نظر سی
 دلکی حقیقت کچھ سکھے وہ
 شدت رقت میں نہیں دیو
 راز ہفتہ سب سی چہ پاو
 یار وعدہ بیگانہ وہم
 جو کو سی پوچھی حال نہ بولی
 تنگ کرو تو تھوک اوراوی
 یہاں کوئی اپنا کیا سر مار
 کان میں پوچھو وہم مچا کو
 کچھ نہ کہلی احوال کسی پر
 دل ہی سی دل کا حال بیان
 ذکر الم غم از نہووی
 جب نہو کوئی تب تو بن او
 اپنی سی ہووی اپنی حکایت
 جو رو جفا سی یار کا شکوہ
 سن ہی لیا ایک یار نا کہ

خواب فرشتے نیند کا آنا
 جیب سحر ہمدامن دامن
 سینے میں تیر عشق ترارو
 کہنچنا مشکل تا بدم اوکو
 ہر آن آن باز پسین تہے
 یاس درود یو ارسی برسی
 دیکھی جد ہر کو دیکھ رہی
 نا کو سی عاشق جان لبوی
 اپنی کو وہ دیوانہ بنادی
 حال سی اوکی سب نامحرم
 بات تو کیا بہر موزہ ہی بولی
 ہوش تو خاصی کھٹ لاوی
 سخت کہو تو تہر ماری
 بات کو یوں ہی دم میں اوراوی
 کذری جو کچھ سو اپنی ہی جی پر
 ورد نہان کا چارہ نہان
 ہونٹ بلین آواز نہووی
 باتیں ہزاروں جب بنادی
 طالع و چرخ و دلکش کایت
 فرقت دل آزار کا شکوہ
 ہو ہی گیا سب حال سی اکہ

اگہی اپنی اوس کو جتائی
 حرف دروغ اشاری کیا ہو
 حال جب اپنا آپ کہا کچھ
 آخر اوسی ہمارا زبنا یا
 یعنی یہ غم جو دلمین بہان
 اسکا سبب ایک پردہ نشین
 چشم دل مایوس ملا یک
 رومی نظر پر برقع اداسی
 ناز نہفتہ طرز حیا میں
 شرم زیادہ ناز و اداسی
 لانسکون غم و لکا زبانتک
 نکلی تو جی اور راہ نہ سکلے
 یاس انیس درد نہانے
 اوسنی کہا بہر جہر کہان
 حال سی اوس کو کچھ تو خبر ہو
 شاید اوس سی سی چارہ گری ہو
 وہ ہی کوئی تدبیر کالے
 ورنہ یونہی ہر جاوگی ایک دن
 عمر کی باقی ہن جو کئے دم
 جان سی وہ ہی تنگ تو تھا ہی
 مطلب و مضمون بکھا کر

بکری سی ہی پہر کچھ نہ بنائی
 ہو کی مقرر انکار سی کیا ہو
 بہر نہ بنی افسار سوا کچھ
 درد و فزا افسانہ سنایا
 نقب زن غم خانہ جان
 حور کو جس سے پردہ نہیں ہے
 پردہ در نہ مایوس ملا یک
 غرق غرق ائینہ حیا سی
 چرخ مکین شکار و حفا میں
 ناز و اداسی شرمندہ حیا سی
 جانہ کے پیغام و انتک
 راہ ملاقات آہ نہ سکلے
 آرزو اپنی دشمن جانے
 اب تو کسی کو بھیجی وہان تک
 حرف الم کا کچھ تو اثر ہو
 چارہ درد و جبر سی ہو
 جان ملیش آرا کو نہ ہائے
 چین نہ غم سی پاؤگی ایک دن
 ہو یمن گئے صرف نالہ پیہم
 دوہن کسی کو بھیج دیا ہی
 قصہ سنا کر حال دکھا کر

اوسنی جب اوسکو تنہا پایا
 حالت عاشق شرح و بیان کی
 غرض کیا پیغام تمنا
 رو کے حدیث شوق اور
 جھلکے کہا یوں سوز نہانی
 سکے پیام زلزلہ مضمون
 صبر تھا تو عشق کیا کیوں
 پہلی ہی کرنا نہا حذر اور کو
 ملنی کو سمجھی کیوں میری آس
 قاید وہ ب پیغام دہی سے
 کوئی جناسی عشق ہی کیوں
 ایسی سی الفت ہو نہ کیوں
 اور نہ یوں بدنام کہیں تین
 پہر کی جوہن پیچ امہر زیا
 جان الم کش تاب نہ لاتی
 بات سی اوسکی جان ہوا
 ایک ہی دم میں تھا دم ریت
 عشق کا ادنا کام ہی یہ تو
 عشق سی جو ہو اسکو عجیب ہے
 مومن زرار اب بند زبان کر
 تا بجایا یہ گرم بیاسنے

حال سراپا رنج سنایا
 آہ پی ہم درو زبان کے
 مطلب یاس انجام تمنا
 آگ پہ روغن تہی نہا کے
 جس سی کہ دل ہو کوہ کا پانی
 اوسنی جواب ناز و یابون
 چاہ کا میری نام لیا کیوں
 مرنی سی حاصل جانکر اور کو
 کیوں نہوی اوسوقت ہراسا
 حاصل کیا بدنام کئی سے
 تاب نہ تو زندہ رہی کیوں
 ک گئے اس گرم دلی کو
 کاشکے وہ مرجایا نہیں
 اکی پیام مرگ سنایا
 جوش قلق کو تاب نہ آئی
 شمع سحر اور باد صبا تہی
 آہ کی ہی دی غم فی نہ و صحت
 نیک بہت انجام ہی یہ تو
 عشق حریف مرد طلب ہے
 ختم سخن کر تو ک بیان کر
 تا بجایا یہ شعلہ فشا نے

تاب سماعت اب نہین بکو
پہونک یا جی تیری زبان
چشم سیل اشک روان ہی
حرف قلق فی سخت ستایا
طال حدیث العشق فاقصر

اک لکے اس گرمی دم کو
سینہ جلایا سوز بہان
تو نہین شاعر مرثیہ خوان ہے
تیری طپش فی سبکو لٹایا
افلقنا و لو الک صبر

شعری تجسم

این تازہ فغان کہ کشیدم
حرفی است بخون دیرہ مرقوم

این نالہ کہ از جگر کشیدم
نام و سالش حنین مغموم

ساقیا اب ناز بجا کس لئی
تند خو سی باعث آزار ہی
بیمرا ہی شکر افشانی تیری
امی تنک طرف ہتھو بندھو
بی نیازیکا سبب ای بد مزاج
کام کیا اب ساغر سرشاری
مجاہد غم ہی بھی بزم سراپ
جلوہ می نی پلا یا خون مجھے
دیکھہ دور ساغر دل کنی بہار
وصل کا عالم نظر میں چہا گیا

چین ابرو بی محابا کس لئی
زہر قاتل تلخی گفتار ہی
بی نمک ہی سرکہ پیشانی تیری
دل ہوا کہتا ترش ابرو ہو
کیا رہی ہی ہکو تیری احتیاج
بادہ کش ہون جام چشم یار
ہو گیا دگر میونس جی کباب
اگنی یاد لب میگون مجھے
پہر گئی انکھوں کی اگی چشم یار
پہر نشا خود رفتگی کا آگیا

چشم تر بر زخون بچانه ہی
جوش می کی طرح کبریا تا ہی آه
ضبط پیہم کی توان ہی نہیں
ماجرای سخت مشکل کیا کرو
نازیجا اور میں کہ وصلہ
بس چلی تاب تو ان کا کتب تک
پہر سرشک لالہ کون غماز ہے
پہر ہوا ہی اخن غم جان لاش
پہر میں کیا کیا ولولہ تاثیر کی
پہر ہی وقت نالہ و فریاد دل
پہر کسی زلف سیہ کا دسیان
پہر غرض کہا نا کہاں مینا کہاں
ذکر خفتن معنی بیکانہ ہی
فکر ای بخودی کا ہوش ہی
پہر وہی درمانہ کی بیچارگی
پہر اطبائی کیا ترک علاج
ہم نفس میں مہم کرم فغان
رو کی آنسو پوچھتی ہیں بار بار
حال چاک سینہ کیا ہیہات
تاب چرخ رازدار و نکو نہیں
سوچتی شاکر دین سال و فنا

جون صراحی گریہ رہتا ہی
خون دل ہونہ میں بہا تا ہی آہ
طاقت و ہر شکایت ہی نہیں
کیا کروں بتا نہیں دل کیا کرو
کیا رکھی ہی ولولہ سا ولولہ
پاس ہو راز زبان کا کتب تک
رنگ و پیرا بل پروا ہی
پار و پارہ دل جگری دیشاک
پہر ہری دان نالہ شہک
دشمن جان ہی چہ ایک سیاد
ظلمت کفر اپنا پہر ایمان ہی
خون دل سخت جگری اب و با
طالع خوابیدہ پہر افراzen
عقل کو کتنا جو کجا شہ
پہر وہی نسو ہی اور آری
چار و ساز و نکا پہر اب بگڑا
ناصحن کی لڑکھائی ہی زبان
زندگی سی ماہہ و ہونہ ہی
کانپتا کچہ خیمہ اگر کا ماہہ ہی
اوہہ کنی پہلو سی تی ہنشین
مرثیہ کی فکر ہی یون کی ستا

<p> کونسی شاگرد وہ ہوتا دفن وحشت و مضطرب کہم نسکین و س اکبر و علمت سرافراز سخن باعث ناز و غرور روزگار شفیقتہ سرد فتراہل قلم بعدیل و بی ہیم و بی بدل راز دان نکتہ ای کس ن ہم نفس ہم رضا جو دوست یار جانی محرم راز نہان محو امید و تمنای وصال جان پر اند کیسی آسبے زندگانی کی ہمین لالی پری دشمن جانی ہی یار و کیا کرو رشک دشمن فی مستایا ای کاسہ عمر آہ بہر تابہ ہمین نہو کرین کہاتی ہی مرگم ادخوا یاد عیسی کام لب و مساری آس ملنی کی ہمین مرنا محال چارہ و تدبیر کا امکان ہمین کیا تہی پوچھی سی اشک لالہ کون ہونشکاف سینہ کا کیون کر ف </p>	<p> بی سخن ہی دلر با جٹکا سخن بخودی مین ہی مین جنکی جو پایہ بالاتر ہر افراز سخن میری شفق میری نس مہری یا نکتہ خاطر نشان جسکار قم بی نظیر و بی مثال و بی مثل سنی کرسی نشین خاطر نشان شفیقتہ دلدار و الہ جان بنار بی ریامونس کوئی ایسا کہان بعد میری زندگی او کی محال حال بگرا جاتی ہی یہ کیا ہی ای کس بعد رد کی بالی پری کیا کرون ای دوستدار و کیا کرو سوز غیرت فی جلا یا ای خضر ہونہین کیا کہ مر تابہ ہمین آئی کیا ہی سخت جانی سنگ جو نفس ہی سودم اعجاز ہی ہر طرح سی ہم مین محروم وصال درد اپنا قابل در مان ہمین پاکدامن فی رولایا ہی یہ خون چاک پردیسی نہ چہا نکلی کہو </p>
---	--

بہر طاقت قوت کیا جز ہر غم
 ہی فسوں افسانہ کیونکر منید
 چاندنی کی ہول سی سکین کہا
 چارہ غش کر سکے کیونکر کلاب
 رائی کاکل کی کچی کو کیا کروں
 نام سی عنبر کی جی گہرا گیا
 ورو دل کا چارہ یاس انگیزی
 ای وہ یوسف لباس فی منیر
 کچہ نہیں کہاتی ہی وجہ احتراز
 ایسی عاشق سی حذر بیفایہ
 کیا ہی آخر فتوہ اہل جمال
 مفتیان عشق لکھتی ہن تمام
 ہن براہین و دلائل بجاواب
 اوس تجاہل کیش کو سمجھا کون
 چارہ غیر از صبر خاموشی نہیں
 کم نگاہ و کم نابی دید ہے
 حال ابتر کو دکھاؤں کسطح
 التماس شوق نظرون میں محال
 نکلی باتو نہیں اگر مونہہ سی ہوا
 شعری زینت و زای خم ہو لطف
 آئی کر کچہ تذکری میں لفظ آہ

اوسنی کہای میری طنی کی قسم
 بند ہوں انکھین جو وہ انکھیں بنا
 مہروش کی یادین ہیال پین
 لیکٹی ہوش اوس رخ گلگون کی پاب
 شکستے ناسو ہی زخم درون
 پیچ من کس لطف کی من اگیا
 نر کس بیمار کو پر مہر ہے
 بوی پیراہن رکھی مجھی عزیز
 پاکد امن ہی وہ تو میں پاک باز
 پاس عنصرت اسقدر بیفایہ
 گر نہیں معشوق عاشق بر حلال
 بوالہوس شوہر ہی ہو تو حرام
 لیکن اوس ہی کہہ سکی کیسکی تاب
 کون سننا ہی زبان پر نہی کون
 بی زبان کو حکم سرگوشی نہیں
 بیروت ہو فانی دید ہے
 اجرائی غم سناؤں کسطح
 ناتوان میں پرندیکھی میرا حال
 شعرا رخسار ہوا آتش زبان
 موشگافی کر کروں برسم ہو لطف
 ہو مکر سزمہ سی چشم سیاہ

سرگذشت قیس مجروحی آل
 یون کہی وحشت ترا افسانہ
 تہی زبس عشق نواز و دلفروز
 ذکر شیرین کس میزی ہر
 وادہ انصاف از خار شکن
 وصل مشک بہت لذت فرا
 اور انداز ستم کیا کیا کہون
 اور نہ بیان ننگ ہی نام اور
 ہو چکی ہی کیسی رسوائی میر
 جہش بیان شوق تین ہر خیل ہون
 جا بجا تھمہ میرا مشہور
 حق تو بہ ہی عشق بکڑ نہیں
 پہلے تہا بہہ عشق کا رتبہ کہاں
 دنی گئیں نام اس قدر بدنامی
 یہ نام میری وفا کی بین گواہ
 ابتدا سی جان بر کبیلہ کیا
 چپک چپکی غل مچا تا ہی رہا
 جامہ سہاگم کہی ہنا نہیں
 کیا کہون کہی ہن کس کی ستم
 مہربانی دلد ہی بھی جو رہے
 حال میرا لایق اظہاری

رکہون کچھ کچھ کہی جس بہ حال
 ایسی باتیں جو کرسی دیوانہ ہی
 نام لیلے ہی سوتیرہ روز
 پر سر فرسردہ دیر جانا غلط
 بیگنہ پرویز و جسم کہن
 تلخ کامی ایسی شیرین افترا
 کیا کروان ہی پاس سکا کیا ہون
 شان شوکت ہی خرابی ابتری
 شہرہ ہی ہنگامہ آرامی میر
 خانہ برباد بین شک سیل ہون
 اہل وجد و حال تکث اور ہی
 پاہ عشق مجازی نہیں
 میری خواری سی لک لفت کوسا
 کام کی نکلین میرا کامیابان
 فتنہ کر طر رستم کی داد خوا
 مای مجہ نام کام فی کیا کیا کہا
 تہک نہ بیٹھا ناز و نہا مای
 پردہ در تہی ایک ہی بردہ ہن
 پر نرالی سب سے سکی ستم
 اور تہی کچھ اور یہ کچھ اور ہی
 ایک پاس آبروی یاری

جوش سودا ہی ولی بکنا نہیں
 پھر کئی نالی پہنچ کر تا گلو
 کیا بن آتی ہی سو پھر شکیب
 پر خلش کی سینہ کاوی بھی غصیب
 پاس طلب ہر قاتل ہی کہیں
 رک گیا دم کیا کری ناپ رہے
 لب پر آیا قصہ درد آفرین
 بہر استقبال آتا ہی اثر
 بسکہ ایک شک پر جا تا ہے
 کیا فائدہ جس سے خواب رہو
 وہ تان بانشق حیران نصیب
 حیرت افزا ماجرای شوق ہے
 بہ نہ کون سمجھیں کہ ہے
 ود جو قصہ رو گیا ہی تمام
 ابتدا اسکی سچہ ہیں آنی کب
 کون ساقصہ وہ خوار کیا بیان
 یعنی جب قاصد پہر الیکر جواب
 اس نوئی سن جواب جان گیل
 اوڑ گیا رنگ امید چارہ جو
 ہی سحر آرزو ہی صال
 سراو نہایا خاطر مایوس فی

ناک کئی چپ پرین کہ یہ سکتا ہین
 ان کون ایونکہ کہ ہی شعلہ خو
 یون خرابی ہا ہی افغان نصیب
 اہتمام خون تراوی بھی غصیب
 ریزہ لایس ہی ہر نفس
 کر نہ بھی بہر دشا رہے
 دس ہی کھلی نا امانی دشین
 گفتگوئی غیرت آہ سحر
 بہم افسون میرا فساد ہے
 فتنہ روز جزا بیدار ہے
 سرکہ شت نامیدہ شکیب
 انتہا و ابتدا ہی شوق ہے
 عقل ہی میری طرح حیران ہے
 جب تلک اوسکا ہو ہی ختم
 فہم سامع نہ کو پای کب
 اس ہی پہلی شوی کی دستا
 لفظ ہی معنی مضمون عتاب
 نکل وہ بیان شکان چان گیل
 نا امید ہی کی بر آئی آرزو
 جانی گزری تمنای صال
 باون پیدای کھ افسوس

چشم سی ٹکی سرشک لالہ کن
 شور افغان فی اوٹھایا ستر گہر
 ہو گئی دلسور آہ آتشین
 خاک اوڑایا اشک کلفت تیز
 ہو گیا افسانہ سا خواب صلی
 داغ دل ہمراہ اشک انکھو نہیں
 دلتی پامی جرم الفت کی سزا
 صد خلش خار و رک جانیں جو
 جوش و خشت ساسلہ جنیان ہوا
 جان بی طاقت ہکانی لگ گئے
 دیکھ جوش سیت برو صطرا
 آہ و افغانسی دم آیا ناکین
 جلوی اوس بید کی نظر وین چہا
 اشک انکھون پچر بی چہا گئے
 وصل کی حسرت میں سودا ہو گیا
 ہر نفس جوش طبع غم گرین
 جی نہ پہلے گرچہ بہلا یا کروں
 مجلس اجاب سی نفرت ہو
 کہنہ یاران دل غمناک میں
 باغ و بہستان مجلس ماتم لگی
 وحشت و سودا بلایا خانے

فوج حرمان فی کیا حشر کا خون
 ہر نفس نکلا لئی نخت جگر
 آسمان بس نالہ کرشی بن
 جی بھہایا آتش جانسور نے
 تہی امید وصل یا نا وصال
 خار خار رنج فی یہ محل کہلا
 جان چکھا تلخ کامی کا مزا
 کشمکش دست و گریبا میں ہو
 باد یہ آباد کھرویران ہوا
 ضعف کی محنت ہکانی لگ گئے
 لڑکھرائی پامی سکین و قرار
 جی کدورت فی ملا یا خاکین
 جسطرف کو دیکھنی دیکھا نہ جا
 دلداز سی نظرمین آگئی
 دمدم لب پر کہ یہ کیا ہو گیا
 دمدم بیتاب تر جان خرب
 دل نہ ٹھہری لاکہ ٹھہرایا کروں
 بیکی سے گریہی صحبت ہوئی
 پریشانی اجاب سی غم ناکین
 کنج خلوت کی سوا جی کم گئے
 گوشہ تنہائی و دیوانے گئے

گہرہ خیال چشم میں حال خراب
 گہرہ فراق طرہ سی چین چین
 یاد کو میں دور تی بہرنا کہے
 شوخی و حشت سنی گہرا کرنا
 جب تصور آئی ہو نہیں پایا
 صبح سی تا شام چون مہر شیر
 شام سی تا صبح چون ماہ تمام
 نصف شب ہم گردش اس سال و بار
 مہر و مہ داغ و فامی روز و شب
 ایمن بہ اتین ولی حیتی رہی
 جسی بی طاقت نہ پہنچی تا بلور
 زندگی باقی تہی دن مر مر کئے
 نفیس ہر دم دم خنجر ہوا
 کٹ گیا دن ہی اگر کٹ گئی
 اختیار مرگ میں ناچار رست
 جب کہ گذری چند روز اس حال
 پاس بدنامی فلک کو آگیا
 پھر گیا جی آسمان کا جوری
 دل گیا جوش اثر کا آہ پر
 ان ری دعوی آہ عالم سوز کے
 پیرو خواہش حصول آرزو

اشک میگوئی سستہ شراب
 کاہ فکر زلف میں دل شانہ بین
 آپ اپنی پاؤں پر گرنا کہے
 جان کہو فی میں مزا پایا کروں
 اوسکو اپنی رحم میں کہلاؤں حال
 و مہدم رنگ سرخ و حالت تغیر
 چشم کو آسودن خفتن حرام
 دورہ خوریمہ نصف النہار
 روز و شب حسرت فرامی روز و شب
 روز بد و یکہی پہلی حیتی رہی
 سخت جانی فی جہامی اپنی زور
 کٹ گئی پر کیا کہوں کیونکر گئی
 میں خیالی سر بریدن میں مرا
 صبح کے پوتہی کہ چہاٹی پٹ گئی
 سہل نزع سخت دل و شوارست
 باز آیا چرخ اپنی چال سے
 شور آہ و نالہ سی گہرا گیا
 دلو خالی کر چکا ہر طوری
 طالع برگشتہ آئی راہ پر
 دن پہری کس عاشق بد روز کے
 کیا اجابت کو دعا کی جستجو

خضر فی گم کرده ره کو آلبا
قصه کوتاه ایکن نهی بکد
آز شاد و میرگ نو امید اجل
هر نظر محو رخ تاب و ثبات
دید و شوق تجلی سونی در
اعتماد ناله مشکبگیر تنها
ناگهان وارد بوی ایک پیر
رخ سی اندازش گفتن آشکار
هر نفس شک نفسهای سیم
غم حضور قامت خم قد سرو
هم زبان طوطی مشک نشان
چشم و طرز دلنوازیهای پاک
زیر لب حرف بشارت و نوید
گوهر افشانی لب گفتاری
ای خرابای بیجیا ای بکا
ای هوس آمیز رنگ شفته
ای پشیمانی پسندای بی نیز
ای قاتل و قاتل صد آرزو
ای نصیحت ناشنوا ای بی شعور
ای قرار اضطراب ای مشکب
ای قبول شوق دشواری پسند

حال مطلب نه مطلب پالیا
گر می افسانه زلف دراز
باد مرغکان باعث طول امل
پیش چشم اوسکی نگاه التفات
کردش چشم وفا مد نظر
انتظار رفد دم تاثیر تنها
جسکه صدق نو جوانیکه جمال
کیا جبین داغ دل صبح بها
جلوه گراوس غیرت گل کی سیم
خنده و رفقا چون کبک و تدر
اوس لب شیرین گویا تر جان
صد نگاه آشنا بیکانه و آ
خنده منت ذرا چون صبح عید
بیه پیام اوس لعل گوهر بار
ای ذلیل ای مضطرب ای فقرا
دشمن ناموس و تنگ شفته
ای دل آزار دل آرام عزیز
ای سنگرامی شکش ای عدو
ای زبون اضطراب ای صبور
ای مصیبت بهره ای حسرت
ای پسند و حشت خواری پسند

اسی خراب حالت عبرت فرما
 اسی عدوی عقل و ہوش از جا
 بہ نہ سچا نا سمجہ کہتا ہو گا
 کیسی خوش خو کو ملامت دے گی
 طعنی دینگی غیر کس محبوب کو
 کیسی چہا قی طعنی سی چہن جا
 مل سکین گی کیونکہ رسوائی کی
 گزرتی تھو تمنای وصال
 دیکھتا تھا میری حال زلزلہ کو
 کیا کہوں کس بیکہ سی کیا کیا
 اب ہی کر کچھ پس سولی کرو
 کو سی ملنی کی گردن تدبیر میں
 تھا مطلق بسکہ عذر ضابط
 کر گیا بخود ہجوم اشتیاق
 کر ملو شکریا ت کچھ نہیں
 کوئی اوس پر فن کی باتیں کیا
 کہہ گئی ہو سطرہ باتیں ہوئیں
 کہ چہ دل اوس لڑائی پہر گیا
 پر کہہ پاس غانی تہم تہم
 ورنہ اس نفرت پیشکل ہی نہا
 وجہ نفرت یہ کہ وہ انش عدا

اسی مطمع حسرت فرما
 دور تہا تو پر نہ آیا میری پا
 ساتھ میری کون سوا ہو گیا
 کیسی نازک پر قیامت ہو گئی
 بد کہیں گی لوگ کیسی ب کو
 کیسی نازک بیان پہنچا ہو گیا
 یاس ہی ہنگامہ آری کی بعد
 شوق کا میری تو کرنا تھا کیا
 سوچتا تھا حسرت ویدار کو
 خیر وہ توجو کیا اچھا کیا
 دور یہ ہنگامہ آرا سی کرو
 ہجر میں کب تک رہوں لکھن
 مختصر سایہ لکھا بینی جواب
 اب برابر ہی ہیں اوس فراق
 اور نہ ملنی تو شکایت کچھ نہیں
 ان جوابوں پر پیام اتی رک
 چسکے چسکی کچھ غافقا تین ہوئیں
 آشنا نا آشنا سی پہر گیا
 یوفا و نہیں رہیں تا نیک نام
 اجتماع احراز و شوق و آہ
 دور ہی سی خوشنما تہی ان

پاس سی ویکھا تو بس ویکھا نجا
 غم سی جی چشم غلط میں کا جلا
 دل ہو ہر و اختلاط کرم سی
 لاف الفت کی مذمت ایہا ی
 جبہ نم سی ویدہ نم منفعل
 قدر ذوق حسرت عشاق کے
 پاس خاطر داری طبع نفور
 دل سی نقص عہد و پیمان کی قسم
 وصلین رنج جدا ہمای ہجر
 کر مجوشی موجب دل تنگی
 شوخیان رشک م صبر و
 شعلہ و زنج رخ انور کی تاب
 جبہ با صبح و دایع جبہ بین
 گروہ ایک دل تنگی مایوس کا
 موسی سر سی شام غربت روید
 ویدہ جبران سی رخ بی آب تر
 طرہ یار و زسیا ہوا ہوس
 ابروی بی موسی ظاہر جلدی
 یا نیام نخل فرسودہ خواب
 شوخی مفرگان خرام شکیب
 یون سفید عین سیما سی کم نما

ہر نگاہ منفعل انکھیں چرا
 چشم بد و ر ایک رشک صلا
 بچہ گیا جی جوش آب شرم سی
 آپ اپنی پر قیامت ایہا ی
 مجسی دل میں لسی باہم منفعل
 حسرتین نا کامی شتاق کے
 دلہ یہا ی غم اپنی سی
 ویدہ جان پشیمان کی قسم
 شکوہ امی کم نما یہا ی ہجر
 آمد او سکی جیت خود رفتگی
 کیا بلا ی جان وہ کل مہیب
 جس سی ہر مومن کو واجب تھا
 روسیہ پر تیر کی طمانہ بین
 ہر شکن خط تھا کف افسوس کا
 ظلمت شبہا می ہجران صبح
 زلف عاشق سی کہیں متلاب تر
 جعد رشک وود آہ بوالہوس
 زنگ خورہ جیسی تیغ سی
 یا شکستہ کہنہ محراب خراب
 زکس بیمار مزیک کی قرب
 جون بیاض صبح صادق صا دین

ہر نگاہ تیر تیغ سببے اثر
 خانہ چشم ایک صحرا خراب
 گوشہ چشم با فسون فتنہ کر
 کان کل تہی لیکے جہاں ہو
 لالہ پرم وہ وہ زلمین غدار
 ناک وہ مرقاض قطع آرزو
 بوالہوس کا بوسہ لینا قہر تھا
 باری بہان تو ابرو میری ہی
 کر نہ تھا غنچہ دہن گل رنگ تھا
 تہی وہ دندان مسی الودہ میں
 احتمال لب سے عارف رنگ پا
 رشک نفخ صو آواز بلند
 کیا کر۔ الصوت جیسی شور عہ
 خانہ دشمن میں آواز حبیب
 فصل نور دی میں فریاد
 شاکی ہجران لب پر وصل
 دام میں ہنگامہ مرغان باغ
 نالہ آوارہ گم کردہ راہ
 شورشن اعطدم وجد و سما
 عاشقوں پر ناصحوں کا ولولہ
 آہ وزاری نوجوان کی نعش پر

غیرت تیر جوانی ہر نظر
 اکبرہ کی تو بلی کلوح خوردہ
 وہ مثلث جسکا ویرانی اثر
 فصل بہن کی ہوا کہاں ہی ہو
 داغ چپک داغ رشک نو بہار
 منتقل تشبیہ سی حق کی ہو
 وہ لب شیرین کہ میتہا زہر تھا
 دانت وہ موتی تہی کو پہونگی
 گوز بانسی ہو و لیکن تنگ تھا
 لیکے سین لفظ وقت پورین
 ماری خجلت کی نہری رنگ پا
 خندہ صبح قیامت زہر خند
 شہر پر بجلے کر تہی کی بعد
 کوچہ جانان میں غوغا قریب
 بہن و دی فتنہ مرغ چمن
 نالہ مرغ سحر شبہاں ہی وصل
 استخوان ہائی جا پر شور باغ
 شہرہ فرمان قتل بی گناہ
 بای جانان کی صدا وقت و دل
 محتسب کا نیکہ میں غافلہ
 وہ صد ان سب سے نامبارت تر

اوں فن گوئی یاد نہی ان
 کیسی گردن بکی اگر بس
 پای کو زمین جواس کوئی تپا
 شقون کو علودہ کوئی دش کا
 ویکہل شافی کو کوئی اکہین
 کیر عفتوت ہشتناوی غل
 سوکھی سوکھی ساعدہ باویم
 وصف ساعد کا جو دیان جان
 فکری طبع منور اتہ اوہائی
 ایک سے تہی باعث نگہا
 طائر زبان کشتہ پرواز تہا
 اوکی سینہ کو کہون کیا ان
 چہاتیان وہ کتنی نامعلوم
 تفرقہ اتنا کہ بہر ربط ہم
 گرمی آدمی اونکی ہوفہم حکیم
 اوکی جو خوبی تہی سویرے
 بدنام تر موسیٰ حینی سے کہ
 تار ز مار کشیشان سی جمل
 سندان تہان ترزم کیسوی
 آگہی جی کہتی ہوسی شرمائی ہی
 ہی یہ زور شاعر کی جالبی

چاہ بابل کی اوٹھا دلسی ہون
 ہوسی گردن ناقہ لیلی کی جم
 اونٹ کو کہتی ہین اٹا بن کی
 چارہ درد حسرت انوش کا
 جہوروی ہشتناوی ہشتناوی
 سبزو یگانہ وہ موسیٰ غل
 جیسی دو خار مغیلاں ہون ہم
 خامہ ہی ہاتھوسی نکلا جانی
 وہ تو کیا تشبیہ ہی گواہی
 وہ کف دست اور دست کر بلا
 پنچہ رشک پنچہ شہباز تہا
 جوف یہ سطح مقعرین کہا
 بیگمان دو نقطہ موموم پس
 شکل خط منحنی و پشت خم
 بھول جاوی بحث خط مقیم
 سینہ صافی کتنی نامعرب
 منفعل بار یکٹینی سی کہ
 کیا رک خواب پریشان سی کہ
 نافہ شکین جوم موسیٰ نہا
 اپنی باتھوسی خجالت آئی ہی
 کیا کہون ارہ گئی حیرت سی لب

گاہی کی و بل بخانی ہوگی ہت
 وہ سرین صاف سطح ستوی
 کیا تصویر فی کیا ہی کام زہر
 پھر وہوان او نہاد دل شتاق
 بیت کچھو ہی کی بعینہ شہت پا
 چہہ ایسا ہمیشی پستی ملکوت
 وہ آفت پاکسہ رفعت فرا
 رشک بیغ صعباتی قدم
 کجروی ظاہر بری اتوار
 شیراز از قدم انداک تک
 خانہ بر باد یا غم من خاص عام
 لطف تو یہ ہی کہ صحت پیمان
 بی عباد دعوی حسن و جمال
 سب پر دم عشق می جو روحنا
 ابلہی سی دعوی عقل شعور
 باتین اور اجتناب کی مین کیا کیا کہوں
 کہتک اپنی خرابی کا بیان
 وسعت تقدیر سی تنگ آگیا
 بندہ کیا دلیمن تلافی کا خیال
 اب کہوں وہ سہماں ^{جہان} جہان
 کبھی ایسی فلق کے گفتگو

خامہ کو بیان نہیں ہو ہی دوست
 نوکر جسم اندیشی کی بالادوستی
 کاسے زانہ ہا گو با جام زہر
 جس کیا جی یاد جمع ساق سی
 خارا ہی رشک ہر انگشت پا
 ناسن او کی پردہ عینک دت
 کون چھیری ہو کج و جزو دھنا
 خالق کا ہیبت سی کلا جانی
 فتنہ بر پا صدمہ ز فتنارسی
 چونک ٹہی خفگان حال تک
 جا کدین لمجای بہ طرز خرام
 کرٹی خوانش عالم گداز
 جوش لاف جلوہ ای ہیبتاں
 بواہوسک ہی مناسی وفا
 اپنی نزدیک اپو جانی ہی
 طعنہ ای سامعین کہتک ہوں
 بیوقوفی بی حجابی کا بیان
 آدمی ہون کجگو ہی تنگ آگیا
 ذلت نقص نظر کہینچی کمال
 ہون کہی ایسی نصیب اپنی کہان
 سامعین کا جی نگہبر ای کہوں

ہوجیان اوس دلربا کی دلبری
 ایسی یوسف کا کرون قصہ رقم
 وہ حکایت جلوہ و خواہ کی
 نیرہ جسکی حسن ہو دینی مجاہ
 ویکہلی چہرہ کی تابش چشم کور
 جلوہ فرما ہو جو وہ عالم فروز
 کس قدر میں اپنی جانتازی بہار
 خونہای گل ہی رنگ بونی دلخ
 شان شوکت کی یہ کیسی ہی دل
 سیرندی ہر قدم پامال ہے
 کیا کہون بہ رتبہ کیونکر مل گیا
 ایک جگہ وارد ہونا گاہ میں
 کیا جگہ نہی کثرت آفات کی
 کیسی کیسی مازنین ایک ایک ہے
 ایک سے ایک تیشین رخسار تر
 اونچین ایک شک پری محسوس
 اوس پری رخسار پر دل گیا
 ہو گیا کیسا ہوا غوت کا پاس
 جانب چلون نظر جو جا پڑی
 ایسی رخ کی تاب کیا لای نظر
 ورنہ کیونکر چہرے کی ایسی چمک

جس سی جہتی بہتی بہتی ہر تہی
 ہوز لینا کو گر ان خواب عدم
 جس سے میں کہلجا میں انکھیں بکھ
 مہر کو آئی نظر روز سبیاہ
 انکبہ چسکی زہر کی جسکی حضور
 کون دنیا میں رہی پھر نیرہ رو
 میں مگر معشوق اسکی عشق باز
 سرزد شو کناہ میں ملت داغ
 شان شوکت میری نظر زمین لیل
 میری محبت کا بلا اقبال ہے
 کس طرح اوس مہر شہر دل گیا
 اس خرابی سی نہتا اگاہ میں
 ہمنشین میں جمع اوس فات
 گرم فکر دلربا سے دلبری
 ایک سی ایک دلربا دلدار تر
 سب بلا میں سی لکین جسکی حضور
 جلوہ نہہسان نظر میں چہا گیا
 رنگ کی ساتھ اور کئی ہوش جو
 ایک بجلی تہی کہ جان پراری
 اسلمی تہا پردہ تا آئی نظر
 پردہ کہلجای تو حائل فلک

کیا کہون تنکی کی او جہل ہی پہا	نہی تجلی طور کی جلون کی آڑ
یہاں حقیقت کہل گئی کیسا مجا	چشم حق میں کج ہر شکل امتیاز
وعدہ محشر وفا یہاں ہو گیا	جلوہ نہہسان نمایان ہو گیا
ہو گئی غش مہری جان شکیب	دیکھ کر وہ جلوہ امی لفریب
ہو نو موسیٰ کو مکر آغوش	میں تو کیا تہا جو ہوتا آغوش
خوب خاموشی فی سمجھا یا او	میری بہوشی سی ہوش آیا او
کہل گئی بیتابی و دل بستگی	پاسی بند غم ہوشی و ارستگی
راز نہہسان آشکارا ہو گیا	مخبر انداز نظارہ ہو گیا
قدر افزون کی غم جا کھا	کان کہولی اسکی جوش آہ فی
جان نزاری ہو گئی لبس دین	بیکمان دروہسان آیین
غم کیا ثابت تغیر رنگ فی	غل مجا یا شور سیر آہنگ نے
حیرت آنی حیرت دیدار سی	رہ گئی سن نا لہاسی زاری
کرم جان بخشی نگاہ التفات	اشک رحمت آشنا آب حیات
برودہ در مضمون اقرار وفا	حرف شرم آگین اظہار وفا
ہر ہوس محو امید و لد ہی	مژدہ وصل و نوید و لد ہی
شتیاق ناز و ناز شتیاق	گر مجوشی جا نکد از شتیاق
عرض رغبت غیبت انگیز طلب	حرف تسکین بقرار یکا سبب
رہنمای سعی مجبوی کا ذکر	پاسداری حسرت دور یکا ذکر
عذر نام و ننگ بی تکرار سا	برودہ انکار میں اقرار سا
دوست کامی دشمن زاری	الغرض چند ہی یہ و لد ہی
سونیا زونا زکی باقین ہوں	اکثر اوس کہ میں ملاقات میں ہوں

گاه و لکبک زانسه عاشق نواز
 دی دیا مجھ کو کہ اسکا کیا جواب
 نیک سرنامہ یہ نام او کا رقم
 اور القاب آرزو مند ستم
 بیروت یو فاما بہ بیان
 بی زبان یاسنج دندان شکن
 ناسزای لطف شایان جفا
 شور بخت لذت وصل مدام
 خاک راہ حسرت شکل پسند
 درو مند زحمت بیچار گے
 تختہ مشق فکر ابد فریب
 دور گرد بارگاہ عاشقہ
 سخت نا فہم اداسی و فریب
 ترک صحبت گفتنی آرزوئی
 خاطر ہر شہنا کو کیسا ہوا
 سنگدل نکلا تو اور ایسا
 مای تو برب را د کرین و خوا
 یون اذیت میری چاہی واہ واہ
 چہوڑ دینا تھا تو کیوں سو کیا
 وہ موکہ عہد و پیمان کیا ہوا
 کیا کہن دل سخت نکلا آہ تو

شوخی مضمو نکا و جکی فن ناز
 مدعا با سنج طالب بر لا جواب
 ایکہت جبر ہی ہی ہر نام ہم
 قابل عشق پابند ستم
 بی تیر و بی خرد با قدر دان
 دل شکن خار شکن بیان شکن
 خوگر آرزو پشیمان وفا
 تلخ عیش و تلخ روز و تلخ کام
 از نظر افکندہ بخت بلند
 ہرزہ ناز کو چہ آوار گے
 سر خط اندیشہ حرام نصیب
 کج خرام شاہراہ عاشقہ
 بی تیر ناز ہی و فریب
 کشتنی دل خستنی خون کرنی
 کیا ہوا تیری وفا کو کیا ہوا
 عہد ساری تو زوالی کی سبب
 یہہ ستم کرتا ہی کوئی بیگناہ
 واہ واہ اچھی نہا ہی واہ واہ
 کیا کیا ای بیروت کیسا کیا
 وہ مواثیق صدایمان کیا ہو
 مجسی یون سختی کری امد تو

بیدلی کس با وفا دلدار سے
 کیا خبر تھی یہ کہ ہر جانی سے ہے تو
 ہم کو ہی ایسی سی اسب ملنا سنیں
 لیک یہ تو کہتی کس کو دل دیا
 اوس میں ہی کیا بات تہلاؤ ذرا
 دیکھوں کیا ہی اوس میں جو ہم نہیں
 اب ہی آجانی دی اوس کی گھر سجا
 ان ستم کینوں میں غمخواری سنیں
 ہن میں یہ ظاہر واریاں دو چار دن
 ہر کہاں تم اور کہاں یہ ہو وفا
 سچے گئے انہیں سنیں ہی نام کو
 دیکھنا آخر نہ امت ہو بیکل
 ہوا تم ہی ہوا جاؤ نگے بہت
 ابھی ہر جانی سی ہر کہتا ہی کون
 محکم ہو پر کیا ہے پسند آج نہیں
 پڑا کی یہ نہ امہ لکھا مینی جواب
 دوستدار و خیر خواہ و جان نواز
 نکتہ سنج و نکتہ فہم و نکتہ چین
 چار ہزار و دردمند لا علاج
 محنت ہم نہ رہتی غماز سے
 خود گیر دلبر خواری پسند

نئی رچی اور محسوس مر خسار سے
 موجب صد گونہ رسوائی ہی تو
 چل سنیں متانہ دل پر ہوا بھین
 میں ہی دیکھوں دیکھو جس کو زانی
 اپنی چاہ مینی کو دیکھ لاؤ ذرا
 کیا اوی اوس میں جو ہم نہیں سنیں
 دافیری ہے لگاوت پر سجا
 ایک میں محسوس وفا داری نہیں
 اور نسبت ہی ہوئی تو چار دن
 ہو کہ ہر جانی سیر کہاں یہ ہو وفا
 آگ نگ جانی خیال خام کو
 آپ اپنی پر قیامت ہو بیکل
 یاد کو یاد آؤ نگے بہت
 جیسا ہی جیسا ایسا ہی کون
 تم ہو ہو ہو مبارک و دشمن
 ای دل آرام سراپا اتھنا ب
 محرم اسرار اور واثاقی راز
 ہم نفس نہ رہو یہ تم نہیں
 دنو از عاشق نازک مزاج
 خیر حرف غافل انداز سے
 بوالہوسن دشمن وفا داری پسند

باعث آرام جان تاشکیب
 مہربان مہربانی سپشکا
 کیا کموں تجھی کہ مجھ کیاست
 شرم آتی ہی میں گو معذور ہوں
 ایک پردوش سبز رنگ سبز پوش
 دیکر وہ جلوہ جان آفرین
 ماتم لیسے میں مجنون شاہچہ
 چرخ مبینہ مضطرب آن آئین
 رنگ سے اوسکے مشابہ ہی تیر
 زور سی ترک نگہ دل چہینے
 غمزہ جاوید بلا عجاز اثر
 گر اشارہ کیچہ ہا ہا ہا ہا
 گر گری ایماز اوہ مست ناز
 وہ منہیں طرز کین و لہرے
 سبوق گل بلبیل کی دلیں خار
 مگر کین اوس غیت سمشاپ
 اوس رخ مہ تاب الفور کی حضور
 مہر کی نظارہ سی ہی احتراز
 فرش رہ اوسکا ہے سو آواز
 دلربا ہی پر گرا ہے آئے وہ
 کمدون تجھی میں اگر ہو ایکبات

کام بخش عاصف حرمان نصیب
 قدروان بالفتشانی پیشگان
 دل گیا کس طرح کیستے ہے
 اختیار اس میں منتا مجبور ہوں
 جگہ کی اگی حور کے اوجہ میں ہوش
 زہر کما کے سببہ و خلدین
 نوحہ خجالت سے مبارکباد ہو
 خضر دلی چشمہ حیوان میں
 مہر کو ہی مہ کے ملنی کی ہوں
 چشم کا فزول سے پہلی دین
 بانی عابد فستہ ہر لفظ
 سجدی کرتا بس امام شہرا
 طالیف میخانہ ہوں اہل حجاز
 جسکے پائے وفا ہر ہر پرے
 فضل فروردین سی دل ہیرا
 قمران میں سرور سے آواز تر
 شمع سے پروانہ سبائی دور دور
 دن کو کیا ہو چشم حرما پنم باز
 دل کتان کا ہٹ گیا مہتاب
 میں تو کیا تیرا ہی دل لکھا وہ
 ہی ستم وہ اور مجھ التفات

پیش چلتی کو مٹھی مجبورست
 حال بکڑا جامی ستا ہر ان پر
 گریہ و تباہی تین اسے بد گمان
 ہر جگہ رہتا محترم مومن نہ بیان
 مرنے لگا تھی جبکہ وہ شیر بکلام
 بس بیان روز آزمائی ہو چکے
 گریہ نہیں سچ ہی میری الفت کمال
 اسببت مضطرب ہی جان ہاں شکیب
 وہ اگر چاہی تو ملتا کیا محال
 بس نہیں چلتا میرا چار ہوں
 بن باغ آخر رہا جاتا نہیں
 اس جگہ حیران ہو نہیں کیا کرنا
 منہس رہا اس شوخ فی پڑا کر چوڑا
 بات سے ظاہر نہانی دل بست
 و فریب آمد و عیار بیان
 گاہ گاہی شہر پہ ہوا یا کر میں
 تذکرہ میری جہان کی دل پر نشان پہن
 گاہ چلوں سے دکھا دیا پھر چلک
 ہر گمانی گاہ عشق غیر کے
 گاہ باور التماس اضطراب
 گاہ وہ نالافتی پر طعنہ زن

دل نہ دیا او مسکو میں مفق و رہتا
 میطرت سہی جن گنتی تھی جان پر
 آپ کر لی آن کر نوا منحن
 بیوفائی محبت لیکن نہ بیان
 فی زلیخا یوسف صف میں کا نام
 دام و لکشتی ہے ہر باغی ہو چکے
 تو نکالو کوئی تدریس وصال
 کتب آخر ہوں حیران شکیب
 اوس سی اسفندنا کر و بیکر محال
 و کہتا حسرت سے سو سو باتیں
 صبر کرتا ہوں مگر آتا نہیں
 کیا کر رہ نہیں کیا کر رہ نہیں کیا کر رہ
 گریہ غم کی بیہی یوں آب و تاب
 روز افزون مہربانی دل سے
 میری خاطر سبکی خاطر داربان
 وصل کی تمنائی شہر با کر میں
 حسرتوں کی ذکر ہی مشتاق ہوں
 یہ عنایت جہیلی ہی آگاہ تملک
 کثرت الفت سے باتیں برلی
 شوخی بجا کو پاس اضطراب
 عیب جوئے حسن مشہور کمین

عمر رفتہ پر کبھی افسوس ہو
 لیکرین ناگاہ و درخور شید فام
 وحشی السیر طلب شوق سی
 آرد دل میں وہاں تیر کے
 کہدیا سب سے کہ ایک راز نہان
 وہ زبون طالع کہ ہی اختر مشناس
 جو ہیں اوس گھر میں ہوا اپنا گداز
 آفرین ہی طالع مصور کو
 کر کی استقبال وہ ماہ تمام
 ہی نئی یہ گردش پس نہ کیو
 دیکھ کر اوج بنم بے سخن
 پایہ بالاتر ہی عرش ہرین
 اخروہ میں کئی مہمی یہ چین
 شرفستان تابخ سی جلوہ گاہ
 تنہیت گو مضطرب نامید نام
 حکم عشرت ران قضای شہ
 نازہ حبت رشک وصل نازین
 صرف دشمن جو رہید اولک
 شور و غوغا شکر کا دھڑک
 آفرین درجی میں الفت کی نظر
 پوسہ آنغوش کا عالم را

تانہ دل پہر اوس سی کچھ مالوس جو
 جلوہ گر خورشید سلسل بالائی بام
 محرق جان شوز و تاب شوق
 اسلٹی پہلی سی مید تیر کے
 آج پوچھو نگی کہ ہی بتیاب جان
 انی تو تم سجدینا میری پاس
 اسی کچھ شکلیت زہرہ کی نظر
 پوچھی ہم یوں منزل مقصود کو
 لیکتی باری سنجھے بالائی بام
 اختر عاشقی کو ہوا اتنا صمود
 جاہ کیوان پہ عطار و طعنے زن
 خاک کو یوں کر دیا کر سی نشین
 سنا مبارک اجتماع نیر میں
 ست گیا سب کو دروڑ سپاہ
 خواب احت نخت نختہ کو حرام
 معجز زہرہ روائی شہرے
 محسن کبر طالع اغیار میں
 خون حلال مرغ جلاہ فلک
 افزان گیر کر سی سو شرف
 گمہ مقارن گمہ مقارب یکدگر
 کوئی عشرت کا دگر

عدو میان وفا با ہم ہوئے
 میری گمراہ قرار آئیکا کس
 وقت رخصت مضطرب ہوئی لگی
 آئی کب یگرینو لوگوں کا پاس
 جوشش آیا کسسا کر گئے
 جلتی چلتے کمد با جلد ایو
 و مبدوم سبیل طبیعت ہو زیاد
 شام تیراں بیخودی سودا میں صل
 جی سوا خلوت کی گہرائی لگا
 مضطرب کنسی لگے آوار گے
 وہ ہستناں مال سو می دور
 ہر کیو نہ دیکھ کر ہو بیکرا
 لی فنان رخ سی وہ بی سکون
 سوز غم سی ہر زمان جلتی ہے
 گفتگو سب ہمدوشی ہوڑ دی
 آخس احوال کا چہ چاہوا
 جب نشی اوس بد بانی یہ خبر
 وہ کر یہ شکل مرد و جوان
 ایک دودن آکی ممان رہ گئے
 ملتی ہی با ہم جدائی ڈال دے
 بہریشی کلن اوس سر املز کے

وہی ہمتی وصل سنکھم ہوئی
 قول است پھر نچا نیکا کس
 دیکھ کر حسرت زدہ روئی لگی
 زکری جانیکی جاتی تھی حواس
 تا بدامن ہمت لا کر رہ گئے
 کچھ بہانا ہو نہ ہو حبابو
 جو راوا اپنے وہے اوسکی راو
 روز افزون غبت ہشامی وصل
 محبت دشمن میں فروں آئی لگا
 صاحبی اور اسقدر بچار گے
 حسرت نظر آ رہا چنیا سبر
 پاس ناموس اوڑ گیا لبس کیا
 لبیل شیدا کی آئیکا مشکو ن
 یا ڈل کر می میں جان سب جلتی رہی
 بات کرنی محرمو نسے چوڑ رہے
 راز نہاں بن کے افشا ہو
 حال حبس کا کہہ چکا ہوں شیر
 ہو چکا ہے جسکی صورت کا بیان
 مردان کہا جاسے کیا کہہ گئی
 نیک کی دل میں برائی ڈال دے
 خاک موندہ میں تفرقہ انداز کی

ایسی بیدرو و نکو بارب موت کے
 جو کہ یہ چاہی کسی کا ہو بڑا
 خاک میں بلجای خود جو خاک اور کا
 خانہ برباد و نکا ہو خانہ خراب
 بہر کمان وہ دلہی جان پرور
 بہر سنی میری کچھ اپنے کہ
 بی سبب اوس شوخ کا بکرا مزاج
 بکڑی وہ اور میری جان چنگے
 دو دو دہم و دہگما نے سے خفا
 سرگرائی سب گئی انجام سے
 یاس کو بھلا تھی سے تقویت
 دست بڑا زار افغان ستر
 لب گزرتی ہر سے ذکر وصال
 یاد میں کوٹھی کی بوٹوں خاک پر
 و میان اوس کے جانفزاؤں کا
 لب ازین لذت آما می شکر
 وصل کی خواہش میری لبین تمام
 جس تمنا کا اور ٹٹایا تھا مزا
 تلخ کامی شکر کہا کر ستم
 بنستے بنستے اشکباری ہما
 چاروں درمید و امی حیف حیف

جو بنا دین جی پہ او کی جان کا
 ہشتادوس سی اوس کا ہو بڑا
 جیتی جی جلتا رہی جو جی جلائی
 مای مجھی بگینہ پر یہ عذاب
 یہ وہ آموزی ہی یا افسوس نگری
 کیسی صحبت بات میں جاتی ہے
 مہیت آتی ہتی ہماری کیا علاج
 کیسی جان ناتوان پرین گئے
 مجھی وہ میں سخت جانی سی خفا
 جان نکلی زندگی کے نام سے
 آرزو خون شہید بے دیت
 کینے غلت میں ہجوم درد و غم
 دشمن جان دوستدار بکا خیال
 سرزمین پر اور دماغ انسان پر
 کان کا پردہ تپا پردہ ساز کا
 اقبلک محسوس ہوسہ کا اثر
 ہر او اپنا لاکر فی سنے کام
 وہ زیادہ تر ہوی حسرت فرا
 بی مزا ہو مزا پا کر ستم
 بعد راحت بقیاری ہما ہما
 کامیاب و مینوای حیف حیف

وجہ کہلی فی تو عقدہ باز ستا
 لیک ناگفتہ حکایت رہ گئی
 اب بھی لمحاتی جو بھائے کہیں
 کاشکے ناشر جان سب سے راز
 کہ اثر کو پاس ننگ و نام آتی
 پہ صفائی سے نبی آمینہ دل
 پہ پہرین دن عاشق مرگشتہ کی
 بیغی پہرانی عموں سے کمری
 پہرنگاؤں آشنا آئے نظر
 پہر وہی میلان طبع یار ہو
 پہر فرغ ماہ و سیما و کیمہ لون
 پہر وہی باہم ملاقاتیں رہیں
 پہر یہی پہلو میں دلبر بیٹھ جائے
 پہر کبری وہ مردوش و سوز کا
 پہر جو کمری صحبت و لدار کے
 ظفر کی باتیں کہیں غماز کو
 جان و دل کو چین ہوا رام ہو
 بلکہ دلین رہ گئی ہے جو ہوس
 شکر گوہر ان طالع بیار کے
 کیا کہا مینی کمان ایسی نصیب
 پہر نغان کرتا ہوں جی کہہ ہی

عذر رشک افر ۳۲ پرواز ستا
 حرف شکو کی شکایت رہ گئی
 صذب دل بیانا ننگ و سوسا کی بڑ
 اکیدم اور سکون سے دہی قرار
 کار گری و درد و دہی کا دہے
 پہر نہ کہی رو سے رنگ کھیل
 شکو کی کم ہوں طالع پر گشتہ کی
 خانقزائی اور سکی دہی لری
 گوشہ چشم و فائے نظر
 پہر دل ازار سے سے خبر ہو
 چشم حیران کا نماشا و کیمہ لون
 پہر وہی گوشہ آشنا باتیں رہیں
 فتنہ جو اوٹا ہی شکر بیہوش
 پہر شب عشرت کی ہوں ہر دہی
 پہر حلی جان چان اخیار کے
 چہرہ کی کیا کیا اوس ضلع ناز کو
 اتنا بوجہ ہی درست انجام ہو
 وہ ہی نکلی اس شمع سے کمری
 ساتھ کما مین ساتھ مین
 مانتا ہے از آرام و تسلیب
 کیا کہیں رہ رہ کی حسرت آتی

دل نہ تھرا تا کہ مضطر ہو گیا
 ای نسیم صبح گر جای او دہر
 کب تلک بس بی نیازی کب تلک
 کب تلک مجرم پر جور و جفا
 کب تلک ہیوجہ پیشانی میں چین
 تلخ گوی تن خو می کب تلک
 کب تلک مد نظر انکھار خشم
 دعوی غفلت سکالی کب تلک
 کب تلک جلاوی و غارت گری
 مار و بیگت پرستی کب تلک
 کب تلک ناقبت اندیشی آو
 کب تلک جرم پر آموزی معاف
 رحم بالضاف کب تلک واد خود
 کب تلک ترک و لاسا کب تلک
 تیری بیزاری سی ہے بزار ہے
 تیری ناتوانی ہون پامال ستم
 موت سوچ ہی بی نگاہ العفات
 لگ لب کو واد شدن سی لگ گئے
 بات بگڑی سب گڑنی سی تیرے
 تیری غصہ سے غضب آیا غضب
 کوئی تفصیر کی حیران ہوں

جی نہ سنبھلا تا کہ بدتر ہو گیا
 تو میرے کھدنا کہ اسے پیدا و گر
 کب تلک دشمن نوازی کب تلک
 بی سبب رکنی کیوں ہو فنا
 آخر اس محروم کا تو دل منسیر
 اتنا ہی سرکہ برو ہے کب تلک
 انتقام شور و غف زہر چشم
 افہامی لا واری کب تلک
 کب تلک عاشق کشتی کین پرور
 کب تلک بدگو پرستی کب تلک
 کب تلک نافر کفر کیشی آو
 جا ہی آبلہ فری کا ستہ لاف
 واجب التغذیر کب تلک بیگناہ
 کب تلک میرہ ناز ہی کب تلک
 سخت کو شنی نیم جان پر پار ہے
 خاک میر پر خار ہیں زیر قدم
 پیر گشتیں آنکھیں تیری آنکھوں کی مشا
 چپ تیری ترک سخن سی لگ گئے
 بن گئی بددھت گڑنی سی تیرے
 دم رکنی ہے تیری رکنی کی سبب
 کیا کہا جگونی میں ہی تو سنوں

جو سناسی وہ نہیں اتنا یقین
 میں کہان افسون کہان کی
 ابتداء سی منکر تسخیر ہون
 تاب طاقت اپنی زور عشق
 جو کیا تہاوہ اولٹ جاتا اگر
 جس فسونگری کیا سی فساد
 جو ہی بہتان کا سب معلوم ہی
 ہی خبر آخر تمہیں ہر راز کے
 یہ نہ نہیں جو کچھ کہا مت مائی
 لایق جو رو جفا ہی وہ نہ میں
 آؤ ملجا میں کہ دم ہی ناک میں
 اور ہست مگر کرسٹا میں جو ب
 کر مئی صحبت ہو اور کمر و بر
 موثر اتنی بیکرا ہی کسلی
 نائیدی استقدر کسو اسطے
 آئی لا قنطوا تو ہو کے یاد
 ساتھ لکی کہو یا کیا میں ہی
 رحمت حق ہی ہی کیوں پریں تو
 نالہائی نار ساسی فائدہ
 سنگدل میں انکو کیونکر آئی رحم
 دعا بیدین دعا سی چاہتی

کرچہ ہون بہوش پر آنا نہیں
 انتقام چشم جادو کا خیال
 عامل افغان بی تاثیر ہون
 گر غریب ہی نوشور عشق
 جان دیتی تم میری ہر بات پر
 سمجھو اوسکی بات کا کیا عتا
 حال میرا اوسکا سب معلوم ہی
 بات کیا اوس شجہ بردار کی
 مدعی کا قول باطل جانی
 مفسری فتنہ بلا ہی وہ نہ میں
 اس کدورت کو ملا میں خاک میں
 ہنس کے اسی میں ولایت جم بسا
 گاہ میں اوسکو جلاؤن گاہ تو
 جوش مایوسانہ زاری کسلی
 شیون شام و سحر کسو اسطے
 قول حق پر کیوں نہیں ہی عتا
 نذر اوس بت کی کیا کیا دین
 کافرا ایسا ہو گیا افسوس تو
 ان بتوں کی التجا سی فائدہ
 کس پر آیا ہی کہ تجھ پر آئی رحم
 چاہتی جو کچھ خدا سی چاہتی

ضبط آه و ناله فریاد کر
پیر تماشای نیاز و ناز و کینه

بهول جاسب کچه خدا کو یاد کر
انتقام تفرقه یزدان و کینه

رحم کن بر حال زار خوشتن
با خدا بسیار کار خوشتن

مثنوی ششم

نام و تاریخ این فشار غموم

نبیست جز آه و زاری منم غموم

الهی ناله اخگر و فشان و
عنایت کر مجھی آتش زبانی
دی اتنی گرمی طرز تکلم
چهرین باتو نمین کینه سی پهل
بتان سنگدل کاجی جلا و
اثر دی ناله افلاک رس کو
که کر موج سخن کادم پیری جو
کنند ناله کو دی چسین بهیو
نهو وحشت رم لیلی سی مانوس
رکبون پهلومین او شمشیرین من کو
دکها چی چشم ترکی اشکبار
هو گر چشم جادو کی مقابل

فغان شعله ریز و خویچکان و
که لب تک لاسکون سوز نهانی
که هو غرق عرق برق تبسم
که جائین شعله رو کلیر کو بهول
زبان کو شعله دو رخ بنادی
و عائی نوح کر هر نفیس کو
تنور سینه سی طوفان کر کجوش
بندنا امید آه حسرت الود
کری صحرای مجنون میرا پا پس
سکها و ن سینه کادی که کنگو
خران گر تیه ابر بهاری
بهری پانی فسون چاه بابل

رہی یون ہی قیامت کسمان
 کسی مین ہونہ بات لسن کسی کی
 رہی نام و نشان بدنامیوں سے
 ذرا طاقت کہ بیتابی کروغین
 تامل کر سکون عرض وفا کا
 بہری رحمت دم اظہار الفت
 دل نامید کا ارمان نکلے
 رقیب بوالہوس بیگانہ سا ہو
 مہری حالت پر رحم آجای او
 مری سوز درونسی چشم تر ہو
 اوٹھاوی پردہ روی منور
 دوا سوچی تپ دل تفتگی کی
 تینہر عشق بازی نکتہ رس ہو
 دم رفتن قیامت کا جو ہو کر
 کرمی درمان بیمار محبت
 مری اقرار ذلت کو غمانی
 کرمی ہر طرح عاشق نوازی
 مرا احوال سن لی کوش لہی
 کرمی بیداد دوری کی مکافات
 پئی گہری تو پیمانی کی میرے
 الہی کیا گرون خود کام ہی و

نہ آسی حرف کچہ آہ و فغان پر
 نہ جائی پیشوای واپسی کی
 نکالون کام کچہ ناکامیوں سے
 رہون جیتا کہ او بہت پر مہین
 تحمل ہو سکی بہم جفا کا
 فلک پر ہو دماغ گرد کلفت
 اجابت کی دعا پر جان نکلی
 دل جہانان محبت ہشتا ہو
 عدو کی تلخ کامی بہای سکو
 نگاہ حسرت آلا پر نظر ہو
 گری روز سیدہ کو صبح محشر
 خبر رکھی میری خود رفتگی کی
 تغافل صرف ارباب ہوس ہو
 جواب خون مومن کی بڑی فکر
 نہ سمجھی سہل دشوار محبت
 میری نالایقی کی قدر جانی
 میری اشعاری ہونقہ ساز
 نہ کہیرانی فغان متصل سی
 نکالی کوئی تدبیر ملاقات
 قسم کہای تو غم کہانی کی میر
 بت غارت گرا سلام ہی و

تعجب کیا دعا کی ناشکیبہ
 پنچوڑی وہ صنم ایمان کی کا
 اگر ترک نگہ جای سوی چرخ
 اگر لاف و وع ہو ورو دیند
 و فور خود پرستی چشم بد دور
 بہم سبط رقیبان کے خیالات
 نرا لاس ہے اوسکا کیش و این
 غضب خوزیر و کافرا جڑا ہی
 کلی اپنی شہید و نکی لگی خاک
 نہ وہو نڈی قتل شوقین سب
 مسلمانوں کی حق میں و فرخ اندیش
 طلسم شیعہ کی جادو کلامے
 میری الفت چہ پای محبی تیر
 خلافت ہی حق لیلی کہے وہ
 ہوس اور و نکانم مطلب رسی
 یہہ مومن اوس سی کہہ جو بخانی
 کہان تقلید مذہب اوس پر یکو
 دم رفتار جو ہوش و حواس
 ہلاک خلق جانی چشم کا کام
 اگر ارض و سما کا ذکر آجائی
 عذاب اندیشہ حرمان کو جانی

اثر ہونی ندی عابد فریبے
 بنامی داغ چہہ شیخ تیکا
 تو کردی شتریکو ہندو می چرخ
 بنادی وہ رگ گردن کو ز ناز
 شیوع بہت پرستی و لسنی طور
 رواج شرک میں مصروف دل نہ
 محب اہل بیت و دشمن دین
 فضائی خانہ و شہت کر بلا ہی
 جسد مرویکا اوس غیب میں ناپ
 برای مصلحت جائز ہی سب کچ
 کئی کفار کو مومن وہ بد کیش
 صفت میری جو ہو تو نیک نام
 تقیہ فرض جانی مستحب کین
 میری بس در پی ایمان ہی و
 مجھی تفضیل سب پروا پس سی
 وہ کافر تو خدا کو یہی نمانی
 جو قدرت سمجھی ہی جادو گر یکو
 کری دعوی خلافتی وہ اثبات
 اجل رکھنی نگاہ ناز کا نام
 غبار و دود و دل عاشق کا کہلا
 جہنم آتش ہجران کو جانے

کہی کوچہ کو فردوس برین وہ
 الہی غیرت شان — الہ
 مصیبت ہی بلا عشق بیتکے
 کہانتک بی نیازی کبریائی
 وہ بت دینا ہی طعنہ کس ادا
 گذرا دس گہرین جوئی شکست
 غلط جلوہ ہی میرا شعلہ طور
 ہوا رحمت کو کیا کہہ کیستم
 نہیں زہار شایان غیور
 جلال عجب پرور جو شہین امی
 یہ دن دکھلائی تاقی رہنمائی
 کری ترین نو تشریف اسلام
 نکالی عرض ایمان مطلب اپنا
 پڑی کلمہ میرا وہ نام لدا
 ادا ہوا احتساب پارکے
 امام شہر کی تجدید ایمان
 الہی ناک میں دم ہی دعائی
 نہ کی تاثیر فی پروای رازکے
 ظلم سی اثر کی بی نیازی
 طاقت شکن ہی سختی جور
 ہوا بگڑی دعائی سحر کے

پری رویو نکو جانی حور عین و
 نجانی سہل ہومن کی تباہی
 کہان بندیدین طاقت امتی انکی
 نہیں اب تاب ایمان آزمائی
 کہ اب تم چاہتی ہو کیا خدا
 ملا معشوق مجسا حور طلعت
 جہنم میں گئی ہی کیا بلا حور
 تیری بندی پہ بیداد صدم
 غرور اوس بت کا میری ناصبور
 تلافی کچھ میری خواری کی ہو جا
 کہ صبح وصل ہو شام جدائی
 دل و جان سی ہو وہ زیبائے رام
 کروں آخر اسی ہم مذہب اپنا
 مبارکباد دین کیا کیا مسلمان
 بنی دیندار کا فرما جرائی
 کری کس کس طرح تائید ایمان
 جلی جان آہ اجابت کی جفا
 ہوئی اوس بت سے حاصل شرم
 غرور ترک کر گئی ناز مجازی
 غرور اوس سنگدل کا بڑھ کیا او
 ہوئی آب آبرو مہرگان ترکی

زبان پر نغمه مان بهمان آه پی
 تبسم ریز حرف اشکباری
 پی آرام ذکر جان بیتاب
 نهین در جذب طاق گسل کا
 نه کچه اندیشه آه جهان سوز
 نه ترس طعن نقص و لرزائی
 ستمگر یوفا بید و بیباک
 تقاضا پر پنجهوری نو گرفتار
 نسجهی ظلم کووه فتنه گر ظلم
 الهی کس ستمگر سی پڑا کام
 هوس نکلی فراق جان گسل علی
 نه نکلا ایک ارمان آه میرا
 رنایمیا زه فرمای برودوش
 شکر ریز فسون نه با حرف مطلب
 میری به شورش شیرین کلام
 نه بونهی خلوت دلدارین گاه
 علی کیونکر نه مرگان دست افسوس
 نکیون رور و کی بس ایناگری خون
 جگر خون گشته بیدست و پا
 الهی ماته میری لوٹ جائین
 هوا ایک شب نه مین قران جانان

سرور افزا غم جانگاه جی صفت
 تسلی بخش یاد بنقرار می
 حدیث تلخ شیری شیرین هوا خوا
 دل آسوده ہی اوس آرام ل کا
 نه بیم ناله های آسمان سوز
 نه کچه معیوب سیر و کلی بمانی
 نه عاشق ہی مغزنی سپوناک
 نه دلدار می کری لیکن دلدار
 عداوت آشتی سی رحم ظلم
 که ناکامی فی میری کردیا کام
 رہی دل ہی مین جنت میری ملی
 گیاجی مفت مین الد میرا
 خمار باد و شوق هم آغوش
 هومی بند التماس بوین لب
 رہی لذت قزاسی تلخ کاسے
 علی تو خائنه اغیار مین آه
 کف پاکی ہی سملانی سی مایور
 نرگهی چشم پروه پای گلگون
 نه آئی ماته وه پای حنا
 جولی یون اد ستمگر کی بلالین
 کرون ایسی سید روزی کو قربان

چراغ نیرم و شمع و دل افروز
اگر اوس شمع رو کی گرد پرتی
متاع صبر راحت گرتفت ہے
سکون کیا ہو سکون کی کونسی تپ
ملاقات اوس کو ہی ہی کر چہ منظوم
اگر ہرچی تو کیونکر ہرچی پیغام
غور و حسن آسان ہی ہوا
خلاف وعدہ جبر ہو کام مقصود
طلعت شاق کی ہی کس قدر عا
کہو کیونکر زمان سروازاد
نہایت یہ کہ گوشت شوق سی کل
سنا ہو گایہ ہی افسانہ مشہور
کیونکر گیارہا بلقیس کی ہا
نکیون اوس طبع نازک پر لڑن ہو
الہی کس قدر بکری ہی تقدیر
تمنا وصل فی کیونکر جہا دن
کہون کیا ولولی میں آنرو کی
کہا نسی لاؤن وہ پیغام پردا
و گرنہ ہم طبع نازنین ہے
حذر اوس کشمکش جو کی غضب ہے
اگر آرزو کی سی ہی وہ دشنام

یہاں سزا قش حیران نسوز
تو پروا تو نکی نظر و نسی نگر تی
الہی حق میری دل کی طرف ہی
نہیں وعدہ ہی کیا ذکر ملاقات
ولیکن کیا کری ناچار و مجبور
کری کس طرح خود وار یکو بدنام
بہلا مطلوب کیونکر ہو طلبگار
تو ناز و بیبا و فاپیغام معشوق
غلامی پر نہ ہو یوسف خریدار
غم قمری میں ہو پابند فریاد
ذرا سنا فغان آہ بلیل
کہ خسرو کا فرستادہ ہی شاپور
وہی بد بدنام مرغ سلیمان
کہ یہ جفت نصیب دشمنان ہو
کہ کچھ بنتی نہیں کیا کیجی تدبیر
پیام شوق کیونکر لب پہ لاؤن
کہ ملتی ہی ہیں تو گہرین عدد
کہ ہو اوس شوخ کا ہی محرم راز
کہ پھر میں کیا نہیں ہی نہیں
کہ عالم ہونک دی ایک شعلہ ہے
تولی عیسیٰ سی بس جلا و کام

نگاه قہر جب تیغ آزما ہو
 مگر اتنا کری باد سحر گاہ
 ذرا میرا ہی سنی جای پیغام
 کری پر کاغذیں اس گل کی لہریاں
 کہ ظالم کب تک غفلت شعار
 کہانتک سینہ سوزیہا می بجا
 کہانتک مشق ناز بی نیازی
 کہانتک بیدار غمی سرگرائی
 کہانتک در باش جو رو بیدار
 کہانتک صرف ہمت کسب زمین
 کہانتک کثرت عشاق کی فکر
 کہانتک طرز بی پروا خرامی
 کہانتک خواہش عشق نسایں
 کہانتک ضبط جوش نوجوانی
 کہانتک جبر دل پر احتیاج
 کہانتک پاس سوا می کہانتک
 کہانتک ہم دامن کب با پاک
 کہانتک دور اندیشی سعی سوا
 کوئی پیغام بر جو راز دان ہو
 زبان دان نگاہ لطف آلود
 مکر امتحان فرمودہ ناز

حریم کعبہ رشک کر بلا ہو
 کہ آخر تودہ کوچہ ہی گذر گاہ
 نہیں آتی ہن کیا ناکام کی کام
 یہہ راز عند لیب نو گرفتار
 ذرا بخود کی اپنی پاسداری
 غضب ہی پاک گیا میرا کلیجا
 خط باطل ہی کیا عاجز نواز
 کہ جان ہی پایمال ناتوانی
 ستم ہی اہتمام مالہ و یاد
 نہیں اب خاک ہی غیر نکلی گہر
 کہی تو کچھ ہی امیر شتاق کی فکر
 قیامت کو ہی لاف نیکنای
 عذاب غیرت لذت فراہیں
 ہوس مرحوم لطف زندگانی
 طبیعت کیا نہیں رغب ہمار
 مرے فریاد پو نہی آسمان
 کہ داغ خون می دونوں پیر ناپاک
 ہجوم شوق میں کیا تنگ کا پاس
 ادا فہم اشارات نہان ہو
 کہیں شاگرد چشم سرمہ فرسود
 فسوں خوان زبان بندی عمار

محل اعتماد تنگ و ناموس
 تہی پہیچو کہ جانین جان آ
 وگر نہ کام آخر ہو چکا ہی
 نہیں کچھ ہی امید زندگانی
 رہی گر ناز سی تم سرگران اب
 اس آغاز محبت کا مال آہ
 نہ پروا تہی تو کیون در پی دل
 نہ آتا تھا تو کیون کہرین بلایا
 نہ تہی منظور کر نکو ملاقات
 تسری وہ دلی پہلو دار تیر
 نگاہ لطف سی کیا کیا اشار
 نہ بگڑو تو کہون اپنی بنی کی
 خیال دلہی اب جان طلب ہے
 ستم ہی ظالم اندیشہ کرم کا
 قرار بکناری فی ستایا
 خبر پامال غم کی اپنی تو تم
 غلام اپنا کیا بازی لگا کر
 نہ تہی صاحب کہ کلی بیوفام
 عدو کی عشق بازی آشکارا
 نظر یہی پھر ہی ای جہین اب
 کہان ای برسیا وہ ترحم

نظر باز فریب چشم جاسوس
 دل خود رفتہ کو اوسان آئی
 مکر چارہ فرار و چکا ہی
 تہی اس کشاکش میں محبت جا
 تو بہ پامال دوری پہر کہان اب
 کہ ہو وی وصل سی ہانی پامال آہ
 نہ کی کچھ دلہی جب لیکنی دل
 بہا کر پاس یہ فتنہ اوٹھایا
 تو کی انکھین ملا کر کسلی پت
 نوید بکناری جیسے تعبیر
 کہ منظور نظر ہو تم ہمارے
 کہ تم دشمن تہی پر دشمنی کی
 حدیث لطف یاد آنی غصبت
 تو خود انصاف کر اپنی ستم کا
 کناری گور کی مجکو لگایا
 ملی ہم خاکین اب تو ملو تم
 یہ کہل کیسا تہی کچھ داؤ کہا کر
 کہو میں بیا گتا پھر تہا ہون یا تم
 غرض سچ ہی کہ تم جیتی میں مارا
 وہ چشم مہر کا ایما نہیں اب
 کہ ہون میں راز دان سیر انجم

نہیں کیا تمنی احکام آرای
 مجھی حسب مزاج تمنی دکھایا
 نہ زہرہ سعادت پر تو انجم
 سد ساعت دبیر آسمانی
 ہمیشہ اختر بد طالع غیر
 نہیں کچھ اعتبار دور افلاک
 سیر روز یکا جلو کس قدر ہے
 میری داغ آفتاب عالم افروز
 یہ سب کچھ مسج براتنا ہی کہیں گے
 سلیمان ہدم بقیس ہوگا
 بدل جائیگی آخر تیری عادت
 تیرا لانا یہاں مد نظر ہے
 تری دلسوزی کیوں ہو تو
 سعادت سی ششم کی جیتی میں ہم
 دلیل اسکی ہی استیلائی ہے
 قبول قوت کیوں سی ششم
 کہان آباد سی کا شانہ غیر
 اگر ہو سعد اکبر کو کب اوسکا
 کہ فی پیر دور ریحان حل ہی
 رہی کب آتش عرض ہوں تیر
 نحوست ہی دلیل برج آبی

انہیں باتوں فی توبہ دن دکھا
 قرآن ہی اول ہنتم میں پایا
 رہیں وفق فرامی برج نجم
 ضمیر الفت حکیم مکہ دان کی
 شرف بخش ہو طو راجع ہیر
 کہ ایک گرد شمع مجھ کو کربا خاک
 کہ شام ہجر کی ظلمت سحر ہے
 کہ جسکی روشنی سی شام غم روز
 کہ جیتی میں نوا یکہ ن مل بینگی
 قرآن زہرہ و برجیس ہوگا
 میری طالع میں ہی ہم سعادت
 کہ استقبال اقبال قمر ہی
 نہیں کچھ احتراق تیر منجوس
 کہ یہاں بہرام کو ہی عشرت جم
 کہ ہو عیش اور عیش وصل جاوید
 نہو صحبت سی میری رنج کش تم
 کہ برج منقلب ہی خانہ غیر
 ولی یہ درجہ رہتا ہی کرب کا
 سعادت سرحد وجہ ظل ہی
 فرج ہی نیر اعظم کی غم ریز
 نظر آتی ہی کچھ خانہ خرابی

یہی مضمون حکم انتقام
 ہم ہم تم کرینگے کامرانی
 ابھی سی گر جفا کم ہو تو اچھا
 نہیں نو ہو کی اوسدن سرکش
 نہ شرماؤ کہ شرمانا پڑی گا
 کرو اظہار گر شوق ملاقات
 نہ ہو کیون گر مٹی صحبت کا ایما
 کما تک ہو فاعفیت شعار
 میری غوغا سی غل ہی سانچ
 فوار عرش ہی شور آظلم
 اجازت دو دو دکوانی کردو
 کمن شملہ شرار افشان منجھکے
 میری آہن جلا دین خرمن پر
 میری مالوان سی مالان ایک عالم
 میری کریہ سی آب رنگ طغیان
 میری غوغا سی شہرے صبح گلان
 میری اتونسی سو و ظلم پیشہ
 رفوساز ونسی دگ تاخست
 جنون کی کیا کہون زور آزمائے
 بلاتر شوخ ترک تاخ ترین
 جہنم تاب حرف ہر جگر سوز

کہ ہو گی ان جفاؤ کی مکافات
 نہ ناکامی ہی نہ سر کرانی
 زیادہ ربط با ہم ہو تو اچھا
 کسی منظور ہی خجالت تمہاری
 نہ کہیراؤ کہ کہیرانا پڑی گا
 تمہیں اول تو کیا ہی سہم کی بات
 کہ میں پروا نہ ہوں تم شمع سیما
 خبر لی ہی بری حالت ہمارے
 یہہ کیسی الگئی آفت جہان پر
 خدا کی واسطی کا فر ترحم
 اونہا کر ہینک سی بنیاد گردو
 اوڑاوالین ہو میں ہفت آسمانے
 فغان سی رعد آب شہر میں غوغا
 سبھی بیگانہ و اجاب ہمد
 تیری کہر کی سویش ہر دیران
 سدا دیوانہ شورواد خوان
 گریبان پاؤن پرتا ہی ہمیشہ
 کہ جیب محتسب اور پنچہ مست
 جواب حرف ناصح ماتھے پہ
 کہیں تمسی زیادہ خرقة درین
 قیامت منٹن کی جان پڑ

<p> سدا سو وایون کم طرح بکنا تصور سی تیری ہر دم چکا کبھی کہنا کہ کیونکر اسی پہا کبھی قول قسم ترک جفا پر کبھی شکوئی نصیبو کی ہزاروں کچھ آپہی آپ مضطر ہونی لگنا کبھی ہنسنا تو حال چشم پر بگڑنا نا لہای نارسا سی سدا آوارگی صحرا نوری کہ ورت سی غبار دل نکالو اورائی خاک یون پہا پہا سمجھ تو کسی ہی بی امتیاز سیح وقت کی بیچارگی حیف قیامت ہی وہ پامال جفا ہو ستم ہی اوس کرم پرستم ہو نہیں کچھ عیب آخر قدر دانی نہیں ایما کہ بس خصرت طلب ہوں نظر ہی محو شوق گر مجھو شے یہی پروا سری انداز کتبک اگر ہی شوق بی اندازہ بیدا مجھی بھی اک ذرا آجای قہر </p>	<p> درود یوار کو حیرت سی تگنا کہ شوق چہل ہی اور بی نہایت ہوئی کس طرح باری مہربان تم کبھی تکرار پیمان وفا پر کبھی طعنی رقیبوں کی ہزاروں ہنسے کی پت پتیں روئی لگنا ہمیشہ نوحہ تابوت اثر پر بنی کیونکر کہ لڑتا ہوں ہوا مندی آرام شوق دست کوی جفا سی آسمان پر خاک ڈالو ملائی خاک مین اوقات اپنی کری فخر زمان یون ہرزہ تاز وحید عصر کی آوارگی حیف کہ جسکا چرخ ہفتہ خاک پا ہو جو صدر مجلس اہل کرم ہو کہو تم دلہ ہی من جانفزا جو کہنا ہی سو کہ چک جانیوں نکرای بیروت چشم پوشے تغافل ناز ہی پر ناز کتبک بگڑ ملکہ کہ ہی یہ تازہ بیدا تو شاید تاب پر کچھ لای قہر </p>
---	---

نہیں اب قابل جو رجفائیں
 نجات دہ تکتو دے ہرزد تازی
 نہ ہو لو استغدر سنگین دلی پر
 نجات دہ بی تاثیر پر تم
 بدل جاتا ہی ایک مین مانہ
 نسیم جو یہ غرور جاودانی
 معاذ اللہ اگر معجز نہ ہو
 نہوتی خاک مضطرب جو تاثیر
 سرایت عشق کی وہ بد بلا ہے
 ہوسے جب ملفت یہ سو میغسوف
 کئی ہن جذبہ دل فی کام کیا

سدا غش رہتی رہتی مرگیا میں
 نسیم کو کھیل میری عشقیار
 نہیں فرماوسی کچھ میں ہی کتر
 کرو تغیر حالت پر نظم
 نہیں اس چرخ کجرو کا ٹھکانا
 کہ میری جان تازی جانتا
 تو بعد مرگ ہی کیا جانی کیا
 نہ بقتا کشتہ سیما اب اکسیر
 کہ جس سے خاک میں عاشق ملا ہے
 تو کیا مشکل کہ بدلی خود عشق
 نہیں تمنی سنایہ ماجرا کیا

آغاز وستان

کہ تھا اس شہر میں ایک خانہ ویران
 جوان سال و کہن پیر محبت
 عیان ہوت سی لکی شعلہ بارک
 جو دیکھی اسکی فطرت کی تپ تاب
 کہان یہ بھیر من آتش فشانی
 دلیل اعتدال طبع آزار
 ہزال و ناتوانی خوش جان
 جنون قوت فرامی جان پش

جنون تسلیم فرامی سیران
 سراپا اوسکا تصویر محبت
 ہیولی من زیادہ جزو تازی
 کئی اپنی کو آپ ابلیس کہ اب
 کہ اوسکی سایہ سی ہو سنگ پائے
 بزمک نرگس بجا بے عیار
 نشان تندرستی کا ہش جان
 بہر نور نگاہ چشم بخواب

قلق کلفت زوای جان مضطر
 نفس بی اختیار زاده بر دم
 تمنای ستم نگار ایجاد
 روان پرور خیال جانفشنا
 پنہوڑی دل لگانی کی تمنا
 اسیر حسرت کیسوی دلدار
 خراب آرزوی خواری عشق
 اسی ارمان میں رویا کری وہ
 بہری دیوانہ وار ایک ایک زمین
 ہو اس سی تش سوز نہان تیر
 کوئی گر حال پوچی تو نہ بولی
 رہی دل ہی میں لگی پر عیان
 اقارب کو گلہ سگا سگنے کا
 اجا کو شکایت بلکہ سو بیر
 ہوئی ایک روز آخر سب فراہم
 بہہ فکر باطل آشفہ سریکے
 ہلاک جنبش ابرو ہی کسکا
 بہہ کی کس شبہ میگوئے خرابی
 جلایا اس طرح کس شعلہ خونی
 بہہ فتنہ کس کی قامت فی اوٹھایا
 بہہ کس دست نگارین کی مین نہنگ

صفا پروردہ طبع مکر
 نظم سی نفس ناکام پر دم
 قیامت خانہ زاد شور و فساد
 اجل کی آسری پر زندگانی
 قیامت نازا و ٹھانیکی تمنا
 گرفتار گرفتاری دل زار
 ہلاک حسرت بیماری عشق
 نگاہ پاک کود ہو باکری وہ
 بہہ کیا سو داہوس سو دیکنی جہنم
 پڑ ہی اشعار کیا کیا درو آمیز
 کچھہ سر سبتہ مطلب پر نکھولی
 نکوی رازوان اور رازوان سب
 میں دیوانہ ہوں اس دیوانگی کا
 کہ حکو جانتا ہی بد گمان غیر
 پریشان گفتگو کر نیکو باہم
 بلا لائی ہوئی ہی کس پر یکے
 اسیر حلقہ کیسوی کسکا
 کہ ہی خود رفتہ چون زندہ شہر ہے
 بہہ دن کھلائی کس خوش نشید رو
 بلا میں کسکی زلفون فی ہنسایا
 کہ رنگ خون نیا کچھ لای ہی رنگ

لگا یا آخر ایک کافر پہ پھتان
 یقین کا بدگمانی سی لیا کام
 سخنہامی غلط کو سب فی جان
 کسی رسوائی بچیم کے فکر
 ہوا شہرہ قریب دور کیا کیا
 سنی جب اور زنی اور نئی چٹکا
 کہ میرا جلوہ دیکھا کیونکر اوسنی
 ہوا بی پردہ کرب سن نقاب
 نظر بازی کسی مد نظر ہے
 پریمی ہو سکی دیوانگی کیا
 مگر شہرت فی کی یہ بی حجابی
 زبیں تہا اعتماد دلربا ہے
 یقین جانا کہ سنکر سری انداز
 ہوسے حب نشین پیے نشان فکر
 غضب لذت اوٹھانیکا بنداد مپا
 کری سامع فریبی جب یہ افسون
 بڑی جانکا ہی سوز بہانی
 شکست رنگ نقش روی ساو
 رہی آخر نہ جالا کی نہ چستی
 نہ سوسے شوق مجھوابی کی سار
 رہی بیٹھی صبا کی رہگذر میں

کہ وہ ہی آفت عقل و دل و جان
 کیا اوس بیگنہ کو سخت بدنام
 ہوا یہ تذکرہ آخر فنا
 جہان سننی ہی چرچا ہی ذکر
 علاج اتہام اقربا کیا
 ہوئی وہ سادہ روحیران بہتا
 کہا نسی سینکے چشم تراوسنی
 کہان ایسی جہا پر بی حجابی
 کہ پردہ ہی مین ہی شوخی ہی گرا
 نکالی پاؤں مجھی خانگی کیا
 کہ کھڑی تھی ہوسے خانہ خرابی
 نہ سمجھی تہمت آشفہ راہی
 ہوا ہوگا شہید خنجر ناز
 لگی رہنی اویکی ہرزمان فکر
 کہڑی ہونی لگی ہر بات پرکان
 کہ وہ ان ہی کا ہش جان روز افزون
 جتنا ہی زور عجز نا تو اسنے
 تراکت لحظہ لحظہ ہوزیادہ
 خیال باطل اور اتنی درستی
 انہیں افکار میں راتین گذار
 کئی دن انتظار نامہ بر میں

اسی حالت میں گذری سب گئی
 زبیں طاوینا زش تہا طلبگار
 نہ آیا صبر ہی دیدار شرف
 کئی آخر مشورت ایک منہ شین سے
 جلایا شوق وصل تفتہ جان
 انہیں فکر و غم ہر گردان میں
 ذرا دیکھوں تو کیا ہی ہو سکتی صورت
 کیونکر رحم آئی سنکر احوال
 کوئی تدبیر ہی تو ہی بتا دی
 کہا اوسنی کہ ای سرایہ ناز
 بلا تیری مری اندوہ غم میں
 نکال اپنی ہوس ای نہانی
 ذرا دہر کان حرف نشین پر
 کہا تکت وور مینی سی کہاں تو
 وہ گو بدنام ہی پر چہرے کے آنا
 عذاب ہجر سری جانیسی دور
 میری کہنی پہ چل مت اندھ سی جا
 ہنرمند سی ہو تو کیوں کہنی ب
 قرار اس مصلحت فی جبکہ پایا
 وہی توری جو تہا ہی تہی ملین
 بلا کر ایک عجوز حیدر پرواز

کہ تہی مثل زمان تغیر احوال
 بنی سو خود فروشی پر خریدار
 نہ تہری جان طاقت ہو گئی ملکا
 کہ او ہتا ہی ہوان جان حین
 کیا خاک اتش سوز نہاں نے
 کہ اوس مہشی سی کیونکر جو ملاقات
 نکروی خاک تاثیر کدورت
 کہ ہی ایک سرفراز سطح پایا
 کسی صورت سی ہ صورت کھاؤ
 خدا تیری ستم پر سبکی انداز
 کہ وہ کیا میں پر کیوں لاؤں دم میں
 تری قربان عیش جاودا
 نہکر پیدا جان نازنین پر
 بلالی شوق سی اسکو یہاں تو
 کوئی کر جان لی تو مینی جانا
 نصیب دشمنان اندوہ ہجو
 نکالی پاؤں کیوں انداز بجا
 کہ وہ ستار ہی جو عالم غیب
 دل بیتاب کو آرام آیا
 زبان پر آئی جو آئی تہی ملین
 کہا اسی جادوی برفن ہون ساز

وہ مجنون جو نیا پیدا ہوا ہی
 ذرا تکلیف کراؤں نوجوان تک
 کہ منع محشر آرا سی کروں میں
 مری کہنی کو شاید مان جا سی
 غرض یہہ دشمن فتنہ اوہ ہایا
 نیا ڈھب و رسو جہا امتحان کا
 زبس تہی ناتوانی او کی معلوم
 کی آرایش وہ آئینہ خانہ
 و کما یا نقش حیرانی نظر کو
 وہ ایوان آفت عقل و دل و دین
 ہی اس اعجاز میں عیسی ہی حیران
 عجب نقش و نگار حسن تدبیر
 وہ جسم اکی بیہا اوکل نہیں
 غضب اس بلا کا کیا تہکانا
 کیا گہر و لمین شوق بیدلی فی
 ہوا و حشت و اورد و نہانی
 زبس ہر صورت خورشید رخسار
 سراپا حیرت افزای نظر تہا
 صفا سی گر نہوتی لغزش پا
 شبیہ ایک اونچین شکش تسخیر
 عجب صورت کہ جس سی ناز ظاہر

مجھی پر کہتی ہیں مشیدہ ہوا ہی
 کسی ڈھب سے اوی لی آہان تک
 علاج در و رسوائی کروں میں
 عبت ہی جانفشانی جان جا
 کہ اوس خود رفتہ کو مہمان بلایا
 کہ سر خط ہی ضمیر نکتہ دان کا
 کہ بہا یا ناز کو آزار مظلوم
 شبیہ سادہ رویان زمانہ
 مرقع کرو یا دیوار و در کو
 کری سجدی جسی بتخانہ چین
 کہ تصویر و نسی و سمن پر گئی جان
 اوہین میں ایک طرف اپنی تصویر
 نہ تہی تاب سکون تاب تو ان میں
 پری خانہ میں بوانی کا آنا
 محل با با غم آب و گلے فی
 تہکانی لکائی بیخمانی
 نگاہ شوق کو نظارہ دشوار
 جہان پہنچی نظر گو یا کہ گہر تہا
 تو رہتی پا بجل چشم تماشا
 کہ تہا جادو کا پتلا وہ نہ تصویر
 سکونشی سوختی انداز ظاہر

خموشی عیان شیرین زبانی
 نشان شکست و نقطه خال
 نظم فوق معنی کی سبب تھا
 وہ صورت دیکھتی ہی اور کیا
 ہوا شوق نظارہ محو ویدار
 کہی خونریز و گاہی اشک افشان
 خط تقدیر تہائی نقش بستے
 ہو غش مرشد ادب ابرو
 عیان خسی ہوئی دکانی کہ ورت
 جمی نقشی عذاب جان گل کے
 پنہور ادم ذرا جوش فغان ستے
 زمین پر بقراری نی لٹایا
 نہ ٹھرا دل زرا کتنا سنبھالا
 ادب سے اونہکی وہ تصویر آؤ تاکر
 ہوا بیہوش چہانی سی لٹاکر
 جہالت دیکھ کر سب سے وہ عیار
 ہوئی نیرار الطاف نہان ہے
 گران نہی اوس سی گرچہ مہربان ہے
 ولی پاس طلب سی آخر کار
 بیان اوسنی کیا جو ماجرا تھا
 کما اسی عاشق شوریدہ انجام

گل افشان معنی غنچہ و تہائی
 کہ وہ بی مثل تہی کی تیشال
 لباس کاغذی بوجہ کب تھا
 دکھایا جوش حشوت فی نیازنگ
 بنا یا بخودی فی نقش دیوار
 بنی کلک مصور موئی ترکان
 کہ مثلاً مذہب صورت پرستے
 سکھایا سجدہ محراب ابرو
 تغیر رنگ فی کردی بہہ صوت
 قیامت اگنی جاتی ہی دل کے
 نکالین حشر من در دہان ہے
 طپش فی خاک من اوس کو ملا
 ہوا بیتاب تر جتنا سنبھالا
 کہ تھا گستاخ شوق بھکناری
 بنا تصویر حبان تازہ پاکر
 کہ ہی بہہ بوالہوس فی عشق زار
 حجاب آیا ادای امتحان ہے
 کہ پوچی حال در دست بستہ
 ہوئی مستفید مطلب وہ ناچا
 ہوا ظاہر کہ وہ سب افترا تھا
 سینہ ست شراب تلخے کام

مبارک درو بی در مانج میر
 خبر لی اپنی کیون سودا ہوا
 و بالی جان نازک دلربائی
 نگاہ حیرت چشم تماشا
 صفا و تاب کیا کیا جلو گرتی
 و مانع لطف و لہاری کہان
 سب سے اوس ہونفا پروتی بن جان
 ہزارون نیم بمل جستجوین
 کہان ایسی کیسی بخت بیدار
 غرض نام و نشان سار تباہ
 پنا اسی مکان کالک گیا و تھا
 کیا معلوم جب اپنا نہکانا
 چلا بیتاب سوئی کوئی دلبر
 کی ایسی بیرونی تاب تو ان کے
 سر کو سجدہ پامال زمین تہا
 زبان تنہیت گونا گویا
 نگاہ حیرت چشم تماشا
 صفا و تاب کیا کیا جلو گرتی
 لگی یکبار باؤن لڑکھرائے
 تنہا ہی خدا ہونی کی جی میں
 کہ ناگہ ایک کینر بوق رنما

کہ وہ بیدار ہی جسکی یہ تصویر
 کہ وہ لیلی شامل بد بلا ہے
 ترجم کو و دیکھتے بیجائی
 سوس درو زرقی تہی بی تھانا
 نظر صد فی درو دیوار پر تہی
 کہ یہ آرام جان جان جہان
 نہیں فریقا او سپر کواران
 ہزارون مرگنی اس ازروین
 کہ ہو بھجواب ہ خوشید رخسار
 دل گم گشتہ کا یون کہوج بابا
 کہ جی تاب تو ان کالک گیا و تھا
 ہوا وحشت زود دانسی وانا
 کہ کہینچا جذب دل فی سوئی لبر
 کہ سیدی راہ لی او کی سکا
 نشان پاکی جانفش چین تہا
 لب خود کام سر کرم زمین بوس
 سوس درو زرقی تہی بی تھانا
 نظر صد فی درو دیوار پر تہی
 بنایا تہا گروہ ان گھر صفا
 لگا بیتاب یہ فی اوس گلبدین
 ہوئی جون شعلہ آتش نمود

نه چالاکی بی من شک نموده
 نشاط افزا بهار گل جبین
 عیان طرز نظری مهربانی
 دهن چون غنچه بهر ز تبسم
 ادا فیم نگاه چشم مشتاق
 مشخص ایک نظرین ساری آزار
 سخن سازین افسونگی سی تاثیر
 بوی جونین دوپارا خوش جان
 کما ای دردند چشم بیمار
 که ده سرکش سی جکاتو پی مل
 عداوت ذکر سی عشاق کی بی
 کری کسطرح کوی چاره ساز
 پیام شوق کایا کسی سی
 مکر ایک مین که هدم هم زبان
 اگر چاهون تولی لون نام عاشق
 سوو بهی وقت پاکر ایک و سب
 اگر افسانه غم تو سناوی
 تو مین اوس ناز پرور کو سناون
 که بی میری طبیعت رحم مانوس
 کما اوسنی که امی غمخوار عاشق
 مین ده آواره هزاره دراهون

که تہی خوشبید سی بی گرم تروہ
 شکفتن جان نثار گل جبین
 نگہ نا آشنای سرگرائی
 گل افشان بی سخن طرز تکلم
 زبان دان اشارتہای عشاق
 طیب درد عاشق چشم بیمار
 وہ لب معجز نماؤ سحر تقریر
 تو واقف ہو گئی درد نہان
 ترا در مان سی عیسی سی بی شوا
 نہیں سنتی کسی نخستہ کا حال
 تنفر نام سی شتاق کے ہی
 کہ سم ہی چارہ گر کی بی نیاز
 توان جرات بیجا کسی سی
 سدا سی معتمد ہون راز دان ہون
 بیان کردون کوی پیغام عاشق
 نہ گستاخانہ انداز ادب سی
 بھی نام و نشان اپنا بتادی
 جواب شوخی و انداز لا دون
 جوانی پر سری اتا ہی افسوس
 دل مشوقہ و ولد ار عاشق
 کہ ناحق خلق مین سوا ہوا ہون

اگر اتنی کری تو مہربانے
 تو میں تیرا غلام زر خریدہ
 کہ اسی بی رحم و بیدرد و ستمگ
 تغافل حال سی مہری نکرتو
 نہیں دم مجھ میں کیا تا بظلم
 تری صورت فی میرا دل لیا
 دل آزار تمنہا سی ملاقات
 بہری ہی حسرت دیدار میں
 نہ لای لب پہ عذر نماز کی دوش
 ہو گستاخ ادب سی حرف طلب
 سنا اوس تنہ خونی جب یہ پیغام
 عبت ہی مجھ سی اظہار محبت
 مجھ ہی خوب تیرا حال معلوم
 سب اس غفلت فراجی پر خبری
 بگاڑیکا کہین باقین بنا کر
 فسوں نالہ بی تاثیر سی بہان
 خدا کی واسطی رسوا نہ کیجو
 رسی اوسکو مہارک جو ہٹی نام
 کہی اسی بخیر دہونی سی زہنا
 ملا جب یہ جواب سامعہ سوز
 کہ نخت تیرہ ہمہ کیا رنگ لایا

کہ پہنچادی بہ پیغام زبانی
 غلط ہی بندہ جان آفریدہ
 دل آزار و دل آرام دل زار
 خیال امتحان سی در گذرتو
 ترحم اسی ستم پیش ترحم
 تری تصویر فی حیران کیا
 ہوا ہون جانی ہزار بہشت
 نہان سی جلوہ رخسار ولین
 کہ ہی اعضا کسل شوق ہم آغوش
 ہی لب پر انماں بوسہ لب
 کھا کدی کہ اسی عیار خود کام
 کہ مون دانای ہزار محبت
 کہ رسن چکی ہون عشق کی ہوم
 کہ تو عاشق ہی لیکن اور پری
 بہ دم دی تو کسی نادان کو جا کر
 سراپا معجزہ تقریر ہی بہان
 کہین اس بات کا چرچا نہ کیجو
 تری ناکامیونشی مجھ کو کیا کام
 نہ لینا نام میرا پھر خبردار
 ہوا سرگرم آہ آتش افروز
 سرشک سرخ و زنا بہا بہتا

نظراتی سی پس جاودانی
 ہوا تا شیر غمکو کبسا خدا یا
 پھرانا چار با یوسانہ وہاں
 کہ کیا کتبجہ علاج بدگمانی
 مگر ترک وطن یک چند کبھی
 کہ بی نام و نشان بدامیان ^{ہوں}
 نو پھر شاید محبت با در آئی
 خیال خام کی یہ پختہ کاری
 عنان کش جوشِ حشت سوی صحرا
 کیا آخر سفر بی چارگی سے
 چلا منزل بمنزل خاک اوراتا
 سرسیمہ پریشان حال بیل
 نہ زیر سایہ وقفہ دوپہر کو
 تک دو جوش و حشت شرب و روز
 روان بیتاب جون یک روان
 نہ صحرا خانہ زنبور تہا وہ
 نہ صحرا رشک میدان قیامت
 غضب پر ہول آشوب پرورد
 کچھ آیا وہ جنون افزای جانک
 ز بس معجز معجز تر ویرانہ تر تہا
 اوسی پر ہول شبت لعل و قین

نہیں بیہودہ لاف لن ترانی
 نہ آیا رحم اوس سبت کو نہ آیا
 یہہ کر یا مشورۃ رب تعالیٰ
 یقین کسطرح آئی جانفشانی
 کسی صحرا میں دل خورشید کبھی
 ذرا کچھ دور یہہ نا کامیان ^{ہوں}
 ترجم کچھ میری حالت پر آئی
 کہ د لکری غریبی بی قراری
 طیش شکم آہو سی صحرا
 ہوا ویرانہ گہ آوارگی سی
 ہوا پر خاک کے تودمی لگاتا
 نہ ہمراہ و نہ سامان نہ منزل
 نہ حد و انتہا غم سفر کو
 سپہر کجروش کو گردش آموز
 کہ ایک صحرا میں گزرا ناگہان
 کہ نیش خار سی معمور تھا وہ
 ملا دی خاک میں شان قیامت
 تصویر سی رخ سیاح ہو زور
 پسند خاطر مشکل پسند آہ
 بس ایسا رہ پڑا گویا کہ گہر تہا
 بسر کی ایک مدت پر قساق میں

تمننا بخود حرمان نصیب
 اگر آتش فشان باد وطن ہو
 کہ اسی باد بہار و لنواری
 سنا دی رفع بدنامی کی باتین
 شمیم یار پہنچا ناتوان تک
 قسم کہا نا کہ وہ مطلب غلط
 اجازت ہو تو پہر آؤں وطن میں
 یہ کہنتی کہنتی جوش آہ وزاری
 اسی غم میں ملول و شاد ہونا
 اسی آزار سے بیمار رہنا
 اسی اندیشہ سی آشفۃ احوال
 خیال گفتگوی ولیم خاں
 بڑا غش کا زمانہ رفتہ رفتہ
 ہوا اس بخود ویسی جب خبر دا
 خیال آیا کہ یہاں مزہ سی حاصل
 چلو اوس کو چیمین چاکر و نمین
 دم آخر ہو کچھ تاثیر شاید
 ہوا جان بر تو عیش جاوداں
 غرض آزار فی کی رہنمائے
 جب آیا شہر میں وہ بچ گئی ہوم
 فلق سی بہرستقبال دورے

سید مست مئی شام غریب
 نسیم صبح سے گرم سخن ہو
 نہال خشک کی کچھ چارہ ساز
 کروں کب تک مین نا کامی کی تہا
 کہا تک بیدار مگر کہا تک
 غلط ہی سب غلط ہی سب غلط
 پہر دن آوارہ کیونست سخن میں
 دم صبح و گرت تک ہشکاری
 اسی سودی مین نہنا اور رونا
 اسی اندوہ مین مین بار رہنا
 اسی دبستگے مین فارغ الہا
 سروا ماندگی غارتگر ہوش
 قریب مرگ پہنچا رفتہ رفتہ
 کہ دیوانہ بکار خویش ہشیا
 عبث جی کی فد اگر نیسی حاصل
 علاج حسرت و حرمان کرو نہیں
 کری وہ چارہ و تدبیر شاید
 مواتو یہ اجل پیدا کہاں
 اوس سی سوی وطن پہر موت لائی
 اقارب کو ہوا یہ حال معلوم
 وہ گو بد حال تی خوشحال دورے

<p> سہرہ آیا اون شمنون نے وہ کوئی یارت تک جانی نہ پایا رہا اوام کو ناگوشی انوس نہیکہی پیش جاتی کہرین آیا تخل ناتوانی سی گران تھا وطن میں قہ یہ سی کوئی م تھا نہ تہری لب پہ ایکہ نہی جان حیف زبیں اس کوچی میں جانی نہ پایا اقارب آشنا حیران و گران فغان و آہ مرک ناگہانے نصیحت کر ہوئی اب نعرہ زن دی اکوئی جان کیسی حسرتوں اوٹھایا سر پہ گھر ہنگام فریاد غضب ہی بیکسی کیا کیا اثر تھی اونہوں فی حیف لاش اوسکی دبا کین کیوں فن وہ ظالم خدا یا یہ حالت دیکھ کر عشق فسون ساز کہا تک چشم پوشی بغیر تھی گداف حسن سی تنک اکیاں پنچوڑا اوس تغافل کیش کو بھی نہ بیٹھا چین سی بن سراوٹھا </p>	<p> بجھایا اک کب آتش زنون نے کہ سہ راہ تھا جو کوئے آیا کہ تھا ملحوظ اوسکا پاس ناموس نہکانی ہرزہ گردی فی لکایا کوئی دم کا کہری کا یہمان تھا کہ احرام سفر سوئی عدم تھا کہان آیا تھا او پر پہنچا کہان خیال سیر جنت دل میں آیا تب تاب الم سی سینہ بریان تمام عمر و آغاز جو اس نے پنہایا بخیر سازون فی کفن کہ یہ بیدر و روی شد تو نشی کیا جن دوستوں فی خانہ برباد کہ جو قاتل تھی وہ ہی نوحہ کرتی جنہوں فی دوستی کی خاک آڑا جنہوں فی خاک میں او کو ملایا ہوا بار دگر بہت گامہ پرواز نگاہ بیکسی سے حیرت آئی کہا تک درگزر گہرا گیا بس کیا مظلوم ظلم اندیش کو بھی نہ آئی نیشہ بی فتنہ جگائی </p>
---	---

کیا اوس مایہ راحت کو بیتا
 نہ خواب آگاہی اسرار تقدیر
 نظر آیا کہ باغ و نشین ہے
 ایک ایوان اوسین شک قصر شد
 میسر کم کسیکو جو دامن فرش
 جوان ایک جلو فرانشین من
 کئی ہم نبرم اوسکی وہ پر پوش
 یہ طلعت کب کہی بکھی منی تہی
 ادای دل رانی ناز مسکے
 نظری بی حجابی پر عیان شرم
 ولی وہ بد داغ و روکشیدہ
 سکون محو جنون سامانی اوسین
 پریشان حالت و بیتاب مضطر
 یہ حالت ویکہرہ محو تماشا
 کہ ناگہ پاس بان فی ان گہرا
 جور کئی اپنی دل تفتہ کو محروم
 یہ سنکر وہ جوان مضطر آیا
 کہا روکا کسی جانانہ ہی یہ
 نصیب اس باغ کی ای مانع خیر
 سمجھ اس گل من کی ہر فزاری
 ہوا گستاخ آخر و ولی سے

دکھایا ہوش افزای سحر خوب
 کہ تہی خواب عدم ہی جسکی تعبیر
 اگر جنت تو فردوس برین ہے
 مذہب اور مرصع تابیہ بنیاد
 کہ یوں استبرق سندس کہان
 کہ یہ جلوہ نہیں وی من من
 سلیمان دیکھا جسکو کرغش
 وہی صدف جو عرونگی سنی تہی
 ترحم پیشگی انداز سب کے
 اوس افسردہ کی لجوی من ہر گرم
 گریبان تازہ دامن دریدہ
 نہ وہ زندان پر وہ زندانی اوسین
 نگاہ شوق مائل جانب در
 اوسی جانب کو دوزی بی تشا
 کہا فردوس من کیسا کام تیرا
 بجز دوزخ تھکانا اوسکا معلوم
 کہ دیکھوں رحم اوسکو کیونکر آیا
 من ایک بندہ ہوں صبا جنانہ ہی
 کہ ایسی رشک جو آئنی بی سیر
 کہان یہ بید باغ اور ہرزہ تاز
 یہ کہکشاں گیا اوسکی گلی سے

کہ بس اب تو نہیں کچھ بدگمانی
 سوچو نکلی تو دل بیتاب دیکھا
 چلی آئی تھی انسو چشم تر میں
 نہ پہلی طبع بہلای سی ہرگز
 ہو سی سرگرم ہستفزار حوال
 گئی گہراوسکی جیسرا فترا تھا
 ملی اسپین جب وہ سوچو پرواز
 کہا اوسی کہ وہ شید اکہان ہے
 وہی شور محبت ابتلاک ہی
 کہا اوسنی کہ لو اپنی خبر تم
 میری جان کل گہرائی ہی ہو
 تری غم میں گیا دنیا سی کام
 تجھی معلوم ہی سب ابتدا سی
 نہیں دیکھی تھی کوئی تیری تصویر
 نہیں محو تماشا بن گیا تھا
 کہا دل میں جو سنکر اوسنی فہم
 چلی تربت پہ اوکی جذب لسی
 کسی جیلہ سی اوکو ہی لیا تھا
 ہوئی جب شمع تربت و دل افرو
 کہ مجھ بن گس طرح آرام آیا
 لپٹ کر گوری روئی لگی بس

یقین آئی وفا و جانفشی
 بس انگبین کھل گئیں وہ خواب دیکھا
 کہ وہ ہی باجراشب کا نظریں
 نہ ٹھری جان ٹھرای ہی ہرگز
 کہ ہی ضبط نفس سی جان پال
 کہ تا معلوم ہو یہ قصہ کیا تھا
 ہوئی جادو بیانی سی فسون ساز
 تمہارا چاہنی والا کہاں ہے
 کہ ذوق تلخ کامی بی نہک ہے
 بنو نادان نہ اتنی جانکر تم
 تیری صدق تیری قربان ہو
 ہو سی میں مفت ایک عالم میں نام
 جو کچھ او سپر ہی تیری جفا سی
 نہیں آئی تھی انگسرخ میں بغیر
 نہیں حیرت کا پتلا بن گیا تھا
 کہ ایسا عاشق اور مر جابی پایا
 چلی کیا پیش درو جان کل
 کہ ساتھ آئی تو جانی کیا کیا تھا
 کہا یہ کہینچک ایک آہ جاسور
 یہہ کیا خواب عدم میں چین پایا
 وہ خاک تفتہ گل ہوئی لگی بس

طپان ایسا دل مشتاق بی صبر
 گلی سی لک کی اوس آرام جان کے
 قیامت بہم ربط برود ووش
 نصیب اوسکی حیات جاودا
 یہہ مرنا کا بیکو چینی سی کم ہی
 نہیں یہہ ماجر اظالم فسانہ
 سنو تو ایسی سو قصہ سناؤں
 یہہ ہی بہتر کہ دلجوئی کرو تم
 نہیں توجہ بوشوق ملاقات
 غضب ہی التفات واؤ بیدار
 دکھا دو گنا تماشا چشم ترکا
 نہیں یہہ بوالہوس کی عشقبار
 نہوار مان دل آزار یکا میری
 کہیں جانی ندی کیا ناؤں قہر
 سراپا محو حیرت آئینہ وار
 وہ کیا سچ تو ہی ایی ازین ہے
 نکالوان زلف کا بل میری کیا تابا
 وہ عاجز ہی میں عاجز تر ستمگر
 کہانتک شوق صلت میں مروین
 نہیں جان نہرتی نہراؤں کیونکر
 کہانتک آرزوی ہم نشینے

کہ شوق اس زانی سی ہو گئی قبر
 نکالی حوصلی جان طپان کے
 کہانسی جی اوٹھا شوق ہم غول
 کری جو سطح سی جانفشانی
 کہ خواب ناز یہہ خواب عدم ہی
 نہ میں آگاہ ہی سارا زمانہ
 اگر باور نہ ہو مر کر دکھاؤں
 ہماری جان دینی پر مروت
 خدا جانی کری کیا کیا سکا
 ہلا دو گنا تغافل میں ہی یاد
 راہیوں خشک کب وامن نظر کا
 کہ اتنا اردی جی چارہ ساز
 علاج آئی نہ عیار یکا میری
 ادب سنگہ شوق رفعت
 ترا موندہ دیکھتی رہی جای ناچا
 کہ بس چلتا ہمارا ہی نہیں ہے
 کروں اس عقدہ کو حل کیسے کیا تابا
 نوحہ کر نہ رحم کر ستمگر
 نہیں جی صبر کرتا کیا کرو نہیں
 نہیں دل ماننا سمجھاؤں کیونکر
 رکھی واما ندہ خلوت گزینی

کمانتک سوزشوق بکناری	کری یون گرم جابرین بهاری
کمانتک اشتیاق بوسه لب	فسون خوان فغان جوش یارب
کمانتک پاس همچوابی جگای	پریشان خواب بیداری دکا و
کمانتک حسرت ذوق ملاقات	کمانتک تلخکامی بی مکان
کمانتک شک دشمن یار جانی	کمانتک مهربان نامهربانی
کمانتک طول ایام جدائی	کمانتک عرض غم کی نارسائی
کمانتک سوز دل شمع شب تار	کمانتک سخت خفته چشم بیدار
کمانتک بیکسی فریاد رس جو	کمانتک سینه بین دل خون جو
کمانتک کچه نهوتد بیر آرام	کمانتک چو درون تقدیر پرگار
کمانتک مفت جی جای کمانتک	کمانتک کچه نه بن آبی کمانتک
حریف یاس ایگدت هوایین	خبرنی جلدی طالم موایین
نمین بچتا که جی پریمی قیامت	رسمی عاشق کشتی تبری مستلا
الهی اب کمان طاقت فغانی	قسم اوس کم سخن غنچه دمانکی
نمین ناب توان آه شبگیر	دعای کرده کی بو حای تاثیر
وگر نه حکم مرگ ناگهان کو	که کسین لی ناله ای ناتوان کو
بنی ہی هر طرح دم پر سالی	کمان یارای جوش دادخوا
ادای آرزو کا کسین جال اب	کرون عرض تننا کیا مجال اب
الهی مومنین اتنا ناتوان ہی	که ذکر اوس سنگدل کجی آن

سخن رفت از توان خاموش گشتم
کشیدم ناله و بیوش گشتم
نام شد غنوی شتم

اشعار شنوی تمام

کمان ہی تو اسی ساقی تیر ہوش	کہ مانند می بجو آیا ہی جوش
شراب سرا سر حدایت پلا	کہین سی می تو بہ تاثیر دلا
وہ می جسکی اہل دوع تشنہ کام	وہ می جسکو زائد بخانی حرام
وہ می فکر عقبی ہی جسکا خار	وہ می جسکے آلودہ پر ہیزگار
وہ می جسکا مینا دل اتقیبا	وہ می جسکی دروی کش اہل یا
وہ می جس سی روشن ہو یکبار	وہ می جسکی بدست ہشیار دل
وہ می جسکا ساقی لب مرسلین	وہ می جو مرادی دم و پسین
وہ می جسکی نکبت نسیم بہشت	وہ می جسکی تلخی نسیم بہشت
وہ می جو غم نزع سی دی نجات	وہ می جس مین تاثیر آب حیات
وہ می جسکی مد ہوش ادب ان	وہ می ہو دی زنج کی تسبیح خوان
وہ می جسکے تر دامن اہل یقین	وہ می دلع جسکی گل چیب دین
وہ می جسکے کلفت صفای بحر	وہ می جسکے قاتل دعای بحر
وہ می نشہ جسکا حضور دام	وہ چشم اہل نظر جسکا جام
وہ می جسکی گردش قارون بہت	وہ می جو ہی ہم دورہ ہم ذات
وہ می جسکی بوجان صہاجد لا	وہ می جسکا رنگ آتش مقبلان
وہ می جو بی درو عیسے دوا	وہ می جس سی محروم اہل ہوا
وہ می جسکے روح الامین کاینا	وہ می جسکو قدسی کہین آفتاب
وہ می جس سی ہر شارح جام فلک	وہ می جسکے شیرین ہی کلام ملک
وہ می جسکے مومن بان ترکین	وہ می جسکے پر ہیز کا ذکرین

ده می جی بسکی بوجین تجلطو
 ده می جی که صد سی زیاده صفت
 ده می جی کا خنخانه عرش عظیم
 شه مسند کبریا و جلال
 گل گلستان تنزه نسیم
 بهار چمن زار بی رنگ بو
 میو بی طراز زنده جزو گل
 کمن باغ نخل وجوب و قدم
 چمن آفرین باغبان پور
 موای دل بی هوا و هوس
 ادای ست که خنده آموز گل
 طراوت فزای شمال صبا
 فواز زنده خیمه آسمان
 رداباف برجیوشن قیاس
 فروز زنده مهر عالم فروز
 کمربند بھرام شمشیر زن
 مرصع نگار سریر فلک
 فزائنه پایگاه احس
 تنق بند جلیاب شبهای تار
 گدورت بر چادر ناهتاب
 گنبدان خنخانه بی ستون

ده می جی بسکی کف مهر و مه کا طو
 ده می جی که صد سی زیاده صفت
 ده می جی کا خنخانه عرش عظیم
 شه مسند کبریا و جلال
 گل گلستان تنزه نسیم
 بهار چمن زار بی رنگ بو
 میو بی طراز زنده جزو گل
 کمن باغ نخل وجوب و قدم
 چمن آفرین باغبان پور
 موای دل بی هوا و هوس
 ادای ست که خنده آموز گل
 طراوت فزای شمال صبا
 فواز زنده خیمه آسمان
 رداباف برجیوشن قیاس
 فروز زنده مهر عالم فروز
 کمربند بھرام شمشیر زن
 مرصع نگار سریر فلک
 فزائنه پایگاه احس
 تنق بند جلیاب شبهای تار
 گدورت بر چادر ناهتاب
 گنبدان خنخانه بی ستون

کیا جسنی دوزخین گرتو نکو تھام
 بشر کو دیا قدر تو نسی وہ جوش
 ہمیں گویا خدمت احتساب
 کہ سیکو نہ ہم پرویا اختیار
 وہ جام محبت پلایا ہمیں
 اوسے می کی ہن شو شین ہر طرف
 کہ ہو جان اہل فلک خاک رشک
 جوان غزون پر ہی ہون ہم خرا
 وہ ہیچ شیری و نذیر انبیا
 نہ سو جہا کسی بی بصر کو تو کیا
 جو انصاف سی ایک ذرا کی غور
 یہ کیا کفر ہی ای طلبکار غیر
 وہ راحم کہ لا تقنطو خود کہے
 پذیرندہ تو پہ جرم کوشش
 و فور رحم سے وہ بی نیاز
 وہ عالم کہ معلوم ہر بات اوسے
 وہ قادر کہ گر چاہی اوسکا کم
 نہ قدرت نامی سی یہ ہی محال
 سوا اوسکی یہ تو کسی سی نہو
 وہ حاکم کہ حسب کی فرمان پذیر
 ہجارت اگر ہوا بایں سل کو

کیا جسنی صہبا کو ہم چہرام
 سبوی امانت تھا بار ووش
 خرابات دشمن کو رکھا خراب
 ہمیں محتسب اور ہمیں بادہ خوا
 کہ ہوش اپنی جانکا نہ آیا ہمیں
 و کر نہ کہاں خاک کو یہ شرف
 می اعلیٰ سی سنج تر رنگ اشک
 تو ہی تیغ در رہ جہاد احتساب
 کہ فردوس دوزخ کو دکھلا دیا
 کہا کو راہل نظر کو تو کیا
 سترای پرستش نہیں کوئی اور
 کہ بندہ ہو اوسکا پرستار غیر
 بی سعادت ناوسیلہ پر ہی
 سیما ہی زدای رخ بادہ گنا
 کری عفو تا جرم عشق مجاز
 نیاز سخن بی اشارات اوسے
 شادی میری دل سی عشق صنم
 کہ وہ بت کری آرزوئی صہال
 جو وہ کر سکے سو کسی سے نہو
 عناصر سی فی تاج پر خائیر
 کری طعمہ ہر صاحب فیل کو

اگر حکم ابلاک نمود ہو
 اطاعت کی کیسی ہی قاطع لیل
 ہو فرعون کو آتش جانگداز
 اشارت سی آتش وہ افشہ ہو
 یہہ کیا تاب منکرجو مانگی دلیل
 جو سمجھین تو کیا دور کفار سی
 یہہ محکوم ابلیس جانین کہین
 نکلتا اگر اسکے طاعت سی کام
 بنی امر سی او سکی صرصر نیم
 گلستان عالم کی یہہ خاک اور
 ارم کو بنادی برلق و دوق
 بھادی اگر مشعل باہ کو
 اگر محفل شہ سی لیجانی نور
 اگر وہان سی فرمان آرام ہو
 کسی گر چلی جا تو پیہم چلے
 جو فرمان زمین کو ہو بہر فلق
 کسی گر نخل چرخ کو مینہ جا
 وہ رازق کہ دی نعمت رنگ رنگ
 نہیں اسکی خوانسی کو سی تلخ کام
 وہ کفران نعمت پہ دی جیسا
 وہ ناصر کہ گراو سکی امداد ہو

تو پشہ سی جون پشہ نابود ہو
 کہ زہ قوم موسیٰ کو دی رود نیل
 کہان آب کو اسقدر امتیاز
 کہ تشبیہ سی لالہ پیر مردہ ہو
 کہ مشہور ہی ماجرای خلیل
 کہ ہون آب و دوزخ کی اجکار
 کہ آتش سزای پشہ نہیں
 تو پروانہ جلکہ نہوتام
 اوڑادی چمن کو برنگ سیم
 کہ جون گرد مل آہ غمناک اور
 کہ ہوزنگ گل حبیب کی فضا
 پنجہیری چراغ مواخواہ کو
 رہی شمع سہرندی دور و دور
 تو کیا دم کہ پھر قطع یک کام ہو
 غرض اسکی کہنی پہ ہر دم چلی
 الٹ دی ابھی آسمان کا طبق
 ہی فتنہ پہ کیا ذکر جو سراو ہما
 سراوار ہر ذوق او برید رنگ
 وہی اشتہا بخشی و وہی طعام
 محبوب کو غم میکشون کو کباب
 فغان سی میری چرخ برباد ہو

وہ حافظ کہ آتش سیخ کو بجای
 ڈبووی نہ تابوت موسیٰ کو نیل
 وہ عادل کہ دسی لاف کو بیچ ویتا
 نہ مسلم کا درگاہ میں اسکی پا
 نہ کی فی کریم کا سیکے طرف
 وہ صانع کہ جسنی بنایا ہمیں
 نہ ہم جو کہ بالا ہی عیوق میں
 اوسی ذات سی ہی وجود جہاں
 اوسی مہر کی تابش آب حیات
 وہ بچوں اور ڈبنک کی سی پست
 ملا یکمین ہی وہ نہ انسان میں
 نہ نور مجسرو وہ خلاق مہر
 منزہ کم و کیف سی اوسکی ذات
 وہ عالم میں مانند لم جلوہ زن
 کری جلوہ تو ہی نہ انسی نظر
 کہان تاب آئینہ عرض صفت
 کمال سخن ہی خموشی بہان
 عجب راہ ہی کو می طاقت گدا
 نہ پیر و بہان گرم بابی و لیل
 بیان کیا ہو گو سر سبز خوش
 کی کون جز طعنہ یہان آفرین

تپ عشق سی بوالہوس کو بچائی
 حق کاہ میں سبیل بوسبیل
 اگر جان عاشق کو بچ ویتا
 نہ کافر کو انصاف سی اسکی پا
 وہ جسکی طرف حق اسکی طرف
 نہ یکہا نہا ہو کچہ دکہا یا ہمیں
 اوسی دست قدرت کی مخلوق
 اگر وہ مہووی تو پھر ہم کہان
 کہ ہی خضر ہر ذرؤ کا نبات
 وہ بی رنگ اور رنگ اسکی سبب
 ولی اوسکا جاو ہی نہ شامین
 نہ عنش برین پر محیط سپہر
 مہر انجیل سی اوسکی صفت
 کہ ثابت کرو تو ہی نفی سخن
 رہی دلمین پر دل و ہی بخبر
 کہ حیرت ہی معراج ہر معرفت
 دل افسردگی گرم جوشی بہان
 رکبین یاؤن یہان کات شہدائے
 کہ جلتی میں بال و پر جبریل
 خرد بی خبر بوش پہوش ہی
 زبان اور حمد زبان آفرین

نہیں گم رہی پیش جاتی بہان
تو دلسی زبان تک سائی ہو
یہہ اوج اوج عرش معلیٰ نہیں
ترا مشکر یہ بندہ بی زبان
ادب و انیونسی خجالت نہیں
زبان لال تھی من ہو ہرج و
یہہ در کہہ حریم پناہ سخن
کہ مقصد و دو نو کا شوخی نہیں
کہ ہی شکرو واجب ہر انسان پر
نوحیران ہوں اس میں کہ ہر کیا جو
کہ لب خاموشی کی شکایت کری
خمشوئی کو تغذیر مجکو نجات

کوی ہرزہ تازیسی جاوی کہنا
کہ گر مرج کو رہنمائی ہو
سر سیمہ پرواز کی جانین
خدا یا کر می کس زبانسی بیان
کہ طعن سخن کی ملالت نہیں
نہیں زرد رنگ سرخ ابرو
میری خاموشی قبلہ گاہ سخن
میری بی شعوری شعور آفرین
مگر اور مشکل بنی جان بر
اگر اسکی پریش ہو روز سنا
مگر تو ہی اپنی عنایت کری
ملی تیری دیوان قسمت می ستا

خراب شراب ہی کر مجھے
کہ تنہم ہو شرم سی جکی آب
کہی جسکو خالق شراب ظہور
وہ می جو سو احمد کی حرام
وہ می جو پئی تشنگامی ہی ہر
علی سرخوش نشہ بی خار
وہ می جسکا صدیق سا خم بدو
صراحی و مینا کی گردن عصا

پلاساقیا جام کو تیرے مجھے
وہ ذوق آشنائیت افزا شراب
وہ می جو کری لوث عصیا نکود
وہ می جسکی جو رو کا تشنگام
وہ می جسکا صہبیا و خم خوش نہر
وہ می جسکے تیری دم ذوالفقار
وہ می شتر جی جکی بن سز ووش
وہ می جسکا خود زلفہ پیر ہدی

وہ می جسکے فضل ندامتی صلوٰۃ
 وہ می جسکے موج صفائے بین
 وہ می جسکا میکشش نہ گمراہ ہو
 بجی اوس ہی گزشتہ کامی ہر
 خراب شراب سخن ہو قبول
 محمد سزای ستمائشگری
 دل ساکنان سپہرین
 وہ امی ولی نقش بند علوم
 یہہ کیسی فنون اوسکو حاصل ہو
 اسی بات پر حجت امام ہی
 عجب بات ہی اوسکی نام خدا
 کہان ایسا علامہ روزگار
 اوسی ابرکی ہین در افشانیان
 نہیں عقل اول کو ہی یکمال
 وہی شافع خسلق روز جزا
 نگو خواہ ساری ام کا وہی
 وہی ساقی کوثر و سبیل
 اوسیکی مقلد کو جنت میں راہ
 اوسیکی اطاعت کا سارا حساب
 سیکھے اگر حسب شرع رسول
 یہہ کیا منزلت ہی ہی غروشن

سجد و سراجی ادا می صلوٰۃ
 وہ می جسکی مستی ہین افزائش بین
 وہ می جس ہی کیا کیا مل کا وہ
 منشی ہوشیرین کلامی میر
 نمون میفروش شناسی رسول
 میرج آفرین جسکی پیغمبری
 سرافیسایید المرسلین
 کلام اوسکی سبب پسند علوم
 کہ ساری صحف نقش ہل ہو
 کہ جو بات ہی وحی والہام ہی
 کہ بعضی سخن ہین کلام خدا
 کہ حکم کو اکب ہو تقویم پار
 کہ یون آب ہو علم یونانیان
 اوسی کو ہی معلوم آخر کا حال
 اوسیکی گذارش پہ عفو و سزا
 وسیلہ نجات و کرم کا وہی
 وہی آبر و بخشش عبد ذلیل
 اوسیکی ضرعت پہ عفو و گناہ
 محسب پر عنایت عدو پر خدا
 خدا کی ہی طاعت نہ وہی قبول
 کہ ہی خاک مال اوج ہفت آسمان

یہہ کیا جسم خاکی کی معراج ہی
 کرے یہاں کی پرواز کی گرکین
 کوئی مرتبہ اس سی اعلیٰ نو
 ثبوت اوج یہہ حق کی اظہار
 جو کہتی ہیں خرق فلک ہی حال
 سمجھنے کی ہی بات ای نکتہ دن
 ہوا خرق او سکی لئی پھر اگر
 کہاں نکتہ چین مین مہ جنگ ہی
 بس اسی تیسرہ باطن انکار کر
 سمجھہ مین جو آوی وہ عجاز کیا
 نیاسی کہ ہر فلسفی کا خیال
 تبری عقل کیا اسی ظلم جو دل
 فلک سی نہ حصر او سکی صفات
 صعود او سکا لو مرکز خاک ہی
 جو وہ اوج ہو جلوہ گر یہ کہاں
 یہہ تابش مین انجم کا پایہ مین
 کہ دورت کہاں جسم اظہر ہی وہ
 نہونی بن سایہ کی کیا بات
 نہیں یہہ پذیرا سی طبع سلیم
 تگا پوئی اندیشہ چرخ تار
 حقیقت کہلی کچ نہ اس تہ کی

کہ نقش قدم عرش کا تاج ہی
 تو اوڑجہا سی دنیا سی روح لگا
 یہہ رتبہ ہوا ہی کسی کا نہو
 نہیں کام چلتا کچہ انکار سی
 یہی ہی دلیل حسیض خیال
 ہوا خلق جسکی لئی آسمان
 تو کیا دورہ ہی گفتگو مختصر
 کہ یہاں بحث کا دایرہ تنگ ہی
 کہ بردان ساطع ہی شوق القمر
 خیالات و سوہن پرواز کیا
 کہاں فکر ناقص کہاں کیا
 کہ حیران مین بیان سبج و عقول
 زیادہ ثوابت سی مین معجزات
 پہ برتر بلندی مین افلاک ہی
 ہمارو نکات اب آسمان کی شان
 کہ انکی ہی ظل او سکی سایہ مین
 کہ نور مجرد کا مظہر ہے وہ
 یہہ اور اک فخر کرات ہی
 کہ حکمت سی خالی ہو فعل حکیم
 رہی پائی بند طریق مجاز
 عبت سعی مین صرف اوقات

مگر جب خدای سی کی التجا
 کہ اسی نکتہ سنج سراپا شعور
 رہی تا شریرون کو بیم اجل
 اگر وہ سبب خلق افلاک کا
 اگر ذات وجہ وجود ۱ م
 کیا عقل کل سی فلک فی سؤل
 محجہ کی سایہ نہیں کیا سبب
 نعین رازیمہ قابل اظہار
 ہوا جبکہ بہرہ ایت ضرور
 گوارا نہ تھا بسکہ ہونا جدا
 یہ ہی رسم تجکو نہیں کیا خبر
 مصوری کہنچو اکی تصویریار
 میری دلکی پوچھو تو ہی بات اور
 غلط یہ کہان ذہن کا کام
 زبیں سایہ تھا ہم شمار گناہ
 عجب تشنہ کامونکو طاری ہوا
 نہ سمجھی یہ مضمون جوش بم
 کہوان کہ سطح او سکو بونفقال
 کہان او سکی عشاق صاحب
 نمک فو بخش جرات کہان
 بہت فرق ہی بلکہ بالکل جدا

تو ملت فی بیر خود سی کہسا
 ہونا تھا سایہ کا او سکی ضرور
 نظام جہان میں نہ آئی خال
 تو سایہ ہی عہت ہی اہلاک کا
 تو سایہ سی آباد ملک عدم
 کہ اسی مصد رگوہ گونہ کمال
 کہا او سنی ست پوچھہ اسباب
 کہ اصرار میں حفظ ہرار کی
 کہ ہو جلوہ فرا زمین پر وہ نور
 رہا سایہ حاضر حضور خدا
 کہ رکھہ چو رقی میں زبان سفر
 بنای سکون دل بقرار
 یہ فکر اور سب کی خیالات او
 جو انصاف کیجی تو الہام ہی
 نہ حاصل ہوا قرب عصمت پناہ
 انامل سی جب چشمہ جاری ہوا
 کہ بحر کرم ہی وہ دست کرم
 کہان ماہ کنعان میں ابر کمال
 کہان شورش قدرت ہشتباق
 صباحت کہان اور راحت کہان
 حبیب نہ لہجا حبیب خدا

حضور اوسکی طلعت کی بی آفتاب
 یہ ایمانی اعجاز شوق القمر
 یہاں تک تو حسن اوسکا مشہور
 وہ مستاصل پنج کفر و عناد
 دم قتل کفار قہر خدا
 زمان شمش سخت چالاک و پست
 قضا کی نظر سوسو ایما رہی
 عجب احتساب اوسکا اعجاز
 نگہبان صد گونہ اسرار دل
 نہ مثبت فقط قول جن و بشر
 مطلع جهان و مطیع الہ
 بہار ازل خاتم المرسلین
 کرون کسطح من شمار صفات
 یہ مشکل گرہ کھولی بیت کیا
 کہان میں کہان روح خیر الانام
 درود خدا وقف اصحاب آل
 خصوصاً ہمین پروان رسول
 خصوصاً ائمہ کہ ہمین پیشوا
 خصوصاً شہیدان خونین کفن
 پلاساقیا آب آتش اثر
 صراحی نمط اشکباری کردن

چراغ سحر سی کہین آفتاب
 کہ کشتی ہن مہر و اوسو دیکر
 ہوس میں ملاقات کی جو رہی
 کہ جسکی چہری تیغ وقت جہاد
 ستمگار و خونخوار ہر خدا
 شکست بتانین نگا پورست
 اہل پر غضب کار فرما رہی
 خرابات افتادہ جون بادہ کو
 کہ خواب جون نخت بیدار دل
 گواہ نبوت شجر تاج محمد
 ہر افراز عبد جہان شاہ
 گل اولین و بر آخرین
 کہ ممکن نہیں انحصار صفات
 میں کیا اور مری فطرت پست کیا
 علیہ الصلوٰۃ و علیہ السلام
 ہوئی ختم جن پر جہان کی کمال
 کہ چارون ہن ارکان کلخ قبول
 ہدایت نگاہ و طریقت نہا
 گل اندام و کلف مگل پیر
 کہ جل جالی گرمی سی امان تر
 نہ دلی سی فریاد و زاری کردن

بنی قصر میخانه بیت الحرام
 مین دل کو لکر بلبلان فدای
 نه رو کون دل جهان غمیده کو
 کرب خاک میری دعای سحر
 فلک سے ہونو غامناجات کا
 الہی بھی دل دی اور دلو کو داغ
 رہی شعلہ زن آتش دلفروز
 میری چشم دریا بہاتی رہی
 میری شستین چین لینی نہ دین
 ٹہرنی نہی ایکجا اضطرار
 میری دکھوت کینہ کی کہین
 فلق سی میرا زخم سور ہو
 میرا لولہ خون تراوی کری
 جو دم لی فغان کو ملاست کرو
 دکھای مری مجھ کو شور جنون
 اوڑا مین میری خاک سوا مین
 بناؤن مین بازیچہ اس حال کو
 میری پند کو مجھی ذرتی بر مین
 سلاسل پہ زور انا مار ہون
 گرفتار ہون نہ آفات مین
 گرین سرنیکی سے دیوار دور

کروں دور مستانہ مانند جام
 مین رو رو کی طوفان کماوان
 جگاؤن اثر ہای خوابیدہ کو
 ملی خاک مین سب صفائی سحر
 کروں التماس اپنی حاجات کا
 جلی نسیج محشر تلک یہ چراغ
 کری کرم جوشی ترپسینہ سوز
 میری اک عالم جلا تی رہی
 میری حسرتین جان نی نہ دین
 رکھی جاگو بیٹا قتی بی قرار
 میری بقراری بنجای کہین
 سنی لالہ کون زور انگور ہو
 نہانی خاش سینہ کاوی کری
 رکی دم تو کیا کیا قیامت کرو
 پری طلعتون کا نظار کرو
 رہی سر پہ جوش تماشایان
 ہوشنبہ ہی اوینہ اطفال کو
 لحاظ لکد کو بکرتے بر مین
 سد ابیربان مین توڑا تار ہون
 کہی طوق گردن مین کبتہ مین
 بنا کر رہون قید خالی کو گھر

نه ابھی کبھی خار و اماکی ساتھ
کبھی ہرزہ گردی ٹھکانی ملے
برہمن مرکی ہی چشتین برقرار
یونہی سوس جیٹ کفن ہتھیکا
کری دفن اتنا ہووی کوئی
پی گور پاؤن نہ پھیلان مین
جونہی تو سیل دریا بھی
جنازہ اونہی تو روز نشور
پنجوڑین میرا ساتھ شہائی
سدا جانکی مین گذرتی رہی
سری مونہ پر سرخی نہ جھلکی کہو
ہوادار انسان ہو باد سحر
گذر جائی خوش زرگی نگی ساتھ
سری آس حرمان بند ایاری
مصیبت مین جان بلاکش رہی
کری سختیان سنگ کسار غم
دو اسی اثر کو عداوت ہو
رکی سخت بیطاقتی مضحک
دہاسی بھی ناتوانی میرے
کجا یا کروں ناخن غمسی دل
نہ تاب طیش ہو تو آرام آئے

جگر چاک ہووی گریبانکی ساتھ
کسی شوح کو جسم آنی لگی
قیامت کو اوٹھون تو دیوانہ و
سری ہرزہ گردی میری ساتھ جا
سری بیکی کو نہ رووی کوئی
کسی دشت مین مرکی رہی اونہی
کفن دی تو دامن صحرا مجھے
کسی دوش کا بار ہون کیا ضرور
نئی جاؤن یہ تیرے تانزار
سری زندگی مجھ پر مرقی رہی
نہون زور و زکوین مین زور و
ہنسی زخم گل پر شکاف جگر
رسی آہ و نالہ میری دم کی ستا
تنہا کی حسرت نہ آیا کری
دل جذب و لین کشاکش رہی
مجھی سراو نہانی دی بار غم
کبھی درو دل سی افاقہ نہو
پنجوڑی ذرا مجھ مین جاضعت
تہ کام آئی کچھ سخت جانی میری
تہکتاری دست ماتم سی دل
دم آخرین فکر انجام آئی

لب زخم سی خون شکتار ہی
 بہری ساعہ چشم تلخاب دل
 نشی مین مجست کی سرشار ہون
 فغان ہی مرا شور و غلام و ش
 لگی چپ پر سپر ہی کیا کیا کون
 قاتل سی سدا تلک یا کرون
 رکھی گرم افغان امید اثر
 جہان مین مری عشق کی ہوم ہو
 مرا نام بد نام کیا کیا نہ ہو
 ہر ایک کو چہ مین غل سچا بہرہ
 جو چہیری کوئی توفیق است کرو
 سدا اہل تدبیر سی جنگ ہو
 مری واپسی مینوائی کری
 رہون ہرزہ گرد بیابان شوق
 بجہ پیروی دم نہ لین آبلے
 ہوائی طپیدن اوٹراسی بھی
 مرادم بہرین مضطرب زارین
 مین دیوانہ و دل فرست شعا
 پھون اپنی احوال مین شاد
 نگہ ماسی حسرت سی کیون جد ہر
 کرون گر مین بطلانی کا کلا

نمک شورالفت چٹکتار ہی
 پلائی مٹی ناب خونا ب دل
 خراب نگہ ماسی خسار ہون
 ہی بخودی بس کہ آجای غش
 رہی جب تلک دم بلکتار ہون
 سنی کون پر بلبلایا کرون
 رہین اجابت دعائی سحر
 یہاں تک کہ ولبر کو معلوم ہو
 جہان سنی میرا ہی افسانہ ہو
 مین خود خاک اپنی اذرا تا پہرہ
 ملامت کروں کو ملامت کروں
 او دہر کف مین پیری او ہر سنگ
 مری مگر ہی رہنمای کری
 سرخار با مال جولان شوق
 کف پاسی آنکھ مین طین آبی
 مری بی پری پر لگائی بھی
 مری نام پر جان دین خوارین
 مین ناکام و سرگرمی کاروبار
 ہو یا س آرزو نامرادی مراد
 وہ رووی مری حال کو دیکھ کر
 کہہ کو نہ و سنی کا حوصلہ

قاق سی میری سب بہ بیتاب ہوں
 ترحم سی ہر بہرین ہو قبلا
 یہ وہ غیر جنگی نہیں دین چا
 یہ وہ اقربا جو ہیں بیکانہ
 ستمگر ہی سبھی ماں اوس خلکو
 کری میری تدبیر پناہ کے
 مراد و را آج ہی توسیر ہو
 مرزا بن علی اوس سی ہر آنجا
 نہ پھر مری کمری جانیکا نام
 نو صبر ہر پنداری کو دیکھ
 نہ نیم بہ جور و جفا ہو سکی
 مری حالت زار دیکھی نہ
 جو نیل تمنا میں تاخیر ہو
 شب و روز ہوان گردنیں جام
 پلائی بھی اپنی جھوٹی شراب
 بنسو نہیں رو لای برقیوں کو وہ
 نہ پروا کہ ہی مونہہ دکھانا کہی
 شرارت کری آتش افروزیاں
 مری ہر طرح جان نوازی کری
 نونیاں کرہینچ ڈالا کروں
 سدا دلیری دے مانی کری

کہ بیگانی مانند اجباب ہوں
 ملین مجسی اغیار جون اقربا
 نہ وہ غیر جو اوس سے رکھتی ہیں
 نہ وہ اقربا جو ہیں اوس پرشار
 درارہ پر لائین اوس شوخ کو
 زمانہ بدل جای یکبار گے
 کہ یا مال جان و دل غیر ہو
 مری پاس آئی تو گھبرا گیا
 چلی مری کہنی پر وہ خوشخام
 کری دل سی جان تار کی دیکھ
 نہ یوں امتحان وفا ہو سکی
 مری چشم خونبار دیکھی نہ
 مکافات حسرت کی تدبیر ہو
 تلافی کری رفتہ ایام کے
 کری ایسے ناکام کو کامیاب
 مری طرح روی نصیبوں کو وہ
 ترستی رہیں دیکھنی کو سبہ
 جلانی کو ہون مری لسو یاں
 بلا سی کوئی پہر چنی یا مری
 نہ ملنی کا بدلہ لانا کروں
 عنایت کری مہربانی کری

کبھی مجھی ہرگز کنتارا نہو	نہو بوالہوس کا گدارا نہو
لگی جی نہ میری مکا نکی سوا	نہ تھری کہین جان پیا نکی سوا
مرا میری ہی ساتھ کہانہمین آ	اگر یوں نعیم جنتان ہو بہا
لگی ذکر کیا ہی پلک سی پلک	نہو میری بازو پہ سرجب ملک
میری پاس آئینی چون شام آئی	میری ساتھ سوئچین آرم آئی
شکر ریز رغبت مذاق طلب	ملائی ہی رکھی میری لب لب
جواو نہوں تو او نہہ جائی پائے	نہ پھرنی وی گرو اپنی وسواس
محبت میں ہی جان نی ندی	بلا میں اگر لون تو لینے ندی
کری معتمد ساتھ جاؤن جہاں	پس امتحان ہی ہی بدمان
میں قابو میں تو ہی ڈبی اختیار	وفا پروفا کا نہو اعتبار
رکھی مجھ کو جیسا میں او کو عزیز	نہ عشوق عاشق میں ہو کچھ تیز
جیسا ہوں عشرت کی سامان سب	نکالی میری دلکی ارمان سب
بس اب چپ کہ مومن دعا چو	بہت زاری والتجا ہو چکے
ہر ایک شعر میں جلوہ کر ہی ل	تضرع سی بند اثر کیا حصول
دل سامعین کو تاثیر ہے	دعا ہی کہ افسانہ تسخیر ہے

مبارک وصال تمنای وصل
تجلی مہ ورو شہبای وصل

مثنوی مضمون جہاں

کہ اعضا شکن سی حمار فخور
کہ بجای بس نشہ اسلام کا

بلا مجھ کو ساقی شراب ظہور
کوی جرعه دی میں فزا جام کا

بزرگ می ایمان کو آجای جوت
 عناد و ہفتہ کو ظاہر کروں
 پی تشنہ کامی سب دوسرو
 یہی اب تو کچھ آگیا ہی خیال
 بہت کوشش و جان نثاری کروں
 دکھا دوں بس انجام الحاد کا
 نیکو نہ ہوں اس کام میں شکیب
 وہ خضر طریق رسول خدا
 وہ نور مجسم وہ طفل الہ
 زہی سید احمد قبول خدا
 نگو گوہری کا پوچھو شرف
 رہی حشر تک زندہ وہ نیک ذات
 خدا فی مجاہد بنایا اوسے
 دم اوس دست و بازو پوچھی
 جلو میں ہمیشہ دو ان ہو ظفر
 کہوں کیا لو اسی امامت کا اوج
 خبردار ہو جاوای اہل دل
 ہوا مجتمع لشکر اسلام کا
 ضرور ایسی مجمع میں ماشریک
 جو داخل سپاہ خدا میں ہوا
 جیب جیب خداوند ہی

نہ اپنا رہی اور نہ دنیا کا ہوش
 دم تیغ سی قتل کا کروں
 بیون شوق سی ملحد و نکالہو
 کہ گردن کشوں کو کروں پایال
 کہ شرع پیمبر کو جاری کروں
 پنجوڑوں کہیں نام الحاد کا
 ظہور امام زمان ہی قریب
 کہ جو پیرواوسکا ہی سو پیشوا
 کہ سایہ حسی کی جبل محروماہ
 سراستان رسول خدا
 علی و حسین و حسن کا خلف
 ہی کفار کی موت اوسکی جیت
 سر قتل کفار آیا اوسے
 لب تیغ کی بوسی لبوی اہل
 رکاب اوسکی بکری روان ظفر
 کہ میں غوث و ابدال سب اہل فوج
 کہ رحمت پرستی ہی اب متصل
 اگر بوسے وقت ہی کام کا
 کہ خوش تھی ہو و حدہ لاشریک
 فداجی سی راہ خدا میں ہوا
 خداوند اوس ہی ضامنہ ہی

<p>امام زمانہ کی یارے کرو سمجھو جو کچھ بھی ہو تم کو نہیں کسی کو نہیں ہی اجل کے خبر تو مقدور کسکا کہ آنے ندی تو بہتر ہی ہے کہ جان کام آئی قیامت کو اوٹو تو تم بامس او عجب وقت ہی یہ جو بہت کرو جو ہی عمر باقی تو غازی ہو تم یہ ملک جہان ہی تمہاری ہے شراکت یہاں کی ہی طالع کا اوج سعادت ہی جو جان نشانی کری الہی مجھی ہی شہادت نصیب الہی اگرچہ ہوں میں تیرہ کار تو اپنی عنایت سی تو فیق دی کرم کر نکال اب یہاں سی مجھے (یہ دعوت ہو مقبول درگاہ میں)</p>	<p>خدا کی لٹی جان نشاری کرو نہ جان آفرین سی کرو جان غریز کہ آجای پیشی ہوئی اپنے گھر تن خستہ سی جا کو جانی ندی پس مرگ تربت میں آرام آئی لب الحمد کو اور دل شاد شاد حیات ابد ہی گر اس دم مرو سزاوار کروں فواری ہو تم نفیم جنان ہی تمہاری لئے کہ ایسا امام اور اسی ہی فوج رہان اور وہن کامرانی کری یہ افضل سی فضل عبادت پتیری کرم کا ہوں امیدوار عروج شہید اور صدیق دی ملا دی امام زمان سی مجھے مری جان فدا ہو تیری راہ میں</p>
---	---

میں گنج شہیدان میں سرور ہوں
 اسی فوج کی ساتھ محشور ہوں

خاتمہ

سپاس و منت مرخدا می راجہ شازہ وغراسمہ کہ سخن بزرگان آفریدہ و گوش را

از ان بهره ورساخت و ابر را که افشانی آموخت و صف را بدان ابستنی کرد
 بی انتها عقان را از گرانمایگان قدری فروتر نواخت و عارض معنی را فروغ مهر
 بهما تاب داد و قباب الفاظ بران باز کشید و جمال مطلق را از بنده ستوری بدر
 آورد و پرده بیگانگی و زیان انداخت یعنی فرقی نماند که در میان محرم و نامحرم نهاد
 هر کس شناسند و راز است کرده اینها همه راز است که معلوم عوام است

و در و نامی و در روح مقدس سید انصاری و اس البلاغ خواجہ عالم و عالمیان
 سیدنا مولانا ویدنا حضرت احمد تقی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم
 که بدولت گفتار بلاغت آثارش غنای بی پایه اعجاز رسیده و بتأثیر کلام معجز نظامش
 کار یکا از خنجر و سنان بر نیاید از زبان بر آمدنطق را انما یه شرف و امتیاز حاصل شد
 که ملائکه از بهر ادراک این فضیلت از لباس ملکی و زرستی انسانی فرود آمدند و سال
 معربی را میرتی و رجحانی بهم رسیده که لغت ناشناسان تازی زبان را شناسیده خطا
 کو مانی ندانسته ملقب بعم ساختند حق جلوه کر زطر زبان محبت است
 آری کلام حق به زبان محبت است اما بعد بنده هیچ میرز مسجدان عبد الرحمان
 خلف حسین تسکین غفر الله لهما سیاتجاد تجاوز عن خطیبات تاج محبت نکته سنجان
 و قیقه گرین و ادای پرستان سخن آفرین التماس میده ارد که این گلکده معانی و کج مطلق
 وجهانی و شبده خانه روحانی نسخه سحر حلال و مرقع تائیل خیال و بیت الشرف
 مهر کمان صفا حسن عثمان غرا و روضه ریاحین اشعار مطرا مصداق آن من
 البیان لیسر انما یخبر بر اولین و دستور العمل آخرین مجموعه افکار نو این یعنی و دیوان
 بلاغت آگین که بهین نتیجه است از تاسع طبع بلند و نفاس فکر از جبهه متقین قوه
 سخنوری و سخن دانی و مروج احکام نکته سنجی و نکته رانی غواص قلم تحقیق و ثناء
 دریای ترقیق نبض شناس سخن و مزاج ان گفتار عروج کوکب فن و فروغ طالع اشعار

نازک خیال ژرف نگاه والا اندیشه بلند نظر زکین بیان ادا فهم وقت آفرین معنی
 پرور سقراط وقت بقراط زمان فلاطون عصر جالینوس دوران استادی مولا
 حکیم غفران باب مومن خان متخلص بومن سلک الله تعالی بحجته الجنان باب ابد الابد
 واقاض علیه من شایب الرحمة والرضوان فی اعلیٰ علیین بسکه وارستگی و ازادگی
 لازم طبیعت خان مبرور بود و ازین رو بتالیف و ترتیب کلام خویش چه ریخته و
 چه فارسی سری انداختند و نهادن زمان حیات ایشان از حلیه انتظام معطل از
 پیرایه ترتیب معری بود عاقبت چون تشنگی طلب ارباب ذوق بغایت رسید و عوفا
 خریداران از حد در گذشت جناب مستطاب نواب عالی درجات قدسی صفات
 محمد مصطفی خان بهادر مدظلہ العالی بجمع و تدوینش همت عالی مصروف داشتند و
 در فراهم آوردن اصناف کلام ریخته حضرت مصنف و قیقه از دقایق و فواید
 اما از آنجا که هنوز آن قلم فیض در روانی و آن ابر رحمت در گهر افشانی بود کلام بلاغت
 نظامش انا فانا مترادف و متضاد و یونانی و اسکاتلندی و متوافقیه تا آنکه بدلیل
 ازمان خسوف فراپیش آمد و آفتاب هنر نزدیک لب بام رسید معنی جناب خان مدو
 ر مرض الموت در گرفت و اندام مرگ انرا غار مرض بر ناصیه حال ایشان اشکار گشت
 چون آن روان فوساز حمت قدری دیر کشید بنده کینه که از بد و خبیاتنا آخر عمر
 حضرت سابق الوصف در کنار عاطفت ایشان منظور نظر تربیت مانده و با وجود
 نسبت برادرزادگی علاقه پسر خواندگی با آن جناب هم در گذشت و وقت را که فی الحقیقه
 فرصت پروانه محفل در آخر شب و فرصت مرغ چمن در آذر مهر پریش نبود غنیمت
 شمر دم و نسخه که بجهت بلیغ و سعی سوز مطابق مجموعه فراهم آورده نواب معالی القاب
 بکرا از غزلیات و رباعیات و مناسبات و مثنویات و افراد دیگر که بعد از ترتیب
 اولین از صفحه اندیشه بر لوح بیان ریخته بود بقلم خود نگاشت بودم از اول تا آخر

تصحیح و تقریر نهج ترتیب خویش پیشگاه مصنف علیه الرحمة بر خواندم چنانچه پاره
 را بر یور اصلاح و حلیه تمذیب اراستند و پاره بحال خود گزشتند و سه روز در
 وفات ایشان باقی مانده بود که دیوان تشریف تمامی در بر کشید و این مصرعه از زبان
 حال خان مغفور تراوش یافت سه حوالت با خدا کردیم و فرقتیم و اکنون
 بخیرم و یقین میتوانم گفت که بعد این تدوین و ترتیب که مره بعد اولی و ثانیاً بعد آخر
 بروسی کار آمده هر که بیرون ازین سفینه بتی از ابیات یا فردی از افراد از تسامح
 فکر صاحب دیوان نشان دهد باید دانست که الحاقی بیش نیست یا خود از کلام است
 یا مطروح و منسوخ سخن کوتاه کتابی است عیدم النظر و نسخه ایست فقیه البدل جروش
 و نشین و معانیش نو آیین آنچه در گفتار میر و میرزا جسته جسته توان یافت اینجا
 بسته دست میتوان دید منصفی باید صاحب ذوق و ماهر فن تا وارسد که سخن شاعری
 نکرده است بلکه ساحری کرده پایه سخنش چند آنکه کاوی بالاتر یابی قدر گفتارش خند آنکه
 سنجی گران تربیتی شعرا بدینجا که رسانیده و ریخته را این مرتبه که بخشیده کتابت
 کوهر نایاب است دیوان نیست انتخاب است و زرق تا قدش هر کجا که می زکرم
 کرشمه دامن دل میکشد که جای اینجا است و شش تا و ران سخن را مژده باد که دیوان مومن
 حلیه الطبع پوشید و جنسی گران اند که جان گرامی بیجانگی ان نتواند کرد چون او گفت
 در بازار مصر هیچ می ارز و خرفی چند بیارند و بضاعتی با خود برند و بختی
 بدینش پروازند و صحایف پیشینیا از دست بیندازند ان اهل الطرقت و دعا

دل و دین است یوسف بخیر آمده در قافله ما فقط و الحمد لله

اولاً و آخراً و ظاهراً و باطناً و الصلوة و السلام

علی خیر خلقه سیدنا محمد و آله و صحبه اجمعین

تمام شد

نسخه ای از کتابی از محمد علی

در باب تصحیح و تقریر نهج ترتیب خویش

تقریر حکیم قاسم شاعر بیل و سیم شکر سلیم شکر اوزار حسین تسلیم

خدا خالق لوح و قلم و نعمت خواجه شفیق الامم و منقبت آل کرم و محبت اصحاب معظم مدینه نیست بی ما
 و اما نیست بکیران چالش کنان فصاحت آباد خیال گام ازین راه برگردانید اقامت ایشان بجز و خوار نمیشد
 طایمان پیدا از دوش بر کشید اگر که در کوشش از غیر از صحنه هیچ نمر و نیامش بل همچونی که مضمون مسیحا
 باشد و مطلق بی استعداد و عشا و دعوت بر و دیده تند و نیتوای مبی نامیایان کند باشد که شیر و پا
 بالا باشد و گروه طحال خشک کن بر خاها آن اگر و پرده روح و نیست که صحن شکر رازق مطلق است و تر
 از هر تر و نرم نماید مقام شناس از مجاز راه بر حقیقت خواهند برد و از راه و صورت و بنامیوس معنی خواهند
 آری آقا از و تعریف باشد و سزاوار توصیف چنانکه کاشف و فائق و مت و قوت خالق و قوت عنوان
 صیغه قدر وانی و بیجا جرات و بانی محبت کیش الفت ازیش آب رنگ گفته رونی شمع و سخن بگویند
 رفیق پرور گرم گستر آسمان زمین مهر پروری نروبان بان بیل است آوری منصف مزاج عذر پیش
 عطا پاش خطا پوش تمجای مردم نزدیک و دور جناب مستی تو لکشور مالک مطیع او دانه و چاک
 که بر میان ابکی سب از بحر عطایش حکایت تمام مقدمه است از و فقر خالیش تهت بر تبه نایت
 است که و نقصان خود فائده دیگر آن سود و سودا پردازند و حوصله بر وجه نهایت است که در هیچ خود است
 با طمع نظر کبریا اثر از و فضل میو بسیار بخش رونق و رقی کار است و بهر بزرگاکین کتب گرمی
 باز کتب مطبوعه از و منزلت بهمانندخته برگ خود مملع اکم نیز از و نیت و اسانته و در هر کار خانه
 مطیع کتاب و الوجود و بر توجیه است و و طبع آن خیال متع بر آشتن خاص و عام مقصود با طبع مدح
 مدوح از حد بیان تجاوز است که دست و زبان تجرید و تقریر آن عاجز نمیشد چنان تخم کاوش و کشند و میند
 میکانند و با نعت بی سیر و خویش سخت آویزش زانور استون جبین که تواند و چادر و شکر بر و آورده و ادبی که
 شیوه و دلهای امانت و لب لباب نماند و چنین است که بر جوش غریزان علامه عصر و شهره آفاق محسوس
 شیوه زبانان مجرب و عراق نیروی بهادران عرصه تحریر باز روی و دلاوران معرکه تحریر بر مشیه نجات بلبل

بوستان بهرامت ناخدا می سفینه سلاست تاجدار قلمرو تانت نام صاحب الی تاثر عدیه شال تهنیت من
 ابرو و عیلا و ارجا بن سخن کینا و بهمتا فخر استقد من صاحب بان شیدا بیان حکیم مومن خان که
 خدا بوج پاکش با و داخل مینه منوره خاکش کلیات کرامت آیات آن عنوان پناه مغفرت و نگاه
 لی نمر در طبع کانیو طبع فرمود و بلکه عوض حق تالیف و مبلغ شوق آنان رنقه پیش نمود من کجا کجا
 تعریف و یونش من کجا کجا شود گی زبانش نباش پست تماشاست است انعطاف سبحان بعد
 تازی مضمون واه واه زور قوت سخن دینی و شوی طاقت فن شنیدنی ساحری در پرده شاعری کرد و دل
 صورت پرستان معنی پست آورد و المعانی معانی روشنش آفتاب و اورتاب و تب انداخته و ابرو مارک کرد
 مصرعه بلندش بر بلال کارنازک ساخته کل کانی کلیات فیض بنیاد شوق تازه کدام کاتب متوطن بلده
 شاه جهان آباد گجان گجان نقص انتخاب زردی کاغذ برق سراب سپیدی ابا سپیدی اتحاد و اعدا و
 خرابی کاغذ بران مشر و خط شسته چون خط جوهری از دست توصیف و تعریف بری تصرف طبع کاتب
 بران نمر حکم طبع مجمل و تاکید تحریف کیف شکل کا و بکر طبع هر قدر تو نیست نقش اول و دوم و سوم و چهارم
 یعنی کانی و پرده و فردا بی عانت و بگری بصورت سیانید نقش اولین که بی سنگ و نشین و مانند سنگ و نشین
 نشست سنگ قبول نمود و چند پیر است تقابلتند و اعتراف مجرای شستند آخر مدحین و حید علی که شاد
 اول نانی ناز و نقش شستن اینکار عظیم و بیم نانی و هر ستادی من نمود و نوشتن صوت کار و نمودند
 عکس صید شگینی برات خیالات و توهمات و ناگر و بدشگلی متاسفان و کریم خان و عبدنی غنی حد
 صانع سنگ و نمر و کجاست که خط نوشت با بو و خود و بیان نمود و از حسن سعی تو ای محمد ایل صاحب
 و مخلص تجلی راز صفحه جلوه نمود آیین بزرگ و خط تعلیق و خط چلیپا و سنگا بی مقبول و از علی انصاری
 و خط و از گونه کمانی مقبول درین نهمین سخن می سخن است که اور اکمال درین فنست الهی تو به است و درم
 اختیار از دست ناکروم و درانه مع و نیست نمد خارج آهنگ پر ختم همان که بجا آمد تقریر و سانه و
 ترقی آقا پر و از م فقط تارخ چون درین طبع کلام مومن منطبع از کرم سبحان است
 گفت تسلیم بسال طبعش طبع از ویدان ان شادان گشت تمام شد